

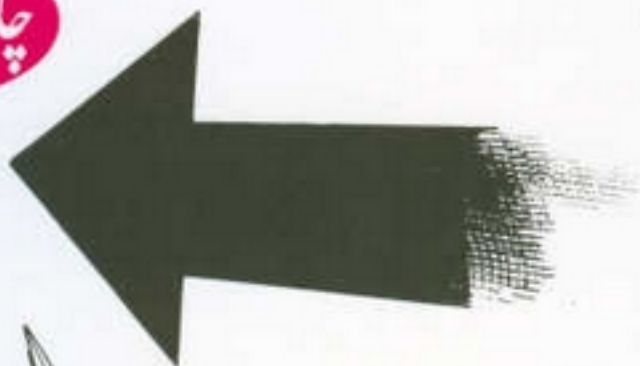
جنگ جهانی چهارم

دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

Download from: aghalibrary.com

نوشته کنت دمارانش (رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه)

ترجمه سهیلا کیانتاژ



جنگ جهانی چهارم

دیپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

نوشته

کنت دمارانش - دیوید ای. اندلمن

ترجمه

سهیلا کیانتاژ



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۶

| | |
|-----------------------------|---|
| سرشناسه: | مارانش، آلكساندر دو |
| عنوان و نام پديدآور: | جنگ جهانی چهارم: ديپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت / نوشته د. مارنش، ديويد ای. اندلمن؛ ترجمه سهيلا کياتتاژ |
| مشخصات نشر: | تهران: اطلاعات، ۱۳۷۲ |
| مشخصات ظاهري: | ۳۸۸ ص. |
| شابک: | 978-964-423-239-8 |
| يادداشت: | عنوان اصلی: The Fourth world war: diplomacy and espionage in the age of terrorism |
| يادداشت: | چاپ ششم: ۱۳۸۶ (فيا) |
| موضوع: | سياست جهانی - ۱۹۸۹ م. |
| موضوع: | جاسوسی |
| موضوع: | ديپلماسی |
| موضوع: | تروریسم |
| موضوع: | نیمکره شمالی - روابط - نیمکره جنوبی |
| موضوع: | نیمکره جنوبی - روابط - نیمکره شمالی |
| شناسه افزوده: | اندلمن، ديويد |
| شناسه افزوده: | Andelman, David A |
| شناسه افزوده: | کياتتاژ، سهيلا، مترجم |
| شناسه افزوده: | مؤسسه اطلاعات |
| رده بندي کنگره: | ۱۳۷۲ ج ۹ / م ۲ / ۸۶۰ D |
| رده بندي ديويي: | ۹۰۹ / ۸۲۹ |
| شماره کتابشناسی ملی: | ۷۲ - ۳۲۹۰ م |



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
 تلفن: ۶ - ۲۹۹۹۳۴۵۵
 فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

جنگ جهانی چهارم: ديپلماسی و جاسوسی در عصر خشونت

نوشته کنت دمارانش، ديويد ای. اندلمن
 ترجمه سهيلا کياتتاژ

حروفنگاری، چاپ و صفافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۲ چاپ ششم: ۱۳۸۶ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۳-۲۳۹-۸ ISBN: 978-964-423-239-8

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. Printed in Iran

فهرست مطالب

| | |
|-----|---|
| ۵ | مقدمه مترجم |
| ۹ | فصل اول: جنگ جهانی چهارم |
| ۴۷ | فصل دوم: مردی با پوشش |
| ۸۵ | فصل سوم: مأموریتی ناممکن |
| ۱۱۹ | فصل چهارم: هزاران لایه |
| ۱۶۱ | فصل پنجم: زمینه عملیات یا رؤیاها |
| ۱۹۳ | فصل ششم: خاطره ها و سیاستها |
| ۲۰۳ | فصل هفتم: خدمت به دو ارباب |
| ۲۲۱ | فصل هشتم: تروریست ها و رمانتیک های دیگر |
| ۲۴۷ | فصل نهم: مناطق مین گذاری شده در خاورمیانه |
| ۲۹۱ | فصل دهم: مناطق مین گذاری شده در اذهان |
| ۳۱۵ | فصل یازدهم: سازمان دهی در مقابل «الهام» |
| ۳۴۳ | فصل دوازدهم: دشمن به صورت يك دوست و دوست به صورت متحد |
| ۳۷۷ | سخن آخر: «باشگاهی برای افراد شایسته» |

مقدمه مترجم

این کتاب که به صورت پاورقی در روزنامه اطلاعات نیز چاپ شد، خاطرات «کنت دومارانش» رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه است که برای مدتی طولانی در رأس این سازمان، به عنوان مشاور و محرم مردانی چون «شارل دوگل»، «هنری کیسینجر»، «رونالد ریگان»، «ژسکار دستن» و... کار کرده است. پیش بینی دقیق «کنت دومارانش» در مورد حمله شوروی به افغانستان، از توانایی های وی در حرفه جاسوسی و تحلیل اوضاع سیاسی حکایت دارد.

در این کتاب، «کنت دومارانش» ضمن ترسیم زندگی حرفه ای خود از جنگ جهانی دوم تا کنون، پیام ناامیدکننده ای را در مورد اوضاع جهان مطلوب غرب، برای رهبران این کشورها می فرستد. دومارانش به همراه مفسر مسائل خارجی، خبرنگار و رئیس نشریه نیویورک تایمز در این کتاب اعتقاد دارند که غرب در طول قرن بیستم، سه جنگ جهانی را پشت سر گذاشته است - جنگ های جهانی اول و دوم و جنگ سرد - و حال در مهلك ترین نبرد، درگیر است. «دومارانش» و «آندلمن»، جنگ جهانی چهارم را رویارویی شمال علیه جنوب می دانند. آنها، جنوب را ملت هایی با سنت های پایدار می دانند که در جنگ با شمال صنعتی

هستند. دومارانش و اندلمن از يك موضع غربی و یا به عبارتی، شمال صنعتی با نگرشی کاملاً یکسویه، سعی دارند که جنوب را یکسره تروریست و حامی کارتل‌های مواد مخدر معرفی کرده و با این ترفند، نبرد ظالمانه شمال غارتگر را علیه جنوب، نبردی عادلانه توجیه کرده و از این زاویه، هرگونه اقدامی را جایز بشمرند. نویسندگان این کتاب بر این باورند که جاسوسی، قاطع‌ترین سلاح در جنگ جهانی چهارم است که طی آن تمامی غرب و به عبارتی شمال صنعتی، با نیروهایی که به پندار آنان از طریق استراتژیهای قراردادی غیرقابل یورش هستند، به نبرد برمی‌خیزند. نقش پنهان سازمانهای جاسوسی غرب در تحولات جهانی - از جمله در افغانستان - از دیگر موضوعات جالب این کتاب است. بخشی از این کتاب نیز به حضور حضرت امام(ره) در پاریس و ترفندهای سازمانهای جاسوسی غرب برای رودرویی با انقلاب اسلامی اختصاص دارد. توضیح این نکته برای خواننده فارسی‌زبان ضروری است که ترجمه و چاپ این کتاب به معنی تأیید نظرات نویسندگان نبوده و نیست؛ بلکه برای ما به عنوان مسلمانانی که در يك کشور انقلابی به طور مستقیم و رودرو درگیر نبردی سنگین با غرب و شمال صنعتی هستیم، ضرورت دارد که با دیدگاه اصلی آنان نسبت به جنوب و حيله‌ها و ترفندهایی که علیه ما به کار می‌بندند، هرچه بیشتر آشنا شویم تا بتوانیم در جنگ اعلام نشده شمال علیه جنوب، آن را به کار بندیم. به عبارت دیگر، هدف از ترجمه این کتاب، صرفاً آشنایی خوانندگان بادیگاه سیاستگذاران غرب در مورد تحولات آینده جهان است، که این خود می‌تواند مردم کشورهای جنوب را در خنثی کردن سیاستهای جهان استکبار، یاری کند.

«کنت دومارانش»، در پست ریاست سازمان جاسوسی فرانسه در طول دوره ریاست جمهوری «پمپیدو» و «ژیسکاردستن» کار کرده است. «دیوید ای اندلمن» نیز به مدت بیست سال خبرنگار و یکی از رؤسای نشریه

نیویورک تایمز بوده و به عنوان خبرنگار فرانسه برای شبکه «سی.بی.اس.» کار کرده است. در بین نشریات دیگر، کار او در نشریات «آتلانتیک»، «هارپر»، «نیویابلیک» و «فارین افرز» نیز قابل مشاهده است. آندلمن کتابی نیز تحت عنوان «صلح آوران» به رشته تحریر درآورده است.

فصل اول

جنگ جهانی چهارم

(ابتدا پنهانکاری)

من با «رونالد ریگان»، کمی پس از انتخاب او به ریاست جمهوری و حتی پیش از بدست گرفتن زمام امور، در پایان سال ۱۹۸۰، در کالیفرنیا - جایی که وی خود را برای پذیرفتن پست رئیس جمهوری آماده می کرد - ملاقات کردم. چون فقط آمریکایی ها هستند که می توانند اغراق کنند، چندین دوست و مشاور به رئیس جمهور انتخابی گفته بودند که اگر فقط یک اروپایی باشد که شما باید پیش از پذیرفتن زمام امور او را ببینید، تنها «کنت دومارانش» است. من در آن زمان به پایان بیش از یک دهه خدمت خود، در مقام ریاست سازمان جاسوسی فرانسه می رسیدم، که طولانی ترین دوران ریاست نسبت به تمامی رؤسای سازمان جاسوسی در تاریخ فرانسه است. بعلاوه، آن هنگام در جهانی که مسیر خود را می پیمود و مردانی که آن را می ساختند و سخت تلاش می کردند، اوج مشغولیت ذهنی من در دوران زندگی ام بود.

رئیس جمهور انتخابی، چند نگرانی عمده و فوری داشت: فکر او معطوف دو حادثه بحرانی بود که طی یک ماه یا بیشتر بر مراسم آغاز ریاست جمهوری او

سایه افکنده بود. اول، آزاد ساختن گروگانهای آمریکایی در ایران و دوم تجاوز شوروی به افغانستان. او فقط درگیر نگرانی عمده خود در مورد گروگانگیری وخیم و حل نشدنی، و از طرفی خطر بوجود آمده از سوی امپراتوری شوروی بود. به رغم آنکه این موارد فقط پیش بینی های کم رنگی از توالی منظم حوادث داشته که تا آن زمان مطرح شده بود، حالا دیگر نه او و نه هیچیک از مشاورانش تردیدی در آن خصوص نداشتند. «ریگان» و کسانی که توسط وی به عنوان مشاوران اصلی امنیت ملی انتخاب شدند، در آن موقع در صحنه های آخر جنگ جهانی سوم - یا نام دیگر آن یعنی همان جنگ سرد - نقش آفرینی می کردند. به آنها عنوان «سربازان سرد» داده بودند و در بسیاری از محافل ایالات متحده و خارج از آن نیز این عنوان داده شده و مطرح می گردید. ولی جنگ سردی که آنها در میدان آن به مبارزه مشغول بودند، مانند درگیری کل دنیا در جنگ جهانی دوم - که من طی آن برای بار اول مهارت جنگ، جاسوسی و دیپلماسی را آموختم - تمامی مسائل گوشه و کنار جهان را شامل می شد؛ و یا مثل جنگ جهانی اول که طی آن آجودان ژنرال «پرشینگ» که پدر من بود، شهرتهایی کسب کرد. در آن موقع، رئیس جمهور انتخابی سعی داشت در مورد مخالفین و متحدین خود و آن نوع درگیریهایی که در دنیا ایشان را مشغول مبارزه کرده بود، بهترین تجاربی را که می توانست، کسب کند. او حتی فکر جنگ جهانی بعدی را هم نکرده بود که بر سالهای پایانی ریاست جمهوری وی یکپارچه سایه افکنده بود (جنگ شمال - جنوب و یا جنگ جهانی چهارم). احتمال دارد بعداً ثابت شود که آنها مهلك ترین جنگ ها هستند.

ملاقات ما در لس آنجلس، در خانه وسیع «آلفرد بلومینگ دیل»، که یکی از نزدیکترین و قدیمی ترین دوستان ریگان بود، صورت گرفت. به هر حال، میزبان ما در جلسه شرکت نکرد. ما بر روی صندلی های راحتی در يك اتاق نشیمن بزرگ نشستیم. فقط من و رئیس جمهور منتخب بودیم و برای مدتی - در طی بیش از سه ساعتی که گفتگوها به طول انجامید، دوست قدیمی من «آرنولد» که به ترتیب

دادن اولین ملاقات با آقای «ریگان» کمک بسیاری کرده بود، در آنجا بود. هنگامی که ما به یکدیگر معرفی شدیم، رئیس جمهور منتخب لبخندی زد و دستهای مرا فشرد. آقای «ریگان» خطاب به من گفت: «آه مردی اینجاست که پیش بینی کرد، روسها درست در ساعت و روز مناسب وارد افغانستان می شوند.» «آرنولد» زمانی که در دسامبر ۱۹۷۹ و در آستانه حمله روسیه به افغانستان از پاریس می گذشت، سرپرست خبرنگاران خارجی مجله نیوزویک بود. او کار یک گزارش را به پایان رسانده بود و قبل از آنکه به گزارش دیگری پردازد، به دیدار من آمد. همان طور که من گاهی به دیدنش می رفتم. پس از آنکه ناهار را تمام کردیم، او فقط برای وقت گذرانی پرسید که من فکر می کنم که او باید بعد از آنجا به کجا برود. من گفتم: «فکر می کنم افغانستان جالب باشد». ما اطلاع بسیار دقیقی داشتیم که احتمال دارد روسیه اوضاع کشور افغانستان را متلاطم کند.

«آرنولد» بدون خبر دادن به من به هتلش در «لان کاستر» درست بیرون از شانزلیزه برگشت، چمدانش را بست و به مقصد کابل به راه افتاد. او سه روز بعد شب هنگام و دیر وقت، خسته و پس از سفری طاقت فرسا به دور نیمی از دنیا، به آنجا رسید. صبح روز بعد با صدای فرود هواپیماهای ارتشی شوروی در فرودگاه کابل از خواب بیدار شد. او تنها روزنامه نگار بین المللی موجود بود که شاهد تجاوز مستقیم شوروی بوده است و او باعث شد که من هرگز دلیل آن تهاجم را فراموش نکنم.

پس از انجام معرفی، تعجبی نداشت که گفتگوهایمان اول حول محور افغانستان بچرخد. از ابتدا معلوم بود زمانی که رئیس جمهور به تفکر عمیق و شدید در مورد مسأله پرداخته، هیچ شناخت اساسی از مخالفین خود و نیز هیچ طرح درستی برای مقابله با آنها نداشته است. من به همراه خود از پاریس هشت نقشه بزرگ جهان آورده بودم که آنها را بر روی میز اتاق نشیمن پهن کردم. ما

طی سه ساعت پس از آن، به سفری دور دنیا کشیده شدیم. در مورد ضعف‌ها و توانمندیهای دو بلوک شرق و غرب، و شمال و جنوب صحبت کردیم. من خاطر نشان کردم که برای ساختن زرادخانهٔ يك قدرت بزرگ، هشت ماده معدنی استراتژیک ضروری است که آمریکائی‌ها چهارتای آن را در مرزهای خود دارند، در حالی که روسها هر هشت تا را در اختیار دارند. ما کمی در مورد فشارهای وارده بر جمعیت و مذهب، سیاستها و قدرت، بحث کردیم. در پایان جلسه، رئیس جمهوری پرسید: آیا می‌تواند نقشه‌هایی را که من آورده‌ام نگه دارد؟ و من موافقت کردم.

نشست کالیفرنیا، اولین نشست از يك سری گفتگوها بود که من طی کل سالهای ریاست جمهوری او با وی ترتیب دادم. ولی شاید بیادماندنی‌ترین آنها، ملاقات دوم ما بود که درست کمی پس از پذیرفتن زمام امور کشور از جانب وی صورت گرفت. در آن وقت ما در دفتر «اوال» ملاقات کردیم و در آن زمان بود که موضوع افغانستان به صورت بزرگترین مشغله‌های فکری درمی‌آمد.

من پس از کمی شوخی و تعارفات ابتدایی، شروع به صحبت کردم: «آقای رئیس‌جمهور، برای مبارزه در این نوع جنگ چندین راه وجود دارد. راههای بی‌شماری که یکی از آنها عاقلانه است و به دلیل اینکه ما نمی‌توانیم يك میلیون تن نیروی اعزامی به افغانستان روانه کنیم، در صورت امکان بنده پیشنهاد می‌کنم آنچه را که من عملیات «مُسکیتو»^۱ نامیده‌ام، شروع کنیم.

او پرسید: «چرا مسکیتو؟»

- «چون يك پشه مالاریا نمی‌تواند خرس را بکشد، ولی می‌تواند آن قدر او را آزار دهد که دیگر نتواند بخوابد، دیگر نتواند چیزی بخورد و از آن همه وزوز گیج شود. تا به حال هیچ کس ندیده که خرس يك پشه مالاریا را بکشد. بنابراین، پشه مالاریا می‌تواند يك دشمن بسیار خطرناک باشد. حالا چیزی که می‌خواهم

1. پشهٔ مالاریا Mosquito

بگویم این است که ما می‌توانیم از چنین تصور و تمثیلی بهره ببریم و شاید بتوانیم در افغانستان کاری انجام دهیم.»

او فوراً برگشت و گفت: «پس آن کار عاقلانه که بشود انجام داد، چیست؟»
آنوقت ما به هیچیک از نقشه‌هایی که من در بار اول گفتگوها در کالیفرنیا با خود آورده بودم احتیاجی نداشتیم ما در مورد زمینه‌های ذهنی مبارزه، گفتگو کردیم.

من ادامه دادم: «کارگزاران من تحلیلی از نیروهای دشمنانمان تهیه کردند. آنها یک پایگاه نظامی در یک نقطه غیرمدرن و مسطح دارند. بنابراین، ما باید به شکل منظم به آنها حمله کنیم. برای مثال، من گروهی را در پاریس می‌شناسم که افرادی جوان هستند و حال بنا به هر دلیلی، استطاعت مالی ندارند. آنها به شکل دستی و در قالب «سیریلیک»^۲، انجیل‌های روسی چاپ می‌کنند. آنها هنرمندان کوچکی هستند. آنها در یک مقیاس جنگی کوچک، می‌دانند که به چه کاری مشغولند. آنان در بین سربازان ارتش سرخ که در افغانستان مستقر هستند، یک بازار سیاه کوچک برای انجیل‌ها دست و پا می‌کنند. تصور کنید در یک مقیاس بزرگ، در آنجا چه موج عالی و وسیعی بین ارتش شوروی به راه می‌اندازد. ما باید انجیل‌ها را از شوروی برای ارتش روسیه مستقر در افغانستان بفرستیم. باید بازارهای کابل را با آنها پر کنیم. بعلاوه، سربازان به نوبه خود آنها را به صورت قاچاق به وطنشان رد می‌کنند. شما نمی‌توانید با یک عقیده به وسیله تانک و هواپیما مبارزه کنید. و در این کار هوشمندان، چیزی که من آن را «نبوغ فعال» نامیده‌ام، شما باید با هر عقیده‌ای به وسیله عقیده بجنگید. کلام در برابر کلام و گاهی حتی دروغ در برابر دروغ. بگذارید هواپیماهای نیروی هوایی با هواپیماها مبارزه کنند؛ نیروهای ارتش زمینی در برابر افراد ارتش زمینی و نیز نیروهای دریایی کشتی به کشتی در مقابل هم نبرد کنند.»

2. Cyrillic (خط روسی) اسلاو

و افزودم: «ما به جاسوسی معتقدیم. بنابراین باید از «فکر» استفاده کنیم.»
 رئیس جمهور می‌خندید و به من اصرار می‌کرد که این موضوع را چاپ کنم.
 من ادامه دادم: «دومین قسمت طرح من هم ساده است. ما یک گروه از جوانان روزنامه نگار در پاریس داریم که نسخه دقیق از روزنامه ارتش شوروی یعنی «کراسنایازوزدا» (یا همان ستاره سرخ) را منتشر می‌کنند. یعنی همان روزنامه، با همان شکل تایی با همان روش؛ ولی کاملاً مخرب و براندازنده. آن روزنامه همان فضای «ستاره سرخ» را دارد، ولی آن نیست. مقالات در مورد ارتش سرخ، شکستهای آن در افغانستان و هر جای دیگری در دنیا سخن می‌گوید. این روزنامه باید تبدیل به «آکسیژسالی» یا «رُزتوکیو» در جنگ افغانستان بشود. ما باید آن را چاپ و در بین سربازان روسی آنجا توزیع کنیم. بعلاوه، شما می‌توانید وقتی این انجیل‌ها و روزنامه‌ها را به داخل قاجاق می‌کنید، آنها را در بازار سیاه به قیمت سه هزار درصد از نرخ تولیدی به فروش برسانید. بنابراین، چنین کاری حتی پول ساز هم هست. و به از بین بردن نظم و قانون اخلاقی ارتش شوروی کمک خواهد کرد.»

در آن موقع رئیس جمهور آمریکا پوزخند می‌زد و شیفته مطلب شده بود.
 من گفتم: «آقای رئیس جمهور عامل سوم شاید از همه دیوصفتانه تر باشد. راستی شما با این همه مواد مخدر که توسط آژانس اطلاعات دفاعی، گارد ساحلی، «اف، بی، آی» و پست خدمات گمرکی توقیف می‌شود، چه می‌کنید؟»
 رئیس جمهور پاسخ داد: «خوب من نمی‌دانم، فکر می‌کنم آنها را نابود می‌کنیم.»

من جواب دادم: «کار اشتباهی است. ما باید آنها را به طور مجانی پخش کنیم.»

او با صدایی آهسته گفت: «آه، اوه خدای من، اوف...»
 من چون دیدم که تعجب کرده، ادامه دادم: «این دقیقاً همان کاری است که ساکنان ویتنام شمالی در ویتنام با سربازان داوطلب شما کردند. آنها این کار

را طبق برنامه انجام داده بودند. اگر این اقدام صورت گیرد، شما دولت شوروی را از کار خواهید انداخت. در روسیه، برای دست کشیدن سربازان از جنگ و برگشتن آنها به روسیه و برای جلوگیری از چنین فروپاشی جسمی و روحی - اخلاقی آنها، فشار بسیار زیادی بر دولت روس وارد می آید.» و افزودم: «این است شرح عملیات پشه مالاریا.»

این، طرحی زیرکانه است و چیزی است که برای انجام گرفتن طراحی شده است. مبارزه جنگی بدون آنکه حتی يك گلوله از روی خشم شلیک شود. من قدری برای تأثیر حرفهایم مکث کردم و بعد ادامه دادم: «به علاوه، کل عملیات را می توان با يك میلیون دلار و نه بیشتر و با تعدادی افراد وفادار سازماندهی کرد. فقط يك میلیون دلار. چون اگر بیشتر بیاورید، طرح کارگر نمی افتد. حال آن چه را که باید در این عملیات انجام دهید، می دانید. شما مجبورید مغزی داشته باشید که شاید مورد لعنت خداست و آن را مثل يك لیمو تحت فشار قرار دهید.» او ادعا کرد: «کارسختی است. هیچ کس تا به حال چیزی شبیه این به من نگفته است.» او به طرف تلفن امنیتی دست دراز کرد و به «ویلیام کیسی» در آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) تلفن زد.

«کیسی» در آن موقع مسئولیت اطلاعات مرکزی را به عهده داشت. ولی او بیش از يك مدیر مسئول بود. او دوست و محرمی بود که ریگان شدیداً به او متکی بود و در مورد موضوعاتی که اساساً پیچیده و حساس بودند و پروژه‌هایی مخاطره آمیز که دارای فراز و نشیبهای بسیار بزرگ بودند، با وی مشورت می کرد.

ریگان در مورد آنچه که ما بحث کرده بودیم، توضیح مختصری به کیسی داد و به او گفت که ناگزیر است تا با او ملاقات کند. دو روز بعد من به دیدار کیسی رفتم و طرحهای «عملیات پشه مالاریا» را برای وی تکرار کردم. او عاشقش شده بود. از صندلی به هوا جست و مشت هایش را به هوا پرتاب کرد و گفت: «يك خرس، يك آدم.»

من گفتم: «اجازه بدهید این کار را انجام دهیم» و ادامه دادم: «بیل، مرا برای گفتن این مطلب ببخشید و با ادای فحش رکیکی گفتم: «ولی اگر این کار انجام گیرد، آنها به سختی تنبیه می‌شوند. شما پنج هزار نفر را برای انجام آن به کار می‌گیرید، در حالی که فقط به پنج نفر احتیاج است.»

او يك دقیقه مکث کرد و سپس بآرامی پرسید: «ممکن است تو این کار را انجام دهی، آلکس؟» من گفتم: «بله، ولی هیچ آمریکایی نمی‌تواند. همین آمریکایی‌هایی که يك مایل دورتر می‌توانید مشاهده کنید. علاوه بر آن، من برحسب دیدگاه‌های «سی.آی.ا.» (سیا) مشکلات عدیده‌ای با آنها داشته‌ام. آنها نمی‌توانند يك مسأله را سرّی نگاه دارند. در یازده سالی که با سازمان اطلاعات فرانسه کار کرده‌ام، شما ششمین رئیس «سی.آی.ا.» هستید که با شما سرو کار پیدا می‌کنم.»

و افزودم: «بسیاری اوقات در پاریس، رئیس محلی «سیا» به من می‌گوید: لطفاً جمله خود را تمام نکنید. اگر آنچه را که من می‌دانم و قرار است شما در آن مورد به من اطلاعاتی بدهید گزارش کنید، دیگر هیچ ضمانتی باقی نمی‌ماند که موضوع محرمانه باقی بماند.»

کیسی که يك وکیل و دارای حرفه اجرایی سیاسی بود، چون از جنگ دوم جهانی و خدمت در دفتر خدمات ویژه هیچ تجربه جاسوسی عمده نداشت، بوضوح شوکه شده بود و گفت: «مگر چه عیبی دارد؟»

من پاسخ دادم: «بین؛ هشتاد یا نود درصد عملیات را که شما مخفیانه انجام می‌دهید، آن را آشکار انجام دهید و ده درصدی را که مخفیانه انجام می‌دهید، واقعاً مخفیانه باشد.» ولی عملیات «مُسکیتو» فرق داشت. اگر او در کنگره مورد سؤال قرار می‌گرفت، در شرح و پاسخگویی مشکلاتی جدی داشت. با این وجود، کیسی ناامیدانه خواست که آن را عملی سازد.

بعد پرسید: «ما چطور آن را انجام دهیم؟»

من تکرار کردم: «هیچ آمریکایی نباید در عملیات باشد؛ چون شما

نمی‌توانید راز نگه‌دار باشید. ما به پاکستانیها احتیاج داریم.»
 من بی‌درنگ به پاکستان پرواز کردم و چون بیل کیسی با پاکستانیها تلفنی صحبت کرده بود، با آنها ملاقاتی را ترتیب دادم. به آنها گفتم: «موضوع خیلی ساده است. همه چیزی که من از شما می‌خواهم آن است که وقتی مادر فلان روز، فلان ساعت، و در فلان مکان بودیم، شما چشمانتان را ببندید.»
 ما نمی‌خواستیم آنها را گرفتار و درگیر کنیم. آنها پذیرفتند و من ظرف مدت بسیار کوتاهی به واشنگتن و نزد کیسی برگشتم. شروع به صحبت کردم و گفتم: «بیل، ما به کمی پول نیاز داریم.»

او پاسخ داد: «اوه، ما پول زیادی داریم. چطور آن را برای شما خارج کنیم؟ تنها راه انجام آن این است که ما پول را به پاکستانی‌ها بدهیم و آنها عملیات «مُسکیتو» را از نظر مالی اداره کنند.»

و عاقبت آماده شدیم. ما عاملان اجرایی پاکستانی خود و برخی مبارزان آزادی افغانی را شناسایی کرده بودیم. آنها مسئول نفوذ تدریجی در کشور از طریق قاچاق مواد مخدر و یا تبلیغات سیاسی بودند.^۳ در پاریس، مرحله چاپ عملیات در یک گاراژ بهم ریخته که مقرر فرماندهی و مخفی بود، فقط منتظر سرمایه بود و پس از آن، به پیش! روزنامه‌نگاران با کمک چند تن از تحلیل‌گران سازمان جاسوسی ما در حال بررسی اوضاع افغانستان بودند تا تهیه مؤثرترین تبلیغات خنثی‌کننده سیاسی را در روزنامه ممکن سازند. سرانجام، همه چیز در جای خود قرار گرفت. گرچه من به طور فزاینده‌ای در مورد افزایش تعداد آمریکایی‌هایی که از جریان عملیات مطلع می‌شوند، نگران می‌شدم. در واشنگتن با حرفها و آخرین هشدارم به دیدار کیسی رفتم و به او گفتم: «ما همگی آماده‌ایم. ولی من یک شرط

۳. خواننده عزیز توجه دارد که این عملیات در مرحله اولیه بوده و حساب کسانی که رئیس سازمان جاسوسی فرایسه از آنان نام برده، از مجاهدان انقلاب اسلامی افغانستان که مظلومانه و شجاعانه با ارتش سرپا مسلح رژیم کابل و نیروهای شوروی سابق جنگیدند و به پیروزی رسیدند، کاملاً جداست (م).

دیگر هم دارم.»

او بدقت پرسید: «آن چه می تواند باشد؟»

- «آیا شما می توانید ضمانت کنید که در پایان این کار تصویر من در صفحه

اول واشنگتن پست یا نیویورک تایمز نخواهد آمد؟»

او به طور جدی گفت: «نه، من نمی توانم این مورد را ضمانت کنم.»

- «پس، «بیل» آن را فراموش کن. من این کار را انجام نمی دهم.»

این پایان عملیات «مسکیتو» بود. اینکه چقدر از سرزمین آمریکا تحت

فرمان «رونالد ریگان» وارد جنگ جهانی جدید چهارم می شد، بوضوح روشن

بود. چنین گستره ای هرگز تا آنجا که ما آماده رفتن به آن بودیم - یا در واقع رفتیم -

وسعت ندارد.

به نظر من، چون سرویس های جاسوسی غرب با تجزیه در طول جنگ

جهانی سوم و در اثر خودداری مکرر از فعالیت، فلج می شوند، ما دیگر نمی توانیم

هیچ مانع واقعی را در جنگ جهانی چهارم برای مبارزه تدارک ببینیم و در آن

شکست خواهیم خورد. و تمدن غربی - همان طور که خواهیم دید - حقیقتاً

محصور خواهد شد. طی یازده سال غیرعادی، من در همه جا و خصوصاً در کل

امور محرمانه، قدرت بالایی را به کار بستم. این قدرت زندگی یا مرگ نبود؛ گرچه

گاهی پیش می آمد که من به عقیده خود اعتقاد راسخی داشتم و در این حال در

تنگناهای مرگ و زندگی نبرد می کردم و از سوی دیگر، قدرت تخریب هسته ای

هواپیماهای ما هم نبود که تعداد کمی از رهبران ملی کم و بیش به شکل مخفیانه در

دوره های کوتاه آن را به کار می گیرند.

من ترجیحاً قدرت جاسوسی را به کار بستم. - قدرت دانستن همه چیز که در

عرصه جالب ترین موضوعات دنیا می توان به آن رسید، و قدرتی که با آن می توان

فهمید چگونه حوادث به امتیازاتی برای کشور و متحدین ما تبدیل می شوند. -

آنها در آن میدان بوده اند، حقیقتاً درک خواهند کرد که قدرت چقدر می تواند

بی پروا باشد. ما - رهبران قوی ترین سازمانهای جاسوسی دنیا - يك باشگاه

انتخاب شده و کوچک هستیم و چون پیوندهای دوستی و شرافت دوجانبه بین خود برقرار کرده ایم، وقتی کارتهای شناسایی خود را کنار می گذاریم، باز هم این قدرت تمام نمی شود. برای نمونه، یک باریکی از اعضای باشگاه در یک زندگی طولانی تشنه دانستن برای فهم حوادث می شود؛ یکی هم بناچار معنای رضایت از دانستن را درمی یابد.

در عوض، ما می توانیم برای مشورت افرادی را بیابیم که از این قدرت یعنی «عقل» استفاده می کنند؛ عقلی که در بحرانها و مبارزات بی شمار برای برقراری امنیت و بهبود اوضاع جهانی آزاد به دست آمده است. با این وجود، قدرت عقل در بیشتر اوقات زندگی ام با چیز دیگری همچون پیمانی قوی - که می تواند نوعی سکوت باشد - تخفیف یافته است. سکوتی به عمق و اهمیت یک سوگند خونین که رئیس قبیله ای یاد کرده باشد. جاسوسی و قدرتی که همکاران من به کار می بندند، برای حفاظت از جواهرات سلطنتی ما با بالاترین میزان مخفی کاری است و زندگی و سرنوشت ملت ها هم در گرو چنین قدرتی است.

در حال حاضر دلیل من برای شکستن سکوت، ساده است. من می خواهم همه آنچه را که در بیشتر اوقات زندگی ام با خود و تنها گفته ام، به چاپ برسانم. بنده معتقدم که ما در جنگ هستیم. این مطلب ممکن است با توجه به تجدید روابط غیرقابل پیش بینی غرب و شرق، دمکراسی نوینان در برخی کشورهای اروپای شرقی و نگرش بی خطر امپراتوری روسیه سابق که آشکارا نسبت به مسائل عنوان شده، قدری عجیب به نظر برسد. اما دشمن ما از سه ربع قرن گذشته، جای خود را با دشمنان جدید عوض کرده است. دشمنانی وحشتناک تر و شاید نهایتاً خطرناکتر که ما اگر می خواهیم حریف آنها بشویم، باید آنها را بشناسیم. جنگ جهانی چهارم برای دمکراسی های غربی، برای دمکراسی های نوظهور شرقی و حتی برای خود امپراتوری شوروی، از مدتها قبل شروع شده است و دشمنان ما و کسانی که از وجود این دشمنان بهره می برند و یا آنها را کنترل می کنند، همگی در میان یا اطراف ما هستند. اگر آنها در تلاش خود برای

چیرگی بر ما موفق شوند، اولین قربانیان‌شان احتمالاً همان میانه‌روهای اسلامی هستند که حالا دوست و متحد ما می‌باشند. این دشمنان دارای هر مقدار احساسات مذهبی که باشند، افرادی هستند که نهادهای دموکراتیک ما را تضعیف می‌کنند. آنان مانند ارواح در جهان سوم که محروم از مزایای اجتماعی و فرهنگی است، مناجات می‌کنند و آنها را علیه تمدن ما می‌شورانند.^۴

مبادله‌کنندگان موادمخدر که آهسته آهسته در شهرهای ما نفوذ کرده‌اند و زیر پوشش تولید اجباری دارو، از همه جای دنیا فرار می‌کنند و دانه‌هایی را که نابودکننده است به افرادی که خیلی جوان و بی‌گناه هستند و یا آن قدر احمقند که نمی‌فهمند در حال نابودی آینده‌شان و مطمئناً ستون پنجم اجرایی جامعه ما هستند، می‌فروشند.^۵

جهان امروز با دنیایی که من بیشتر مسیر زندگی‌ام را در آن گذراندم، قدری متفاوت است. قالب شخصیت‌ها تغییر کرده است. در این دنیای جدید، ما بلید مبارزه را در نوع جدیدی از جنگ بیاموزیم؛ جنگی که عملیات آن مانند «مُسکیتو» اساس مبارزه است. این جنگی است که در آن، جاسوسی و قدرت ابداع، بیش از حد اهمیت دارد. جنگی که طی آن، اطمینان بیش از تهدیدها مهم است و در آن جنگ، بقای ما بسته به استفاده سریع و خردمندانه قدرت نظامی

۴. کنت دومارانش، قیام مردم ستم‌دیده جهان سوم علیه غارتگری غرب و اعتراض علیه روابط ظالمانه شمال - جنوب را شورش علیه آنچه که وی تمدن! می‌نامد، می‌خواند. این، امری است که خواننده، خود باید به قضاوت بنشیند(م).

۵. دخالت «سیا» و بیشتر سازمانهای جاسوسی غرب در امر توزیع موادمخدر در جهان و انحصار تجارت آن، اکنون امری کاملاً آشکار است. برای توضیح، کافی است به نقش «نوریگا»، حاکم پاناما که با کمک «سیا» به امر توزیع موادمخدر اشتغال داشت و اختلاف بر سر این مسأله باعث سرنگونی وی شد و همچنین طرح خود آقای «دومارانش» در سرازیر کردن موادمخدر به افغانستان در اجرای بخشی از طرح «مُسکیتو» یا پشه مالاریا که هدف آن ازپای درآوردن ارتش سرخ شوروی سابق در افغانستان بود، اشاره کرد(م).

ویژه‌ای است که از سوی کشورهای توسعه یافته به کار می‌رود. ما در لحظه‌ای بحرانی از تاریخ قرار داریم لحظه‌ای که پیمانها شکسته و منجر به کشمکش‌های جنگ جهانی چهارم و جنگ شمال و جنوب می‌شود. زمانی که ما محتاج بازبینی اساسی‌ترین مفاهیم جاسوسی و دفاع هستیم، تمام ملزوماتی که از آغاز جنگ جهانی سوم یا جنگ سرد، تفکر استراتژیک را هدایت نموده است. در واقع، ما به کاری مبادرت کرده‌ایم که شاید مهلك‌ترین جنگ در تمامی جنگ‌های ثبت شده باشد. جنگی که حتی بیش از پیمان خودداری از کشتار هسته‌ای که در جنگ جهانی سوم نقض شد، همان دورنمای عینی پایان تمدن - یا دست کم تمدن غربی - را در پی دارد. همیشه، در طول جنگ‌هایی که با استفاده از سلاح‌های هسته‌ای، میکروبی و شیمیایی صورت گرفته، امکان نابودی زندگی بشری و حتی ابتدایی‌ترین شکل آن وجود داشته است. جنگ جهانی چهارم می‌تواند درگیری وحشتناکی باشد که جزئیات تاکتیکی و بکارگیری سلاح‌های وحشت در آن، هرگز طی کشمکش‌های قبلی مشاهده نشده است. بیشتر این سلاح‌ها برای جنگ‌ها، از همان انواع قبلی تولید می‌شوند، ولی با کنترل و نظارت افرادی که اداره امور را در دست دارند و مقید به هیچیک از تمدنهایی که ما می‌شناسیم و می‌فهمیم نیستند، تغییرات عجیبی کرده‌اند.

در جنگ‌های جهانی اول و دوم، دشمن اصلی ما اروپایی‌ها، در میان خودمان بود. اروپایی‌هایی همچون هیتلر و موسولینی که احتمالاً هدفشان امری روانی بوده، ولی بافت ذهنی‌شان اساساً غربی و شمالی بوده است. انگیزه‌های آنها دشمنی یا تنفر، قدرت و بدست آوردن قلمروهای جدید بود. جنگ جهانی سوم یا همان جنگ سرد، کشمکشی بین شرق و غرب بود. این نبرد، نبردی بین نظام‌های سیاسی رقیب بود؛ که در يك اردوگاه، آزادی بود و در اردوگاه دیگر بردگی اخلاقی، جسمی و فکری. مخالفان ما به هیأت کاردینال‌های مذهبی جدید و بدون خدا در آمده بودند، مانند قالبی که کمونیزم برای خود تعبیه کرده بود. رهبران دو جناح، همچون جانشینان سابق خود، به لحاظ فکری مردان و زنانی

شمالی و حتی اروپایی بودند. هدف من در طول بیشتر دوران تصدی ام شناخت دشمنان و بهترین شیوه برخورد با آنها در جنگ جهانی سوم بود. شاید از این دیدگاه، همه تلاشهای من در نبرد با دشمن فوق - امپراتوری شوروی - فقط ارزش مدفون شدن در زباله‌دان تاریخ را داشته باشد. اصطلاح «امپراتوری شوروی» و همه عظمتی را که تلقین می‌کند، حقیقتی است که ممکن است روزی فقط يك خاطره باشد. ولی حرفه اطلاعاتی - که نیازمند شناخت عمیق دشمن است - در برخورد با دشمنان جدیدمان طی جنگ جهانی چهارم (یعنی جنگ شمال - جنوب) به اندازه رویارویی با طرفهای مخالف جنگ جهانی سوم (یعنی جنگ شرق و غرب)، حیاتی است. به علاوه، شناخت دوستان و متحدانمان به قدر شناخت دشمنانمان مفید است. خصوصاً زمانی که يك متحد یا دست کم طرفدار فعلی ما، تا همین اواخر دشمنی سرسخت بوده باشد؛ مانند آلمان یا ژاپن پس از جنگ جهانی دوم. اگر ما این درسها را از تاریخ آموخته باشیم، به وقت حرکت در صحنه مهلك ترین نبردهای جنگ جهانی چهارم، برای تغییر آنچه که روزی امپراتوری مستحکم روسیه بود و در بین شبکه دوستان و متحدان ما شانه به شانه ما قدم برمی داشت، راه آسانتری را طی خواهیم کرد. بگذارید امیدوار باشیم که این يك رؤیا نیست. در طول سالهایی که در سازمان جاسوسی فرانسه تحقیقات وسیعی داشته‌ام، و برخی از اطلاعات و تحقیقاتم مربوط به جهان غرب بود، بنابر اختیارات خودم فرضیاتی را در مورد این دوستان تازه، تهیه کردم. ابتدا روشن بود که امپراتوری شوروی آخرین رژیم شدیداً راست‌گراست - و از نوع آخرین نظامهای استعماری به سبک قدیم که اروپایی‌ها باید عمیقاً آن را بشناسند، ولی نشناخته‌اند. شوروی يك امپراتوری قدیمی در مفهوم کلاسیک بود که سعی می‌کرد ۱۳۰ یا تعدادی بیشتر از ملل و قبایل مختلف را تحت لوای حکومت قبيله برتر روسیه که از ریشه اروپاییان سفید و لامذهب و در خدمت مذهب کمونیزم بودند، در آورد. قبل از فروپاشی نهایی شوروی، براحتی می‌شد فراموش کرد که این امپراتوری - که بخشی از قاره‌ای است گسترده از اقیانوس

آرام تا کوههای اورال - فقط از سوی اروپاییان، آنهم اروپایی‌هایی که بیش از يك قرن زندگی کرده‌اند، اداره می‌شود. در آن سوی رشته کوههای اورال، مناطق آسیایی روسیه شوروی است که تا اقیانوس آرام کشیده شده است. پهناورترین سرزمین واحد در دنیا که مانع از پیشروی کشورهای بزرگی همچون ایالات متحده آمریکا و کانادا شده است. تا همین اواخر، روسها از رؤیای تسلط بر دنیا که ما در آن پیش‌دستی کرده‌ایم، با احساس حسادت و در واقع بدون هیچ تردید ولی با تأیید، حمایت می‌کردند. رؤیای آنها رؤیایی بود که از سوی لنین و با عقیده وی ابراز شد و در بین سیاستهای جهانی دارای هیچ اساس محکمی نبود. سیاستهایی که يك ملت باید برای توسعه بالقوه سرزمین خود و یا شروع یکباره جدایی‌گرایی و تجزیه آنها را دقیقاً حفظ کند.

لنین می‌گوید: «آشوب، زاینده تاریخ است.»

در واقع این بخشی از قوه‌ای است که امپراتوری شوروی را به انتهای خود رساند و پس از آن، جنگ جهانی سوم را نیز به پایان برد. از آنجایی که نظام شوروی از هم فروپاشیده است، حتی اگر به صورت نیروی نظامی بزرگی باقی بماند، با این وجود، برای دشمنان قدیمی خود کمتر يك تهدید نظامی به حساب می‌آید. کشورهای کمونیست اروپای شرقی اولین دولتهایی بودند که از امپراتوری گسستند. و پس از آن چه؟ خود اتحاد جماهیر شوروی از هم پاشید. باید به خاطر داشت که هر يك از این ملت‌های قومی یا زبانی، پس از وحشتناکترین خونریزیها به هم پیوسته بودند.

فرضیه دوم من در بررسی امپراتوری شوروی درك این مطلب است که؛ روسها طی چندین دهه موفق بودند، زیرا برواقعیت محض زندگی تکیه می‌کردند که نه تنها برای آنها مسلم بود، بلکه امروزه برای ما، جدیدترها، و حتی شاید مهلك‌ترین دشمنان ما یقینی است.

حقیقتی که برای فتح سرزمین‌ها و دستیابی به دارایی‌های مردم دیگر ضروری نیست، بلکه برای تسلط بر ذهن و روح لازم است؛ و در این صورت و در

پی آن، سرزمین‌ها خود به خود از آن‌ها خواهند شد. ما در غرب بایستی در چنین صحنه‌های فکری شروع به ایفای نقش کنیم. و برای مدت‌های طولانی ما همگی آبرومند بودیم. من نیز به خاطر آداب یک مارکی «کوئینزبری»^۶ قابل احترام شده‌ام. ولی اگر شما با یک جفت دستکش بوکس به درون رینگ مسابقه وارد شوید و در مقابل فردی قرار گیرید که اسلحه‌ای سری دارد، کارت‌تان زار است. ممکن است طی ده ثانیه به نظر قهرمان و برجسته به نظر برسید، ولی فقط گذشته شماست که عنوان قهرمان به شما خواهد داد. باید علیه حریفان خود در یک گوشه خیلی دور، دست به اقداماتی بزنیم. امروزه، ما در بسیاری از جبهه‌ها و علیه بسیاری از مخالفان در میدان یک «جنگ فکری» مشغول مبارزه هستیم.

پیش از آنکه بتوانیم آنها را مغلوب سازیم یا به طریقی به صف خود ملحق کنیم، بایستی آنان را بشناسیم. برای نمونه، ویلیام کیسی، درسی را که از عملیات پیشنهادی «مُسکیتو» گرفت، فراموش نکرد. او ارزش کار بر روی افکار و قلب‌های مخالفان و نه فقط حمله به ابزارهای دفاعی و فیزیکی آنها را درک کرد. ولی حتی اگر کیسی سرسخت هم چنین درسی گرفته باشد، بندرت و در سال‌های موفق انگشت شماری می‌توانسته آن را به کار بندد. من متقاعد شدم که «جورج بوش» نیز در طول تصدی پست مدیریت آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) در همین اواخر، به ابعاد مسأله پی برده است. ولی حتی آقای بوش هم در طی دوران حضورش در صحنه اجرایی قادر به تغییر روشهای «سیا» نبود. البته وی سعی کرد راههایی را که برای ایجاد ابزارهای مؤثرتر اطلاعاتی و در میان بوروکراسی شدید پیموده است، برای من بازگو کند. او ایده‌های ارزشمندی داشت. ولی از زمانی که به آن ایده‌ها دست یافته بود تا هنگامی که آنها را به اجرا در آورد، سالها به طول می‌انجامید. ما اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها که در حاشیه کناره آتلانتیک هستیم، به قانونمندترین شرایط جنگ و صلح، مصالح و دیپلماسی

۶. لقب اشرافی در اروپا که کمتر از دوک و بالاتر از کنت بوده است (م).

می‌اندیشیم. حال می‌خواهد با رهبران شوروی و کرملین رود رو باشیم یا با تروریست‌های خاورمیانه که ذهنشان سالهاست بشدت انباشته از تفکراتی است که ساخته دست خودشان می‌باشد.^۷ شاید این بزرگترین شکست ما باشد. حرفه‌ای‌ترین جاسوس کسی است که بتواند خود را در موقعیت دشمنان قرار دهد، بفهمد که آنها چطور می‌اندیشند، چگونه واقعیت را درک می‌کنند و از چه راهی دارای انگیزه می‌شوند. سومین و آخرین فرضیه من که طی سالها مطالعه بنیانگذاران امپراتوری شوروی به آن رسیده‌ام، این است که بزرگترین قدرت آنها - که در آن با برخی رژیمهای خاورمیانه شریک می‌شوند و گاهی به سازماندهی آنها از این طریق کمک می‌کنند - آنجاست که اینان برداشت ما را از «زمان» ندارند. آنها «ساعت و وقت» نمی‌شناسند و خط و مرز و محدودیتی ندارند. این امر به جای خود حاکی از سیر قهقرایی اقتصاد آنها نیز هست. رشد اقتصادی دارای سرعتی دیوانه‌وار و ضروریات خاص خود است.^۸

اما از دیدگاه تاریخی، توجه به «زمان» بسیار مهم است. ما در غرب چارچوبهای «زمانی» داریم که بسیار فشرده تر و به هم نزدیکتر می‌باشند. مثلاً طی

۷. جهت‌گیری کاملاً یکطرفه آقای «دومارانش» در مورد کسانی که در خاورمیانه علیه ظلم بپا خاسته‌اند، مشخص است. وی، افرادی را که در خاورمیانه علیه اشغال سرزمینشان و یا سلطه غرب بر کشورشان با تکیه بر سنت‌های بومی و ارزش‌های مقدس مبارزه می‌کنند، تروریست‌هایی می‌نامد که ذهنشان انباشته از تفکراتی است که آقای دومارانش آنها را ساخته دست خودشان می‌داند. خواننده محترم قضاوت خواهد کرد که این موضع‌گیری متعلق به رئیس اسبق سازمان جاسوسی فرانسه است و صد البته هرگونه مقاومت علیه منافع غارتگرانه شمال صنعتی، تروریسم تلقی خواهد شد (م).

۸. نظر آقای «دومارانش» در مورد سیر قهقرایی اقتصاد برخی کشورهای خاورمیانه در اینجا جالب است. نویسنده، به عمد، غارتگری منابع اولیه این کشورها را از سوی غرب نادیده گرفته، و شرایط اقتصادی این کشورها را ناشی از «عدم توجه به زمان» دانسته است؛ در حالی که حضور نیروهای استعمارگر در منطقه و غارت منابع اولیه این کشورها - که عمدتاً نفت می‌باشد - عاملی تعیین‌کننده در اقتصاد آنها بوده است (م).

هفته‌ها و ماهها برنامه‌ریزی و کار می‌کنیم نه طی دهه‌ها. با این وجود، این ضعف دیگری است که باید بر آن چیره گردیم.

ما در پست مدیریت سازمان جاسوسی فرانسه، در صحنه‌های مختلف جنگ، ایفای نقش می‌کردیم. در یکی از آنها، در کناره‌های مختلف اتاق و در جلوی دیوارهای وسیع که نقشه‌های گسترده‌ای از جهان بر آنها نصب بود - و گروه‌های اصلی از نیروهای نظامی امپراتوریهای مختلف با پرچمهای رنگی بر روی آن مشخص شده بودند - صف می‌کشیدیم و نقش کشورهای متفاوت را بازی می‌کردیم. بیشتر اوقات، یکی از طرفین نقش مخالفان روسی را بازی می‌کرد. در دفعات بعد، با توجه به طبیعت و ماهیت حوادث، نقش‌ها را تقسیم می‌کردیم. یک تیم نقش کشورهای خاورمیانه - ایران و شاید عراق و سوریه یا لیبی - را می‌پذیرفت.

این کار نوعی ایفای نقش بود؛ ولی افسوس که بندرت می‌شد حوادث ماهها و سالهای اخیر را ضمن آن پیش بینی کرد. البته ما به انحلال حتمی امپراتوری شوروی پی برده بودیم. به علاوه، پیشاپیش، بروز کانون آتش بزرگی را در خاورمیانه پیش بینی می‌کردیم. تحلیل‌هایمان نسبتاً و به همین اندازه خارج از چارچوب «زمان» بود. فکر می‌کردیم شاید این انفجار و آتش بزرگ در اوایل قرن آتی و در آینده‌ای دور رخ دهد؛ تا آنجا که ارزشی برابر با ارزش پرداختن به استراتژیهای مربوط به حوادث و بحرانهای فعلی - که در اذهان فراگیر شده - را ندارد.

در اتاقهای جنگ تمامی سرویسهای اطلاعاتی از لانگلی در ویرجینیا^۹ گرفته تا میدان «دزرتینسکی» در مسکو^{۱۰}، تحلیل‌های مشابهی وجود داشت که تماماً در پیش بینی وقایع به آن صورتی که حقیقتاً روی می‌داد، ناکام بودند. ما در

۹. مقر آژانس اطلاعات مرکزی (سیا) در آمریکا (م).

۱۰. مقر «کا.گ.ب» در مسکو (م).

میان حوادثی بودیم که به نوک پیکان جنگ جهانی چهارم تبدیل می شد و ما آن موقع این مطلب را درک نمی کردیم. کشمکشی که ما در حال حاضر به آن پیوند خوردیم، در واقع چیز دیگری است. این نبرد، در سخت ترین شرایط، نبرد کشورهای جنوب علیه شمال است؛ کشورهای فقیر و سازماندهی نشده، علیه کشورهای غنی و متشکل.

بزودی جمعیت در کشورهای جنوب به بیش از چهار میلیارد نفر خواهد رسید که فقط یک میلیارد آن در آفریقا است؛ و این جمعیت در برابر یک میلیارد نفر تمامی کشورهای شمالی قرار خواهند گرفت. متحدین جدید و دشمنان جدید ما در این جنگ جهانی چهارم چه کسانی خواهند بود؟ و برای سیستم های جاسوسی و تحلیلی ما بلندترین گام کدام است؟ در آینده، بعید است که همان قالب های شخصیتی در یک کشمکش و یک حادثه جنبی وجود داشته باشند؛ و این محور اصلی مسأله است.

دشمنان ما با حالت تغییر پذیری مداوم خود، به حیاتشان ادامه می دهند. آنها در جایی که مشکل یا ناممکن است دورنمای خیالی ترسیم می کنند و از اشخاص بد، داستان های خوب می سازند. همگی ما برای شناخت آنها در جایی می توانیم تلاش کنیم که مرزهایی بین شمال و جنوب کشیده شده است. برای اینکه دست کم بفهمیم کدام صف از لحظه فعلی به لحظه بعدی می اندیشد؟

در جمع کشورهایایی که ما آنها را «شمال» می نامیم، متحدان قدیمی ما، «ناتو»، یعنی اروپای غربی و کانادا و نیز کشورهای دیگری از جهان توسعه یافته مانند قدرت اقتصادی بزرگ ژاپن وجود دارند. اما در کنار ما و در این جنگ جهانی چهارم، متحدان جدیدی هم قرار خواهند گرفت که بتازگی شروع به شناخت آنها کرده ایم.

امید داریم اولین آنها روسیه باشد؛ البته بدون مستعمراتش. استراتژی سیاسی ما بایستی همکاری در آزادسازی اوکراین و به دنبال آن استقلال

کشورهای حوزه بالتیک باشد^{۱۱}. تا آنجا که درمرزهای شرقی اروپا به جای یک کشور غول پیکر سیصد میلیون نفری فقط کشوری دویست میلیون نفری داشته باشیم.

این روسیه تضعیف شده، گرچه به هیچ طریقی فاقد قدرت نمی شود، می تواند متحد مهمی باشد. برای سالها در طول مسیر زندگی اطلاعاتی ام، همه تلاشم مصروف شناخت دشمن خودمان، روسیه شد. من در اولین گفتگوی خود با پرزیدنت ریگان، به او گفتم که سالها هدف عمده ما امپراتوری روسیه شوروی بوده است؛ فقط برای آنکه نقاط ضعف آنها را که به انفجار و فروپاشی نهایی ایشان منجر می شد، بشناسیم. ما در آن سالهای استقلال اقتصادی، به طور مؤثری از جهان سوم پیشی گرفتیم. در همان زمان به خاطر کسب دانشی که برای پیروزی در جنگ جهانی چهارم بدان نیازمند بودیم، انبوه علوم و فنون را جمع آوری و ذخیره سازی می کردیم.

بنده شدیداً اعتقاد دارم که در آمادگی برای دفاع علیه نیروهای جدید «جنوب» که در برابر ما صف کشیده اند، ما تنها نخواهیم بود؛ زیرا هنوز عشق اندکی نسبت به ما در میان قویترین و سیاسی ترین و نظامی ترین بخش های کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی نامیده می شد و نیز در دنیای «جنوب»، وجود دارد. ایران که توسط مذهب اسلام شیعی هدایت می شود، درست در آسیب پذیرترین قسمت های مرز جنوبی شوروی واقع است. در نتیجه، سالهاست که کرملین این خطر را دریافته است و سعی در نزدیکی به حاکمان ایران داشته است. اطلاعات وسیع ما نشان می دهد که آنها موفقیت های قابل ملاحظه ای داشته اند. کرملین بیش از ما از روحانیان ایران می ترسد.

۱۱. این کتاب قبل از استقلال سه کشور حوزه بالتیک (لتونی، استونی و لیتوانی) نوشته شده و همان طور که می دانیم، پس از کودتای اوت ۱۹۹۱ در شوروی سابق، سه کشور مزبور اعلام استقلال کردند و استقلال آنها از طرف سازمان ملل، کشورهای جهان و روسیه به رسمیت شناخته شد (م).

بنابراین، اقدامات روسها، گرچه به زحمت نتیجه بخش و موفقیت آمیز بوده، تماماً تلاشهایی برای سازماندهی و جذب رده‌های پایین تر در ایران بوده است. رهبران مذهبی شیعه برای جمهوریهای مسلمان نشین جنوب شوروی (سابق) - که تأثیرپذیرترین مناطق این کشور نیز هستند - به صورت کانون تبلیغات سیاسی و نهایتاً تزلزل آفرین باقی مانده‌اند. شوروی مدعی است که اولین شورش مسلحانه جدی علیه حکومت مرکزی آن کشور در یکی از همین مناطق - جمهوری آذربایجان و ازبکستان - شروع شده و این آشوب حاصل تعصب‌گرایی مذهبی و محرومیت بوده است^{۱۲} هم رهبران شوروی و هم جمهوریهای روسیه بهتر از ما تعصب‌گرایی مذهبی را شناخته بودند. عاقبت دولت کمونیستی بر پایه یک ایدئولوژی ظاهراً اصول‌گرا بنا نهاده شد. کمونیست‌های شوروی از هر عقیده بنیادگرایانه که از ایدئولوژی خودشان منحرف می‌شد، هراس داشتند.

آنها قدرت را شناخته بودند، ولی از گرایشهای امپریالیستی آن وحشت داشتند. لنین اغلب می‌گفت: «بهتر است با پرچم سفید به داخل قلعه وارد شوید تا اینکه بیرون بمانید و پرچم سرخ در دست داشته باشید». او بهتر از بسیاری از

۱۲. بی‌اطلاعی نویسنده از اولین شورشها علیه حکومت مرکزی شوروی سابق و این تأکید که «آشوب» حاصل تعصب‌گرایی مذهبی و محرومیت بوده است، جای تعجب ندارد، زیرا نویسنده در اول بحث، فرض را بر این گذاشته که هرگونه شورش علیه شمال، ناشی از تعصب‌گرایی و تکیه بر سنت است. اولین هسته‌های اعتراض علیه سلطه مسکو در جمهوری آذربایجان، همان‌گونه که دیدیم، از سوی ارتش سرخ شوروی (سابق) بشدت سرکوب شد و شورش در ازبکستان نیز نه ناشی از تعصب‌گرایی مذهبی، بلکه اعتراضی علیه حاکمیت بلامنازع مسکو بود. این مرکز‌گریزی در جمهوریهای شوروی پیشین، در تمام جمهوریهای شوروی سابق بشدت جریان داشت؛ ولی نویسنده اعتراض و شورش مردم سه جمهوری بالت (لتونی، استونی، لیتوانی) علیه سلطه مسکو و شورش دیگر خلق‌های شوروی سابق از جمله گرجی‌ها، مولداوها، ارمنی‌ها و... را نادیده گرفته و فقط شورش مسلمانان را علیه حاکمیت و سلطه مسکو، «تعصب‌گرایی مذهبی» می‌نامد (م).

جانشینان خود، و البته بهتر از تقریباً تمامی هم‌دیفانش در غرب، ارزش شناخت مخالفین و متحدین خود و نیز ارزش جذب آنها را در جهت منافع خود درک می‌کرد. بسیاری از دولتهای اسلامی اصول‌گرای فعلی و بسیاری از دولتهایی که از آنها جانبداری می‌کنند و در جهت خواسته‌های آنان عمل می‌کنند، با آنها اهداف مشترکی دارند و بالاتر از همه، ذهنیتی دارند که به سالها پیش برمی‌گردد. اگر آنها را مانند دشمنان نیمه اول قرن بیستم خود بسنجیم، نمی‌توانیم در مطالعه آنها موفقیتی کسب کنیم. ما باید خود را به جای اروپاییان قرن یازده و دوازده بگذاریم. در آن صورت فکر می‌کنم احتمالاً آنچه را که در خاورمیانه می‌گذرد، بهتر درک کنیم. البته نبایستی کشورهای کوچک، مستقل و نوپایی را که روزی جزء اتحاد جماهیر شوروی به حساب می‌آمدند، فراموش کرد. امروزه، واژه «اتحاد»، خود، اسمی بی‌مسمی است. هر سرزمین و قانونی که این واژه از اولین روزهای حکومت لنین و استالین گرفته تا خروشچف و برژنف، و جانشینان آنها تبیین می‌کرده، از سوی «کا.گ.ب» و «ارتش سرخ» تقویت می‌شده است؛ همان‌گونه که در حال حاضر از طرف حزب ضعیف کمونیست تقویت و پشتیبانی می‌شود. از هم پاشیدن امپراتوری شوروی، آخرین مرحله در روندی بود که می‌توان آن را «استعمارزدایی» نام نهاد. فرانسه و انگلستان، همین‌طور بلژیک، هلند، ژاپن و حتی آمریکا در اوایل همین قرن، مستعمرات خود را از دست دادند. حال این موج استعمارزدایی به امپراتوری شوروی رسیده است. ابتدا مستعمرات اروپای شرقی آن، یعنی لهستان، مجارستان، چکسلواکی، رومانی و حتی معتبرترین آن مستعمره‌ها، آلمان شرقی و بلغارستان، جدا شدند؛ و حالا مستعمرات خود اتحاد شوروی در داخل، مانند جمهوری‌های حوزه بالتیک و جمهوریهای آسیایی تجزیه شده‌اند. دورنمایی از آینده کرم‌لین که بغایت انقلابی و غیرقابل باور بود؛ درست مانند آنکه کالیفرنیا یکباره تصمیم بگیرد کشوری مستقل شود.

اکنون ما مانده‌ایم و اقتصاد کشورهای اروپای شرقی با نیازهای مالی

فراوان. لهستان، رومانی، بلغارستان و تا اندازه کمتری مجارستان و چکسلواکی، منتهای فشار را بر منابع ما وارد می آورند و ما باید به آنها کمک کنیم. خصوصاً اگر مفاهیم کمونیستی را که قبلاً به طور عمیق باور داشتند، ترك کرده باشند.

چیزی که ما به صورت جدی در اینجا مطرح می کنیم و به بحث آن می پردازیم، شکل جدیدی از اروپاست. سخن از واقعیت های جدید قدرت و قوه تحرك اروپا که عمیقاً بر فعل و انفعالات نیروها تأثیر می گذارد، و توانایی و خواست این ملت ها برای متحد شدن در جهت منافع مشترك است. در قرن حاضر برای سومین بار، نقشه اروپای مرکزی کشیده می شود. طی روزهایی که در کنار ژنرال دوگل و دیگر رهبران متفکین در اواخر جنگ جهانی دوم به عنوان يك افسر رابط سپری می کردم، از نزدیک شاهد آخرین ترسیم مجدد نقشه بودم. ولی حالا با موازنه جدیدی از قدرت وارد دوره بعدی پیمان «یالتا» می شویم.

مثلاً اروپا امروزه لنگرگاه جدیدی برای آلمان شده است. کشوری که حدود نیم قرن تقسیم شده بود، ناگهان و دوباره یکی می شود. يك دولت و يك کشور با يك زبان، يك فرهنگ و ملتی که از دل همان روش اخلاقی زاینده شده است. آنجا وطن ۸۰ میلیون آلمانی است و کم کم به قدرت متمرکز بزرگی در مرکز اروپا تبدیل می شود. اگر تمامی آلمانی زبانها و حتی کم و بیش تمام کسانی را که ذهنیتی آلمانی دارند و در گوشه و کنار کشورها پراکنده اند به این تعداد اضافه کنید، به رقم ۹۰ میلیون نفر می رسید.

در هر دوره از بازیهای المپیک، هنگامی که نتایج به دفتر من می رسد، عادت دارم تعداد مدالهای طلا، نقره و برنزی را که توسط هردو آلمان کسب شده، بشمارم. روی هم رفته آنها همیشه بیشترین تعداد مدال، یعنی بیش از ایالات متحده آمریکا یا اتحاد شوروی را می برند. این يك نشانه است؛ نشانه بسیار مهمی از دلآوری آلمانها. صف جناح دیگر در جنگ جهانی چهارم، شرورترین نیروهای «جنوب» هستند. شرور به معنی خشن و آشوب طلب، چرا که حتی در هنگام نومییدی محض هم به دنبال رهایی هستند. و باز به معنی اینکه باوجود

احتیاجات ملت‌هایشان که با گرسنگی و فقر دست و پنجه نرم می‌کنند، اقدام به اعمال خشونت آمیز می‌کنند.^{۱۳}

آنها ملت‌هایی هستند که تحت حکومت رهبران مخالف ما هدایت می‌شوند و نه آن کشورهای (جنوب) که دوست و متحد ما هستند یا آنهایی که معتقدند ثبات و اقتدار بهترین وسیله کسب سعادت برای ملتشان است، بلکه کشورهای مانند ایران، عراق و لیبی^{۱۴}. رهبران این کشورها، ملت خود را آماده کرده‌اند و

۱۳. نویسنده، نیروهای مبارزی را که علیه سلطه ظالمانه شمال بر منابع کشورشان به نبرد برخاسته‌اند، نیروهای «شور»! می‌نامد که خشن و آشوب طلب هستند. کیست که نداند، گرسنگی و فقری که اکنون گریبان «جنوب» را گرفته، حاصل روابط ظالمانه شمال - جنوب و یا به عبارتی سلطه شمال بر منابع اولیه جنوب و استثمار آنان است. حال اگر هر شخص، گروه و یا کشوری برای رهایی خود از استثمار ظالمانه شمال، به مبارزه برخیزد و در این مبارزه نابرابر که «شمال» غارتگر، منابع اولیه، فرهنگ، تاریخ، شرف و هویت او را هدف گرفته، به سنت‌های بومی و فرهنگ ملی و یا بالاتر، به طور مشخص به دین تکیه کند، فرد شور، خشن و آشوب طلبی معرفی می‌شود که تعصب گرایی مذهبی دارد و علیه تمدن شمال برخاسته و درنمیدی محض هم به دنبال رهایی است! (م).

۱۴. اصولاً غرب کشورهای را دوست و حامی دموکراسی مورد حمایت خود می‌داند که تأمین کننده منافع آنان بوده و رهبران و مردم آن کشورها در موضع رودررویی با منافع غرب قرار نگیرند. برای توضیح کافی است که نگاهی به جغرافیای سیاسی منطقه و اوضاع خاص هر کشور در همسویی و یا تعارض با منافع غرب بیندازیم. عربستان با سیستم قبیلله‌ای اداره می‌شود. در این کشور پارلمان وجود ندارد و هیچ انتقادی از سیستم حکومتی مجال ندارد. زنان حتی حق رانندگی ندارند و مجازات اعدام با شمشیر (قطع گردن) اجرا می‌شود. در کویت، زنان حق رأی ندارند ولی هر دو این کشورها در راستای سیاست‌ها و منافع غرب گام برمی‌دارند. بنابراین، از دیدگاه دولتمردان غربی، این کشورها دوست و متحد شمال در نبرد علیه جنوب (کشورهایی که در تعارض با منافع غرب هستند) بشمار می‌روند. غربی‌ها برای اعدام چند قاچاقچی موادمخدر در ایران اشک تمساح می‌ریزند، اما برای قطع گردن شیعیان مخالف و هابیت سکوت می‌کنند. گویی در قاموس اینان، واژه‌هایی همچون «دموکراسی»، «دوست و متحد» و... قالب‌هایی تهی هستند که با معیار تأمین منافع غرب هویت می‌یابند (م).

درآمدهای نفتی شان را در جهت رشد برنامه‌هایی به کار می‌برند که اصولاً در تضاد بادشمنان (شمالی) آنها باشد. در این سوی خط، نژاد جدیدی از ابرقدرتهای «جنوب» قرار دارند که هر کدام آنها در مسیر خود به اندازه پیشینیان و ابرقدرتهای قدیمی «شمالی» قدرتمند می‌باشند. در کل آن کشورهای جنوبی، فشارهایی - از قبیل فشارهای جمعیت، گرسنگی، عقاید مذهبی، تعصبات تاریخی و دشمنی - وجود دارد که ما هرگز آنها را در جنگ‌های اول، دوم و سوم جهانی در مقابل دشمنانمان تجربه نکرده ایم^{۱۵}. این فشارها، نیروهای سرکشی هستند که می‌توانند بر توانایی این کشورها در تأمین و تدارک جنگ علیه «شمال» تأثیر بگذارند. همان‌گونه که ناراضی‌های سیاسی داخلی در بین کشورهای دمکراتیک غربی شدیداً بر توانایی ما در تدارک جنگ علیه دشمنانمان در درگیریهای بزرگ آینده اثر سوء خواهد گذارد. این نیروهای سرکش در کشورهای جدید جنوب، بر تعریف کلی اصطلاحات نبرد تأثیر خواهند گذاشت. ولی در این خصوص، موضوع بیش از تغییر شکل يك استبداد به استبدادی دیگر است. در غیر این صورت ما در جنگ جهانی سوم از يك مقطع زمانی تا مقطع بعدی يك دوره متصل و بی وقفه داشتیم.

این بار حضور همان دشمن در قالب جدیدی شکل می‌گیرد که دست پرورده

۱۵. اینکه نویسنده، «عقاید مذهبی» و «تعصبات تاریخی» (به معنای تکیه بر سنن و آداب و رسوم ملی) را «فشار» در کشورهای جنوبی می‌داند، امری است که در راستای استراتژی درازمدت غرب علیه کشورهای جهان سوم قابل تبیین است. برای به زانو درآوردن هرملتی، ابتدا او را باید از درون تهی ساخت و آنگاه ارزشهای خود را به آن ملت القاء کرد. عقاید مذهبی و تکیه بر سنن، آداب و رسوم ملی و در يك کلام «فرهنگ ملی»، در تعارض باخواست غرب و یا به عبارتی، شمال، قرار دارد. برای مقابله با این امر، ابتدا باید این حربه‌های قوی را از دست «ملت‌های جنوب» گرفت و آنگاه که از درون فتح شدند، ارزشهای مورد نظر خود را جایگزین آن کرد. پس از این مرحله، راه برای استثمار «جنوب» از سوی «شمال» هموار است و صد البته چنین ملت‌ها و دولت‌هایی دوست و متحد غرب و حامی دمکراسی مورد ادعای آنان بشمار می‌روند (م).

جنگ جهانی چهارم و بسیار مهلك تر و سبب نومیدی بیشتر است. این بار دشمن ما مذهب است.^{۱۶}

اصول‌گرایان تا زمانی که یکی از اعضای مخالفانشان زنده مانده باشد، احساس آرامش نخواهند کرد. این مسأله در لبنان یعنی جایی که اصول‌گرایان مسلمان با مسیحیان درگیرند، مصداق دارد. اصول‌گرایان آنجا هم تا زمانی که يك مسیحی در سرزمینشان باقی مانده باشد، آرام نخواهند گرفت و بعد از مسیحیان نوبت به یهودیان می‌رسد.^{۱۷} مسلمانان اصول‌گرا می‌خواهند از گوشه و کنار دنیا، هر مذهب دیگری بجز اسلام را برچینند. ریشه این تعصب، جنگ داخلی در لبنان، جنگ فلسطین و اسرائیل و در همین اواخر جنگ خلیج فارس بود که از سوی صدام حسین طراحی شده بود و در این کشمکش‌ها مسلمانان علیه مسیحیان و

۱۶. «تعصب» را اگر مابه معنای پایداری بر عقیده و مبارزه در راه آن بدانیم، از دید نویسنده، امری مذموم و نکوهیده است. هدف غرب از تکرار این واژه مقدس (تعصب و غیرت دینی) و دشمن قلمداد کردن آن، گسترش روحیه تساهل و تسامح و یا به عبارتی نوعی اباحه‌گری است تا راحت بتواند مدافعان راستین ارزشهای معنوی و امکانات مادی جنوب را خلع سلاح کند(م).

۱۷. نظام طایفه‌گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان مارونی در لبنان - که مورد حمایت فرانسه و رژیم صهیونیستی قرار داشته و دارند - علت اصلی جنگ‌های داخلی لبنان بشمار می‌رود. قتل عام مسلمانان از سوی مسیحیان در لبنان اکنون امری کاملاً آشکار است و مسلمانان لبنان نه برای جنگ با مسیحیان، بلکه برای از بین بردن نظام طایفه‌گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان و ایجاد نظام عادلانه سیاسی به نبرد برخاستند. اتکای اصلی مسیحیان به رژیم صهیونیستی و اشغال خاک مسلمانان توسط این رژیم نیز انگیزه‌های دیگری بودند که برای مسلمانان ایجاد شدند تا با موجودیت صهیونیستی نیز به مبارزه برخیزند. در این میان، نویسنده به عمد، از کنار انگیزه‌های شرافتمندانه و عادلانه مبارزه مسلمانان گذشته و آنان را متعصبینی می‌داند که به جان! مسیحیان افتاده‌اند. همان‌گونه که دیدیم، مسلمانان با شرکت در انتخابات پارلمانی لبنان، نشان دادند که برای همزیستی مسالمت‌آمیز با مسیحیان در زمینه‌ای عادلانه و منطقی، کاملاً آمادگی دارند(م).

یهودیان مبارزه می‌کنند^{۱۸}. بعلاوه، ریشه وسیع‌تر و فزاینده درگیرهای فوق در میدانهای جنگ جهانی چهارم به گسترش خود ادامه خواهند داد. جنوب، امروزه يك نوع از رهبران غیرمنطقی را می‌پرورد که ما قبلاً با آنها سروکار نداشتیم. «نیکیتا خروشچف» در وسط اجلاس عمومی سازمان ملل کفش خود را درآورد و آن را بر روی میز کوبید و فریاد زد: «ما شما را دفن خواهیم کرد.»

مسخره اینجاست که روسها بدون کمک‌های انبوه غرب، خودشان را دفن می‌کردند؛ و به این دلیل، عمل او مانند صحنه‌ای تئاتری بود. خروشچف و همه پیشینیان و جانشینان او قوانینی را اجرا می‌کردند که ما می‌توانستیم آنها را بفهمیم. آنها قوانین اروپایی یا قوانین «شمالی» بودند نه قوانین «جنوبی». روی هم رفته، هم عرض همان قوانین بودند ولی نه در طول آنها، و البته با همان خطوط

۱۸. ریشه جنگ‌های داخلی لبنان - همان‌گونه که دیدیم - نظام طایفه‌گری و حاکمیت سیاسی مسیحیان مارونی در لبنان است که با یاری هم‌پیمانان منطقه‌ای و بین‌المللی خود (همچون رژیم صهیونیستی و فرانسه) سعی در تحکیم و تثبیت سلطه سیاسی خود بر سرنوشت مسلمانان دارند. جنگ فلسطینیان با رژیم صهیونیستی، به دلیل موجودیت غیرقانونی صهیونیستی و اشغال سرزمین‌های اعراب فلسطینی از سوی رژیم اشغالگر قدس می‌باشد و جنگ خلیج فارس نیز که بحق «جنگ نفت» نامیده شد، ناشی از توسعه‌طلبی و سلطه‌جویی عراق نسبت به کویت از یکسو و از سوی دیگر طرح استراتژیک آمریکا برای تسلط بر منابع نفتی منطقه بود. به عبارت دیگر؛ آمریکا که دنبال بهانه می‌گشت، به دنبال حمله عراق به خاک کویت، بهترین فرصت و زمینه را به دست آورد تا به طرح استراتژیک خود مبنی بر بدست گرفتن کنترل نفت خلیج فارس جامه عمل بپوشاند. این عمل از سویی تأمین نفت بی‌دردسر و مطابق قیمت دلخواه آمریکا را برای سالیان آینده تأمین می‌کند و از سوی دیگر بهترین فرصت و اهرم را برای واشنگتن فراهم می‌آورد تا با استفاده از آن، در رقابت‌های بازرگانی و سلطه بر جهان بر اروپا و ژاپن فشار وارد آورد. با توضیحات ذکر شده، بخوبی می‌توان دریافت که ادعای آقای «دومارانش»، رئیس سابق سازمان جاسوسی فرانسه مبنی بر اینکه؛ «ریشه جنگ داخلی در لبنان، جنگ فلسطین و اسرائیل و جنگ خلیج فارس، تعصب‌گرایی است و در این کشمکشها مسلمانان علیه مسیحیان و یهودیان مبارزه می‌کنند»، تا چه حد منطبق بر حقیقت و دوری از «تعصب» است (م).

فکری. علاوه بر دشمنان جدید ما، در جبهه کشورهای جنوب که يك طرف نیازهای جنگ جهانی چهارم را تأمین و تدارک می‌کنند، يك رشته قوانین جدید نیز وجود دارد که آنها به صحنه جنگ تحمیل کرده‌اند.

در بسیاری از موارد آن قوانین، ما به بازگشتی با بدوی‌ترین مشکل زندگی - یعنی بربریت و زمانی پیش از دموکراسی، که قانون تنها مفهوم شناخته شده جهانی از «دولت» بود - برمی‌خوریم. در آن زمان هیچ مفهومی از درست در برابر غلط و یا محدوده‌ای واقعی از اخلاق وجود نداشت. وقتی شتابان و بی‌برنامه به سوی قرن بیست و یکم می‌تازیم، تمامی فرضیات قدیمی ثبات و امنیت - یعنی مسیری مطابق با آن فرضیات که در آن می‌جنگیدیم و یا حافظ صلح بودیم - روز به روز و به سادگی مخدوش می‌گردد. در سراسر تاریخ جنگ هرگز امکان نداشته است که با سلاحهای قدیمی بتوان به تسلیحات مدرن پاسخ داد. هنگامی که تیر و کمان به عنوان يك اسلحه اختراع شد، قدرت آتش آن را بازوی انسان تأمین می‌کرد. بعدها يك ایتالیایی گمنام و بی‌نام و نشان چیزی اختراع کرد به نام «کمان پولادی». این اسلحه، ابزاری بود که دیگر به نیروی بازوی قهرمان وابسته نبود، بلکه يك وسیله مکانیکی بود. در آن زمان، در نیمه قرن پانزدهم، عقیده بر آن بود که چنین سلاحی، آخرین نوع اسلحه است.

و وقتی برای اولین بار يك کت زره - زنجیری توسط تیری سوراخ شد، «کمان پولادی» از طرف کلیسا مردود و افرادی که آن را به کار می‌گرفتند تکفیر شدند. در واقع، شورای «لاترن» در سال ۱۱۳۹، استفاده آن علیه مسیحیان را ممنوع اعلام کرد. با این وجود، چاره‌ای وجود نداشت؛ زیرا نهایتاً آن اسلحه رواج می‌یافت. سلاح فوق به صورت مقدمه‌ای برای شکل نوینی از جنگ درآمد. از آن پس، هر نوع دگرگونی در تسلیحات، تأثیری ناگهانی و انفجاری بر ثبات نظم جهانی می‌گذاشت.

تروریسم، آخرین این سلاحهاست که در کشمکش شمال - جنوب در جنگ جهانی چهارم به کار می‌رود. تروریسم جانشین سلاحهای هسته‌ای که

آخرین نوع تسلیحات در جنگ جهانی سوم بودند، می شود و می تواند به طرز جدیدی در ایجاد وحشت به کار رود. در چهل سال گذشته، امنیت ما دستخوش احتمالی بود که امروزه به مفهومی قدیمی به نام «انهدام دوجانبه حتمی» تبدیل شده است. «انهدام دوجانبه حتمی» موضوعی ساده و در عین حال اساسی موازنه وحشت هسته ای بود. اگر یکی از طرفین به هر دلیلی سلاحهای هسته ای خود را پرتاب می کرد، طرف مقابل سلاحهای کافی در انبارها داشت تا پس از چند شلیک داخلی و علامت دادن، موشکهای هسته ای خود را برای نابودی دشمن خود پرتاب کند؛ و یا حتی دشمن می توانست در پرتاب موشکهای هسته ای اش آنچنان سریع واکنش نشان دهد که هنوز موشک طرف دیگر در هوا باشد.

انتقام کاملاً در دستان رئیس جمهور بود؛ کسی که از فرصتی آشکار برخوردار بود. اگر آنها سلاحهایشان را شلیک می کردند، او دکمه را فشار می داد. او برای کسب اجازه مجبور نبود به کنگره و به کمیته ناظر اطلاعاتی برود. او فقط دکمه را فشار می داد. او تنها مشکل «لحظه ها» را داشت؛ یعنی در بهترین دقایق پیش از برخورد موشکها بایستی وارد عمل می شد.

این سیستم بی رحمانه و اجتناب ناپذیر بود. به علاوه، چون عملکرد وسیعی داشت، هیچیک از طرفین تمایلی به آزمایش تجهیزات خود نداشت؛ و بدان دلیل که چنین سیستمی در بین مللی با کار می رفت که در احترام به ارزش اساسی برای زندگی فردی بشر نظری مشترک داشتند، و بالاتر از همه به خاطر اینکه عواقب بسیار هولناکی در برداشت، همگی متعهد به عدم استفاده از آن بودند.

رویاری جنگ جهانی سوم، چشم در برابر چشم و بحران موشکی کوبا جداً یک بوکس بازی بسیار آرام بود. هیچ کس واقعاً باور نداشت که روسها با پرتاب بمب، فاتحه جهان را بخوانند. در شرایط «انهدام دوجانبه حتمی» شما نمی توانستید فریاد کمک خواهی سر دهید. یا باید دکمه را فشار می دادید و یا نه.

امروزه، «انهدام دو جانبه حتمی» عصر اتمی باید به مفهوم جدید دیگری برای عصر بعدی اتمی تبدیل شود. در واقع، تصمیم یک جانبه دفتر اجرایی «بوش»

در سپتامبر ۱۹۹۱ بیانگر آن بود که مقامهای رسمی تشخیص دادند که «انهدام دوجانبه حتمی» به زباله‌دان تاریخ سپرده شده است.

جانشین «انهدام دوجانبه حتمی» در دوران ما، احتمالاً نامی به سادگی «انهدام قطعی» خواهد داشت. در دل‌های کسانی که از سلاح‌های فیزیکی و جاسوسی تروریسم، بدون ترس از انتقام‌جویی طرف مقابلشان، استفاده می‌کردند - زیرا همه یکسره درمورد خواست‌های خود شکست خورده بودند - چه چیزی جرقه وحشت را خواهد زد؟

براستی اگر تروریست‌ها یا قهرمانان ملی آنها از سلاح‌های اتمی، میکروبی یا شیمیایی استفاده کنند و برخوردهایی را ایجاد کنند که قبلاً فقط به شکل سایه‌ای از جنگ وجود داشته، چه اتفاقی روی خواهد داد؟ بنابراین، شرایط برای ما ایجاب می‌کند تا استراتژی جدید حاکم بر جنگ جهانی چهارم را که «انهدام قطعی» است، همچون کریستالی شفاف تعریف و تبیین کنیم. اگر شما از مرز بندی‌های توافق شده میلی‌متری تجاوز کنید، یقیناً و بدون تردید به طور یکپارچه و کلی نابود خواهید شد. این سیستم تاکنون به کار گرفته نشده است. وضعیت «انهدام قطعی» در یک دنیای مسلح قانونمند قبلاً بارها آزمایش شده است. و تا اینجا بجز چند استثناء جزئی، در هر آزمایشی با شکست روبرو گشته است. سیستم فوق در اطمینان بخشیدن برای نابودی کسانی که از تروریسم به عنوان یک سلاح استفاده کرده‌اند، ناکام بوده است.

فرضاً هنگامی که تروریست‌ها پرواز شماره ۱۰۳ پان‌آمریکن را بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند منهدم کردند، از سوی کاخ سرهنگ «معمر قذافی» در طرابلس هیچ بمبارانی به قصد انتقام‌جویی صورت نگرفت. این واکنشی بنا به دستور مردم و برخاسته از سیاست «انهدام قطعی» بوده است.^{۱۹}

۱۹. این امر مورد ادعای آمریکا، انگلیس و فرانسه است و هنوز دخالت لیبی در ماجرای «لاکربی» در هیچ دادگاه بیطرفی ثابت نشده است. برخی، احتمال می‌دهند که ادعای

در برخی موارد، ایده «انهدام قطعی» در جزئیات خود به مسأله‌ای دینی و مطابق با انجیل مقدس تبدیل می‌شود؛ یعنی سیصد و شصت درجه به مفهوم چشم در برابر چشم بازگشت می‌کند.

بسیاری از روشهای اجرایی در جنگ جهانی چهارم نشانگر بازگشتی به ابتدایی‌ترین شیوه‌های بشریت است.

ذهنیت يك اصول‌گرا به طور مؤثر مفاهیم استراتژیک قرن بیست و يك را روشن می‌کند. ما باید برای رسیدن به موازنه جدیدی از قدرت، یا وحشت و در نتیجه حصول دائمی صلح و اطمینان از آن که «انهدام قطعی» بر نظریه «انهدام دوجانبه حتمی» برتری می‌یابد، کاملاً آماده پذیرش این قوانین باشیم. کشمکشی که به شکل جنگ جهانی چهارم خود را می‌نمایاند، هرگز ممکن نیست دارای انواع عملیات زیاد و مکرر باشد. نبردها می‌توانند با تحرکات زیاد و گسترده نیروهای نظامی، مانند عملیات «طوفان صحرا»، آغاز شوند. ولی مبارزه بدون شك از سوی واحدهای کوچک و سرسخت تروریست‌ها تأمین می‌شود که قبلاً در محل حاضر بوده و بدقت در بین گروههای مهاجر کشورهای جنوب که قبلاً در یکی از پایتخت‌های جبهه شمال زندگی می‌کرده‌اند، خود را پنهان می‌کنند.

دلیل امر جاسوسی این است و نخستین سرویسهای جاسوسی دنیا در این جنگ نسبت به سه جنگ بزرگ دیگر که پیش از این در قرن حاضر در گرفته بود، نقشی بسیار حساس‌تر ایفاء می‌کنند.

این سرویسهای اطلاعاتی ارزش و نیاز به «نفوذ تدریجی» - که سلاحی کلیدی در زرادخانه تروریسم است - را دریافته‌اند. آنها فهمیده‌اند چطور آن را به کار گیرند و چگونه با آن مقابله کنند؟ متفقین در بیشتر نقاط اروپا در طی جنگ جهانی دوم، آن را به کار بستند. این سلاح، سنگ بنای جنبش مقاومت در اروپای

→

دخالت لیبی و با دیگران در حادثه سقوط هواپیمای پان‌آمریکن، بهانه و سرپوشی برای دخالت غرب در امور کشورهای جهان سوم است (م).

اشغالی بود. در خاتمه درگیری و زمان پایان قطعی جنگ جهانی دوم، استالین نفوذ تدریجی را در پهنه وسیع تری به کار گرفت.

یک سرهنگ از سازمان «کا.گ.ب» که خود از غرب عیبجویی می کرد، یک بار پرده از جلسه ای برداشت که در کرملین و به ریاست استالین برگزار شده بود. استالین در آنجا تصمیم گرفته بود تا با صدور اجازه برای مهاجرت سه میلیون نفر از یهودیان اتحاد جماهیر شوروی از شر آنها خلاص شود، ولی او دستور داده بود در بین آن سه میلیون تن می بایست دست کم بیست هزار نفر از مأموران «کا.گ.ب» وجود داشته باشند. او به ما گفت: این سیاست از آن پس ادامه یافته است.

آن افراد نفوذی حتی امروزه در عملیات «اکسودس» که آخرین موج مهاجرت یهودیان از شوروی به اسرائیل بوده نیز حضور داشتند.

ولی در جنگ جهانی چهارم این افراد به جای عمل کردن به عنوان عاملان محض که صرفاً به جمع آوری اطلاعات مشغولند، به موتورهای تخریب و نبرد تبدیل خواهند شد. در طیف «جنوب»، کشورهای هستند که نسبت به دیگران از تروریسم به گونه ای بسیار مؤثرتر و حساب شده تر و به عنوان یک ابزار جنگی و نظامی یا سیاسی بهره می برند. امروزه روشن است که برخی کشورها حامیان اصلی این نوع جنگ هستند. بعلاوه، در هر یک از این کشورها، قوانین و نیروهای پر قدرتی برخاسته از تاریخ شان وجود دارد که بیش از کشورهای دیگر آنها را وامی دارد تا به تروریسم بعنوان یک سلاح جنگی علیه «شمال» روی آورند.

در طی دوران «خلافت»، هنگامی که ترکیه بزرگ در مرکز استانبول بر بیشتر مسلمانان دنیا حکومت می کرد، گروهی به نام «حشیشیم» وجود داشتند که قاتلانی مزدور و عضو «فرقه اسماعیلیه» بودند؛ طایفه ای سیاسی - مذهبی که به قتل رساندن دشمنانشان را وظیفه دینی می دانستند آنها اهل ناحیه ای از شمال عراق فعلی و اولین کسانی بودند که از تروریسم - گرچه در ابتدایی ترین شکل آن و به عنوان یک اسلحه جنگی - استفاده کردند. «مارکوپولو» اولین افسانه های

راجع به مردم جوانی را که برای حرفهٔ مزدوری و قتل انتخاب می‌شدند، تعریف می‌کرد.

به آنها حشیش داده می‌شد و ایشان را به قلعه کوهستانی دوری می‌بردند. در آنجا آنها خود را در یک باغ اسرارآمیز می‌یافتند که بادشتهای عجیبی محصور شده بود. به آنها گفته می‌شد: «این، بهشت است.»

در آنجا پرندگان می‌خواندند. درختان پر گل زیبا، جویهای معطر و زنان باشکوهی وجود داشتند. آنها برای مدتی در این بهشت رها می‌شدند تا از میوه‌هایش بچشند و از لذایذ و خوشی‌های آن بهره ببرند.

سپس آنها را از آنجا دور می‌کردند و به آنها می‌گفتند: «حال شما شبیه به بهشت را دیده‌اید» و به هر یک از آنها خنجر می‌دادند که سلاحی مخصوص دارالخلافه بود می‌دادند و می‌گفتند: «شما قاتلان جیره‌خوار هستید و ناگزیرید در راه وظیفه‌تان بمیرید. و اگر مرید مستقیماً به بهشت خواهید رفت. شما تصویری از بهشت را قبلاً دیده‌اید.» گفته شده؛ اجساد تروریست‌های وفادار آنها که در دژهایی در سراسر ایران و عراق بجا مانده، قربانیان بی‌شماری از نظامیان بلندپایه و دولتمردان دوران خلافت عباسی و نیز برخی از خود خلفا بوده‌اند.^{۲۰}

۲۰. «فرقهٔ اسماعیلیه»، گروهی هستند که پس از امام جعفر صادق (ع)، پسر ایشان به نام اسماعیل را امام می‌دانند. خاستگاه این تفکر عراق فعلی بود که سرعت در شمال آفریقا و ایران گسترش پیدا کرد. برای سالها، فاطمی‌ها که شعبه‌ای از فرقهٔ اسماعیلیه هستند، در مصر حکومت می‌کردند. در زمان سلجوقیان «حسن صباح» با گرفتن قلعه الموت و ایجاد پایگاه، رودرویی با حاکمیت سلجوقیان را در ایران و ترکیه فعلی گسترش داد و پیروان وی به قتل‌های مرموز و پنهانی دولتمردان آن دوران دست زدند. در آن هنگام برخی مسلمانان و مسیحیان اعتقاد داشتند که سران اسماعیلیه برای آماده کردن جوانان فدایی، آنان را با «حشیش» تخریر می‌کنند تا رؤیای بهشت را در مخیلهٔ او برانگیزند و اراده‌اش را برای اجرای عمل قتل محکم سازند. این افسانه، بهانه‌ای شد که اسماعیلیان ایران و سوریه را در قرن ۷ و ۸ هجری «حشاشین» یا «حشیشیم» (Hashishim) بنامند.

طی دو قرن تا زمان حمله مغول، مزدوران قاتل يك قدرت وحشت آفرین به حساب می آمدند. با این وجود، حتی امروزه آن فرقه ادعا می کند که پیروانش در سراسر سوریه، ایران و آسیای مرکزی پراکنده شده اند و میراث این وحشت در پیچ و خمهای نه توی قدرت نفوذ می کند. سلاحهای تروریستی امروز فقط انواع پیچیده تری از خنجرهای مزدوران قاتل است که بسیار موزیانه تر و خطرناکتر از سابق می باشد. طی جنگ های صلیبی اغلب اتفاق می افتاد که دشمنان یکدیگر را قبل یا بعد از نبردها در ضیافتهای رسمی یا جشن ها می دیدند. در یکی از آن موقعیت ها، «صلاح الدین»، یکی از رهبران بزرگ جبهه مسلمان، چند رهبر اروپایی را پذیرفت. در میان ایشان «ریچارد»، پادشاه انگلستان که فردی شیردل، بزرگ و قوی بود و بی رحمانه و با هر دو دست شمشیر می زد، حضور داشت. پادشاه گفت: «این روشی است که ما از آن طریق می جنگیم». او شمشیر را برداشت، يك کلاه آهنی بر روی میز قرارداد و با ضربتی نیرومند بر آن کوبید؛ به طوری که میانه کلاه خود فرورفت. او به سوی صلاح الدین برگشت و اظهار داشت: «حال اجازه دهید ببینیم شما چطور این کار را می کنید!»

صلاح الدین پاسخ داد: «هریک از ما شیوه خاص خود را دارد». او يك روسری ابریشمی را برداشت و آن را روی تیغه برنده شمشیر انداخت. روسری به دونیم شد. لبخند ظریفی زد و گفت: «این يك شیوه دیگر جنگ است.»

انواع نبردهایی که در جنگ جهانی چهارم روی خواهد داد، از سوی مللی



برخی از محققان بر این عقیده اند که اصطلاح «حشاشین» به واسطه صلیبیان به صورت «آساسن» (Assassin) و به معنی قاتل وارد زبانهای ایتالیایی و فرانسوی گشته است. به هر حال، ادعای آقای «دوماران» نیز در این زمینه وجاهت علمی ندارد و ایشان به همان افسانه ها استناد کرده و به داستان سرایی پرداخته است. خواننده گرامی قضاوت خواهد کرد که ایشان برای ادعای کلی خود در مورد «تروریست بودن جنوب» لازم دارد که به چنین مقدمه چینی هایی دست بزنند (م).

ابداع می شود که ذهنیت خلیفه و امپراتوری «عثمانی» را به ارث برده اند؛ ما در جنگ های صلیبی جدید به شکل کارآمدی وارد خواهیم شد.

شمال تقریباً در يك هزار سال پیش طی جنگ های صلیبی شکست خورد. حال نباید و نمی توانیم در جنگی که در پیش رو داریم، ناکام شویم. جنگ های صلیبی گذشته، حرکت هایی از سوی غرب و به قصد فتح بوده است. و جنگ های صلیبی آینده، عملیاتی در جهت دفاع است. ما نباید به هیچوجه فراموش کنیم که جنگ های صلیبی جدید - که ما آن را جنگ جهانی چهارم نامیدیم - ممکن است در جایی دور از سواحل ما روی دهد. همان طور که پیشینیان ما در آن دور دستها راهی کسب پیروزی شده بودند. در آن زمان، ممکن است این جنگ مانند يك سینمای فضای باز، صحنه ای نزدیک به نظر رسد. ما باید آماده باشیم تا زندگی مان را در دور و نزدیک فدا کنیم.

مخالفین که همگی در اطراف ما هستند، مشتاقانه زندگی شان را نثار می کنند و آماده اند تا به خاطر عقاید خود بمیرند، ولی ما نه. اعتقادات ما شدیداً بر اساس «سعادت مادی» است.

برخی رژیم های خاورمیانه این ضعف ما را فهمیده اند. آنها با دادن قول مصونیت، به رشوه دهی به راهزنان و کشتار در ازای پول متوسل می شوند. آنها در جستجوی نقاط آسیب پذیر ما بوده اند که آنها را پیدا کردند و در راه خود مانند روسها سرسخت و کمتر قابل درك هستند. روسهایی که طی دهه های بعدی آنها را با خود دشمن کردیم. ما باید راه درك آنها را پیدا کنیم. پرواضح است که این یکی از نقش های اساسی کار جاسوسی امروزه است.

ما در خاورمیانه وارد دوره ای سرشار از تردیدهای بزرگ شده ایم که دریچه ای به سوی فرصتی شگرف است. حال زمان آن است که ضمن مهیا ساختن دوستانمان بر دشمنان خود فشار وارد آوریم؛ فشارهایی که آنها می فهمند فشارهایی بر شرایطشان است. هدف نهایی کار اطلاعاتی ما، تهیه تصویری کامل و بی غرضانه از دنیاست تا رهبران کشورهای ما بتوانند به کمک آن با عقل و درك

عمل کنند. این مطلب، نظر همیشگی من بوده است. افسوس که اکثر رهبران معاصر آمریکایی در این عقیده با من همفکر نیستند. سیستم آمریکا بسیار متفاوت با سیستم اروپاست. آمریکایی‌ها مفهوم «مصلحت حکومتی»^{۲۱} را که باید در دنیای جاسوسی به عنوان يك وسیله و فقط برای حساس‌ترین فعالیت‌ها مورد استفاده قرار گیرد، نادیده می‌گیرند. آنها معتقدند که این امر در سیاست آمریکا هیچ جایی ندارد. اما یکی از عمیق‌ترین باورهای من این است که چنان دستاویزی باید به کار رود؛ بدون اینکه در برابر اعتراض‌های مردمی یا بین‌المللی، اتهام متقابلی زده شود یا انتقام‌جویی صورت گیرد.

من يك بار به پرزیدنت ریگان گفتم که تا چه اندازه به «مصلحت حکومتی» معتقدم و فکر می‌کنم می‌تواند مهم‌تر از هر قانون اخلاقی باشد. این چیزی است که ما اروپایی‌ها قرن‌هاست آن را درك کرده‌ایم. ولی اگر هرگز نیازی به مصلحت حکومتی پیدا نشده باشد، در مبارزه با بیرحم‌ترین دشمنان، یعنی برخی کشورهای طرفدار خشونت در جنوب است؛ زیرا آنها بدون هیچ نوع وسواس اخلاقی که ما در دوران برقراری تمدن برای کنترل رفتارمان به کار می‌گرفتیم، عمل می‌کنند و ما بایستی آماده باشیم تا حجاب ادب را کنار بگذاریم و به شیوه آنها با ایشان وارد نبرد شویم^{۲۲}.

۲۱. «La rasion d'étet»: حالتی که مصلحت کشور یا دولت و وضع عمومی کشور ایجاب می‌کند که دولت دست به يك کار غیرعادلانه بزند(م).

۲۲. اینکه نویسنده، «شمال» را دارای «وسواس اخلاقی» می‌داند که در طول برقراری تمدن برای کنترل رفتار خود به کار می‌گرفته و تأکید بر این نکته که باید «حجاب ادب» را کنار گذاشت، بسیار قابل تأمل است. همه می‌دانیم که «شمال» برای غارت منابع و ثروت جنوب و نابودی فرهنگ‌ها و تمدنهای محلی و بومی، از هیچ اقدامی کوتاهی نکرده است. کودتا، ترور رهبران ملی، حمله نظامی و... گوشه‌ای از این به اصطلاح «وسواس اخلاقی»

این کار به يك معنا تلاشی است در جهت بازنویسی تاریخ جامع خودمان و یا دست کم روشن کردن آن زوایایی که تردیدهای پیچیده مشکل و مبهمی دارد. بدون درك درست نیروهای بوجود آورنده سه جنگ جهانی در قرن حاضر، ما با حالتی نیمه کور و نیمه کر وارد چهارمین جنگ جهانی خواهیم شد.

من به عنوان یکی از دیرپاترین رهبران اطلاعاتی غرب، آموخته‌ام که دو نوع تاریخ وجود دارد: یکی تاریخی که ما می‌بینیم و می‌شنویم که تاریخ رسمی است و دیگری تاریخ محرمانه یا وقایعی است که در پشت صحنه‌ها، در تاریکی و در دل شب اتفاق می‌افتد. وقتی کسی نگرشی صحیح به دنیا داشته باشد، دیدگاه وی هم قابل درك و هم ذاتی او می‌شود. بنده مانند يك بازیگر و استاد در اولین و دومین جنگ جهانی تلاش کردم نوعی درك را با هر دو جنبه تاریخی به کارم اضافه کنم، اگر بخواهیم قادر به ایفای نقشی مسلط و فزاینده در برابر نیروهای زیان بار باشیم - که اساسی‌ترین ارزشها و اصلی‌ترین نهادهای ما را تضعیف می‌کنند - این درك ضروری است.

بالتر از همه، ما نیازمند يك ارزیابی حسابی هستیم، و اگر پیامی در این کتاب نهفته باشد، این است که در طول سه جنگ جهانی ثباتی وجود داشته که پیروزی ما را تضمین کرده است.

این ثبات، همان ارزیابی دقیق ماهیت دشمنان ماست. هیچیک از دشمنان



است که مورد ادعای نویسنده است. جالب‌تر آنکه، آقای «دوماران» تأکید دارد که از این به بعد در برخورد با «جنوب»، باید «حجاب ادب»! را کنار گذاشت. گویی تاکنون، «شمال» در برخورد با «جنوب» و غارت ثروت بیکران آن، با ترفندهایی چون حمله مستقیم نظامی، دخالت در امور داخلی، ترور رهبران ملی، کودتا، ایجاد جنگ‌های ساختگی، تک محصولی کردن اقتصاد آنها و... مقید به رعایت «ادب»! بوده است. باید گفت وای به حال «جنوب» که از این به بعد، «شمال» دیگر قیود اخلاقی و رعایت ادب را نیز کنار می‌گذارد (م).

ما طی سه درگیری بزرگ قبلی، کم ارزشتر از موضوعاتی نظیر ارزیابی بی طرفانه موقعیت آنها در جنگ جهانی چهارم نیستند.

در هر يك از آن موارد، نه تنها مقتضی بلکه ضروری است که تجارب مرتبط با پاره های كوچك و بی شمار و پراکنده اطلاعاتی را به مانند يك «پازل بزرگ» گردهم بیاوریم و آنها را در طرح های معنادار جمع آوری کنیم؛ دیدگاههایی که ما جرأت به خرج داده ایم و آنها را در این صفحات بیان کرده ایم، نظراتی در خصوص بیماریهای اخلاقی جمعی است که غالباً از زبان يك صلیب بزرگ عنوان شده تا يك متخصص. و نباید توجه کمی معطوف آن گردد.

فصل دوم

مردی با پوشش

من متعلق به يك خانواده قدیمی هستم که اولین جنگ جهانی برایم بسیار گران تمام شد. در جنگ جهانی اول، پدرم بشدت مجروح شد. در سال ۱۹۱۸ برادرش «هیزی» کشته شد. در سال ۱۹۴۵ عمه‌ام در اردوگاه مرکزی نازی، «راونس بروک»، درگذشت.

در خون این خانواده فنون جنگ و جاسوسی از دیدگاه منافع ملی، ریشه‌دوانده است. از طرف پدری، نسب ما به «فرانش کنته» در سال ۱۴۵۲ و زمان «پیه‌مونت» در قرن سیزدهم برمی‌گردد. ما به «دوکهای بورگوندی» که خاندانی اتریشی بودند و ضمناً پس از غلبه لویی شانزدهم بر «فرانش کنته»، به خود فرانسه خدمت کردیم.

مادرم از ریشه «هوگونوی» فرانسه بود. پیشینیان او، پس از اینکه لویی شانزدهم لغو فرمان «نانتس» را در «فونتن بلو» در سال ۱۶۸۵ امضاء کرد و بدین وسیله به حقوق مسلم پروتستانها و «هوگونوها» در فرانسه پایان داد، دنیای قدیم را که سالها پیش مضمحل شده بود، به قصد «سانتودومینگو» (که بعدها هیسپانیولا نامیده شد) ترك گفتند. سپس در زمان شورش برده‌ها به سال ۱۷۹۴ و

تحت حکومت «توسان - لوورتور»، خانواده اش دوباره به ایالات متحده کوچ کردند. آنها با يك کشتی هلندی که به طور اتفاقی برای بارگیری در بندر «پورت - اُ - پرنس» پهلو گرفته بود و پذیرفت که ایشان را با خود ببرد، به آنجا رفتند. من نامه هایی را از نیاکانِ پیشینمان دیده ام که برای پسر عموهایشان در منطقه «پریگور» فرانسه فرستاده بودند. آنها در نامه هایشان، از نبردهای خود گفته اند که به قصد زنده ماندن در نوار جنوبی ناحیه ای که بعدها نیویورک سیتی و امروزه «وال استریت» نام گرفته، انجام داده بودند. نبردهایی که به اندازه پیکارهای خود من در دو قرن بعد و طی درگیریهای بزرگ قرن بیست اروپا، موی را بر اندام انسان راست می کرد. من يك شب دوباره یکی از نامه ها را می خواندم. آنها گفته اند که: «سرخ پوستان با تیرهای مشتعل از پای دیوارهای بلند به ما حمله کردند و تیرها به دیوارهای چوبی خانه های ما که آتش گرفته بود اصابت می کرد. ما تمام طول شب، سطل های آب را دست به دست می دادیم، و چون در پشت دیوار چند پناهنده را پذیرفته بودیم و از سویی به کمک «لرد» و سطل های آب بالاخره کار را تمام کردیم. و امروز صبح وقتی این نامه را برایت می نویسم، خدا را شکر می کنم که ما سلامت هستیم.»

ممکن است کسی بگوید این از اولین تجارب خاندان من در قالب جنگ وحشت - گرچه به شکلی ابتدایی - بوده است. پرواضح است که ما از قبل آموخته ایم که در چنین دنیایی چگونه زندگی کنیم.

مادرم در نیویورک متولد شد. او در تابستان سال ۱۹۱۷ و در آغاز درگیری آمریکا در جنگ جهانی اول برای دیدن فرانسه به اینجا آمد. او به کشور نیاکان خود علاقه بسیاری داشت. بعلاوه در بازگشت از فرانسه به آمریکا، احساسی شدیداً رمانتیک داشت. ضمناً او به کیش کاتولیک درآمد بود. میزبان وی در فرانسه «مارکیز دوسالینیاک - فنلن» و از يك خانواده بزرگ فرانسوی بود. زمانی که وی به فرانسه رسید، ژنرال «بلک جک پرشینگ»، مقرر فرماندهی خود را در شرق فرانسه واقع در «شاتودوسینی» - جایی که زمانی «ولتر» در آن می زیست و

اتفاقاً خانه اجدادی میزبانش در آنجا بود - بنا کرده بود.

در تعطیلات پایانی يك هفته، ژنرال پرشینگ ضمن مشورت با خانم میزبان خود، چند میهمان از مجتمع مهاجرنشین آمریکایی واقع در پاریس را به يك میهمانی شام دعوت کرد. مادر من که در آن موقع بیوه جوان و زیبایی بود، در بین دعوت شدگان بود. او يك بار با «والاس موناهان» که تاجری با معیارهای آمریکایی بود، ازدواج کرده بود.

ژنرال «پرشینگ» را کلنل «جورج مارشال»، فرمانده گارد چهارم یا اداره پرسنلی همراهی می کرد و آجودان وی، ستوان «جورج پتن» بود. پرشینگ ضمن اعزام نیرو به اعتراض و علیه محروم ساختن «پانچوویلا» از حقوق اجتماعی در سال ۱۹۱۶، «پتن» را دیده بود. چون در اولین اعزام نیروهای آمریکایی به اروپا يك بریگارد سواره نظام وجود داشت - یعنی همان واحدی که «جورج واشنگتن» در آن خدمت می کرد - و از آنجایی که پتن هم يك سواره نظام بود، از این رو به دست ژنرال پرشینگ سپرده شد. ضمناً بریگارد فوق به عنوان يك بریگارد تشریفاتی هم خدمت می کرد. پتن در «سامور»، آکادمی نظامی فرانسه، تحصیل کرده بود. پدر و مادرم در يك میهمانی شام با هم آشنا شدند. در آنجا آجودان و مأمور رابط ژنرال پرشینگ که فردی فرانسوی بود، به همراه فرماندهان عالی رتبه حضور داشت. وقتی یازده ساله بودم، پدرم درگذشت و فوت او آسیب وحشتناکی بر زندگی من زد. او مردی شگفت انگیز، زیبا، قدبلند و قوی، شجاع، مبادی آداب و فروتن بود.

وقتی يك پسر بچه بود، شاگرد «هنری»، پدر «شارل دوگل» بود که رئیس بخش مطالعات کالجی در خیابان «وژیرار» پاریس بود. چند سال بعد پدرم «شارل دوگل» را در «آراس» دید. در آن زمان آنها افسرانی با روابط برادرانه بودند و در گارد ۳۳ پیاده نظام «آراس» و به فرماندهی مارشال پتن خدمت می کردند.

پدرم در «دینان»، واقع در مرزهای بلژیک، به سختی مجروح شد و یکی از

اولین نشانهای «لژیون دونور» جنگ جهانی اول را به عنوان پاداش دریافت کرد.

او و «دوگل»، یکدیگر را در نبرد «بری اُباک» به سال ۱۹۱۶ ملاقات کردند. در آنجا پدرم دوباره مجروح شد و «دوگل» زندانی شد. پس از آن پدرم دیگر مناسب خدمت فعالانه نبود. او به جرگه افراد تحت اختیار ژنرال پرشینگ پیوست که فرماندهی نیروهای آمریکایی در مرز فرانسه را به عهده داشت. در بین داوطلبانی که او تربیت می کرد، «جورج مارشال» جوان، «جورج پتن»، «عمر برادلی» و «داگلاس آرتور» حضور داشتند. سی سال بعد، این پسران «پرشینگ» فرماندهی نیروهای متفق در جنگ جهانی دوم را عهده دار شدند؛ و من به عنوان فرزند برادر نظامی سابق آنها، اغلب از ایجاد رابطه با ایشان منتفع می شدم.

ظاهراً آنها یقین داشتند که دانستن این فن است که به هر طریق سبب شده تا در آن دسته افراد فوق، به فرزندِ مردی برسند که افرادی بسیار قابل، تربیت کرده است.

من وقتی بچه بودم به سه زبان صحبت می کردم، و این امر به لطف والدین فرانسوی، معلم خصوصی آلمانی و پرستارهای ایرلندی و انگلیسی من میسر شد. ما خانواده ای غیرقابل توصیف بودیم. یکی از خاطرات دوران طفولیت من مربوط به زمانی است که پرستار به نجوا در گوشم می گفت: «مادر برای بوسیدنت و گفتن شب بخیر به تو اینجا می آید.»

يك خانم زیبا که گردنبندی سه ردیفه از مروارید به گردن داشت برای نظافت اتاق بچه ها به آنجا می آمد. او بر روی من خم می شد و می گفت: «خدا حافظ». مادر برای صرف شام می رفت. در بسته می شد و صدای حرکت و دور شدن ماشین می آمد.

من ابتدا در «لِه روش» که مدرسه معروفی در نرماندی است، تحصیل می کردم. سپس چند سالی در سوئیس و در «فری بورگ» درس خواندم. البته من

آدم باهوشی نیستم. همه چیز می‌خواستند این بود که بچه‌هایشان آگاه باشند و بدانند چطور احساس خود را بیان کنند و ضمناً بتوانند خیلی خوب اسب سواری کنند. خاله‌ام «اتل» یعنی خانم آقای «هنری دان» در جمع مهاجران آمریکایی در پاریس، شخصیت برجسته‌ای داشت و با مادرم، در شهری کوچک، خانه‌هایی در همسایگی هم داشتند.

در آن روزها، چون روابط خانواده مادرم باعث شده بود ما یکی از خانواده‌های مهمی باشیم که با آن مجتمع مهاجرنشین همکاری داشت، بنابراین ملاقات کنندگان زیادی داشتیم. آن افراد، کسانی بودند که من روشهای دیپلماسی و جاسوسی، استراتژی نظامی و سیاستها را از ایشان آموختم. تمامی فنون بالا، راههای مختلف ارتباط ملل را با یکدیگر و با تاریخ‌ها و سنن مربوط به خودشان، قطع می‌کند. این راهها به طور مرتب تغییر حالت می‌دهند.

یکی از ملاقات کنندگان دائمی ما، آقای جوانی به نام «رابرت مورفی» بود که در آن موقع دبیر سوم سفارت آمریکا بود. ما همه شیفته وی بودیم و او به ما خیلی وابسته بود. بنابراین، هر وقت میهمانی در خانه خاله «اتل» که در شهری کوچک واقع بود، برپا می‌شد، همیشه سفیر آمریکا آقای «ویلیام بولیت» که دوست نزدیک عمو «هنری» و خاله «اتل» بود، دعوت می‌شد و «مورفی» را به همراه خود می‌آورد. بعدها او برای کل اقدامات جنگی متفقین در جنگ جهانی دوم، شخصیتی بسیار مهم قلمداد می‌شد و رابط شخصی و محرمانه و دیپلماتیک پرزیدنت روزولت در اروپا بود. او تصادفاً در زندگی من نیز نقشی کلیدی ایفاء می‌کرد.

شرح این روابط خانوادگی به دلیل تأثیرات آنها در اولین سالهای ملاقات من با افرادی که تاریخ زمانمان را شکل داده‌اند، مهم است، بلکه به دلیل ایفای نقش حیاتی در مشی آینده زندگییم از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. «مارشال فوش» من را روی زانوانش می‌گذاشت.

«مارشال پتن» دفتر ثبت ازدواج را در مراسم عروسی والدینم امضاء کرد.

یکی از قدیمی ترین خاطراتم از «ژنرال پرشینگ» مربوط به زمانی است که او یک بار به صرف ناهار در تعطیلات آخر هفته برای اولین بار به منزل ما آمد. خانه ما در هشتاد کیلومتری پاریس واقع بود و او با ماشین مشکی کشیده‌ای به آنجا رسید. ما سوار ماشین او شدیم و به دهکده‌ای در «نرماندی» که قبرسربازان گمنام در آنجا بود رفتیم و در مقابل آرامگاه پدرم ایستادیم. در راه بازگشت، او برای من در مورد پدرم تعریفهای طولانی کرد؛ از اینکه وی چه افسر خوب و شایسته‌ای بوده است و تا چه اندازه به آمریکایی‌ها در جنگ جهانی اول کمک کرده است. من هرگز سوم سپتامبر سال ۱۹۳۹ را فراموش نمی‌کنم. تاریخی که در ذهن من برای همیشه حک شده است.

وقتی اخبار اعلام جنگ مانند رعد و برق در دنیا فراگیر شد، من در مدرسه‌ای واقع در «فری بورگ» سوئیس مشغول جمع کردن مقدار اندکی پول بودم. بلافاصله به فرانسه و خدمت نظامی برگشتم. آن اولین تجربه ما از تاکتیک جنگی موسوم به «حمله رعدآسا» یا «جنگ آتشین» بود که یورشی کامل با ستونهای موتوریزه سریع السیر و اعجاب آور بود. آنها از آن پس نیروهای دفاعی را زیر گامهای خود لگدکوب ساختند. حمله مذکور ثابت کرد که این تنها تاکتیک قابل استفاده بود که جنگ جهانی دوم را از سه درگیری بزرگ دیگر در قرن حاضر متمایز ساخته است. در پیشروی آتشین نیروهای آلمانی، نیروهای فرانسه در کمتر از یک ماه درهم شکسته شدند. ولی در واقع هرگز خط «ماژینو» که سپری اعجاب انگیز بود، درهم شکسته نشد. این خط شامل استحکاماتی قدیمی و سنگین بود که در طول جبهه‌های شمالی فرانسه به منظور ایجاد مانع بر سر راه کشورهای مهاجم و متخاصم، طراحی و کشیده شده بود و غیرقابل نفوذ تصور می‌شد. ولی به دلیل حضور مهاجمان بسیار مجهز و سریع، آن مانع بزرگ به سادگی بی‌مصرف و نادیده انگاشته شد.

آلمانها، فرانسه را با کشتی دور زدند و به عنوان باجی بدمنظره به ما، به دلیل قضاوت بد نظامی و ناتوانی یا عدم تمایل به شناخت دشمن و پذیرش

واقعیت‌های استراتژیک جدید، فرانسه را ترك کردند. استحکامات مذکور بقایایی بجامانده از دوران جنگ‌های سابق بودند. این سنگر مبارزه با موضع تعیین شده‌ای که مربوط به جنگ جهانی اول بوده است، به دلیل تسلیحات و تاکتیک‌های مورد استفاده در جنگ دوم جهانی، متروک و بی‌مصرف باقی مانده بود.

فرماندهی عالی فرانسه با وجود آمادگی ناقص، کند، فاقد سازماندهی و خلاصه دستگاهی که با توطئه‌های سیاسی به حال فلج درآمده بود، نمی‌توانست فرانسه را در روی واقعیت‌های نظامی جدید در جنگ جهانی دوم قرار دهد. آنها با کوربینی ناشی از دیدگاه تاریخی شان و اینکه قادر به درك «عقل قانونمند» دوران آینده نبودند، اولین هشدارهای سازمان جاسوسی را در خصوص تاکتیک‌های جدیدی که در تهاجمات چکسلواکی و لهستان به کار رفتند، نادیده گرفتند.

این کشورها ضربه‌هایی سریع به اروپای مرکزی و شرقی وارد ساختند که گوشه‌ای از قدرت را قبل از بروز جنگ در غرب ثابت کرد. با فلج شدن نیروها که ناشی از عدم بصیرت نسبت به واقعیت‌ها بود، ارتش فرانسه با فشاری بزرگتر و سخت‌تر روبرو شد که از سوی تشکیلات برتر آلمان و تحرکات شگفت‌آور و سریع پشت صحنه آنها نشأت می‌گرفت. حمله هوایی سریع آلمان علیه فرانسه که در زمان بسیار کوتاهی اتفاق افتاد، اولین تجربه شکست یکسره من در حرفه اطلاعات نظامی و برنامه‌ریزی داخلی بود. در آن هنگام من شاهد راهپایی بودم که با گاریهای اسب‌دار که آوارگان را حمل می‌کرد، مسدود شده بود و يك نقشه‌کش جوان از ارتش فرانسه آنها را در مکانهایی که به زحمت می‌شناختند، رها می‌کرد. او در حالی که تفنگش را رو به پایین گرفته بود با حالتی ژولیده به سمت پایین جاده حرکت می‌کرد و در حالی که بی‌جهت ترسیده بود با بی‌ادبی با يك نگهبان از ارتش خودمان به خاطر جا گلاویز شد.

گارد مجهز آلمانها با اورکتهای بلند خاکستری رنگ و اغلب سوار بر

موتورسیکلت‌هایی که در کنار خود کابین سرنشین داشتند، و مجهز و شدیداً انگیزه‌دار بودند، در تعقیب او بودند.

عاقبت من راهم را به سوی خانه والدینم در «نرماندی» کج کردم. در آنجا همه گفتگوهای دوستان و همسایگان من از ژنرال «دوگل» و خواست او برای مبارزه بود. ژنرال فرانسوی جوان، تن دادن سریع و نامردانه مارشال «پتن» را به امضای قرارداد متارکه جنگ، رد کرده بود.

او در عوض با هواپیما به لندن پرواز کرد. در آنجا او در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ حکم معروف خود مبنی بر فراخوانی ارتش و دعوت به مقاومت را صادر کرد. در واقع من قرارداد استخدام خود را فقط برای دوران جنگ امضاء کرده بودم، ولی با شنیدن سخنان «دوگل» به این نتیجه رسیدم که با وجود اشغال نیروهای آلمان، جنگ برای من به هیچ طریقی تمام نشده است. ضمن اینکه جنگ ادامه داشت، من مصمم شدم تا در آن شرکت کنم. این امر هم به سادگی همان تداوم جنگ برای من پیش آمد.

من فرصتی یافتم تا با یک کشتی لهستانی که عازم انگلستان بود، به آنجا روم. جایی که احتمالاً به ژنرال «دوگل» و بسیاری از سران کشورم ملحق می‌شدم. اما پیش از آنکه بتوانم به رفتن و از سرگرفتن دوباره جنگ فکر کنم، مجبور بودم به امور شخصی خود نظم و ترتیبی بدهم.

مزرعه‌های من در «نرماندی» به دلیل پیشروی آلمانی‌ها تخریب شده بود و به صورت بیابانی لم‌یزرع درآمده بود.

بتدریج کارگران مزرعه من و همسایه‌ها بر گاریهایشان سوار شدند و پراکنده شدند. آنها برای رفتن هیچ جای دیگری را نداشتند. گرچه خانه من با پیشروی ارتش دشمن غارت شده بود، ولی باز هم بیشتر دامهایم باقی بودند. آلمانها بوضوح می‌دانستند که در سالهای اولیه اشغال به آنها نیازی ندارند. در آنجا نه تلفن وجود داشت و نه برق. من بیش از یک هزار جریب زمین قابل کشت و مرتعی مناسب برای پرورش بهترین گله‌های گاو گوشتی و رشد علوفه داشتم.

در مجموع من ۱۲۰ رأس گاو داشتم، و چون آنها اولین اهداف ارتش اشغالگر آلمان بودند، برای من دردسرهای زیادی به وجود آوردند. فرانسه به دو بخش تقسیم شد؛ نیمه شمالی که شامل زادگاه من (نرماندی) بود، اشغال شد و مستقیماً تا مقر دولتی و مرکز اجرایی ارتش آلمان در پاریس ادامه داشت. دیگر هیچ کسی نبود که ادعا کند اینجا هنوز فرانسه است. با این وجود، نیمه جنوبی ظاهراً جزو قلمرو فرانسه بود که تا پایگاه دولت فرانسه در «ویشی» کشیده می شد. ولی تمامی این تقسیمات ساختگی بود. دولت «ویشی» منحصراً دست نشانده اشغالگران آلمانی بود، و فقط يك امتیاز داشت. او به آمریکایی ها اجازه داد تا در قلمرو واقعی آلمان يك سفارت داشته باشند و این سفارت به يك مرکز جاسوسی ضد نازی ایده آل و کمک به جنبش مقاومت فرانسه تبدیل شد.

من و صدها نفر از همکارانم از این دریچه کوچک که از دنیای آزاد باقی مانده بود، نهایت استفاده را کردیم. من هیچ ضدیتی با مردم آلمان نداشتم، ولی این عقیده آنها را که می خواستند بدون دعوت به وطن ما وارد شوند، دوست نداشتم. در سراسر اقامتم در «نرماندی»، هنگامی که در سال ۱۹۴۰ و در سرزمین های اشغالی کار محرمانه و زیرزمینی را با جنبش مقاومت آغاز کردم، سعی کردم به شکل عبرت آموزی، سخن رفتار کنم. آن شیوه رفتار پس از آن تا به امروز به صورت يك قانون اجرایی در کار جاسوسی در پشت خطوط دشمن درآمده است. ولی قانونی که اغلب فقط می توان آن را از طریق مخاطره آمیزترین راه های آزمایش و خطا فراگرفت. بنابراین از پذیرفتن هر چیزی از بازار سیاه خودداری کردم. گرچه يك یا دوراهی برای بدست آوردن لاستیک دوچرخه (که بسیار کمیاب بود) و چکمه های زمستانی پیدا کرده بودم. من هیچ برخورد شخصی یا اجتماعی با آلمانها نداشتم، ولی چون آلمانی صحبت می کردم، خود به خود معرف دهکده کوچکمان در سرزمین های اشغالی بودم. بعضی اوقات وقتی آنها به ملاقات رسمی من می آمدند، عادت داشتم به آنها

بگویم: «من از شما نمی‌خواهم که بنشینید، چون اگر موقعیت ما تغییر کند، تصور نمی‌کنم شما هم چنین چیزی از من بخواهید.»

خانه خود من از همان آغاز کار مصادره شده بود. من به خانه دیگری که بسیار کوچکتر بود و دیوارهای قطوری داشت، نقل مکان کردم. در يك صبح یکشنبه صدای ترمز لاستیک ماشین‌ها در بیرون منزل شنیده شد و سرایدار من سراسیمه از پله‌ها بالا آمد و گفت: «آلمانها اینجا هستند.»

من تمامی شب پیش از آن به همراه دوستم، «جورج - دی» که يك یهودی بود، به تمیز کردن انبار و پستوی اسلحه‌هایی که برای جنبش مقاومت نگه می‌داشتیم مشغول بودیم و آنها را معمولاً زیر تلی از سیب‌زمینی در اتاق زیرشیروانی قدیمی که مخصوص کبوترها بود، مخفی می‌کردیم. ما با تصور اینکه تا غروب فردا این کار را تمام خواهیم کرد، اسلحه‌ها را در کمد اتاق خواب من که در طبقه اول آن خانه کوچک قرار داشت، روی هم انباشته و رها می‌کردیم. افسر ارتش آلمان يك برگه کاغذ لوله شده به من نشان داد و با خشونت گفت: «طبق گزارش این نامه بدون اسم، شما در اینجا اسلحه پنهان کرده اید.»
لحظه وحشتناکی بود.

او ادامه داد: «می‌دانید چه اتفاقی می‌افتد اگر ما این سلاحها را پیدا کنیم؟ شما اعدام خواهید شد.»

من پاسخ دادم: «صد البته اگر ما هم جای شما بودیم همین کار را می‌کردیم.» او بدون آنکه کمترین حالتی از کسب اجازه یا پیشنهاد در لحنش باشد، ادامه داد: «حال با اجازه شما، ما همه جا را می‌گردیم.»

در آن لحظه من می‌توانستم به عینه شاهد اعدام خودم باشم. تصویری که به هیچوجه سرگرم کننده نبود؛ بخصوص در سن بیست سالگی. من آن موقع فهمیدم که نلرزیدن و رنگ به رنگ نشدن یا اینکه سعی برای مخفی کردن هر نوع هیجانی چقدر دشوار است. قدرتی که در کارم به عنوان يك افسر اطلاعاتی در بسیاری از اوقات برایم شدیداً مؤثر و مفید بود.

آنها تمام روز «ویلا» را بازرسی کردند و دریاچه نزدیک خانه را خوب واریسی کردند.

تمام روز به خودم می‌گفتم؛ ممکن است آنها برگردند و دوباره خانه‌ام را زیرورو کنند. حتی در مورد پیدا کردن سلاحها در ویلا، جایی که من هرگز در آن اسلحه‌ای پنهان نکرده بودم، خیالبافی می‌کردم. بعد از آن با خودم چه می‌گفتم؟ اینک: «آن ماشین جنگی نمی‌تواند با من کاری بکند.»

البته آنها در ویلا چیزی پیدا نکردند، و خسته از جستجوی بی‌حاصل خود، و به برکت آخرین معجزه، حتی زحمت جستجوی خانه کوچک مرا به خود ندادند. آنها دیگر هرگز بازنگشتند.

بعلاوه و خوشبختانه آنها افسران ارتش دفاعی آلمان و از مقامات عادی اشغالگر و نظامی بودند. آنها درست رفتار کردند. اگر کسی سر و کارش با «گشتاپو»، پلیس مخفی هولناک و تنفرآور می‌افتاد، حکایت دیگری بود. در سراسر طول جنگ، من بندرت از سوی نیروهای اشغالگر غافلگیر شدم. آنها همان طوری رفتار می‌کردند که انتظار می‌رفت در یک سرزمین غریبه و دشمن، رفتار کنند و از تمامی موقعیت‌هایی که هموطنان من برایشان فراهم می‌کردند، بهره می‌بردند. یک بار وقتی هنوز زمان زیادی از تماس من با مأموران ارتش آلمان نمی‌گذشت، یک کارگر مسن از دهکده من به خاطر گناه کوچکی زندانی شد. من برای اعتراض به فرماندهی محلی رفتم. فرد آلمانی حاضر در آنجا یک افسر پیر سواره نظام بود و ما ابتدا درباره اسبها صحبت می‌کردیم، بعد در مورد موقعیت او که بوضوح رغبتی نسبت بدان نداشت. او شکایت می‌کرد که: «آنها مرا به خاطر سنم به روسیه نفرستادند، و در اینجا یک شغل کثیف و لعنتی دارم، و بدتر از آن سیل نامه‌های بدون اسم هموطنان شما که به منظور متهم کردن دوستان و همسایگان‌شان برای من می‌فرستند. نگاه کنید!»

او در گنجی‌ای را که پر از آشغال و کاغذ در دسته‌های صدتایی بسته شده بود باز کرد و با تنفر اظهار داشت: «نامه‌های بی‌نام و نشان. در این مورد چی فکر

می‌کنید؟» منی که بندرت در چنین مواقعی متعجب می‌شدم، فهمیدم که قبلاً یکی از قربانیان این نامه‌ها خود من بودم. گرچه آنچه که مرا حیرت زده می‌کرد، دورویی آشکار بسیاری از هموطنانم بود.

با بازگشت به فرانسه در پایان جنگ دریافتم که در آن زمان چهل و دو درصد از کل جمعیت کشور برای جنبش مقاومت مبارزه می‌کردند. به نظر می‌رسید در نرماندی کسانی که قهرمانان ایرلندی جنبش مقاومت بودند، وقتی به این نتیجه رسیدند که ممکن است متفقین پیروز شوند، شدیداً مشتاق خدمت به «گشتاپو» به عنوان دستیار شدند تا چند مرحله پایانی جنگ هم به پایان برسد. با این وجود، وقتی من به فکر دارایی‌های خودم بودم و با مقامات آلمانی بر سر آنها بحث می‌کردم، از دور «شاتو» را تماشا می‌کردم و منتظر فرصتی بودم تا نقش کاملی در جنگ ایفاء کنم. من آنچه را که می‌توانستم برای کمک به جنبش مقاومت در این گوشه کوچک فرانسه انجام دهم، عملی ساختم. من به همراه دوستان دیگری در منطقه اشغالی، نقشه‌های ساده‌ای، از تأسیسات نظامی دشمن تهیه کردم و آنها را برای نیروهای متفقین در سفارتخانه‌ها یا دفاتر دیگری که در کنار دولت دست‌نشانده «ویشی» مستقر بودند، ارسال کردم. بعلاوه، من یک زوج آمریکایی را در سطوح عالی دیپلماتیک می‌شناختم، مثلاً آدمیرال «ویلیام لی» که بعداً رئیس کارکنان کاخ سفید در زمان رئیس جمهور روزولت شد و روزنامه نگارانی مانند «رالف فورت» که سالها رئیس نشریه «پرس» در مادرید بود و همچنین به عنوان مشاور مخصوص «ارنست همینگوی» در تمامی مراحل گاوبازی دررمان «زنگها برای که به صدا در می‌آید؟»، ایفای وظیفه می‌کرده است. من با کمک آنها ترتیب چند سفر مهیج بین پایگاه عملیاتی خود و «ویشی» را دادم. من شاهد ساخت هواپیماهای نظامی آلمان در نرماندی بودم که از آنها عکس‌هایی گرفتم و آن اسناد را به سفارت آمریکا در «ویشی» و برای «رالف» که روزنامه نگاری آمریکایی و مستقر در «ویشی» بود، بردم. این کار مقدمه جالبی برای جاسوسی من بود، زیرا اسناد مذکور می‌بایست در شرایط غالباً بدآب و هوایی و طی

مسافرتی پیاده از مرزی عبور کند که بدقت محافظت و نگهبانی می‌شد؛ یعنی از سرزمین‌های اشغالی تا «ویشی». جایی که نیروهای متفقین بتوانند از سفارتهای خود مسافرین حامل مدارك را به قصد انتقال از طریق دریا تحویل گرفته و سوار کنند. طی حرکت در سکوت و خاموشی شب و در طول جاده‌های روستایی وقتی گروه‌های مختلف مقاومت جای خود را با یکدیگر عوض می‌کردند و پست را تعویض می‌نمودند، من درسهای با ارزشی از بکار بستن تدبیر جنگی و عملیاتی و کار اطلاعاتی آموختم. در همان زمان شبکه‌ای را تشکیل دادم که تا لحظه تصمیم من برای فرار از طریق کوه‌های پیرنه، به کار خود ادامه می‌داد. در طول همین دوران بود که فهمیدم کار جاسوسی و اطلاعاتی از هزاران تکه و سرنخ تشکیل شده است؛ درست مانند تکه‌های يك بازی «پازل».

کارهای جاسوسی جنبش مقاومت اساساً شامل جمع‌آوری روزانه اطلاعات در مورد عملیات نظامی آلمانها بود که اگر تهاجمی از سوی متفقین آغاز می‌شد، برای ردیابی موقعیت نیروهای نازی بسیار حیاتی بود. در عین حال، آن نوع اطلاعاتی برای نیروهای جنبش مقاومت ضروری بود که می‌توانست در انجام مأموریت‌های خرابکارانه به طور دائمی موقعیت نیروهای اشغالگر را ناامن سازد.

علاوه بر آن، اطلاعاتی مدنظر بود که می‌توانست تعادل و توازن نیروهای اشغالگر را برهم زند و منابعی را که آنها برای حرکت‌های کامل دفاعی و سلطه خود بر مردم فرانسه نیاز داشتند، از بین ببرد. بنابراین در چنین وضعیتی، احتمال عدم اعتماد به هر فرد فرانسوی بالا می‌رفت و تمایل دوستان و متحدان برای همکاری با هموطنان من کمتر می‌شد.

خلاصه کلام، من یاد گرفتم که جاسوسی و فعالیت‌هایی که زائیده چنین اطلاعاتی است، مانند يك حمله رودررو می‌تواند نقشی حیاتی در پیروزی داشته باشد.

عاقبت وقتی بیست و يك ساله شدم، تصمیم گرفتم فرانسه را ترك کنم و با

هدف رسیدن به «فرانسه‌ای آزاد» یا «واحدی متحد» مشی نظامی فعالانه در زندگی را پذیرا شوم.

شبکه اطلاعاتی من در قلمروهای اشغالی خوب بنا شده و ایفای وظیفه می‌کرد و در «ویشی» ابزاری مؤثر و منظم برای ایجاد ارتباط با نیروهای متفق را در اختیار داشت. من با استفاده از همین شبکه ترتیب عبور از کوه‌های «پیرنه» به سمت اسپانیا را دادم و خانه به خانه در مزارع پیش رفتیم تا به آفریقای شمالی امروز رسیدیم. به عنوان یک آمریکایی و در هیأت یک شهروند با لباس مبدل ولی بدون اوراق شناسایی و به طور غیرقانونی، پس از اقامتی کوتاه در زندانی در اسپانیا، به من اجازه ورود به تنگه جبل الطارق داده شد. و چون یک آمریکایی قلمداد می‌شدم، آنها در اعلان حکم من به زبان انگلیسی مشکلی نداشتند. اولین منظره‌ای که در آنجا دیدم، افسری از نیروی دریایی سلطنتی بود که کاملاً در هیأت لباسهای رسمی و نظامی درآمده بود و از سنگرهای موقتی در طول خط مرزی نگهبانی می‌کرد. برای من او نماد تمام چیزهایی بود که ما به خاطر آنها می‌جنگیدیم؛ یعنی دنیایی سراسر آزاد. پس از سفری کوتاه از روی مدیترانه، عاقبت به الجزایر رسیدم، جایی که به هنگ دوم سپاهیان الجزایری پیوستم. همان ارتش بومی الجزایر که با فرانسه آزاد در شمال آفریقا می‌جنگید. آنها سربازانی حرفه‌ای با نظمی آهنین بودند و من شروع به آموختن حرفه نظام کردم که بعدها دقیقاً به کارم آمد. ما در نوار مرزی «أر - ریف» واقع در «تلمسان» الجزایر مستقر شدیم. ما رزمندگانی بودیم که ترکیبی از دلاوریهای فرانسه و فریبندگی‌های «هالیوود» را یکجا داشتیم؛ فریبندگی‌هایی همچون خورشید درخشان، رنگهای روشن، اسبها و زنان زیبا که خاص هالیوود است.

این بود شیوه نظم واقعی یک هنگ خارجی. ولی من بزودی آموختم که مادر جنگ به هیچ شیوه نظمی مبارزه نمی‌کردیم. خیلی ساده است، در فاصله حدود یک هزار مایل از پایگاه «سپاهی»، هیچ اقدامی علیه نیروهای آلمانی صورت نمی‌گرفت. بنابر این پس از چند ماهی من خواستم به الجزایر فرستاده

شوم. الجزایری‌های فرانسه یعنی کسانی که امروز ما آنها را *Pieds noirs*^۱ نامیده‌ایم، برای جنگ به فرماندهی ژنرال «آلفونس ژوئن» تجهیز می‌شدند. او اغلب به «ژوئن» سر می‌زد. در واقع «ژوئن» تنها فردی بود که من آن موقع شنیدم که با رهبر بزرگ ملت فرانسه با ضمیر خودمانی «تو» صحبت می‌کرد. پس از آزادی پاریس بود که وقتی متفقین در اتاق جنگ تصمیم گرفتند دامنه جنگ اروپا را از قصر «تریانون» به «ورسای» بکشانند، من به واقع «دوگل» را شناختم. «ژوئن» و من در میان اولین موج از نیروهای فرانسوی بودیم که برای آزادی با شتاب به پایتخت وارد می‌شدیم.

مقصد ما هتل «کنتینانتال» بود که در طول دوران اشغال به بیگاری گرفته شده بود و در خاک فرانسه ولی در خدمت فرماندهان نازی بود.

پس از روزولت که تنها و مهم‌ترین فرد مؤثر در شکست ماشین جنگی نازیسم بود، و زمانی که به ما گفته شد تا برای ورود ژنرال «جورج مارشال» آماده شویم، ما بزحمت و عجله در آن هتل جابجا شدیم. «مارشال» کسی بود که حقیقتاً عملیات متفقین را فرماندهی می‌کرد.

«آیزنهاور» در این جریان نقشی نداشت، و از وقتی که وجود مارشال تا بدان اندازه برای روزولت ضروری شد، رئیس‌جمهور به او اجازه رفتن به اروپا و پرداختن به امور شخصی‌اش را نمی‌داد. بنابراین، مارشال یک ستاد فرماندهی عالی مرکزی تشکیل داد و «آیزنهاور» که شخصی منضبط و مطیع دستورات بود، در آن حضور داشت. همه چیز که «مارشال» حقیقتاً به آن احتیاج داشت یک فرد همراه بود که ضدیتش با استراتژی بنیادی مارشال، غیرممکن بوده باشد.

«آیک» آن نقش را تمام و کمال ایفاء کرد. البته نقشی پیچیده بود که گرچه ادامه‌اش نداد، ولی از مسئولیت بعدی وی سبک‌تر نبود.

ما همه می‌دانستیم که رکن واقعی قدرت به «مارشال» متکی است. در آن

۱. مهاجران الجزایری فرانسه (م).

وقت قرار بود مارشال وارد پاریس شود. گرچه در آخرین لحظه بود که يك نفر فکر کرد از او بپرسد آیا وی می‌تواند فرانسه حرف بزند؟ پاسخ او چنین بود: «نه خیلی خوب، شما به يك مترجم احتیاج خواهید داشت.»

البته در آن روزها ما هیچ مترجم رسمی نداشتیم، ولی بسادگی يك نفر را به این منظور آموزش دادیم. موقعیت بسیار مهمی بود، آنهم در جایی که ما نیاز داشتیم کسی فوراً دست بکار شود. سی سال پیش از آن، یکی از زیردستان ژنرال «جورج پرشینگ» در جنگ جهانی اول، پدر من بود که افسران جوان آمریکایی همچون؛ مارشال و «جورج پتن»، «عمر برادلی» و «داگلاس مک آرتور» را تعلیم داده بود. آنها دوستان خانوادگی نزدیکی شده بودند. من داوطلبانه اظهار داشتم که مارشال را می‌شناختم و گفتم: «خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی کنم.» «ژوئن» برای دومین بار در طول دوران آشنایی مان یکبارہ برگشت و فریاد زد: «تو باید این موضوع را قبلاً می‌گفتی!»

و من پاسخ دادم: «شما از من نپرسیدید، آقا!»

تقریباً بلافاصله پس از این گفتگو، صدای سوت خطر کاروان موتوری را شنیدیم. مارشال رسید و وارد اتاق هتلی شد که دفتر «ژوئن» محسوب می‌شد. او فوراً مرا شناخت و گفت: «الکساندر!» او به سوی «ژوئن» برگشت و توضیح داد چطور از زمانی که من فقط يك پسر بچه بودم، او و «پرشینگ» مرا می‌شناختند. من شروع به ترجمه گفتگوهای آنها کردم. در اواخر صحبت‌ها بود که مارشال گفت: «در اینجا یعنی دیوار به دیوار مرکز فرماندهی عالی نیروهای اعزامی متفقین، مقر يك مأمور رابط فرانسوی است. این فکر خوبی نیست که شما يك افسر رابط شخصی که «آیزنهاور» را همراهی کند داشته باشید؟ چون در آن صورت می‌توانید با او مستقیماً تماس برقرار کنید.»

«ژوئن» گفت: «ما يك ژنرال پیدا خواهیم کرد.»

در حالی که ژوئن حیرت‌زده بود و من بیش از او دچار تعجب شده بودم، او

پاسخ داد: «خوب چرا از همین الکساندر استفاده نکنیم؟ او درك منحصر بفردی از مسائل جهان دارد. او پسر مهم‌ترین دوست من و کسی است که من جداً معتقدم می‌توانیم به او صراحتاً اعتماد کنیم.» «ژوئن» به سبک فرانسوی‌ها شانه‌هایش را بالا انداخت. واضح بود که گرچه این کار را محال نمی‌داند، ولی پذیرفتن هر فردی کمتر از درجه «ژنرالی» را که بتواند نقشی حساس به عهده گیرد، بسیار دشوار می‌پندارد. در جامعه فرانسه مواردی مانند تقدم سنی، رتبه و حتی تولد بسیار مهم‌تر از مسأله رقابت است.

ولی ژنرال‌های رده بالای متفقین تصمیمی آنی گرفته بودند. او ادامه داد: «من از اینجا مستقیماً به نزد آیزنهاور در «ورسای» می‌روم. من الکساندر را با خودم می‌برم و او را به «آیک» معرفی می‌کنم.» اولین باری بود که من اسم مستعار آیزنهاور را می‌شنیدم. و البته آخرین دفعه هم نبود. ما بلافاصله هتل کتینانتال را ترك کردیم و سوار ماشین خدمت ژنرال شدیم و به قصد هتل قصر «تریانون» در «ورسای» براه افتادیم. آیزنهاور تصمیم گرفته بود اداره مرکزی فرماندهی را بسیار دور از پاریس مستقر کند تا کمی از هیاهوی پایتخت فرانسه بدور بماند و دورنمایی از آن را شاهد باشد. کلاً او خواهان اروپایی آزاد بود، نه فقط فرانسه‌ای آزاد. خود هتل در پارکی نه چندان دور از قصر «ورسای» قرار داشت که خانه تابستانی پادشاهان فرانسه است.

قسمتی از داخل اتاق جنگ آیزنهاور، به صورت اتاق انتظار درآمده بود. در آنجا بود که، «آیزنهاور»، «چرچیل»، «پتن»، «برادلی»، «ژوئن»، «فیلد مارشال مونتگمری»، و تمامی فرماندهان متفقین به شکل شرکایی در زیر چتر فرماندهی معروف «فرماندهان عالی نیروهای اعزامی متفقین»، تاکتیک‌ها و استراتژیهای جنگی را علیه آلمان نازی طراحی می‌کردند.

در این اتاق يك نکته طنزآمیز به دیوار نصب شده بود. دهها سال بعد، به دنبال سقوط شاه ایران و مدت کوتاهی پس از آن مرگ وی به دلیل سرطان، پسرش که سعی داشت تا ذهنیات او را دنبال کند نیز به قصر «تریانون» آمد و به همان اتاقی

که آیزنهاور روزی برای آزادی اروپا از آنجا استفاده کرده بود، با نخوتی درباری که طرف خود را محدود ساخته بود، بر روی يك صندلی پشت بلند شاه نشین در گوشه‌ای می‌نشست و میهمانانش را به حضور می‌پذیرفت. آنها افرادی از رتبه‌های مختلف و از بین هوادارانش بودند. این اتاق جایگزین شده با اتاق جنگ پیروز «آیزنهاور»، «دوگل» و «چرچیل» تفاوت فاحش و غم‌انگیزی داشت. خود اتاق جنگ از دفتر فرماندهی عالی متفقین فاصله چندانی نداشت. در آنجا فقط يك راه نفوذ بود و آن در اتاق بود. تمامی پنجره‌های دیگر بدقت تخته کوبی شده بود، تا جایی که در آن زمان، امن‌ترین مرکز فرماندهی دنیا بود، مهیا گردد. يك دیوار با نقشه‌های بزرگ عملیاتی مربوط به اروپا و اقیانوس آرام پوشانده شده بود. بر روی دیوار دیگر، نمودارهای عملیاتی برای نیروهای کمکی که شامل اهداف حملات بعدی بود نصب شده بود، و نمودار دیگر، موقعیتهای کاروانهای بزرگ آتلانتیک، تاریخ اعزام و برگشت آنها و اقداماتی را که در حال انجام بود، نشان می‌داد.

اگر کسی قادر به عکس‌برداری از آن اتاق بود، می‌توانست رهبری کل جنگ را در اختیار داشته باشد. در مسأله امنیت به طرزی ناامیدانه سختگیری می‌شد. اتاق به طور منظم برای یافتن میکروفونها بازرسی می‌شد. دو افسر برای چندین ساعت متوالی در پُست خود باقی می‌ماندند. سپس به شیوه پلیس نظامی چند روزی جابجا می‌شدند تا اینکه هیچ راه نفوذی باقی نماند.

من تنها فرد فرانسوی بودم که به غیر از «دوگل» و «ژوئن»، رفت و آمدی دائمی به آن اتاق داشتم. هنوز مقوای نازك كوچك و سبزرنگی را که عکسم در گوشه‌ای از آن به چشم می‌خورد، دارم، و هنوز يك اتفاق جالب را به یاد دارم. روزی ژنرال «ردمن» که نماینده نیروهای مسلح بریتانیا بود، از ورود به اتاق جنگ به دنبال فرماندهان متفقین منع شد و مجبور شد در راهروهای بیرون قدم بزند. من که فقط آجدانی ضعیف بودم، با ژنرالهای ارشد از مقابل او بسرعت می‌گذشتم و وارد اتاق می‌شدم. وقتی آن روز صبح برای نخستین بار من و

مارشال به آنجا رسیدیم، آیزنهاور مدت نیم ساعت در قسمت چمن کاری منتظر ورود مارشال بود. او بی درنگ متوجه ورود ما شد، و فوراً به دفتر خصوصی «آیک» رفتیم و من در جلوی در ورودی ایستادم. مارشال برگشت و مرا به داخل هل داد. او شروع به معرفی من کرد: «آیک، این الکساندر است. او آجودان «ژوئن» است. همان «ژوئن» که دوست ماست. او سرباز بزرگی است. او به عنوان رابط بین تو و «ژوئن» عمل خواهد کرد. و من می خواهم به او همان اعتمادی را داشته باشی که ژنرال «پرشینگ» نسبت به پدر او داشت.»

«آیک» خندید و موضوع تمام شد. کار اصلی من در ملاقاتهای سطح بالا در قصر تریانون انجام شده بود. من نظرات ژنرال «دوگل» را از فرانسه به انگلیسی برای فرماندهان متفکین ترجمه می کردم. فرماندهانی که گفتگوهای شغلی آنها به انگلیسی بود، و بالعکس، افکار ایشان خصوصاً افکار آیزنهاور را از انگلیسی به فرانسه برمی گرداندم. همه کم و بیش در یک زمان صحبت می کردند. بنابراین ترجمه کلمه به کلمه آنها کاری بسیار سخت است.

آنها غالباً با کسی که مخاطبشان بود مستقیماً صحبت نمی کردند و این گیج کننده تر بود. اغلب متوجه می شدم که در حال خلاصه کردن مطالب گفته شده و انتخاب نکات مهم هستم. «دوگل» به من می گفت: «مارانش»، موضوع را برای ژنرال تشریح کن. این چیزی است که می خواهم.... آن کاری دشوار و دقیق بود. با این وجود، در آن موقع من بندرت از این امر آگاه بودم، و آن کار به شکل بهترین آموزش ممکن برای زندگی در عالی ترین سطوح جاسوسی من درآمد.

ترجمه کاری بود که می بایست در همه حال معنایی از اختلافات جزئی سیاستهای دنیا را با دقت نظر بر بهترین جزئیات رفتار بشری بهم آمیخت. در آن زمانها با فکر کردن به مسئولیت سنگینی که بر دوش داشتم، عرق سرد بر پیشانی ام می نشست. مسأله جنگ و سرنوشت هزاران مرد مبارز در حال رقم زدن بود. گاهی اوقات از آنها می خواستم که جملاتشان را تکرار کنند. در صورت نفهمیدن نمی توانستم ریسک کنم. این کار بسیار خطرناک بود. مشکل ترین بخش

کار، منتقل کردن دقیق و ظریف گفته‌های آیزنهاور برای «دوگل» بود که هرگز در چنین جلساتی آرام نبود. «دوگل» همیشه در برابر دیگران نسبتاً خشک و رسمی و مغرور بود.

آنچه که من درک می‌کردم و می‌ترسیدم آمریکاییان نفهمند این بود که منشی ساده داشت. او اغلب به طور خصوصی به من می‌گفت: «اگر کسی کوچک و ضعیف باشد، مجبور است همیشه پرطاعت باشد.»

این روش او، برای حفظ احساس غرور و افتخار شخصی و بالیدن به کشورش بود که در آغاز جنگ جهانی اول با نادیده گرفتن آلمانها، شکسته شده بود. دیگران به چشمان او «آنگلوساکسون» بودند. با این وجود، آنها همگی باهم دوست بودند و همیشه یکدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدند. همه را به غیر از چرچیل. تمامی دوستان او را «آقا» صدا می‌کردند.

با این حال او بیش از هر فرمانده دیگری، طبیعی و عادی بود. چرچیل يك یونیفور نیروی هوایی سلطنتی می‌پوشید و فقط کفشهایش بود که آداب این لباس را برهم می‌زد. او حوصله بند کفش را نداشت و به جای آن زیپ وصل کرده بود. اولین باری که چشمم به چرچیل افتاد، وارد دفتر «آیک» شده بودم و متوجه شدم که نقشه‌هایی بر کف اتاق پهن شده‌اند. من ساکت و با احترام در گوشه اتاق ایستادم. چرچیل از صندلی راحتی‌اش برخاست و روی زانو بر زمین نشست تا از نزدیکتر نقشه‌ها را بررسی کند. او شروع به خزیدن بر روی چهار طرف فرش کرد و دود از سیگار عادی‌اش به صورت خودش برمی‌گشت. عاقبت سخت مجذوب پروژة شد و چرخید و سیگارش را به دست من داد که من دوباره با احترام به او برگرداندم. او هیچ وقت سیگار را تا به آخر نمی‌کشید، فقط آن را روشن می‌کرد و چند پکی می‌زدشکی نیست که لذت هم می‌برد و می‌دانست که این عادت بخشی از ویژگیهای شخصی و درونی‌اش شده است.

پس از جلسه اتاق جنگ، من اغلب با ماشین به پاریس برمی‌گشتم و همه آنچه را که شنیده بودم برای «ژوئن» گزارش می‌کردم. چون نمی‌توانستم هیچ

یادداشتی از آن مرکز امن خارج کنم، آموخته بودم که گفتگوها را حفظ کنم. البته تمرین به بهتر شدن حافظه ام کمک می کرد. بعدها معلوم شد که برای زندگی ام روش انضباطی بی ارزشی بوده است. افسران اطلاعاتی حرفه ای، حافظه را «جاسوسی احمق‌ها» می نامیدند، چون اغلب اوقات رودست می خوردند.

«ژوئن» پس از شنیدن گزارش، مرا با خود می برد و برای توضیح مواردی که در خصوص آنها تصمیم گیری شده بود، ماهیت بحث‌ها و دلایل این تصمیمات، به دنبال «دوگل» می گشت.

ولی غالباً «دوگل» که حوصله چنین جزئیاتی را نداشت، با گفتن: «خوب، مارانش همه چیز را در این مورد برایت می گوید»، «ژوئن» را از سر خود باز می کرد.

در طول این بحث‌ها بین آن شخصیت‌های بزرگ و برجسته، یا «من»هایی که دور میز کنفرانس در قصر «تریانون» نشسته بودند، برخوردهایی جدی رخ می داد. لحظات دشواری بود و من بیشتر اوقات خوابم را در مورد چیزهایی که شنیده بودم، با نگرانی سپری می کردم. يك بار به خاطر عدم اطاعت بریتانیا از فرماندهی عالی جنگ، احضار شدم. آنها می خواستند به هنگامی که «فیلد مارشال گرت فون رونداشتت» آخرین حمله دفاعی بزرگ خود را در زمستان ۱۹۴۴ و در نبرد «بولژ» سازماندهی می کرد، برای حمایت از منافع بریتانیا به «آنتورپ» عقب نشینی کنند.

«آنتورپ» در بلژیک، بندری بود که بریتانیا، از آن طریق بیشتر نیروهایشان در قاره و بسیاری از نیروهای دیگر متفقین را تأمین می کرد.

قرار بود، «ژوئن» بزرگترین فرمانده فرانسه در جنگ جهانی دوم بشود و بعد از «دوگل»، رابط اصلی با آمریکایی‌ها و مرکز فرماندهی ژنرال‌های متفقین بود. بعدها «دوگل» خودش، او را به درجه «مارشال» ارتقاء داد.

در زمانی که «ژوئن» به نیروهای آزاد فرانسه در شمال آفریقا می پیوست، متفقین دیگر، شروع به پیاده کردن نیروهای خود کرده بودند. استرالیایی‌ها،

نیوزیلندی‌ها، اهالی آفریقای جنوبی و کانادایی‌ها، از تمام قسمت‌های امپراتوری بریتانیا آمده بودند؛ و البته آمریکایی‌ها هم بودند. تلاش برای یکی کردن تمام این عناصر متفرق در قالب یک نیروی متحد جنگی، کاری بس دشوار بود. این امر به عهده ژنرال «ژوئن» و همتای انگلیسی او، ژنرال «سرجان اندرسن» واگذار شد تا عملیات فوق‌ارهبی کنند. وقتی ارتش اول انگلستان خود را علیه رومی‌ها و بدتر از آن آفریقایی‌های سفید پوست درگیر کرد، و از سوی مارشال بزرگ آلمانی را مجبور به عقب‌نشینی البته با نظارت انگلیس به سوی بیابانهای آفریقای شمالی نمود، آن دو نفر از همان آغاز کار با ایشان همراهی کردند. در آن موقع، «ژوئن» فرمانده ارتش تونس بود که در کنار نیروهای «اندرسن» انگلیسی می‌جنگیدند. «ژوئن» قبل از هر چیزی یک مبارز بود نه یک سرباز سیاسی.

به هر حال، هر فرماندهی احترام فراوانی برای دیگران قائل است و روابط ایشان در خارج از میدان مبارزه به تفریح و تجارب کلی آنها کشیده می‌شود. این روابطی بود که در طول زندگی‌ام بر تماسهای شغلی من با همقطاران متحدمان تأثیر شگرفی گذاشت. من دوباره بر این مطلب تأکید می‌کنم که نیاز به درک و عنایت خاص به ذهنیت و احساسات دوستانمان و همین‌طور دشمنانمان ضروری است و چنین درکی قابل ستایش است. چیزی که حتی ژنرال «دوگل» در گرماگرم نبرد اروپا و طی صلح پس از جنگ هر بار فراموش می‌کرد. من مخصوصاً برای مثال داستان یک شام شب کریسمس زادر سال ۱۹۴۲ و در شمال آفریقا برایتان بازگو می‌کنم تا دریابید که دو دوست نزدیک چگونه بخوبی یکدیگر را درک می‌کنند. «ژوئن» و «اندرسن» در مرکز فرماندهی انگلیس چند روز پیش از تعطیلات در حال صرف شام بودند. «اندرسن» گفت: «کریسمس دارد می‌آید بیا به همدیگر هدایای کوچکی بدهیم. تو چه پیشنهادی می‌کنی؟» «ژوئن» جواب داد: «در این شرایط من فکر می‌کنم ما باید فقط هدایای مفید به یکدیگر بدهیم.»

ژنرال انگلیسی به نشان موافقت گفت: «ایده خوبی است.»

در روز عید کریسمس، ژنرال «اندرسن» هدیه خود را که کاروان کوچکی از خودروهای نظامی بود، فرستاد. هدیه «ژوئن» برای «اندرسن» يك خودروی نظامی بود که در پاسخ محبت او فرستاده شد. این عملی مفرح، ظریف و در عین حال با هدفی معین و نیز بالاتر از همه احترام آمیز بود که به هر يك از طرفین توانایی‌های نسبی نیروهایشان را در آن مقطع زمانی و طی جنگ نشان می‌داد. یکی از ویژگیهای بزرگ «ژوئن»، احساس پیچیده و خوش خلقی او بود که حتی در تاریکترین روزهای جنگ آن را حفظ می‌کرد. يك بار سر میز شام انگلیسی و پس از صرف غذا، او برای «اندرسن» يك غذای فرانسوی آورد. در روزهای نخست بازپس‌گیری اروپا در سال ۱۹۴۴، وقتی نیروهای متفق از زمین‌های مزروعی و ساحلی خود در شمال ایتالیا شروع به بهره‌برداری کردند و به سوی بخش بالایی این شبه جزیره پیش می‌رفتند، من در آفریقا در پُست خود باقی ماندم. روزی دوستان «ژوئن» از من خواستند که برای «ژوئن» نامه‌ای به «ناپل» بفرستم.

آنها از سابقه خانوادگی و شغلی من در جنبش مقاومت فرانسه مطلع بودند و مشتاق بودند که من با فرمانده بزرگ فرانسه که در آن زمان به سوی ایتالیا عزیمت کرده بود و نیروهای فرانسوی را برای پیشروی به آن شبه جزیره رهبری می‌کرد، همراه شوم. من از روی دیترا نه سفری خطرناک در پیش رو داشتم و عاقبت خود را در مقر فرماندهی نیروهای اعزامی متفقین در «ناپل» معرفی کردم. وقتی به من گفتند که ژنرال شخصاً می‌خواهد مرا ملاقات کند، شگفت‌زده و خوشحال شدم. این برای يك افسر غیرارشد رویداد عظیمی بود که از سوی قهرمان بزرگ فرانسه در جنگ جهانی اول پذیرفته شود. من او را در مقر فرماندهی اش که نوعی کامیون تریلر بود و درست در قسمت شمال ناپل پارک شده بود، ملاقات کردم. او مرد برجسته‌ای بود که از هنگام آسیب دیدن دست راستش در جنگ جهانی اول، معصومانه با دست چپ سلام و احوالپرسی

می کرد. وی یونیفورمی ساده و تابستانی به تن داشت. او با انگشتانش بر روی میز زد و گفت: «پس تو مرد جوان، از الجزایر آمده ای؟ آنجا چه خبر است؟» من می دانستم که اسم مستعار وی «هانی بال» است و در آن موقع به جنگ های نامنظمی که «هانی بال» در روم باستان راه انداخته بود فکر می کردم. روزهای آخر آن به نوبه خود هم سنگ درگیریهایی ایتالیا و کشورهای آفریقای شمالی (خصوصاً الجزایر و تونس) بود.

من در جواب به دنبال يك کنایه دقیقاً مناسب می گشتم تا بتواند تمامی توطئه های پیچیده و نوعاً فرانسوی را که در پس پرده در الجزایر طراحی می شد، یکجا تعریف کند.

الجزایر، یعنی در همان کشوری که فرانسوی ها نیروهای اشغالگر آلمانی را بیرون رانده بودند و قصد داشتند تا دولت آزاد فرانسوی خود را در آن تأسیس کنند. خوشبختانه «ژوئن» در هیچیک از مراحل فوق حضور نداشت و سخت سرگرم فتح دوباره اروپای جنوبی بود. من شروع به صحبت کردم و گفتم: «آقا، در يك کلام بگویم. این مورد مانند مورد «هانو» است که سناتور بزرگی اهل «کارتاژ»^۲ بوده است.»

«هانو» يك اشراف زاده اهل «کارتاژ» و صلح طلبی بود که اساساً با تهاجم «هانی بال» از امپراتوری روم باستان مخالف بود. «ژوئن» از خنده ترکید و من فوراً فهمیدم که هر دو درباره يك چیز می اندیشیدیم. از آن لحظه به بعد، «ژوئن» به روش کار من بسیار علاقمند شد و زندگی ام کلاً تغییر کرد. ناگهان خود را در مرکز جبهه رویارویی نظامی با کشورهایی که روی خط مرکزی زمین قرار دارند، یافتیم.

به دلیل آشنایی من با تکنیک های جنگی کشورهای شمال آفریقا که در نتیجه گذران بخشی از زندگی ام با سپاهیان و نیروهای عملیاتی مستقر در

۲. شهرکارتاژ سابق واقع در نزدیکی تونس که رومیها آن را نابود ساختند. Carthage

مستعمره های فرانسه در شمال آفریقا به دست آمده بود، «ژوئن» مرا به عنوان افسری در يك واحد از نیروهای ضربتی مراکش در تپه های «ابروزی» منصوب کرد، و در آن زمان همه کاملاً مرا فراموش کردند. البته از نظر رشد شخصی، معلوم شد که اقدام جنگی و فیزیکی بزرگی برای من، و شاید در تمامی دوران زندگی ام، بوده است. در «آپنیز» و در اواخر زمستان درجه برودت هوا به ۱۰ درجه فارنهایت و حتی کمتر از آن رسید. بسیاری از مجروحان ما از سرما مردند. در زدوخوردهایی که پس از آن روی داد، ما سه چهارم از مردان جنگی خود را از دست دادیم. افسران همیشه ناگزیر بودند مانند سربازان با نفرات آفریقایی رودررو شوند.

در طی مبارزه، من به سختی مجروح شدم و از طرف ژنرال «مارک کلارک»، فرمانده ارتش پنجم آمریکا، نشان «ستاره برنز» دریافت داشتم. آن درگیری بخشی از نبرد «کاسینو» بود که آلمانها آن را «استالینگراد غرب» نام نهادند. طی بحرانی ترین مرحله مبارزه با ایتالیا، من زنی را دیدم که بعدها همسر من شد. شرایط به همان اندازه که احساسی بود، غم انگیز هم بود. «لیلین» در آن هنگام هفده ساله بود. او پرستار آموزش دیده ای در صلیب سرخ بود که هنوز با والدینش در «مراکش» زندگی می کردند. مراقبت از يك خانم غیرعادی یعنی «کنتس دولوار» به او سپرده شده بود. «مادام دولوار» واحد شماره يك جراحی سیار را تشکیل داده و آن را رهبری می کرد. او منادی معروف واحدهای «مش» در جنگ های بعدی بود که يك تنه روحیه عمومی و فضای درونی واحد بیمارستانی خط اول جبهه را کنترل می کرد و آن واحد را به خطرناکترین مناطق جنگی در درگیریهای ایتالیا هدایت می نمود.

«لیلین» در چادر و در نزدیکی جبهه، جایی که با گل و لای، خون و مجروحان بدحال محاصره شده بود، زندگی می کرد و زیبایی باور نکردنی و کاملاً آشکاری داشت. در پایان عملیات جنگی ایتالیا «ژوئن» خودش به او يك «نشان صلیب جنگی» تقدیم کرد. من شدیداً شیفته لیلین شده بودم.

او تنها زنی بود که در آن زمان از بیرون رفتن با من امتناع می کرد. این عمل او، مرا هم شوکه می ساخت و هم بیشتر جذب او می شدم. به هر حال تا آخر جنگ اصرار من به نتیجه رسید. خوشبختانه او تغییر عقیده داد و پیشنهاد ازدواج مرا پذیرفت.

ما از آن پس با هم بودیم. ولی در آن لحظه نخستی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، عملیات جنگی ایتالیا وقتی کمی برای جلب محبت «لیلیان» به من می داد. در آنجا يك رشته از زدوخوردها با روندی کند، دردآور و سنگین در تمامی طول کشور چکمه مانند ایتالیا جریان داشت. نیروهای اعزامی فرانسه که به چهار و نیم بخش تقسیم شده بودند، به عنوان عامل کلیدی ستون مرکزی ارتش پنجم ایالات متحده، به فرماندهی ژنرال «مارک کلارک»، خدمت می کردند. در جناح راست ما ارتش هشتم قرار داشت که سابقاً تحت فرماندهی مارشال «فیلد لرد مونتگمری» بود. او در جنگ صحرایی علیه «رومل» پیروز شد. در آن زمان هر دو ارتش زیر نظر و فرماندهی مشترك «لرد الکساندر» از تونس، قرار داشتند. آنها حالا همان بهترین سربازان انگلستان هستند. بعلاوه، کانادایی ها و هلندی های دلاور نیز زیر نظر ژنرال «تدی استواندرز» قرار داشتند. با این وجود، ما نمی توانستیم بدون کمک آمریکایی ها عملیات جنگی خود را ادامه دهیم. بریتانیای کبیر همه قوای خود را از دست داده بود. ما برای تمامی نیازمندیهای خود از قبیل غذا، تجهیزات، سلاح و مهمات، کلاً به ایالات متحده وابسته بودیم تا بتوانیم خود را در مقابل ایتالیایی ها و متحدان آلمانی آنها در خطوط جنوبی اروپا حفظ کنیم. بنابراین در تمامی آن دوران ناگزیر بودیم تأثیرات خوب و قابل توجهی بر ذهن آمریکاییان و نمایندگان ایشان به جا گذاریم. وابستگی تا بدان اندازه به کشوری دیگر کافی بود که غرور ما را خدشه دار کند.

این مسأله برای ما انگیزه ای دائمی بود که به هر شکل ممکن آثار شرم طولانی ناشی از شکستمان را از حمله هوایی آلمانها در سال ۱۹۴۰ از چهره بزداییم. این کار نه تنها به دلایل روحی و اخلاقی اقدامی ضروری بود، بلکه به خاطر

داشتن تسلیحات دوربرد و به خاطر در اختیار داشتن ابزار دیپلماتیک بسیار نیز مهم بود. در آن هنگام ما مشغول تأسیس بنای يك اتحاد منصفانه تر در دوران پس از جنگ جهانی دوم، و قبل از جنگ جهانی سوم و نهایتاً جنگ های جهانی چهارم، بودیم. در جنگ های آخرین (جنگ جهانی چهارم)، فرانسه و اروپای متحد در چنین بنایی، فقط هم سنگی و تساوی با ایالات متحده را قبول داشتند. ولی در آن زمان و در میانه جنگ های ایتالیا در سال ۱۹۴۴، چنین تساوی در زمینه های دیپلماتیک و در جبهه نظامی هنوز به دست نیامده بود و ما ناگزیر به دنبال آن بودیم. مردی را که رئیس جمهور «روزولت» برای معرفی در ایتالیا انتخاب کرده بود، و همان کسی که قرار بود موقعیت ما را به بهترین و مؤثرترین شکل برای رئیس جمهور و مردم آمریکا تبیین کند، یکی از دیپلماتیهای برجسته جنگ جهانی دوم و کسی بود که اعتماد کامل رئیس جمهوری را به خود جلب کرده و زمان قابل ملاحظه ای را در پاریس گذرانده بود. نام او «رابرت مورفی» بود.

وی همان «رابرت مورفی» بود که به عنوان سومین منشی جوان سفارت آمریکا خدمت می کرد و همان میهمان دائمی در شب نشینی های خاله «اتل» بود که در دوران جوانی من به طور منظم در آنجا حضور داشت. در اوج جنگ های ایتالیا، مدت زمان قابل ملاحظه ای پس از اولین (و تا آن موقع تنها) ملاقات من با ژنرال «ژوئن»، مورفی برای فرمانده فرانسوی دعوتنامه ای فرستاد. پس از صحبت درباره شغل و مشغله های خود، نماینده آمریکا (مورفی) اعلام کرد که: «در بین نیروهای اعزامی شما، یکی از بزرگترین دوستان من حضور دارد.»

«ژوئن» با حالت خاص فرانسوی ها حیرت زده شد و گفت: «چی؟ اینجا؟ يك دوست و نماینده شخص روزولت؟» «این شخص مهم کیست؟»
مطلب اصلی آن بود که این شخص مهم که «ژوئن» نمی توانست او را به خاطر بیاورد کیست. مورفی با تأکید گفت: «او الکساندر دومارانش است.»

«ژوئن» خیره به او نگاه می‌کرد و دور و بر اتاق را با حیرت می‌نگریست تا اینکه ناگهان، آجودان ژنرال محکم به پیشانی‌اش زد و گفت: «اوه، بله، «مارانش»، آقا شما او را می‌شناسید!»

«ژوئن» بسرعت برگشت و گفت: «فوراً او را به اینجا بیاورید.»

خدا می‌داند مرا از کجا پیدا کردند. گرد و غبار را از سرور ویم پاک کردند و قبل از آنکه من را با عجله سوار یک جیب کنند، یونیفورمی تمیز به تنم پوشاندند. جیب بلادرنگ به سوی قلعه قدیمی ایتالیایی واقع در کنار دریا که مقرر فرماندهی «ژوئن» در عملیات پیشروی به سمت شمال شبه جزیره ایتالیا بود، حرکت کرد. آنجا از اولین پست فرماندهی‌اش در تریلری که بیرون ناپل واقع بود، بسیار دورتر بود. به یاد می‌آورم که کاملاً سرحال ولی مردد و با نوک پنجه پا به درون سالنی غار مانند وارد شدم؛ جایی که یک اجاق چوبی در شومینه با سروصدا می‌سوخت. من با توجه کافی ایستادم. سلام کردم. هیچ کس حرکتی نکرد. ناگهان «باب مورفی» مرادید، و این اولین ملاقات پس از دیدارهای مکرر ما در خانه کوچک خاله «اتل» بود.

آنوقت او از روی صندلی راحتی به هوا پرید و مرا در آغوش فشرد و فریاد زد: «چطور می‌دوست جوان من؟! من هم به همان شیوه آشنا پاسخ دادم: «چقدر ازدیدن دوباره ات خوشوقتم!»

همه کاملاً شگفت زده بودند. طبیعتاً من برای صرف شام ماندم و درست مثل آن افسر رابط پشت میز نشستم. بعداً «ژوئن» به خاطر آنکه به او نگفته بودم، شخص محرم و مورد اعتماد روزولت را می‌شناسم، مرا مورد نکوهش قرار داد. من پاسخ دادم: «ولی آقا شما از من نپرسیدید.»

با این وجود، آن روز عصر نقطه عطفی در زندگی من بود. هر لحظه آن روز به اندازه نامه‌ای که اولین بار مرا نزد «ژوئن» و به درگیری ایتالیا کشانید، مهم بود. و همین‌طور به قدر سفرم از میان کوههای پیرنه و نام‌نویسی ام در نیروهای آزاد فرانسه که در شمال آفریقا مستقر بودند، دارای اهمیت بود. آن روز بعد از ظهر

روزنه ای بود که به من فرصت می داد تا به روش فکری استراتژیک جنگ جهانی دوم و تمامی جنگ های دنیا که به دنبال آن در این قرن به وجود می آیند، دست یابم. در عمل، امکان فوق، ورود به مدرسه ای منحصر بفرد بود و استادانش افرادی بودند که اولویتهای جهانی ما را تعیین کرده و در جنگ همراه ما مبارزه می کردند. بعد از آن روز عصر، ژنرال «ژوئن» مرا به خود نزدیکتر کرد. ما بندرت از یکدیگر جدا بودیم. برخی اوقات اونقش يك پدر را به خود می گرفت؛ مردی شجاع و شریف که به من اصالت جنگ و ضرورت صلح را آموخت. او می توانست همان قدر که رئوف و خوش مشرب بود، جدی و عمیق هم باشد. او هرگز بیش از حد جدی نمی شد. سالها بعد، این من بودم که او را در تابوتش قرار دادم.

در طول درگیری ایتالیا، در واقع برای زمان باقیمانده جنگ، من در گروه پرسنل زیر نظر «ژوئن» باقی ماندم. طی آن وقفه جنگی برای نخستین بار با «دوگل» ملاقات کردم.

آیزنهاور نیاز به تمرکز بر تمامی قوای ممکن برای نبرد «بولژ» را تقریباً بدرستی درک می کرد. او آن روزها را سپری می کرد و نیروهای متفقیین، خط جبهه را علیه نیروهای آلمانی - که دیگر هرگز قادر به اعمال دفاع متقابل نبودند - حفظ می کردند. ژنرال «بِیدل اسمیت»، آجودان اصلی آیزنهاور و قلب و روح کل عملیات آیزنهاور بود. ضمن اینکه او اصالتاً يك استراتژیست نظامی کامل بود، شغل اصلی اش زیر نظر «آیک» به کار گرفتن توأم آمریکایی ها و انگلیسی ها، خصوصاً ژنرال فیلد مارشال «مونتگمری» بود که چیزی نمی خواستند جز اینکه اطمینان حاصل کنند، سواحل انگلستان در برابر تهاجم نازی ها محافظت می شود. «بِیدل اسمیت» که بیشتر وقت خود را صرف تماس تلفنی بین همه طرفین موجود و ایجاد موافقت در بین متفقیین می کرد، حقیقتاً از «مونتگمری» و غرور و خودمحوری او متنفر شده بود. گرچه من عمیقاً احساس می کردم که به خاطر احترام به «دوگل»، سخت خودداری می کرد. «آیک» به فرانسوی ها به چشم

افرادی عجیب، بیگانه‌نما و البته در مجموع کمی مظنون به لاتینی بودن، نگاه می‌کرد. نزدیکترین دوستانش، آمریکایی‌ها بودند و همین‌طور تعدادی از انگلیسی‌ها به دلیل اعمال خوبشان. او هرگز با فرانسوی‌ها اظهار دوستی و نزدیکی نمی‌کرد. ولی مشکل اساسی آیزنهاور آن بود که ترجیح می‌داد وضع موجود را حفظ کند. به عنوان یکی از منشیان اولیه مارشال، او هیچگاه از مسیر استراتژیکی که مقرر شده بود، منحرف نمی‌گشت.

پس از مدتی، من ریشه اختلافات را در اتاق جنگ - بین فرانسه از یک سو و آمریکا و انگلستان از سوی دیگر - کشف کردم که به مدتها قبل از آزادی پاریس یا حتی شش ژوئن ۱۹۴۴ که نیروهای هوایی آمریکا و انگلستان در شمال فرانسه فرود آمدند، برمی‌گردد. به نظر می‌آمد «دوگل» هرگز چرچیل و روزولت را به خاطر حادثه‌ای که او آن را غافلگیری بزرگی می‌دانست، نبخشیده بود - تهاجم به مراکش و الجزایر در نوامبر ۱۹۴۲. نیروهای فرانسه، در زمانی که «دوگل» تصور می‌کرد نیروهای متفقین بایستی برای بازپس‌گیری و آزادی فرانسه متمرکز شوند... در هر مرحله از کار، چنین نارضایتی‌ها و اختلاف نظرها درباره اولویتها، سبب بروز درگیری و تلخکامی‌هایی می‌شد. برای مثال در سال ۱۹۴۲ وقتی که متفقین می‌خواستند ژنرال «هانری ژيرو» را به فرماندهی نیروهای آفریقای شمالی منصوب کنند، «باب مورفی» تمامی تاکتیک‌هایی را که در چنته داشت برای ترغیب «دوگل» و «ژيرو» به کار بست تا در برابر عکاسان با یکدیگر دست بدهند. «دوگل» ترجیح می‌داد که در رأس هرم رهبری ماریسی دیده شود. در طول آن دوران، وقتی متفقین عاقبت فرانسه را بازپس گرفتند، بین دوگل و آیزنهاور برخوردی دائمی بروز کرده بود. بعلاوه، من دائماً به عنوان رئیس نیروهای دفاعی فرانسه با «ژوئن» ارتباط داشتم و رابط فرماندهی عالی متفقین بودم. تلاشهای فرانسه با فکر عالی «ژوئن» طراحی شد و از سوی ژنرال «ژان ماری دوتاسینی» که فرانسه را از چنگ «سن تروپه» در «آلزاس» نجات داد، تکمیل گردید و عاقبت «سن تروپه» به تسلیم ارتش آلمان در برلین تن داد. بعلاوه، ژنرال «فیلیپ

لولکرك» نیز به هدایت نیروهای فرانسه به خطوط نرماندی کمک کرد و نقشی بزرگ در آزادی پاریس داشت. در جبهه آمریکا، دوست و محرم و دستیار مهم آیزنهاور، ژنرال «والتر بدل اسمیت»، استراتژی آمریکا را به اجرا درمی آورد. انگلستان هم کار خودش را می کرد و طی انجام نمایشی از قدرت نیروهایش، آمریکایی ها و فرانسوی ها را کنار می زد. وقتی نیروهای فرانسه از پاریس خارج شدند و به سوی جنوب فرانسه برای بازپس گیری قلب فرانسه پیش می رفتند، فرصتهای طولانی برای نمایش قدرت وجود داشت. آلمانها هنوز بخشی از مشکل ما بودند. دلسوزان کمونیست فرانسه از قبل هر بار برای ما مشکل آفرین بودند. نواحی وسیع جنوب «لوار» و غرب «رن» از کنترل دولت نوپای آزاد فرانسه خارج بودند.

«دوگل» می ترسید که پارتیزانهای تیرانداز که همان «جنبش جنگ نامنظم پارتیزانها زیر نظر کمونیستها» بودند، در این ناحیه کلیدی از مرکز فرانسه شورشی به راه بیندازند و دولتی مستقل در مقابل رهبری مرکزی پاریس به وجود آورند. دولت «دوگل» شش تن از مقامهای رسمی را به «لیموژ» فرستاد که هر کدام از آنها یکی پس از دیگری دستگیر و توسط «شورای محلی» به زندان روانه شدند. تداخلی پیچیده از دستورات سیاسی و نیازهای نظامی وجود داشت و بالاتر از همه، احساسات رقیق انسانی که محتاج بررسی و بهبود بود. در این خصوص فنونی که ما در آن دوران سخت آموختیم، اساساً در ارزیابی تأثیر و تأثرات متقابل پیچیده نیروهای مذهبی و سیاسی که جدا از یکدیگر بوده اند و نیز ارزیابی استفاده از تسلیحات، آشکار شده است. آن آموخته ها حالا در فواصل جنگ جهانی چهارم ملموس هستند به هر صورت «دوگل» و «آیزنهاور» در مسأله آشتی و توافق یا حتی فهم نیازها و آرمانهای یکدیگر به شکل ملال آوری ناتمام ماندند. «دوگل» از «آیزنهاور» خواست تا بتواند يك یا دو تقسیم در کشور که به برقراری مجدد نظم در فرانسه و دستیابی او به اقتدار دوباره بر نیروهای «اف، تی، پی، پی» کمک می کند، به وجود آورد. ولی «آیزنهاور» هیچ تقسیمی در

مشکلات سیاسی داخل و در قلمرو متفقین را نمی‌پذیرفت، و این سیاستی بود که در شرایط کوتاه مدت آن زمان که اولویت با ضربه زدن به آلمان بود، کاملاً قابل درک بود. ولی چیزی که کلاً نادیده گرفته می‌شد، واقعیت‌های پس از جنگ بود که از قبل ریشه دوانده و بتدریج بروز می‌کرد.

او به درخواست «دوگل» این طور پاسخ داد: «غیرممکن است، از موضوع خارج نشوید... این نیروها زیر فرمان من هستند و من قصد دارم آنها را حفظ کنم. من فقط يك دشمن دارم؛ نیروی دفاعی آلمان. جنگ با نیروی دفاعی آلمان نبردی است تا مرگ و من نمی‌توانم از این مأموریت اصلی منحرف شوم.»

بحث با او بی‌فایده بود، حقیقت این بود که «آیزنهاور» هیچ تصویر روشنی از تفاوت‌های سیاسی جنگ در هر يك از مناطق اروپا که در آن درگیر مبارزه بود، نداشت. طی نبرد «آردن» و در اولین روز، مه وحشتناکی وجود داشت که به آلمانها امکان مخفی شدن می‌داد، بنابراین ما نمی‌دانستیم که آنها تقریباً فاقد مهمات هستند. این امر باعث شد با آنکه از حیث تعداد دارای نفرات بیشتری بودیم ولی در معرض نابودی کامل قرار گیریم. «آیزنهاور» تصمیم گرفت تا به حرکتی واقعاً مخاطره آمیز دست بزند و تمام نیروهای متفقین را از آلزاس بیرون کشیده و به کمک نیروهای متفق مستقر در «آردن» بفرستد. در آن لحظه، «دوگل» نامه‌ای به «آیزنهاور» نوشت که من آن را با يك پیشنهاد نهایی برای وی بردم. «دوگل» به من دستور داد: «تو باید به آیزنهاور بگویی که اگر شما چنین کاری بکنید و نیروهای متفقین را از آلزاس بیرون ببرید، به متفقین بی‌حرمتی کرده‌اید.» من نامه را بردم و وقتی «آیزنهاور» خواندن آن را تمام کرد، من به او پیغام را رساندم. او از عصبانیت منفجر شد و گفت: «چطور جرأت می‌کنید با من این طور حرف بزنید؟»

من برخی از قسمت‌های تاریخ منطقه را برای وی توضیح دادم. من گفتم که آلزاس يك بخش داخلی آلمان بوده، استانی که همان قدر که آلمانی است ساکسونی هم هست. اگر این استان تخلیه شود، آلمانها سکنه آنجا را به جرم

مساعدت با متفقین یا جرمی بدتر از آن قتل عام خواهند کرد. «آیزنهاور» نمی‌فهمید که آنها چون چند هفته پیش از آن از متفقین به خاطر بازگرداندن قهرمانشان استقبال کرده بودند، در صورت تخلیه ارتش‌های متفقین، در موقعیتی بسیار مهلك و مخاطره‌آمیز قرار می‌گیرند. مهم‌تر از آن اینکه چنان اقدامی به منزله يك پیروزی بزرگ اخلاقی و تبلیغاتی برای «رایش» به حساب می‌آمد و در واقع می‌توانست اکثر پیشرویهایی را که با سختی در ماههای قبل به پیروزی منجر شده بودند، دگرگون کند. ولی من مطمئن نبودم که «آیزنهاور» متقاعد شده باشد. او در اصل يك جنگجو بود تا يك سیاستمدار. اعتقاد من آن بود که «آلزاس» فقط زمانی نجات پیدا خواهد کرد که شانس متفقین در «آردن» به طور ناگهانی تغییر کند. اغلب اوقات جبران فقدان شمس سیاسی «آیزنهاور» به عهده «دوگل» بود. وزیرکی سیاسی که مدتها «دوگل» آن را به کار می‌بست مکمل قوه تخریب ناقص خودش بود. در مورد پارتیزانهای جنگجوی شوروی سابق که جنوب ناحیه مرکزی فرانسه را در دست داشتند، «دوگل» تصمیم گرفت مستقیماً با «موريس توره» وارد معامله شود. «توره» رهبر کمونیست‌های فرانسه بود که از ارتش فرانسه جدا شده و ترك خدمت کرده بود و طبق فرامین کمونیسم بین‌المللی در سال ۱۹۳۹، زمانی که هیتلر و استالین دست در دست یکدیگر کار می‌کردند، از فرانسه به قصد مسکو گریخت. دو سال بعد در ماه ژوئن ۱۹۴۱، ناگهان هیتلر چرخشی کرد و به روسیه حمله برد. ولی ضمن یورش نیروهای استالین به درون ارتش متفقین «توره» در اتحاد جماهیر شوروی باقی ماند. در دسامبر ۱۹۴۴، «دوگل» به همراه ژان «ژوئن» برای يك سری گفتگو با استالین، به مسکو پرواز کرد. بدبختانه من مریض شده بودم و قادر به همراهی آنها نبودم، ولی «ژوئن» در بازگشت از پاریس گزارش کاملی به من داد. اولین برداشت او از استالین این بود که، رهبر بزرگ شوروی مردی بود که تمرکز کمی داشت. در طول گفتگوها بدون آنکه سر بلند کند با خط بد و پریشان‌حواسی بر روی بریده‌های کاغذ یادداشت می‌کرد، در صورتی که «دوگل» قصد خود را از دادن ویزا به «توره» و عفو

وی و نیز اجازه به رهبر کمونیست‌های فرانسه برای بازگشت به آن کشور، تشریح می‌کرد. البته وقتی استالین برخی از پیروان تبعیدی یا زندانی خود را از خارج بازگرداند، معتقد بود که آنها یا نالایق بودند و یا در اثر تأثیرات خارجی فاسد شده‌اند و آنها را اغلب به بازداشتگاه‌های زندانیان سیاسی یا بدتر از آن می‌فرستاد. کاملاً قابل پیش‌بینی بود که سرانجامی مشابه در انتظار این متحد کمونیست فرانسوی او نیز بود، با این وجود از اینکه در «توره»، این سمبول کمونیسم فرانسه که استالین آن را تأسیس کرده بود اجازه بازگشت به پاریس را پیدا می‌کرد، مشعوف شده بود، به طرف مترجم خود که به نظر وحشت‌زده می‌رسید، برگشت و گفت: «از ژنرال بپرسید کی او را تیرباران می‌کنند.»

«توره» واقعاً به فرانسه برگشت و «دوگل» بلافاصله او را در اولین دولت خود به عنوان وزیر کشور و در پست خدمات داخلی منصوب کرد. این عمل چراغ سبز واضحی بود که نتایج گرانبهایی بیار آورد و «دوگل» در مورد آن نتایج از پیش تصوراتی داشت؛ از جمله يك پایان بدون خونریزی برای غائله‌ای که ممکن بود ناخوشایندترین جنگ داخلی باشد. تا وقتی که «دوگل» و «ژوئن» از روسیه به پاریس بازگشتند، من دیگر سرپا و تقریباً دوباره مشغول شده بودم. بعلاوه، مشکلات برای متفقین و همین‌طور فرانسه چند برابر شده بود. ارتش آلمان در بحبوحه مرگ قرار داشت. وقتی متفقین شروع به پیشروی به سوی مرکز اروپا کردند، متوجه وحشت موجود در بازداشتگاه‌های سیاسی می‌شدند. زمانی که روسها در مسأله تصرف پایتخت آلمان پیش از دیگران به رقابت برخاستند، مذاکراتی دشوار بر سر آینده يك برلین تقسیم شده و تجزیه شده، به جریان افتاد.

بسیاری از تصمیم‌های بزرگ تاکتیکی در روزهای آخر جنگ بی‌درنگ و در عجیب‌ترین شرایط گرفته شد؛ مثلاً تعیین زمان عبور از «راین». ما روز قبل از عبور متفقین از راین در ۲۲ مارس ۱۹۴۵، در ویلا بر سر میز شام بودیم. میزبانی شام ما را ژنرال «برادلی» برعهده داشت که بخشی از ارتش شمال، از جمله

نیروهای آمریکایی و نیز ارتش انگلیس زیر نظر فیلد مارشال «مونتگمری» را فرماندهی می کرد. مارشال «پاتن» هم آنجا بود و بین «برادلی» که فردی آرام و خوددار و برجسته بود و مارشال «پاتن» که قوی و اهل نمایش بود، مقابله ای درگرفت.

«پاتن» بیشتر وقت شام را به تعریف داستانهای جنگی گذراند که من این داستانهای تمام نشدنی را به زحمت ترجمه می کردم. او می گفت: «آلکس، به ژنرال بگو...» و شروع به گفتن يك داستان پرپیچ و خم می کرد. دیروز صبح، يك ژنرال آلمانی را به عنوان زندانی به مقر فرماندهی من آوردند. آن حرامزاده يك نازی بود. وقتی وارد دفتر من شد پاشنه هایش را به زمین کوبید و فریاد زد: «های هیتلر!» یا عیسی مسیح!؛ بنابراین من محکم توی دماغش کوبیدم و او مثل خر به زمین افتاد. به طرف آجودانم برگشتم و گفتم: «این حرامزاده را ببر». آنها او را به اردوگاه اسرای جنگی بردند. و با گفتن این داستان از خنده منفجر شد.

در اواخر شام، نوشیدن شراب شروع شد. «پاتن» برخاست، به طرف «ژوئن» و من برگشت و گیلانش را بلند کرد. او به «ژوئن» گفت: «با اجازه شما ژنرال. من دوست دارم گیلانم را به یاد پدر الکساندر بلند کنم.»

«ژوئن» جواب داد: «او بود که به تو جنگ را یاد داد.»

«پاتن» گفت: «بله.»

و «ژوئن» چشمک زد: «و عشق را.»

«پاتن» با صدای بلند گفت: «اوه، نه. آن را قبلاً بلد بودم.»

«پاتن» نشست و «ژوئن» به تعیین زمان عبور از «راین» پرداخت.

«ژوئن» به طعنه گفت: «آیا می خواهید بگذارید دیگران قرقاولها را شکار

کنند؟»

«پاتن» از صندلی اش پرید و گفت: «پناه بر خدا، نه.» با عجله به سمت تلفن

رفت و فرمان داد تا ارتش سوم بلافاصله حمله کند. متعاقب آن، در فرانسه زمان

برقراری نظمی جدید برای رسیدگی به حسابهای قدیمی بود. هرگز این قدر اعضای جنبش مقاومت زیاد نبودند. تا پایان جنگ، بیشتر آنها مرده یا تبعید شده بودند. برادریکی از افسران زیردست من يك کارخانه كوچك چاپ روی لباس داشت. شش ماه پس از آزادی جنوب غربی فرانسه، او سفارش شصت هزار بازوبند با حروف چاپی «اف.اف.آی» که نشان «نیروهای داخلی فرانسه» - قهرمانترین مبارزان جنبش مقاومت فرانسه - بود، دریافت کرد. در آن موقع، آن نشان، نشان افتخار بود؛ چه کسب شده و چه نشده بود.

اما در دوران پس از آزادی، جنبه تاریکتری هم وجود داشت. دوره تیره ای از اتهامها و دستگیریهای مستبدانه. فقط طی چند ماهی، آنچه که در مورد هم میهنانم می خواستم بدانم، دانستم. حقیقت تلخی که در آن خصوص وجود داشت اینکه حسادت، عیب ملی ما بود، و در آن زمان، به نهایت درجه گل کرده بود. البته در لحظات بسیار وخیم تر اشغال، در آنجا مساعدت هم وجود داشت. این امر در زندگی پدیده ای بدیهی بود. عمه من، «کتس دوگانه»، یکی از قربانیان این «مساعدت» بود.

او يك شبکه فرار را از اردوگاههای آلمان به اسپانیا و بعد هم به سوی آزادی، تشکیل داده بود. بعد به طور ناگهانی از سوی فرانسویان مورد اتهام قرار گرفت و از سوی آنها دستگیر شد، و پیش از تبعید به «راونسبروک»، از سوی جناح چپ گشتاپوی فرانسه مورد شکنجه قرار گرفت و در تبعید شجاعانه جان سپرد. البته کسانی که این زن شجاع و افراد بی شمار دیگری نظیر او را فروختند، احتمالاً دچار همان سرنوشت در پایان جنگ جهانی شدند، و همچنین کسانی بودند که به زنان همسایگان خود چشم طمع داشتند یا لاستیک های دوچرخه را که دیگران داشتن آن را انکار می کردند، نگه می داشتند. حال زمان آن بود که يك سری انحرافات گسترده و تراژیک، چه واقعی و چه غیر واقعی، برملا می شد. من یکی از افرادی بودم که در سال ۱۹۴۴، معتقد بودم، رسیدن به آشتی ملی بسیار مهم تر از بررسی گذشته است. چون محتاج پایان دادن به پرخاشگریها و پشت

سر گذاشتن نزاع با تمام احساسات خاص آن بودیم تا خود را برای مبارزه در جنگ بعدی، یا جنگ جهانی سوم، که دورنمای آن در پیش‌رو نمایان بود، آماده سازیم. شکست بزرگ و حتمی فرانسه، نبود اتحاد در میان قبایل «گُل» بود. ولی در اواخر سال ۱۹۴۴، من تنها قادر بودم پیشنهاد چند اقدام را بدهم که احتمال داشت، برگشت وضع ما را به سابق یعنی به حالت اتحاد در زندگی ملی مان، آسانتر کند. یکی از پیشنهادهای این بود که من «گاستون پالوسکه» رئیس کابینه معروف «دوگل» را برای کاری در نظر گرفتم و آن کار چنین بود: مارشال «فیلیپ پاتن»، مردی که فرانسه را به نفع آلمانها محاصره کرد و سپس ریاست دولت فرمایشی و دست‌نشانده را در «ویشی» به عهده گرفت، توسط «پالوسکی» و ظاهراً ضمن تصادفی قربانی می‌شد. بسادگی می‌توانستیم به وسیله چند نفر از نیروهای امنیتی مان آن حادثه را ترتیب دهیم و او را مورد بخشش قرار دهیم. آنوقت فرانسه بیشتر در کینه‌ورزی و ستیزه‌جویی غوطه‌ور می‌شد. این اقدام نمک پاشیدن به زخمی بود که تا به امروز ادامه دارد و بندرت التیام یافته است. ما حوادث مشابه دیگری هم ترتیب داده بودیم که در ماههای پایانی جنگ عملی شدند. بنابراین من ایده خود را با «پالوسکی» مطرح کردم.

«دوگل» در جواب پیشنهادهای من گفت: «خیلی دیر شده است.» «دوگل» تصمیم گرفته بود يك محاکمه علنی ترتیب دهد که در جریان آن، «پاتن» يك کلام هم سخنی بر لب نیاورد. آن محاکمه با حکم مرگ و يك درجه تخفیف یعنی حبس ابد خاتمه یافت.

او در زندان و شش سال پس از آن درگذشت.

تا آنوقت فرانسه وارد جنگ شده بود و به دنبال آن وحشت آغاز شد. متعاقباً من هم وحشت‌زده شده بودم. ولی سیاستهای جنگ از قبل بنای سیاستهای صلح را پی‌ریزی کرده بودند.

فصل سوم

مأموریتی ناممکن

در پایان جنگ جهانی دوم، هر يك از متفقین اولویتهای خاص خودشان را داشتند. فرانسه محتاج افتخار بود و شخصیت مسلط «دوگل»، رسوایی عمومی را می زدود. قوای بریتانیا در سال ۱۹۴۵ تحلیل رفته بود. و آمریکایی ها که هیچ سنت نظامی بخصوصی نداشتند، دست کم در هر جای اروپا، در سال ۱۹۴۵ فقط يك ایده داشتند و آن تأمین و تعمیم صلح با نهایت سرعت ممکن بود. فریاد جمعی ملت آمریکا و هدف اصلی «آیزنهاور» که عاقبت رهبری آن ملت را به عنوان رئیس جمهور به دست گرفت، این بود: «سربازان را به وطن برگردانید!»

در بین متفقین، به غیر از چند نفری از متفکران منزوی شده که دارای قوه درکی استراتژیک بودند، توجه بسیار کمی به شروع جنگ جهانی سوم می شد. در فضای عقب نشینی و کناره گیری، واضح ترین ویژگی در دورنمای شخصیتی آمریکایی ها را، زمانی فهمیدم که در ماه می ۱۹۴۵ قدم به آمریکا گذاردم. من به همراهی ژنرال «ژوئن» برای کاری که با ژنرال «جورج.سی. مارشال» در مورد آینده ساختار ایالات متحده آمریکا داشتیم، به پنتاگون می رفتم. در آنجا سه شخص مهم دیگر را هم ملاقات کردم؛ رئیس جمهور «ترومن»، «آدمیرال لی» و

مادرم.

این اولین سفر من به گوشه دیگری از آتلانتیک نبود، زیرا در تابستان ۱۹۲۵ وقتی ۵ ساله بودم به آنجا رفته بودم و خاطراتم از آن روزگار قدیم، در باقی زندگی ام تمامی واکنشهایم را نسبت به آمریکا و آمریکاییان تحت تأثیر قرار داد. در آن روزها تنها راه رسیدن به آنجا از طریق کشتی بود. بنابراین اولین تصور من از ایالات متحده و از بندر نیویورک، واگنهایی بود که بارها را از قایقها با خود می برد. آنها توسط قاطر کشیده می شدند و با آنکه من الاغها و اسبها را دیده بودم، ولی قبلاً هرگز يك قاطر ندیده بودم. آنها حیوانات فوق العاده ای هستند که به بزرگی اسب به نظر می آیند، ولی گوشهای بلندی مثل الاغ دارند که برای من بسیار عجیب بودند. دومین خاطره من برداشتن لوزه هایم بود که در نیویورک انجام گرفت. به نظر من بسیار عجیب بود که بعد از، از دست دادن لوزه، باید مقدار زیادی بستنی بخوریم. بستنی آمریکایی جداً بهترین بستنی دنیا بود و من بسرعت به آن عادت کردم. و آخرین خاطره ام در مورد اقامت من در واشنگتن به همراه دوستانی بود که يك خانه خوب روستایی و يك باغ داشتند. باغبانی که علاوه بر کارش مراقب قرار دادن زغال در تنور هم بود، فردی سیاه پوست و اهل جنوب بود. من روی زانوهای او می نشستم و او در حالی که به پپ خود پک می زد، داستانهایی از روزگار قدیم جنوب برایم تعریف می کرد.

بعضی از آن داستانها این طور شروع می شد: «وقتی من يك برده بودم...» او پیرمرد خیلی خوبی بود. من با خاطرات او تا دوردستها می رفتم. من از تابستان ۱۹۴۰ مادرم را ندیده بودم؛ یعنی از وقتی که از مقابل نیروهای پیشروی آلمان به فرانسه گریخت. او دوران جنگ را در ایالات متحده آمریکا سپری کرد و از تمامی ترسهایی که بر سر میهنش می بارید، به دور مانده بود.

در آن سالها وقتی فهمیدم دست کم مادرم از آسیب های جنگ بدور است، بار سنگینی از دوشم برداشته شد. او در محل عجیبی در واشنگتن به نام «فیرفکس» اقامت داشت که هتلی مسکونی بود و او در آن يك سوئیت داشت و به

همراه مستخدمه اش «هانریت» در آن جا به سر می برد. در طول جنگ او شدیداً درگیر کار کمک رسانی و فرستادن بسته هایی برای سربازان بود. تجربه بسیار انگیزه سازی بود که پس از آن همه سال، دوباره مادرم را می دیدم. در واقع وقتی جوان یا حتی يك پسر نوجوان بودم، او را ترك کرده بودم و وقتی دوباره او را می دیدم، افسری بودم که در پشت سرم دنیایی جنگ زده وجود داشت و آجودان نظامی ژنرال «ژوئن»، مارشال آینده فرانسه بودم. پرواز از فرانسه به اسکاتلند و سپس به «ایسلند» و بعد به «نیوفاندلند» و سرانجام به نیویورک و واشنگتن، پروازی طولانی و سخت بود. در «نیوفاندلند» ما گرفتاریك طوفان برفی شدیم و تقریباً چهار روز را در سربازخانه نیروی هوایی کانادا گذرانیدیم تا طوفان فرو نشیند. در طول سالهای جنگ و در دوران پس از جنگ، با آمریکایی های زیادی سروکار داشته ام.

ولی آن تماسها در واقع برای اولین برخورد با ایالات متحده آمادگی کمی به من داده بود. بخصوص زمانی که ایالات متحده می خواست تفکر درباره نظامی را که با آن در گسترده ترین جنگ های دنیا شرکت کرده بود، به ذهنیتی تبدیل کند که «جنگ سرد» در آن بگنجد. و رای همه اینها، آمریکا کشوری بود که برای شکست دادن دشمنان خطرناك دمکراسی، رهبری جهان را پذیرفته بود. با این حال، کشور یا رهبری ای نبود که من به همراه ژنرال «ژوئن» در بدو ورودم به واشنگتن می دیدیم.

تا آن زمان، آمریکاییان به تنهایی صاحب بمب های اتمی بودند که به آنها موقعیتی استثنایی می بخشید. آنها در طول جنگ جهانی دوم بحق مدعی بودند که با استفاده از این قدرت فوق العاده رهبری انحصاری جهان آزاد را وسعت خواهند بخشید. این رهبری در نظر بقیه جهان آزاد، پدیده ای آشنا بود؛ ولی خود آمریکایی ها نسبت به آن کنجکاویی نداشتند، و حتماً اگر تمایلی به آن داشتند، دچار يك ناخوشی آمریکایی می شدند که يك قرن یا بیشتر طول می کشید؛ قرنی که باقی دنیا در صلح و آرامش به سر می بردند. با قبول قانون مهم تقسیم آلمان و

استقرار پایگاههای هسته‌ای در نیمه اروپایی آن، روسیه مجبور به حضوری محدود و بسیار دور در اروپای شرقی شد؛ و این حالت قانونی بود که آمریکایی‌ها در هیچ شرایط نامطمئنی ناشی از تسلط روسیه بر کشورهای آزاد معروف مانند چکسلواکی (که توافق‌های یالتا را در مورد تقسیم اروپا به دو نیمه شرقی و غربی نپذیرفت) از آن عدول نمی‌کردند، و یا دست کم امکان جنگ جهانی سوم را کاهش می‌داد. البته توازن قدرت اساساً به نفع غرب تغییر می‌کرد. در عوض، آمریکایی‌ها با فقدان دید تاریخی که در اکثر طول قرن بیستم مشکل اصلی آنها بوده است، در مسأله در اختیار گرفتن «زمان» شکست خوردند. بخشی از مشکل، داستانهایی بود که سربازان جوان آمریکایی در بازگشت از فتح دوباره اروپا با خود به کشور می‌آوردند. گرچه آنها قاره را نجات داده بودند، ولی بازهم برایشان جایی عجیب و شگفت‌آور بود (جایی که قبل از رسیدن آنها به اوج حالت مکانیزه شدن، رد پای از صنعت و ترقی داشت).

از يك سو روحیه آنها به دلیل احساسات رقیق آشکارشان و به خاطر این مردمی که آنها نجاتشان بخشیده بوده‌اند، از هم پاشیده بود. زیرا آن مردم مانند بچه‌های آنها بودند که می‌بایست نگهداری و محافظت شوند؛ و از طرفی دیگر صرف نظر از بی‌رحمی‌هایی که در اردوگاههای زندانیان سیاسی اعمال می‌شد، آنها خود مستقیماً شاهد اعمال خشونت‌آمیز تلافی‌جویانه به سبک بربریت بودند. داستانهای وحشت‌آفرین این اردوگاهها که آنها آزادشان کرده بودند و نیز قصه‌های رفتار خائن فرانسوی، چه واقعی و چه خیالی، کم‌کم چهره آمریکا را فرامی‌گرفت. اینها داستانهایی بودند از آنچه که برخی اروپاییان در مورد برخی دیگر انجام داده بودند و احساسات فزاینده وسیعی را به وجود می‌آورد، مبنی بر اینکه شاید اینها از همان نوع مردمی نیستند که ایالات متحده می‌خواست از آنها همچون کودکانی پرستاری کند و تا آینده نامعلومی مدافع آنها باشد.

گرچه روی دیگر این سکه، احساساتی ناشی از يك عامل کوچکتر در طرز فکر مردم آمریکا بود که فقط يك دهه بعد ایالات متحده را فراگرفت. آن اعتقاد

چنین بود که گرچه جنگ علیه نازیها به پایان رسیده و آلمانها سرانجام تاب نیاوردند، لکن باید بلافاصله و بی‌درنگ وارد جنگی علیه دشمن موزی‌تر و خطرناکتر - یعنی کمونیست‌های روسیه شوروی - می‌شدیم. جنگی که در واقع می‌توانست جنگ جهانی سوم نامیده شود. بعضی از آمریکاییان هوشیار خطرانی را که در اینجا «دوگل»، «ژوئن» و خود من پذیرا می‌شدیم، می‌شناختند.

در واقع، در زمانی درست قبل از پایان جنگ، «ژوئن» و من با رئیس ستاد ارتش «آیک»، ژنرال «بدل اسمیت»، به هنگامی که به مرکز فرماندهی متفقین که تا آن موقع در «ریمس» بود می‌رفتیم، برخورد کردیم. «بدل اسمیت» بسیار موقر و مغرور به نظر می‌رسید و «ژوئن» دلیل آن را سؤال کرد. به نظر می‌آمد پیروزی در جنگ ماست و راه به سوی «برلین» باز است.

«بدل اسمیت» مغرورانه گفت، «بدترین قسمت کار هنوز باقی است.» او خیلی هم استادانه رفتار نمی‌کرد. ولی مدت کوتاهی پس از آن، بعد از خاتمه جنگ، «دوگل» به من دستور داد که گزارش آنچه را که دریافت کردیم، برای «آیزنهاور» تشریح کنم. گزارشهایی از منابع حزب کمونیست فرانسه و آنچه که در منطقه روسی آنجا در جریان بود. من گفتم: «میلیونها نفر از روسها از منطقه آمریکا جمع آوری شدند و به روسیه در جایی که قرار بود یک به یک قتل عام شوند، فرستاده شدند.»

«آیک» حرف مرا قطع کرد و با لحنی گستاخانه که به نظر توأم با دستپاچگی بود گفت: «می‌دانم، ولی در آن مورد ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. این بخشی از توافق ما با متحدان بوده است.»

بنابراین با آگاهی «آیک» از تهدید جدید شوروی و تفکر استراتژیکی که داشت، تمامی اذهان را به این مبارزه نظامی تازه معطوف می‌کرد، جای شگفت نبود که، در طول ماههایی که من دیگر به رقابت با روسها و برلین نمی‌اندیشیدم بلکه رقابت با برجسته‌ترین افکار و رقابت با استعداد «رایش» سوم بیشتر برایم مطرح بود، اکثر گفتگوهای پنتاگون هم حول همین محور می‌چرخیده است.

در آن زمان، در داخل سیستم کمونیسم، تعداد کمی متخصص واقعی وجود داشتند که اکثر مطلعین آنها از نازیها بودند و سالها به جنگ با روسها مشغول بودند. همه دیوانه‌وار فریاد می‌کردند تا آنها را به گروه خودشان ملحق کنند. در زمان جنگ استخدام نمایندگان و افراد دیگری که دشمن را می‌شناختند، امری کاملاً عادی بود. بنابراین، سرویسهای اطلاعات - امنیت آمریکا، بریتانیای کبیر، فرانسه و در واقع سرویسهای جاسوسی کل اروپای غربی شروع به استخدام نازیهای سابق گشتاپو یا نیروهای مسلح کرده بودند؛ مردانی مانند «کلاوس باری» که قصاب «لیون» بود و یا معروفترین دانشمندان سازنده راکتها. در میان نازیها بقایایی از انسانیت بجا مانده بود. بعلاوه افراد فوق‌العاده‌ای هم در میانشان بودند. زمانی بسیار دراز پس از آن وقتی من رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه شدم، دستیاری داشتم که آجودان ژنرال «گرهارت وِسل»، فرمانده نازی جبهه شرقی بود. او یکی از نزدیکترین دوستان من شده بود. به هر حال او عضو حزب سوسیالیست ملی نبود. او یک سرباز و یک حرفه‌ای بود. در جناح شوروی هزاران نازی بدنام وجود داشت که فوراً از سوی پلیس و نیروهای مسلح بلوک شرقی دستگیر شدند. این نیروهای مسلح به دنبال نازیهایی با استعداد متفاوت سرکوب و جاسوسی می‌گشتند. روی هم رفته انتقال از یک نظام توتالیتماری به نظامی دیگر امری کاملاً ساده بود. به نظر می‌رسید روسها از آمریکایی‌ها وسواس کمتری داشتند که از فایده بررسی طولانی سیاستهای دنیا سخنی به میان نمی‌آوردند. در هر صورت حتی آمریکاییان مشتاق مروری بر سیاستهای سابق آلمانی‌هایی بودند که تخصصی استثنایی داشتند، خصوصاً آنهایی که دانش فنی و جایگزین ناشدنی داشتند. آنها بخصوص در بین جامعه علمی نظامیان برجسته آلمان و بویژه در تأسیساتی نظیر «پینه‌موند» در کنار ساحل بالتیک پیدا می‌شدند. در جایی که شیمیدانها و فیزیکدانهای محقق آلمانی بر روی راکتهای «وی - یک» و «وی - دو» کار می‌کردند.

بنابراین، هر دو جناح - متفقین و نیروهای روسیه - در واقع به طور همزمان و

در هفته‌های آخر جنگ به این پایگاه حمله کردند. این چگونگی بکارگرفتن «ورنرون براون»، از سوی آمریکایی‌ها بود که «وی - یک» را اختراع کرد و بر روی موشک «وی - دو» کار می‌کرد و بعدها به رفتن آمریکایی‌ها به فضا کمک کرد. از سوی دیگر، تعداد قابل توجهی از همقطاران وی راه روسیه را در پیش گرفتند و در آنجا به روسها کمک کردند تا اولین کشوری باشد که یک قمر مصنوعی مداری در فضا پرتاب کرد. آن سفینه «اسپاتنیک» نام گرفت و موفقیت آن مانند تویی در سراسر اروپا منفجر شد و سبب هراسی ناگهانی گردید. آن عمل یک تبلیغ سیاسی بزرگ بود، و گرچه نظامی نبود لکن به شکل یکی از اولین پیروزیهای روسها در جنگ جهانی سوم درآمد. ولی در پایان جنگ جهانی دوم، ما فقط غیرمستقیم به اوضاع روسیه توجه داشتیم چون حتی تصور یک جنگ جهانی سوم که شرق به غرب تحمیل کند هنوز کاملاً نامعلوم بود. حال که جنگ جهانی دوم به آخر رسیده بود، مأموریتی که ما در واشنگتن تقبل کرده بودیم بحث جدی در مورد دفاع از اروپای غربی و بازگرداندن بخش عمده‌ای از نیروهای آمریکا به وطن بود. کار ما بنای «اتحاد آتلانتیک شمالی» را پی‌ریزی کرد.

در بررسی اجمالی گذشته درمی‌یابیم که به طور اتفاقی ترتیب بنایی را دادیم که همگی ما را برای نبرد در جنگ جهانی سوم با نتیجه‌ای موفقیت‌آمیز آماده می‌ساخت.

هر روز وقتی به اتاقهای برنامه‌ریزی سازمان دفاع می‌رسیدیم، نقشه‌های بزرگی پهن شده بود و ما برای کشف موقعیت سیاسی و استراتژیکی که اروپا در آن به سر می‌برد، روی آنها می‌خزیدیم. ما اکثر اوقات خود را با ژنرال «مارشال» و دستیاران او می‌گذرانیدیم. ما هم متحد و هم دوست یکدیگر بودیم. بعلاوه «ژوئن»، در نتیجه ایفای نقشش در جنگ ایتالیا و تاکتیک‌های برجسته خود که علیه ایتالیایی‌ها و نازیها به کار بسته بود، دارای پرستیژی عالی شده بود. ولی آمریکایی‌ها فقط به توانایی نظامی ما و نقش «ژوئن» در مبارزات نظامی‌اش توجه نمی‌کردند. به نظر می‌رسید مارشال فردی با حساسیت فوق‌العاده است.

چنین حالتی فقط از آن «ژوئن» بود.

اینکه هردو نفر، و بویژه مارشال، به درکی از این جنبه روحی یکدیگر رسیده بودند، برای ایفای نقش‌هایی وسیع‌تر در کل دوران پس از جنگ و بازسازی اروپا، امری حیاتی بود.

در طی اقامت من در پنتاگون، با دستیار قدیمی ژنرال «مارشال» که کلنلی به نام «جورج» بود و مدت سی سال را با «مارشال» سپری کرده و دستکاری فذاکار و بی‌همتا بود، بشدت دوست شده بودم. یک روز او مرا به کناری برد و پیشنهاد کرد که فردا صبح را با «ژوئن» همراه شویم.

من به «ژوئن» گفتم: «شما این آمریکایی‌ها را می‌شناسید که نه تنها مانند سربازان بسیار منظم هستند بلکه خیلی هم حساسند.»

و افزودم: «بنابراین اگر بتوانم پیشنهادی بکنم، می‌گویم فردا صبح قبل از ساعت کار رسمی روزانه یعنی هشت - هشت و نیم، ما باید پنهانی از هتل خارج شویم و برای ادای احترام به سر قبر ژنرال «پرشینگ» برویم.»

به نظر می‌آمد ژنرال «پرشینگ» برای مارشال از هر فرد دیگری که می‌شناخته، محترم‌تر بود. او سربازی بود که ماهیت مبارزه را کاملاً درک کرده بود. او این معنا را کاملاً فرا گرفته بود و درست مانند ژنرال «مارشال» و همقطاران او که در جنگ جهانی دوم و جانشینانشان که در جنگ سوم و چهارم آن را تجربه کرده بودند، در جنگ جهانی دوم آن را تمرین کرده بود، چون در تمامی مدت جنگ جهانی دوم، ژنرال «مارشال» هر چهار شب یک بار به بیمارستان «والترید» رفته بود و به همراه خود نقشه‌هایی از صحنه‌های نبرد اروپا و اقیانوس آرام را برده بود. ژنرال «پرشینگ» در آنجا در بستر خود خوابیده و به سختی بیمار بود. (او زمان کوتاهی پیش از پایان جنگ درگذشت.)

گاهی اوقات در طی آن ملاقاتها، او حتی نمی‌دانست که چه اتفاقاتی در جریان است و هرچند وقت یک بار به هوش می‌آمد. هر بار «مارشال» در پشت در اتاق بیمارستان می‌ایستاد، دقت می‌کرد و فریاد می‌کشید: «ژنرال، «مارشال» از

عملیات گزارش می‌دهد.» سپس او کنار «پرشینگ» می‌نشست و موقعیت عملیات را تشریح می‌کرد گاهی «پرشینگ» سوالاتی می‌کرد و گاهی هم چیزی نمی‌پرسید. دست آخر مارشال بلند می‌شد. با دقت سلام نظامی می‌داد. روی پاشنه‌اش می‌چرخید و می‌رفت.

هیچکس به غیر از کلنل «جورج»، ژنرال «مارشال» و خود ژنرال «پرشینگ» از این ملاقاتها اطلاعی نداشت. من برای «ژوئن»، داستان این ماجرا را تعریف کردم و او آشکارا از شنیدنش تکان خورد. بنابراین وقتی من پیشنهاد کردم که بر سر آرامگاه ژنرال «پرشینگ» برویم، او می‌دانست که این کار چقدر مهم است. همان طور که پیشنهاد داده بودم، دقیقاً بدون خبر کردن کسی، آرام از اتاقهای هتل‌مان پیش از ساعت هفت و نیم بیرون زدیم و پس از ادای احترام به «پرشینگ» به هتل برگشتیم و مشغول کار روزانه و رسمی شدیم.

سه روز بعد ژنرال «مارشال» ناهاری حسابی در پنتاگون به ما داد. همه رؤسای ستاد آنجا بردند. همین طور مسئول اطلاعاتی جنگ و مسئول اطلاعاتی نیروی دریایی. ژنرال «مارشال» برخاست و سخنان کوتاهی را آغاز کرد که بسیار هیجان‌انگیز بود. او رو به «ژوئن» کرد و گفت: «شما می‌دانید که سیستم اطلاعاتی و جاسوسی ما بسیار خوب عمل می‌کند. ما از کارهایی که شما هر روز صبح انجام داده‌اید، مطلعیم. شما نه تنها سرباز بزرگی هستید، بلکه مردی با احساساتی قوی می‌باشید.»

این درك مشترکی بود بین آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها از ارزشهای اساسی که به هدف ژنرال «مارشال» و طرح پیشنهادی‌اش برای بازسازی اروپا کمک می‌کرد. هدف وی عاملی کلیدی در بنای قاره‌ای بود که قادر به دفاع از خود در جنگ جهانی سوم بوده است.

پس از آنکه در سال ۱۹۴۰ ما به طرز غافلگیر کننده‌ای شکست خوردیم، «مارشال» و همقطارانش به فرانسه کمک کردند تا ما بتوانیم با دیگر قدرتهای نیرومند جهان پشت میز مذاکره بنشینیم. آنها از فرانسه و سال ۱۹۱۸ دورنمای

خوبی داشتند، ولی از سال ۱۹۴۰ چشم اندازی نداشتند.

سالی که سال پیروزی ما بود و ما به عنوان اعضای نوپای اتحاد غرب بی آنکه پرچم سفید تسلیم را بالا ببریم به شکست قیصر آلمان کمک کردیم. ژنرال «مارشال» در این پیروزی سهیم بود. در نتیجه تلاشهای او بود که فرانسه دوباره توانست سرپا بایستد. افتخار ژنرال «مارشال» و اطرافیان وی و درستی آنها برای زندگی من الگو شد و معیارهایی را برایم قرارداد که چگونه در طول دوران خدمتم در کشور خود عمل کنم.

بیشتر تاریخ پس از جنگ جهانی دوم اروپا در اواخر خصومت‌ها و کینه‌ورزیهای جنگ، در سال ۱۹۴۵، و در همان جلسات پنتاگون رقم زده می‌شد. جلسات نسبتاً کوتاه بود و من تنها مدت اندکی بعد از آن ملاقاتها، درواشنگتن می‌ماندم و سریعاً به پاریس و نزد «ژوئن» باز می‌گشتم. من قبلاً تصمیم گرفته بودم که ارتش را ترك کنم. «ژوئن» از من خواست تا در پُست «رابط» دولت قانونی فرانسه و مجلس قانونی آن باقی بمانم، و من موافقت کردم. این اولین تجربه من از کار درون گروهی يك حزب سیاسی بود. در پایان تعطیلات سالانه، من بیست و پنج ساله بودم. از سن هیجده سالگی به مدت هفت سال مشغول مبارزه و جنگ بودم. بنابراین وقتی ژنرال «دوگل» مرا به خانه‌اش دعوت کرد تا نگاهی به «بوادو بولونی»^۱ بیندازم، آماده پاسخ‌گویی بودم. پس از کمی مزاح که جداً به شخصیت او نمی‌آمد، «دوگل» بلافاصله به موضوع اصلی پرداخت. او گفت: «مارانش! حالا می‌خواهی چه کنی؟ به دنیای سیاست می‌روی؟ این مسیر به يك مبارزه انتخاباتی ختم می‌شود. همه کاری که باید بکنی آن است که فقط نامت را بنویسی. بعد انتخاب خواهی شد و می‌توانی يك نماینده شوی.»

من پاسخ دادم: «نه متشکرم آقا. من آمده‌ام اینجا که بجنگم. حالا جنگ تمام شده است. بنابراین در مورد کار سیاسی، خیر، بسیار ممنون و سپاسگزارم.

۱. جنگلی در حومه پاریس (م).

می خواهم به وطنم برگردم.»

آنچه که قبلاً از جهان سیاست دیده بودم، شدیداً ذهن مصمم مرا تغییر داد. سیاست و جنگ، سیاست و جاسوسی، در واقع سیاست و واقعیت‌های بین کشورها، هرگز بخوبی با یکدیگر تلفیق نشده‌اند. حفظ فاصله لازم در نبرد با یک دشمن خارجی از هر نوعی که باشد، زمانی بسیار دشوار خواهد بود که شما شدیداً در نزاعهای داخلی و موضوعات جزئی کشورتان حل شده باشید.

زمان اندکی پس از آن، وقتی «دوگل» از من پرسید آیا در مورد قبول پست ریاست کمیته مالی حزب سیاسی او، تصمیمی گرفته‌ام یا خیر، دوباره فقط یک بار دیگر سؤال خود را در مورد پذیرش کار سیاسی با من مطرح کرد. من موافقت کردم که در مورد پیشنهادش فکر کنم. ولی اصلاً تمایلی نداشتم تا از نزدیک آن را تجربه کنم.

آن روزها همه جا توطئه چینی می شد. من هنوز جوان و قدری ساده بودم، ولی دیگر یقین داشتم که توطئه‌ها ساده نبودند.

وقتی بعدها از من خواسته شد تا رئیس سرویس جاسوسی فرانسه شوم و من بی هیچ امیدی در میانه دسیسه‌های سیاسی داخلی گرفتار آمده بودم، بسیار مسخره بود که با وجود دوری از امور سیاسی، می خواستند ثابت کنند که در مورد این پیشنهاد صاحب اختیار هستم، ولی با اجباری ترین شکل ممکن.

سپس به خانه و وطنم در نرماندی بازگشتم. اموال به شکل انبوهی از وسایل ترسناک در آمده بود. پس از مرتب کردن اسباب و اثاث منزل، دوباره وارد زندگی شغلی ام شدم؛ البته با حالتی کینه جویانه و به همراه چند تن از دوستان زمان جنگ یک کارخانه ماشین آلات صنعتی به نام «ترمیک» تأسیس کردیم. ما موتورهای بخار صنعتی تولید می کردیم که بیشتر آنها در منطقه صنعتی وسیعی در حومه و خارج از شهر پاریس تولید می شدند.

تجربه آن روزها هم کار و هم طبیعت کارگران را به من آموخت که منظم بودند و آنها که کارهای جزئی ولی ضروری را به طور روزانه انجام می دادند،

نسبت به نیازهایشان حساس بودند و این نظم و حساسیت، کل عملیات تولید را به آسانی پیش می‌برد.

هر دو این موارد برای يك افسر اطلاعاتی درسهای باارزشی بود. من پانزده سال پس از آن را در کار صنایع خصوصی گذراندم که بتدریج به من امکان داد تا از آن به بعد هر وقت بخواهم، استقلال مالی خود را به کار گیرم.

بخصوص وقتی کارخانه ما توسط يك مجتمع تجاری بزرگ خریداری شد، تجملات زندگی ام را زیاد کردم؛ البته تجملاتی که در امور شغلی، مسافرت و انجام مأموریت‌هایی که اغلب از سوی جانشینان دولتهای فرانسوی و یا رهبرانشان - گاهی در هیأت يك فرد عادی و گاهی به عنوان يك افسر ذخیره - به من محول می‌شد، قابلیت حمل و نقل مناسب را داشتند.

وظایف، ماهیتی محرمانه و ظریف داشتند. رهبران فرانسه از مهارت من در زبان انگلیسی و قدرت درك من از ذهنیت آمریکایی‌ها و سیستم اجتماعی و سیاسی ایالات متحده بهره می‌بردند و از این طریق درمی‌یافتند که رهبران این کشور چگونه واکنشی از خود بروز خواهند داد و یا مردم درباره آنها چه احساسی دارند.

در ماه ژوئن سال ۱۹۵۰، وقتی ژنرال «آیزنهاور» به ایالات متحده بازگشته بود، رئیس جمهور «ترومن» از او خواست که برای سازماندهی اتحادیه آتلانتیک شمالی به اروپا برگردد که در واقع همان معاهده رسمی سازمان اتحادیه آتلانتیک شمالی یا «ناتو» بود.

او حدود يك هفته در فرانسه به سر برد تا مطمئن شود که آیا فرانسه و اروپا در طول جنگ جهانی سوم که «آیزنهاور» و «ترومن» هر دو می‌دانستند در آن زمان باید به هم بپیوندند، قابل دفاع خواهند بود یا خیر؟ کمی قبل از ورود «آیک» در ژوئن ۱۹۵۰، وزیر دفاع، «رنه پلوان»، مرا احضار کرد و گفت: «شما يك افسر ذخیره هستید. آیا به مدت يك هفته به عنوان دستیار ژنرال آیزنهاور به آمریکا باز می‌گردید؟ او فعلاً در فرانسه است.»

- البته پس از چندین درجه‌ای که در طول زمان جنگ گرفتم، به رتبه سرهنگ دوم نائل آمدم. من موافقت کردم و گفتم: «البته».

وقتی من با «آیک» سرتاسر فرانسه را زیر پا می گذاشتیم، او مرتباً در طول آن هفته یک خواهش می کرد: «یک نمودار از فرانسه برای من بکش.» یک بار وقتی از پارلمان خارج شدیم، او گفت: «مثلاً می خواهم بدانم چند حزب سیاسی در اینجا وجود دارد؟»

من پاسخ دادم: «خوب، حدود چهل و دو میلیون، آقا!»
او با لبخندی غمگینانه گفت: «می دانم. جمعیت فرانسه همین اندازه است. باید حدس می زدم.»

من فقط خندیدم. «آیک» با توجه به دیدار خود و تأثیراتی که از افسران شایسته نیروی نظامی فرانسه گرفته بود، سخن می گفت و این عوامل در نتیجه گیری اش بسیار اساسی جلوه می کردند. او معتقد شده بود که فرانسه و اروپا با نیروهای دفاعی شان باید یکی شوند و به شکل حامیان فعالی در هر اقدام نظامی آمریکا در کنار آنها حضور یابند. این اعتقاد با باور عمومی در واشنگتن شدیداً در تضاد بود که معتقد بودند اروپا یک مجموعه ساده از کشورهای ضعیف و تنبل است که منتظرند تا سربازان آمریکا از آنها در برابر تمامی تازه واردان دفاع کند.

یک سال بعد در ماه ژوئن ۱۹۵۱، من از طرف فرانسه دوباره به واشنگتن و مأموریت بسیار مهمی در پنتاگون اعزام شدم. درست در آن هنگام، فرانسه در گردابی دست و پا می زد که برای ما مسلم شده به اندازه آنچه که بیست سال بعد در هندوچین بر سر آمریکایی ها آمد، مهلك و مخرب روحیه ها بود. بعلاوه، ارتش ما بسرعت درسی گرفت که همتایان آمریکایی آنها کمی بعد آن را آموختند. آنها در جنگ علیه شورشیان کمونیست در روی زمین و در داخل جنگل ها پیروز نشدند. ما مایوسانه محتاج پیشرفته ترین تکنولوژی خود بودیم که در جنگ مؤثر بود. این تنها راهی بود که ما می توانستیم از آن طریق به یک برتری امیدوار باشیم.

بالتر از همه اینکه تکنولوژی فوق از راه هوایی به آنجا می آمد. کمونیست های ویتنامی که از سلاح های پیشرفته بی بهره بودند و بعدها از متحدان روسی خود گرفتند، به رغم این مسأله باهمان اسلحه های ابتدایی - چه دفاعی و چه تهاجمی - هنوز می جنگیدند. مضافاً به اینکه توانایی شلیک زمین به هوای آنها تقریباً صفر بود و آسمانهای بی خطر را به نیروهای فرانسوی سپرده بودند و فرانسوی ها آن را کنترل می کردند. افسوس که نیروی هوایی فرانسه در جنگ اروپا گذشته از بخش محدودی که در جنگ اقیانوس آرام شرکت داشت، کاملاً ضعیف شده بود. بنابراین، «رنه پلوان» که در آن موقع نخست وزیر بود، از من پرسید آیا برای تقاضای هواپیماهای جنگنده پیشرفته تر که نیروهایمان در هندوچین آنها را به کار می گیرند، به پنتاگون خواهم رفت؟ من هر این سفر بسیار موفق بودم. چون بزودی هلی کوپترها و جنگنده های آمریکایی که در حمایت از نیروهای زمینی ما در هندوچین نقشی کلیدی ایفاء می کردند، در منطقه حاضر شدند.

در واقع آن اولین همکاری حقیقی آمریکا و اروپا در نخستین کشمکش جنگ جهانی سوم بود؛ نبردی بین شرق و غرب که در یک گوشه دورافتاده جهان با یکدیگر می جنگیدند. ولی دشوارترین مأموریت در اکتبر سال ۱۹۵۰ به من محول شد. نخست وزیر «پلوان» مرا به دفترش احضار کرد و بحثی گسترده از موقعیت جهان خصوصاً درگیری فرانسه در هندوچین را آغاز کرد.

من به تندی و با جسارت گفتم: «آینده جهان در اقیانوس آرام است.» او پرسید: «وقدرتهای بزرگ اقیانوس آرام کدامند؟ با پیدا کردن قدرتهای بزرگ اقیانوس آرام ما باید کار بر روی کشورهایی را که غرب مدنظر دارد آغاز کنیم. مثلاً روسها، چینی ها و شاید یک روز هم هندوچینی ها. ولی از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که آمریکایی ها و کانادایی ها هم هستند. آنها نیز به قدرتمندی کشورهای حوزه اقیانوس آرام می باشند.»

«پلوان» مصرأً بر جمله آخرش تأکید کرد: «سیاست آمریکایی ها در حوزه

اقیانوس آرام چیست؟»

من پاسخ دادم: «سؤال بسیار خوبی است و من فکر می‌کنم بایستی سعی کنم جوابی برایش بیابیم. باید خیلی جالب باشد.»

«پلوان» به آرامی جواب داد: «جواب این سؤال ساده نیست. می‌توانی سؤالی مانند آن طرح کنی؟ ممکن است مأموریتی را در حوزه اقیانوس آرام انجام دهی؟»

در حقیقت آن اولین مأموریت جاسوسی من بود. به این معنا که چنین مأموریتی ترکیبی از جزئی‌ترین امور و کوچکترین اطلاعات استراتژیک به همراه وسیع‌ترین موضوعات جغرافیایی و سیاسی بود. مأموریت فوق‌سوی اطلاع از تاریخ و فرهنگ آن جوامع دور ازهم، نیازمند آگاهی از ذهنیت آمریکایی‌ها و آسیایی‌ها بود.

آن مأموریت در حرفه جاسوسی، تمرینی کلاسیک از یادگیری، کشف و یا حدس و قیاسی که در طول سیاست آمریکا در جریان بودند و یا حدس دربارهٔ استراتژی نظامی و دیپلماتیک ایالات متحده در اقیانوس آرام در دهه‌های آینده بود.

آن نوع اطلاعات خاص و وسیع در فهم دقیق تعهدی که ایالات متحده تدوین کرده بود ضروری بود تا آنها بتوانند اتحاد آتلانتیک شمالی را در مناطقی که صریحاً نواحی «غیر ناتو» در جهان نامیده می‌شد، حفظ کنند.

اولین توقف من بناچار در واشنگتن بود. جایی که در مورد امور محوله با ژنرال «مارشال» بحث می‌کردم. او به رغم این حقیقت که مأموریت من احتمال داشت از نظریکی از متفقیان، کاری جاسوسی علیه دیگری باشد، با این وجود، ارزش آگاهی فرانسه از اهداف آمریکا در منطقه اقیانوس آرام را درک می‌کرد.

«مارشال» که نیاز مرا به دانستن بافت و زمینه سیاست رسمی و مشروح آن کشورها می‌دانست، گفت: «بهترین کاری که می‌توانی انجام دهی این است که به عنوان یک افسر آمریکایی مدتی را در خاور دور سپری کنی. اگر بخواهی با

هویت يك فرانسوی یا اروپایی به آنجا بروی، همه به تو خیره می‌شوند و از تو فاصله می‌گیرند و رفتار متفاوتی با تو خواهند داشت. بنابراین چطور است که به هیأت يك افسر آمریکایی در بیایی؟»

او در مورد این امکان کمترین تردیدی نداشت، و به این شکل بود که من در قالب کلنل «دیوید الکساندر» درآمدم. هنوز مدارك منحصر بفردی را که او به من داده بود، دارم. کارت کوچکی بود با يك عکس که به من اجازه ویژه می‌داد تا با تمامی هواپیماهای آمریکایی که از روی اقیانوس آرام عبور می‌کردند، سفر کنم. من فوراً واشنگتن را به قصد مناطقی در شرق و جنوب ترك کردم. آن اهداف «هائیتی»، «گوام» و «توکیو» بود که در آن زمان مرکز فرماندهی ژنرال «داگلاس مک آرتور» بود. من سعی داشتم فقط بفهمم که سیاست آمریکا در آنجا چیست و در آن بین فرانسه احتمالاً چه نقشی خواهد داشت؟

نتایج گزارش من بر اساس ماهها بررسی آب و هوا در آسیا بود. یعنی جایی که ایالات متحده در آن حضور داشت. در برخی نواحی با آمریکایی‌ها مانند قهرمانان آزادیخواه برخورد می‌شد و در بعضی جاهای دیگر (بویژه ژاپن) با ایشان مانند معاونین کنسولها و به بدترین شکل رفتار می‌شد. بنابراین، گزارش من با مختصری از تاریخ منطقه شروع شد. من اشاره کردم که رومی‌ها قدرتمند بودند، زیرا اهالی مدیترانه را اجیر خود ساخته بودند و آنجا به شکل دارویی خانگی و دریاچه خصوصی خودشان شده بود. وقتی با وجود ماهها گشتن و سرگردانی در اقیانوس آرام گزارشم را آماده می‌کردم، باور کردم که این اقیانوس چاره همه دردهای پایان آن قرن بود. ولی درمان درد کدام ملت؟ در آن زمان معتقد بودم، و هنوز هم شدیداً بر این باورم که، آن اقیانوس همیشه علاج درد آمریکا بوده و خواهد بود.

من در گزارشم برای نخست وزیر تعریف کردم که: «در آمریکا همیشه حرکت شدیداً به سوی اقیانوس آرام است. شاید این واقعیت بیش از هر موضوع دیگری بزرگترین و تنها خطر برای اروپا است. علاقه مردم آمریکا نسبت به

اروپا و سرزمین‌هایی که پدران و پدربزرگان‌شان متعلق بدان بودند، کمتر و کمتر می‌شود.»

قسمتی از سفر من در کالیفرنیا بود. حتی در سال ۱۹۵۰، من شاهد بودم که بسیاری از مردم آنجا هنوز به‌طور واقعی زندگی می‌کردند و در سن جوانی در واگنهای سرپوشیده، از کوههای «راکی» بالا می‌رفتند. آن افراد و بخصوص فرزندان آنها به پشت سر خود و به اروپا هیچ نظری نمی‌افکندند. اروپا در آن سوی آتلانتیک است که آنها در آن سوی آمریکا است و آمریکا در آن طرف کوههایی است که آنها از آنجا می‌گذشتند. وقتی مردم مرکز آمریکا به سوی غرب حرکت می‌کردند، فقط به پیش‌روی خود نظر داشتند و در پیش‌روی آنها اقیانوس آرام بود.

هرچند باید به خاطر داشت که خط تقسیم شمال از جنوب در جنگ شمال - جنوب که ما امروزه درگیر مبارزه در آنیم، کره زمین را دور می‌زند. آن خط مطمئناً از اقیانوس آرام و آتلانتیک عبور می‌کند و کشورهای حوزه مدیترانه را نصف می‌کند.

کشورهای مذکور در این حوزه در هر یک از جنگ‌هایی که طی این قرن در گرفته است، به شکل‌های متفاوتی ایفی نقش می‌کنند. در واقع فقط دو جنگی که ایالات متحده در طول جنگ جهانی سوم بسرعت وارد آن شد، ثابت کرد که من در اولین گزارش جاسوسی‌ام برای رهبر فرانسه، تا چه حد از آینده باخبر بوده‌ام. آن جنگ‌ها دفاع از شبه جزیره کره در مقابل کمونیست‌های چین و متحدانشان در سالهای ۵۲ - ۱۹۵۰ و دیگری دفاع از ویتنام جنوبی طی دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ بوده است. اینها تنها دو نبردی بوده‌اند که آمریکا بسرعت به مبارزه در آن پیوست و همان جنگی بود که جنگ سرد یا جنگ جهانی سوم نام گرفته است. هر دو درگیری فوق در خاور دور برپا شده بود. فرانسه بخشی از نیروی نظامی بسیار مهم خود را در پیوستن به اقدامات سازمان ملل در کره شرکت داد و آن حرکتی بود که من قلباً تأییدش کردم. من در آن موقع و

همین طور حالا، عمل فوق را برای حمایت از آمریکا ضروری می دانستم. بویژه در هر کجا که او احساس کند نفعش در آن است و در برخی قسمت های دنیا مانند آسیا که آمریکا به دنبال نفع بیشتری حتی نسبت به ماست. روی هم رفته ایالات متحده تنها قدرت جهان در جبهه «شمال» است.

و روی هم رفته ایالات متحده تنها قدرت جهان است که توانایی و امکان دسترسی به تسلط و رهبری درگیریهایی را که در طی جنگ جهانی سوم یا چهارم روی می دهد، دارد. درگیریهایی که در گذشته برای ما اتفاق افتاده و یا احتمالاً در آینده پیش می آید. همان طور که همین اواخر در عراق شاهد یکی از آنها بودیم. مدت زمانی بس طولانی است که ایالات متحده آشکارا به تعهدات خود نسبت به «ناتو» افتخار می کند. تعهدات «ناتو» رسماً با پیمان آتلانتیک شمالی شروع شد و خاتمه یافت. از وقتی که حوادثی در خاورمیانه و بخصوص در اقیانوس آرام آغاز شده، مسلم گشته است که بسیار غیرمحتمل است جنگ جهانی چهارم در آن دور دستها و نزدیک آتلانتیک شمالی روی دهد. در این دوران چه قبل و چه بعد از بازنشستگی ژنرال «دوگل» و استراحتش در خانه روستایی وی واقع در «کلمبی لدوزا گلینز» من با او و اعضای خانواده اش تماسهایی داشتم. گرچه هرگز وابسته به هیچیک از احزاب سیاسی نبوده ام، و حتی در جرگه پیروان «دوگل» نیز نبودم، با این وجود ژنرال چندین بار مرا برای انجام مأموریتهایی به نفع خودش، احضار نمود. او بدقت مرا از بخش پیچیده زندگی اش که مربوط به سیاستهای حزبی بود، دور نگه می داشت. سیاستها و مسائل جهان همان چیزی بود که من با آنها ارتباط داشتم. و «دوگل» اشتیاق مرا برای انجام آن نوع مأموریتهای مهم تر درک می کرد. «دوگل» در ماه جولای ۱۹۵۹، يك سال پس از بازگشتش به مقام ریاست جمهوری، از من خواست به واشنگتن برگردم و با «آیزنهاور» ملاقات کنم. او از من خواست تا با «آیزنهاور» در مورد بمب اتم فرانسه صحبت کنم. تا آن زمان دو کشور بمب اتم داشتند؛ یکی ایالات متحده که آن را در پایان دادن به جنگ حوزه اقیانوس آرام در هیروشیما و ناکازاکی به کار برده بود و بعد از آنها

طی چند سال بعد هم روسها به آن بمب دست یافتند. «دوگل» هم دیر یا زود به این باور می‌رسید که: فرانسه هم برای آنکه تبدیل به یک نیروی سیاسی در اروپای غربی و حافظ استقلال جهان آزاد و یا حداقل اروپای غربی بشود، محتاج آن بمب خواهد بود. او احساس می‌کرد که فرانسه باید سومین قدرت هسته‌ای در جنگ جهانی سوم شود تا بتواند نقشی محوری در دفاع از غرب ایفاء کند. به علاوه، «دوگل» دریافت که دانشمندان فرانسه قادر نبودند بسرعت و بسادگی بمبی را برای خودشان تولید کنند. آمریکا در همان آغاز دوران رشد قدرت هسته‌ای خود متحمل ضربات سختی شد و ما نیز مجبور بودیم تا به آن دوران آزمایش و خطا وارد شویم. فرانسه محتاج کمک آمریکا بود.

بنابراین، من در آخرین و ظریفترین مأموریت خود، رهسپار سفری جدید به ایالات متحده آمریکا شدم؛ و جداً امید کمی برای موفقیت داشتم. دیدار ما در دفتر بیضی شکل کاخ سفید، جایی که رئیس جمهور آمریکا به تنهایی در آن نشسته بود، انجام شد. او از من بگرمی استقبال کرد. ما شروع به صحبت در مورد جنگ جهانی دوم و موقعیت اروپا و فرانسه کردیم و سپس من به دلیل انجام مأموریت خود پرداختم. من گفتم: «ژنرال، آقا... (با اینکه همیشه صدا می‌زدم ژنرال «آیک»، و هرگز قادر نبودم طور دیگری در مورد او فکر کنم)... من در مأموریت هستم، یک مأموریت شخصی برای ژنرال «دوگل». او مردی است که شما سالهاست وی را می‌شناسید. ما از نزدیک با یکدیگر کار کرده‌ایم. و او مرا فرستاده است تا با شما در مورد موضوعی بسیار دقیق و حساس گفتگو کنم.» «آیزنهاور» آرامی سری تکان داد و از من خواست ادامه بدهم. من گفتم: «ژنرال ما به کمک شما احتیاج داریم تا آنکه بمب اتمی فرانسوی بسازیم.» «آیزنهاور» شوکه شده بود و سرش را یکباره بالا گرفت و گفت: «غیرممکن است». ما گفتگوی مختصری داشتیم، ولی واضح بود که او حرکتی نکرده است. «آیزنهاور» توضیح داد که قبلاً حالتی فزاینده از ترس در ایالات متحده وجود داشت که ناشی از گسترش نفوذ کمونیسم در اروپا بوده است. من بخوبی از موقعیت داخلی او،

که سبب کشتارهای کمونیست‌ها شده بود، مطلع بودم. این کشتارها توسط سناتور «جوزف مک آرتور» هدایت می‌شدند. حزب کمونیست فرانسه يك نیروی قانونی و قوی در صحنه سیاست فرانسه بود و بسیاری از افراد در دولت آمریکا از نفوذ تدریجی کمونیست‌ها در تحقیقات اتمی فرانسه مطلع بودند. در واقع با توجه به نفوذ کمونیست‌ها و طبق اطلاعات بدست آمده از فعالیت‌های جاسوسی داخلی ما، حق با ما بوده است. پس از آنکه در سال ۱۹۴۱، آلمان به روسیه یورش برد، کمونیست‌های فرانسه از اتحاد جماهیر شوروی خط می‌گرفتند، و به صورت عناصر قوی در جنبش مقاومت فرانسه درآمدند که علیه اشغالگران نازی مبارزه می‌کردند. حزب، خود برای تعداد زیادی از جاسوسان فرانسوی در پایان جنگ به شکل يك مرکز جذب درآمد بود. آن گروه نخبه بناچار دربرگیرنده بسیاری از دانشمندان فیزیک هسته‌ای رده بالای ما می‌شد. با این وجود، چون روسها از قبل جزو اعضای کادر باشگاه نیروهای هسته‌ای بودند، اولین بمب هسته‌ای خود را در پاییز ۱۹۴۹ منفجر کردند و اولین انفجار هسته‌ای - حرازی خود را در ۱۲ آگوست ۱۹۵۳ به انجام رساندند و به دنبال وقوع این امر، برخی آمریکایی‌ها به صورت شکارچیان ارواح درآمدند که به دنبال گیرانداختن دزدان اسرار اتمی غرب شش سال تلاش کردند و از آنها می‌ترسیدند و حاضر بودند به این کار دست بزنند و بنابراین کمی هم در باورشان غیرمنطقی بودند.

مکالمات من با «آیزنهاور» و بعدها با برخی از دستیاران او در همان روزهای اول حکومت وی، با رد مؤدبانه ولی کاملاً قاطع پیشنهاد من به پایان رسید. من به فرانسه بازگشتم و به «دوگل» گزارش کردم. گرچه من بدقت نقطه نظرات «آیزنهاور» و موقعیت سیاست داخلی او را تشریح کردم، (که شامل ضروریترین بخش گزارشهای هر افسر اطلاعاتی می‌شد)، ژنرال «دوگل» به شکلی قابل پیش‌بینی عصبانی شد.

ما در دفتر او در کاخ الیزه واقع در پاریس ملاقات کردیم. همانجایی که گزارشم را تکمیل کردم. «دوگل» در حالی که به عقب و جلو قدم می‌زد، خشمگین

شد و فریاد زد: «من بمبم را خواهم گرفت، مارانش. می فهمی؟ من بمبم را می گیرم!» «دوگل» فرمان داد که فعالیت‌های ساخت بمب اتم فرانسه دو برابر تشدید شود. ولی آن دستور تا سال ۱۹۶۰ - یعنی هشت سال پس از انفجار اولین بمب اتمی اروپا توسط انگلستان - که فرانسه توانست به باشگاه نیروهای هسته‌ای بپیوندد - عملی نشد.

رد پیشنهاد فرانسه از سوی «آیزنهاور»، آتشی را برافروخت که هرگز به طور واقعی و حداقل تا زمانی که «دوگل» بر سر قدرت بود، خاموش نگشت. این واکنش تأثیر مهمی بر یکپارچگی اتحاد آتلانتیک شمالی، عقب‌نشینی‌های فرانسه از شاخه نظامی «ناتو»، و تضعیف قدرت جامعه اطلاعاتی اروپا در ایفای نقشی هماهنگ در طول جنگ جهانی سوم، گذاشت.

پنج سال پس از آن مسافرت، وقتی کارخانه خصوصی ام را ساختم، «دوگل» به زمان بازنشستگی رسید و زمان سخت و پرعصبیتی را در «کلمبی لدوزا گلین» می‌گذراند. او به تماشای جانشینان خود نشسته بود و شاهد بود در حالی که اوضاع اقتصادی فرانسه در شرایطی جهنمی بود و روز به روز بدتر می‌شد، چطور بر سر مسائل جزئی با یکدیگر جر و بحث می‌کردند. عاقبت در سال ۱۹۵۸، «دوگل» به خواست کشورش تسلیم شد و دوباره به زندگی سیاسی خود در مقام اولین رئیس جمهور جمهوری پنجم بازگشت. کشور به صورت یک کشتارگاه درآمد.

جنگ تلخ در الجزایر رو به شدت می‌گذاشت. «دوگل» بلافاصله پس از بازگشت بر سر قدرت، مرا احضار کرد و از من پرسید که آیا یک پست رسمی قبول می‌کنم؟ و من مانند چندین دفعه پیش، پینشهادش را رد کردم. من برای ژنرال توضیح دادم که: «دنیای سیاست در رده معمولی هرگز برای من جالب نبوده است. من در بین سیاستمداران احساس راحتی نمی‌کنم. آنها حال و هوای مرا درک نمی‌کنند. من زندگی ام را به روشی که زندگی را فهمیده‌ام شکل می‌دهم. همیشه با خدمت کردن به کشورم و کشورهای آزاد موافق خواهم بود تا آنها هم به عنوان

بخشی از جهان آزاد حفظ شوند. ولی هیچ پست رسمی نمی خواهم.»

با این وجود، «دوگل» اصرار می کرد که آیا کار سابقم را به عنوان رابط بین رفقای زمان جنگم - «دوگل» و ژنرال «ژوئن» - در آن شرایط تشنج آمیز که بر تاریخ جدید فرانسه سایه افکنده، می پذیرم؛ آنهم شرایطی که طی جنگ داخلی تلخی در الجزایر به طرز دردناکی برادر را در برابر برادر خود قرار داده است. آن کشمکش بسیاری از ویژگی های زیان بار جنگ داخلی آمریکا و جنگ ویتنام را داشت. در مورد هردو جنگ الجزایر و ویتنام، بسیاری در فرانسه شاهد درگیریهایی بودند که تلاش برای تحمیل خواستهای سیاسی ما به مردمی خصمگین بود که فقط می خواستند کنترل سرنوشت خود را خودشان به دست گیرند. تظاهرات و شعارها در پاریس و واشنگتن کاملاً قاطع و تهدیدآمیز بود و آن تهدید نسبت به ثبات و اتحاد دولت و ملت به عنوان يك مجموعه انجام می گرفت. در قرن پیش، بیش از نیم میلیون فرانسوی به عنوان مستعمره نشین - و در واقع به عنوان پیش قراولان نظامی - وارد فرانسه شده بودند و به دنبال بنای يك زندگی جدید و بهتر برای خود و خانواده هایشان بودند. تا سال ۱۹۵۴، بسیاری از آنها ازدیاد نسل کردند. الجزایری ها از بسیاری جوانب نسبت به فرانسوی هایی که شهروندان تازه به دوران رسیده ای بودند، بهتر بودند. در واقع هم میهنان فرانسوی خودشان هم با آنها رفتار دیگری داشتند. به آنها «پاسیاهان» می گفتند، چون ایشان عادت داشتند پای برهنه و فقط با جوراب به صحراهای الجزایر بروند. شب ۳۱ اکتبر سال ۱۹۵۴، همه این ماجراها تمام شد. يك شورش عظیم در میان ملت الجزایر برپا شد که به دنبال استقلال کشورشان از چنگال فرانسه بودند. نیروهای نظامی فرانسه به دلیل جنگی که در هندوچین جاری بود ضعیف شده و در آنجا گیر افتادند. اما با آشوبی که «پاسیاهان» فرانسه به راه انداختند، نبردی در آن اوضاع درگرفت که به جنگ داخلی تبدیل شد.

اما در وطن ما یعنی فرانسه، مردم نیز شروع به انتخاب جناحهای مختلف کردند و گروه گروه شدند. نیروهای آزادیخواه و ضد استعماری در کنار شورشیان

قرار گرفتند و نیروهای ملی در جناح «پا سیاهان» جای گرفتند. در آن دوران، درگیری آغاز شد که تأثیری آشکار و سرطانی بر اتحاد داخلی فرانسه و توانایی آن در رهبری يك سیاست خارجی محکم و پایدار گذاشت. آن درگیری در جایی روی داد که من با بی میلی وارد صحنه شدم و درخواست «دوگل» را برای میانجیگری در مناقشات مابین او و «ژوئن» پذیرفتم.

از نظر شخصی برایم واقعاً جای تأسف بود که می دیدم دورفیک قدیمی در چنان درگیری تلخی وارد شدند. «ژوئن» که در الجزایر در يك خانواده متوسط فرانسوی متولد شده بود، به يك امید بیهوده خطر می کرد و می خواست از «پا سیاهان» برای حفظ مستعمرات آفریقای شمالی فرانسه استفاده کند. آنجا علاوه بر آنکه زادگاهش بود، او در کمک به آفریقا يك سابقه عاطفی دیرینه داشت. اولین مسئولیت وی پس از فارغ التحصیلی از «سن سیر»، در يك واحد تفنگدار و در مراکش بود. چهل سال بود که زندگی، او را بین فرانسه و شمال آفریقا به رفت و آمد واداشته بود. پس از بازگشت ما از واشنگتن در پایان جنگ جهانی دوم، «ژوئن» به عنوان ژنرال ذخیره نیروهای فرانسه در آفریقای شمالی، به آنجا فرستاده شد. گرچه او تعدادی از پست های بالا در ارتش فرانسه و نیروهای متفق را طی سالهای پس از آن به عهده داشت، هرگز ارتباط خود را با بسیاری از افسران سابق جنگ الجزایر که با شورشیان نبرد می کردند، قطع نکرد.

«دوگل» هیچگاه علاقه «ژوئن» را نسبت به الجزایر نداشت. او هرگز مانند «ژوئن» يك لژیونر، سپاهی یا سرباز نبوده است. تجارب «دوگل» در مکانهای دورافتاده مانند خاورمیانه غالباً اقامتی کوتاه بوده است، و از آفریقا نیز فقط دو دیدار کوتاه داشته است. نگرش وی به مسائل جهان از دریچه فرانسه شروع و در همانجا خاتمه یافت و اغلب مربوط به عصر «لویی چهاردهم» می شود. از دیدگاه «دوگل»، «لویی چهاردهم» قدرتمندترین پادشاه در تاریخ فرانسه بوده است. او مردی بود که هفتاد و دو سال حکومت کرد و طی آن دوران قدرت و نفوذ خود را

افزایش داد. بعلاوه، زیر بار هیچ جدالی نمی‌رفت و ملت هم از او می‌ترسیدند و هم ستایشش می‌کردند. او فقط يك نگرش «گالوسانتریک» نسبت به جهان داشت. «دوگل» در بسیاری از روشها خود را وارث فکر لویی چهاردهم می‌دانست (گرچه سیاستمداری حساس بود و هرگز این مطلب را علناً نمی‌پذیرفت، ولی اغلب خود را با وی تطبیق می‌داد). کسانی که او را می‌شناسند خوب می‌دانند که درست مانند پدرش يك سلطنت طلب بود. دوران سفرهای من از طرف «دوگل» به نزد «ژوئن» و برعکس - دو مرد قدرتمندی که در مورد منافع تاریخی فرانسه نظراتی مخالف یکدیگر داشتند - به هیچ روی دوران خوشی نبود. وقتی «دوگل» در جنگ فراگیر الجزایر شدیداً به دوست بزرگش «ژوئن» امید بست که وی ارتش شرق را با حالت بی طرف حفظ کند، نزاع تلخ آنها شروع شد. واضح بود که «دوگل» به «ژوئن» در مورد «پا سیاهان» شمال آفریقا اعتماد نداشت.

«ژوئن» یکی از مدافعین بزرگ آنها شده و آماده شده بود که وقتی «دوگل» سعی داشت درگیری را از راه مذاکره حل و فصل کند، ارتش شرق را به نیرویی بدل کند که برای هر هوس موقت آنها آماده به خدمت باشند. برای ژوئن روشن بود که «دوگل» هم میهنان فرانسوی اش را به اسم صلح با شورشیان الجزایر می‌فرودشد. بنا به درخواست «دوگل»، من تلاش کردم تا با هر دورهبر سرسخت و انعطاف ناپذیر مذاکره‌ای رودر رو داشته باشم. عاقبت پس از سفرها و رفت و آمدهای مکرر بین مقر فرماندهی «ژوئن» در الجزایر و محل اقامت «دوگل»، ترتیبی دادم که مارشال «ژوئن» به محل اقامت دوگل برود. «دوگل»، «ژوئن» را در راهروی باریک خانه روستایی اش ملاقات کرد. آنها وارد دفتر مخصوص «دوگل» شدند و من همانجا ایستادم تا برای اقامت با آجودان «دوگل» آماده شوم.

ولی او ناگهان پیش من برگشت و گفت: «اوه، نه، تو با ما بیا.»

آن ملاقات، يك دیدار سازنده نبود. «دوگل» خطاب به «ژوئن» شروع به صحبت کرد و گفت: «شما قبلاً هم از او پذیرایی کرده‌اید. باید ترتیبات لازم را

برای ما بدهید. کار ساده ای است.»

«ژوئن» مخالفت می کرد و غوغایی برآه انداخته بود، ولی «دوگل» آرام با پاشنه کفشش با زمین بازی می کرد. هیچ چیزی او را متقاعد نمی کرد. الجزایر از دست رفته بود. «پاسیاهان» باید برای ترك کشور مورد قبول خود آماده می شدند و یا اینکه با شورشیان مصالحه می کردند. عاقبت «ژوئن» به موضوعی که در شرایط روزهای تیره یا روشن تسلیم و یا جنگ، بسادگی از نظر مخفی مانده بود پرداخت. او عصبانی شده بود، زیرا در آن لحظه آمادگی گفتگوی علنی و در حضور مرا با «دوگل» نداشت.

و کاملاً روشن بود که هیچیک از ما در آن روز نخست از اقامت در روستای محل اقامت «دوگل» هیچ نوع هماهنگی با محیط پیدا نکرده بودیم. از همان زمان در سال ۱۹۵۸ تا سال ۱۹۶۱، وقتی «ژوئن» از رفیق نظامی سابق خود رسماً گسست و نیز مجبور به کناره گیری از حرفه نظامی محبوب خود شد، آن دو هرگز دیگر باهم در شرایطی دوستانه گفتگو نکردند. در واقع اصلاً آنها بندرت به طور مستقیم با یکدیگر رو در رو می شدند. من کسی بودم که قبول کرده بودم به آتش خشم آن دو بسوزم و مانند چراغی روشن عمل کنم و به رغم آنکه کارهای بهتری داشتم، مترجم دو مقام متخاصم و نرم نشدنی باشم. البته نهایتاً «دوگل» برنده شد. بسیاری از «پاسیاهان» به وطنشان بازگشتند، و فرانسه توانست دوره ای را آغاز کند که جراحات وارد آمده در طی آن جنگ را التیام بخشد و به عنوان یک قدرت اروپایی مهم و یکپارچه، موقعیت صریحی را در گفتگوها کسب کند. همان موقع درگیری من در جنگ الجزایر ثابت کرد آن دوره در آماده سازی من برای ظریف ترین شغلی که تا آن زمان پذیرفته بودم - یعنی ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه - بسیار مؤثر بوده است. در تمام زندگی ام سعی داشتم، چهره ای معمولی یا حتی سطح پایین داشته باشم. ولی وقتی حدود شش پا قد و بیشتر از ۲۲۰ پوند وزن دارید، این کار آن طورها که به نظر می رسد، کار ساده ای نیست.

البته منظور من از این تشبیه آن است که همیشه می‌خواستم خودم باشم، و این دلیل من برای دوری از کارهای سیاسی بزرگ است. من دوستان برجسته زیادی داشته‌ام که وقتی به آن مشاغل مبادرت کرده‌اند، کلاً تغییر کردند. سیاستهای حزبی، تمایل به سازش و تسلیم می‌خواهد، کاری که من هرگز انجام نخواهم داد. تمامی دوستان من و بیشتر نزدیکترین همقطارانم در زندگی عادی این را می‌دانند.

«فرانسوا کاستکس» یکی از آن افرادی است که بهتر از همه مرا می‌شناسد. او افسری قدیمی و دوست و برادر من است که با خواهر «کلود پمپیدو»، همسر «ژرژ پمپیدو» ازدواج کرد و به عقیده من یک دولتمرد واقعی در فرانسه آن روز بود. او خصوصیات تمام سیاستمدارانی را که می‌خواستند یک دولتمرد باشند، دارا بود. او مردی فهیم، زیرک، حساس، خوش خلق و متعادل بود. وقتی «ژرژ پمپیدو» نخست‌وزیر شد، تماس من با وی قطع شد. ولی یک روز «کاستکس» از من پرسید: «اخیراً باجناب مرا دیده‌ای؟ ما چند روز پیش در مورد تو حرف می‌زدیم. او دوست دارد تو را ببیند.»

بنابراین غروب یک روز ما شام را در خانه «فرانسوا کاستکس» خوردیم. من فهمیدم که «پمپیدو» در واقع همان مردی است که من می‌شناختم و درست مثل سالها پیش بود. دقیقاً پس از جنگ، او به عنوان یک غیرنظامی به رده کارکنان زیردست «دوگل» پیوست و من شرایط ورودش را مهیا ساختم. «دوگل» گاهی اوقات اخلاق شدیداً تلخ و نحسی داشت. به علاوه، بندرت از این نعمت برخوردار بود که بتواند منحصراً به خط خالص و برجسته فرانسوی چیز بنویسد. از یک نظر، او از احترامی بالا برخوردار بود، به طوری که اکثر فرانسویان او را فردی فوق‌العاده و نادر و یک «استاد» می‌دانستند. «استادی» بالاترین رتبه در تمامی دانشگاههای فرانسه است؛ درجه‌ای که فقط پس از انجام مهیب‌ترین و مخوفترین مأموریتها و با کار شدید اعطا می‌شود. روزی «دوگل» به سوی یکی از دستیارانش به نام «رنه برویه» رو کرد و فریاد زد: «برویه!»

و او جواب داد: «بله، نخیر!»

«برویه» مرا «استادی» می‌دانست که می‌داند چطور به زبان فرانسوی صحیح چیز بنویسد. «برویه» برای «ژرژ پمپیدو»، مردی که در واقع خود يك تحصیل کرده حقیقی بود، «استادی» را دست و پا کرده بود که می‌توانست به فرانسه حرف بزند و هم آن را بنویسد و قوه تشخیصی داشت که «دوگل» آن را تحسین می‌کرد. طی سالهای آتی، ما پیوسته در مسیر خود پیش می‌رفتیم. پس از جنگ او یکی از مدیران بانک «روتشیلد» شد. هرچند وقت يك بار او مرا به صرف ناهار در «دایره آمریکای لاتین» بانک مزبور دعوت می‌کرد. در پایان هر وعده او پیشخدمت را صدا می‌کرد و تقاضای يك سیگار بسیار بزرگ می‌کرد که با ژستی نمایشی آن را آتش می‌زد و بعد چشمکی به من می‌زد و می‌گفت: «تو می‌دانی که من عاشق سیگار بزرگ هستم، ولی هیچوقت بیرون آن را روشن نمی‌کنم، چون دوست دارم يك بانکدار ثروتمند به نظر بیایم.» ما روابط زیاد دیگری هم با یکدیگر داشتیم که به هم پیوندمان می‌داد.

او از اولین و بزرگترین خانواده «کاستکس» بود که دوستی دوطرفه در آن وجود داشت. بزرگترین دوست من «آن ماری دوپوی» بود.

من اولین بار او را در ایتالیا دیدم. جایی که او در نبرد «کاسینو» راننده آمبولانس بود. او هم مانند خود من و همسرم زیر نظر ژنرال «ژوئن» کار می‌کرد و یکی از معروفترین رانندگان آمبولانس در کل نیروهای فرانسه طی جنگ ایتالیا بود. بعدها او نقشی مهم‌تر را در دولت رئیس جمهور «پمپیدو» به عنوان مدیر کابینه او (و منشی رئیس کاخ الیزه) ایفاء می‌کرد. من فکر می‌کنم اولین و تنها زنی بود که این پست را اداره می‌کرد. من و همسرم سالها بود که او را می‌شناختیم و دوستش داشتیم. کار دولتی ما بدانجا رسید که او اولین کسی بود که به «پمپیدو» پیشنهاد کرد تا راهی برای استفاده از وجود من در کابینه‌اش پیدا کند.

کمی بعد از صرف شام در خانه «فرانسوا کاستکس»، «پمپیدو» از من خواست تا در کاخ الیزه سری به او بزنم. به محض آنکه در پیش روی میز تزئینی

او نشستم و خود را جابجا کردم، او شروع به سرزنش من کرد و گفت: «چرا طی این مدت طولانی به دیدن من نیامدی؟» و من صادقانه جواب دادم: «چون هیچ مطلبی نبود که بخواهم از شما بپرسم.»
 پس از يك سکوت کوتاه، او با صدایی نسبتاً مشتاقانه گفت: «تو باید تنها شخص مورد نظر ما باشی.»

قبل از آنکه او به موضوع اصلی بپردازد، ما بحث گسترده‌ای را از موقعیت جهان شروع کردیم.

او گفت: «ما بعد از «دوگل» باید موانع بین خودمان و آمریکاییان را برطرف کنیم. مایل هستید سفیر فرانسه در واشنگتن شوید؟»
 من از وی تشکر کردم و گفتم که چقدر از پیشنهادش دلگرم شدم. ولی توضیح دادم که: «رفع موانع تخصص دقیق من نیست.»

«پمپیدو» سرش را به علامت درک موضوع تکان داد، ولی این استدلال به نظری کاملاً متقاعد کننده نبود. بنابراین سعی کردم از روش دیگری وارد شوم که شاید او مطلب را بفهمد. و این طور شروع کردم: «آقا، شما می‌دانید که من دوره نسبتاً طولانی در واشنگتن و در مأموریت‌های مختلف سپری کردم. در بسیاری از این فرصتها، در سرشام یا ناهار، موقعیت خوبی داشتم. حتی شبها در اقامتگاه سفیر هم موقعیت مناسبی پیش می‌آمد.»

بهترین میزهای غذا و بهترین «زیرزمین» در پایتخت آمریکا بسیار معروف بودند. و البته من عاشق زندگی خوب، غذای خوب و شراب خوب بودم. اگر می‌خواهید به من بگویید که بمیر، فقط در واشنگتن بگویند بمیر.»

«پمپیدو» خندید. ما قدری بیشتر باهم گپ زدیم و بالاخره او گفت: «البته يك چیز دیگر هم هست که صادقانه باید بگویم عنوان «مأموریتی ناممکن» را به آن می‌توان داد. من آن را به تو پیشنهاد نمی‌کنم چون دوست من هستی.»

من ناگهان شگفت‌زده شدم و گفتم: «به نظر جالب می‌آید. اگر مأموریتی بسیار سخت و ناممکن است پس من علاقمندم. بیشتر برایم توضیح دهید.»

او موقرانه خود را در صندلی راحتی اش جابجا کرد و بیشتر فرو برد و گفت: «خوب، این مأموریتی محرمانه است. من کسی را می‌خواهم که عهده‌دار آن شود و بتواند دوباره آن را بسازد. در مورد جاسوسی چه می‌دانید؟» من صادقانه جواب دادم: «خوب اساسش را می‌دانم. در فرانسه اشغالی و در طول اشغال آلمان در آن کشور مدتی جاسوسی کرده‌ام. من به «ویشی» مسافرت می‌کردم و دوست خوبم «رالف هیزن» را که در آن وقت با یونایتد پیرس همکاری می‌کرد، ملاقات می‌کردم و یا افرادی را در سفارت آمریکا می‌دیدم و به آنها درباره فعالیت‌های متفاوتی که آلمانها در فرانسه و نرماندی انجام می‌دادند، توضیحاتی می‌دادم. میدانهای فرودگاهی که قرار بود بسازند و طرز استفاده از آنها و از این قبیل اطلاعات. البته بعداً با ژنرال «ژوئن» کار می‌کردم و در سالهای پایانی جنگ نسبت به گزارشهای مختلف جاسوسی متفقین از دید يك ژنرال نگاه می‌کردم. ولی متأسفانه در مورد زمینه متوسط جاسوسی چیزهای کمی می‌دانم.» البته آگاه بودم که «پمپیدو» در مورد کل ابزارهای جاسوسی اش، دچار مشکلی بسیار عظیم شده است.

سرویس محرمانه نامی بود که او بر آن گذارده بود، ولی نام رسمی اش «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» بود.

من می‌دانستم گرفتار دوران بسیار دشواری شده‌ام و در واقع به سبب چندین مورد مداخله و قیحانه در امور داخلی کشورهای دیگر و نیز کشور خودمان از جمله قتل و کشتارهای دسته‌جمعی، وارد دوره‌ای بحرانی و سخت شده بودم. یکی از فاحش‌ترین این تجاوزات به سال ۱۹۶۵ و در مورد «مهدی بن برکه» بود. وی يك پروفیسور چپ‌گرای دانشگاهی در مراکش بود که جنبش مخالفین پیشروی مراکش را بنیانگذاری کرد و پس از يك سری وقایع، تبعید و دور از کشورش محکوم به مرگ شد. او در پاریس سرگردان بود که از طرف يك نوانخانه پذیرفته شد و در آنجا به فعالیت‌های خود علیه رژیم مراکش ادامه داد و همه شبکه امنیتی اش شامل روابط نزدیک با ما و دیگر نمایندگی‌های قانونی ما در مستعمره

آفریقای شمالی فرانسه بود. شب ۲۹ اکتبر سال ۱۹۶۵ «بن برکه» بنا به گفته برخی منابع، ضمن يك عملیات مشترك بين سازمان اطلاعاتی فرانسه و سازمان امنیت مراکش، ربوده شد. مفقود شدن وی موج شدید دیگری از بی اعتباری در کل دستگاه امنیتی فرانسه به وجود آورد.

انعکاس آن در جهان خارج و روحیه عمومی مردم داخل تأثیری عمیق و شگرف برجای گذارد. در واقع نجات سازمان اطلاعاتی فرانسه آن را در وضعیت جدید و مستحکمی قرار می داد و این کار برآستی امری دشوار بود و یقیناً ممکن بود همه نسبت به فردی که مسئول انجام این کار می شود، سخت خشمگین باشند. با این وجود واضح بود که انجام آن ضروری است. ابتدا «سرویس جمع آوری اسناد» نیازمند قرار گرفتن در موقعیتی حرفه ای و قدرتمند بود. به طوری که از منجلا ب توطئه های داخلی بیرون کشیده شود و از آنجایی که هیچ سازمان اطلاعاتی دست خود را به کثافات آن نیالوده است، خارج گردد. دوم آنکه نیازمند کسب پرستیژی است که بتواند از اهداف بین المللی و استراتژیک فرانسه حمایت کند و نقشی درست در اقدامات اطلاعاتی اتحاد غرب، که در آن زمان شدیداً در جنگ جهانی سوم خلاصه می شد، ایفاء کند. «پمپیدو» بدقت به چهره من نگاه می کرد و بوضوح بسیاری از افکاری را که به مغزم خطور می کرد، می فهمید. بعلاوه، معلوم بود که او ماهیت خطری را که در قبول این سمت نهفته بود، درک می کرد. بنابراین بسرعت ادامه داد: «اگر تو این مأموریت ناممکن را انجام می دادی، من تو را در گرفتاری تنها نمی گذاشتم. من تو را «مشاور دولت» می نامیدم.»

من آن روز غروب پاسخی به «پمپیدو» ندادم. در واقع يك سال از زمان آن گفتگو گذشت. یکسالی که من در ذهنم آن پیشنهاد فوق العاده را بارها و بارها مرور کردم، در ماه ژوئن سال ۱۹۶۹، «پمپیدو» بعنوان رئیس جمهوری انتخاب شد و از مقام نخست وزیری، پس از کناره گیری «دوگل»، به ریاست جمهوری ارتقاء یافت. کمی پس از انتخاب وی، ما دوباره یکدیگر را ملاقات کردیم. او

به طور محرمانه به من گفت: «دیگر فایده ای ندارد. سرویس محرمانه اصلاً درست کار نمی کند. رئیس ستاد من می گوید؛ فقط يك کار می توان انجام داد؛ تخریب کل سازمان و شروع دوباره از ابتدای خط». من در پاسخ گفتم: «آقای رئیس جمهور، من جداً در این خصوص چیزی نمی دانم. ولی چند هفته ای به من فرصت دهید. من هر چه که بتوانم حداقل در ابعاد این مشکل انجام دهم، دریغ نخواهم کرد.»

برخی از دوستان زمان جنگ من در «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» بودند. من نظرات آنها را جمع آوری کردم و در بسیاری از شکافهای تاریخ وجود این غول عظیم الجثه و بی فایده - سرویس اطلاعاتی - جای دادم. این غول بزرگ هیچ کنترلی نشده بود. من این کار را دقیقاً به منظور هدفی که داشتیم، انجام دادم. سپس به کاخ الیزه و نزد «ژرژ پمپیدو» بازگشتم. به او گفتم: «آقای رئیس جمهور، من فکر می کنم که از بین بردن سازمان و شروع بنای مجدد آن ایده بدی است. زیرا در طول زمانی که بسیار خطرناک هم هست، اساس و چارچوب سازمان شما که ابزار تعیین سیاست شماست، طی دوره ای بحرانی ناموفق خواهد بود. چیزی که «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» به آن محتاج است، يك بازسازی کامل و زدودن شماری از عناصر مخرب و نابودکننده است که می تواند مستقیماً و بدون پنهانکاری انجام پذیرد، و اگر این امر بدرستی محقق شود، شما دوباره يك وسیله یکپارچه و واحد خواهید داشت (سازمان اطلاعاتی) که در اتخاذ مشکل ترین تصمیم ها و طی خطرناکترین بحرانها به شما کمک خواهد کرد؛ و اگر من این شغل را بپذیرم، شما باید صد در صد به من اعتماد کنید و نود و نه درصد هم قبول نیست.»

«پمپیدو» بلافاصله موافقت کرد. انتصاب من تا آخرین لحظات ممکن محرمانه ماند و فقط بعد از آنکه کابینه آن را تصویب کرد، علنی شد. در فرانسه، منصب ریاست سازمان اطلاعاتی يك مقام ارشد است. احتیاجی نیست که پارلمان آن را تأیید کند. فقط تأیید کابینه خود رئیس جمهور کافی است.

حتی وزیر دفاع تا چند ساعت قبل از اعلام مطلب، اطلاعی نداشت. همه شگفت زده شده و بسیاری نیز شوکه شده بودند. در ساعت ۹ صبح روزی که انتصاب من اعلام شد، من وارد پادگان «تورل»، واقع در بیست کیلومتری پاریس شدم. آنجا پادگانی شبیه دیگر سربازخانه‌های نظامی بود؛ ولی فقط مختص فرماندهان «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» یعنی «سی.آی.ای.» فرانسه بود که بعدها به نام «دایره عمومی امنیت خارجی» شناخته شد.

بعلاوه به صورت غیررسمی به عنوان يك استخر شنا استفاده می‌شد، و از سوی روزنامه‌نگاران بتازگی تأسیس شده بود؛ زیرا درست در کنار آن يك استخر شهرداری قرار داشت. ما آن را بسادگی «سرویس» می‌نامیدیم. من هرگز در آنجا به شنا نرفتم، ولی مستقیماً به سوی فساد و بی‌کفایتی‌های عمیقی که به موازات هم در «سرویس» شکل گرفته بود، رفتم و آنها را از بین بردم. ماشین دولتی‌ام از میان درب اصلی «بلوار مورتیه» و از روی دست اندازها داخل شد و بعد یکباره وارد زمین چمن سبز وسیعی با میل پرچم سفید شدم. يك افسر «سرویس ضد جاسوسی» به طور ناگهانی متوجه من شد و با سلامی با من احوالپرسی کرد. او از این امر بخوبی آگاه بود که گرچه يك غیرنظامی هستم، ولی درجه چهار ستاره دارم. ما بسرعت از پله‌ها بالا رفتیم و از درب‌های بزرگ روبرویمان گذر کردیم تا خود را در برابر يك دیوار سخت و سفید یافتیم. سپس من يك شمشیر از خاندان شارل کبیر به سبک «هومر» را به آن دیوار آویختم که مانند يك نقطه نورانی می‌درخشید. ما بسرعت به سمت راست چرخیدیم و وارد دفتر بزرگ مدیریت ژنرال شدیم که حدود پنجاه یارد مربع وسعت داشت. در آنجا افراد بسیاری حضور داشتند که آن روز صبح منتظر ورود من بودند، و کاملاً معلوم بود که خوششان نمی‌آمد من در آنجا باشم. من می‌توانستم این موضوع را به محض نگاه به آنها از چشمانشان بخوانم و این مطلب را می‌توانستم در فضای آنجا احساس کنم.

آنها حتی نمی دانستند که برخی از ایشان قرار بود اخراج شوند همان روز اول در جیبم لیستی کوتاه ولی مهم از مشاغل افراد معینی داشتم. من دقیقاً می دانستم ضربه را باید به کجا وارد کنم و چه افرادی باید بی معطلی کنار گذاشته شوند. چون بسیاری از نیروهایی که با «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» کار می کردند علیه من بسیج شده و جبهه گیری کرده بودند، من تصمیم گرفتم اولین ضربه را با بی رحمی شدیدی وارد آورم. بنابراین صبح همان اولین روز در عرض سه ساعت، شش تن را اخراج کردم. آنها افرادی بودند که نمی خواستم با من کار کنند و یقیناً آن عمل، آنها را شگفت زده کرده بود. همچنین در همان نخستین روز يك سوم از مدیران را اخراج کردم که برجسته ترین مدیران تحقیق، جاسوسی و تکنولوژی بودند. من این عمل را بسادگی و روزانه دنبال می کردم. کله گنده ها را یکی یکی به دفترم احضار می کردم. آنهایی که افسران ارتشی بودند، به دلیل درجه چهارستاره من، دقیق و با احترام می ایستادند. دیگران به طور معمولی جلوی من می ایستادند و منتظر می شدند تا آنها را دعوت به نشستن کنم.

به کسانی که می خواستم تحت تأثیر سرسختی من قرار گیرند، پس از آنکه از دفتر عریض و طویل من عبور می کردند و به گوشه اتاق و کنار میز می آمدند، با خشونت می گفتم: «من از شما نمی خواهم که بنشینید، چون شما اخراج می شوید.»

البته آنها شوکه می شدند. یکی از آنها با حیرت از من پرسید: «خوب، چرا؟» من به صراحت پاسخ دادم، «چون من به شما اعتماد ندارم.» او گفت: «ولی شما مرا نمی شناسید. این اولین باری است که ما شما را ملاقات می کنیم.»

و من در خاتمه گفتم: «من شما را قبلاً ندیده ام. ولی می دانم شما چه کاره هستید.»

به همین سادگی.

ولی او دست بردار نبود و با خنده کمرنگ و ابلهانه‌ای ادامه داد: «من مطمئنم که ما می‌توانیم بنای جدیدی را پی‌ریزی کنیم.»
 من از روی صندلی‌ام به بالا پریدم.
 من مرد هیکل مندی هستم و در آن روزها بسیار جوانتر و قوی‌تر و مانند یک گاو نر قوی بودم.

یقه او را در دست گرفتم و او را از زمین بلند کردم. درب بسته‌ای را که حدود پنجاه پا دورتر بود و وی دقیقی قبل از آن وارد شده بود به او نشان دادم و گفتم: «تو در عرض پنج ثانیه از آن در با پاهای خودت بیرون می‌روی و گرنه من از آنجا تو را بیرون می‌کنم، بی آنکه در را برایت باز کنم.»
 آجودان من بعداً گفت که وقتی او از آن در به بیرون فرار می‌کرده، به وی گفته است: «تو خیلی خوش شانس هستی که هنوز زنده‌ای. وقتی مدیر کل تو را در چنگ خود گرفت، می‌توانست تکه تکه‌ات کند.»
 همان روز این خبر سریعاً در سراسر پادگان «تورل» پخش شد. استراتژی من مؤثرترین استراتژی بود.

بعداً طی روزها و هفته‌های بی‌شمار، تعداد بسیار زیادی تهدید دریافت می‌کردم که بیشتر آنها بسیار خطرناک هم بودند، ولی ندرتاً به خود ترس راه می‌دادم. یکی از آن یادداشتها را خواندم که از حروف بریده شده مجلات جمع‌آوری شده بود: «شما بیش از یک هفته دیگر زنده نخواهید ماند.» و من فکر می‌کردم برای یک مأمور مخفی فرانسه چنین نوشته‌ای نسبتاً خشن است. یکی دیگر هشدار می‌داد: «ما شما را خواهیم گرفت.»

عناصر خطرناک بسیاری در «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی» بودند که بیشتر آنها از رده‌های بالا و مقامهای قدرتمندی بودند که من تا آن زمان نتوانسته بودم ایشان را شناسایی کنم.
 و همان طور که می‌بینید، آن تهدیدها برای خود آنها کارگر افتاد و من هنوز زنده‌ام. و همین طور «سرویس اطلاعاتی فرانسه» که هنوز باقی است.

فصل چهارم

هزاران لایه

اسم مستعار خصوصی من در سرویس محرمانه «میل فوی»^۱ است. این نام يك نوع شیرینی فرانسوی عجیب است که در خارج به عنوان کیک چند طبقه ای خامه ای معروف است و آن را بدقت و با تعداد زیادی (فرضاً يك میلیون) لایه از کاغذهای ظریف شیرینی درست می کنند.

و بنابراین، «سرویس محرمانه» هم از لایه های بی شماری تشکیل شده است. ولی به جای آنکه متعلق به يك شیرینی کوچک خوشمزه باشد که هر روز به دست سر آشپز زبان زده می شود، آن لایه ها طی سالها جمع آوری شده، سپس به فسیل تبدیل شده اند تا اینکه در هنگام ورود من، دیگر به سنگ مبدل شده بودند. در اینجا فقط افراد و عقاید کهنه و منسوخ جمع آوری شده بودند. بهترین آنها بندرت از روشی مؤثر برای جمع آوری اطلاعات استفاده می کردند و این یافته ها را در مسائل مهم امنیتی بین المللی به کار می گرفتند. این امر مانع اداره امور بود و از کار جلوگیری می کرد.

۱. Millefeuille، نام فرانسوی به معنای «هزار برگ» است (م).

آن دستگاه در بدترین شرایط به شکل بالقوه وحشتناکی در دست رئیس‌جمهور در می‌آمد که قضاوت او و نیز کنترلش بر مرگ و زندگی افراد و بالاخره کل توانایی‌اش را در حکومت زیر سؤال می‌برد.

به هیچوجه مبالغه نیست اگر اظهار کنم که این بدترین وضعیت گریبانگیر رئیس‌جمهور «پمپیدو» هم شده بود؛ آن هم در همان روزهای اول ورود من به پادگان «تورل». رئیس‌جمهور از عملکرد «سرویس محرمانه» ناراحت بود. ربودن و ناپدید شدن «بن برکه»، از آشکارترین بازیهای «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و جاسوسی» بود که خارج از فرانسه انجام می‌گرفت. در برخی موارد، حتی افراد Milieu^۲ یا مافیای فرانسه با طرح نقشه‌ای از سوی سرویس امنیت ملی و برای مأموریت‌های ویژه معینی استخدام می‌شدند.

گفته شده است که بعضی از این مأموران موادمخدر و اسلحه قاچاق می‌کردند و دیگران به آدم‌ربایی، قتل و انجام خونین‌ترین ضرب و جرح‌ها گمارده شده بودند.

به برخی از شخصیت‌های واقعاً نفرت‌آور که در حال پاکسازی پرونده‌های پلیسی آنها بودند، گفته می‌شده که فرضاً مغازه‌ای در کشور فرانسه باز کنند و از آن کار کناره‌گیری کنند. ولی غالباً در گوشه‌ای همچنان به کار کثیف خود ادامه می‌دادند.

می‌گفتند، «پزو»^۳ می‌جعلی اسپانیا که در بازار راحت‌تر از فرانک فرانسه خرج می‌شد، به صورت جعلی ساخته می‌شد و برای کمک به قوه مالی جنبش مبارز پیشرو فرانسه در الجزایر فرستاده می‌شد.

«استفان مارکوویک» محافظ یوگسلاوی ستاره فیلم‌های فرانسوی، «آلن دلون» کشته شد. به طرزی باور نکردنی در پاریس شایع شد که مادام

۲. وسط، محفل (م).

۳. واحد پول اسپانیا (م).

«پمپیدو» در احزابی کار می‌کند که این فرد یوگسلاو در آنجا دیده می‌شده است. وجود شایعات علیه خانم «پمپیدو» که خانمی بسیار خوب و شدیداً عاشق شوهرش بود، کلاً بی‌اساس بودند. ولی این مطلب از سوی گروه کوچکی از مخالفین سیاسی شوهرش که آشوب طلب بودند، پخش می‌شد. فقط يك ماه بعد، بی‌آنکه تهمتی در نشریات به کسی زده شود سپری شد. آن روزها از بسیاری جهات مانند بدترین روزهای «واتر گیت» و «ایران - کنترا» بودند.

تمامی کسانی که وارد این مهلکه شده بودند و یا غفلتاً به آنها منسوب شده بودند، آنهایی که به طور ضمنی اجازه کار داشتند و یا آنانی که به نام امنیت کشور اعمالشان محکوم بود، باید فوراً محو و نابود می‌شدند. آنها فقط برای تضعیف روحیه، برپایی اغتشاش در جمهوری و نهایتاً مانع تراشی برای حکومت و اداره صحیح شخص خود رئیس جمهور کار می‌کردند.

من برای رئیس جمهور «پمپیدو» احترام و محبت زیادی قائل بودم. احترامی که معتقدم از همان ابتدا که او قول داد صد درصد به من اطمینان و اعتماد داشته باشد، به صورت دوطرفه به وجود آمده بود. قرار بود من مسئولیت اقدامهایی را به عهده بگیرم که مسلماً از نظر سیاسی برای او دشوارترین اعمال بود. بنابراین قبل از شروع و پیش از آن که - گذشته از خطر مهلك بالقوه آن - ذهنم را درگیر آن مسأله دشوار و غیرعادی بکنم، به دنبال يك ضمانت نهایی بودم که او کاملاً از من حمایت کند. ما طبق روال معمول روزهای اول و غالب اوقات بعد از آن، در دفتر خصوصی او در کاخ الیزه ملاقات کردیم. دکوراسیون آنجا بسیار مزین و آراسته بود. آنجا قصری بود که مناسب استفاده در هنگام جشن‌ها بود. دیوارهایش با طلا روکش شده بودند. سقف آن بیست فوت بلندی داشت و قاب پنجره‌هایی که از کف اتاق تا سقف کشیده شده بودند مانند دریایی رو به بالکنی که از آهن درست شده بود بازمی‌شدند که به نظر چندین جریب می‌آمد و

مانند باغهایی آراسته شده بودند.

گرچه فقط کمی از بعدازظهر گذشته بود، ولی هوا تاریک شده بود؛ زیرا در زمستان و در فرانسه شب زودتر از راه می‌رسد تا در واشنگتن و یا نیویورک.

وقتی من روی صندلی راحتی لویی چهاردهم که درست روبروی میز رئیس‌جمهور قرار داشت نشستم، سه لامپ خطر کوچک بر روی میزش که از طلا و چوب ماهون ساخته شده بود از قبل روشن بود.

من گفتم: «آقای رئیس‌جمهور، شما می‌دانید که وقتی این شغل را پذیرفتم قول دادید که صد در صد به من اعتماد داشته باشید.»

او بسادگی جواب داد: «بله.»

و من ادامه دادم: «من باید در به کار گرفتن یا اخراج افرادی که انتخاب می‌کنم دستم باز باشد.»

او دوباره پاسخ داد: «بله.»

و موضوع خاتمه یافت. آنگاه ما در مورد برخی حوادثی که در دوروز اول کارم اتفاق افتاده بودند، صحبت کردیم. او خوشحال شد که من پاکسازی «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و جاسوسی» را این قدر زود شروع کردم. ضمناً مختصری اطلاعات از اوضاع ایالات متحده که قرار بود از آنجا دیدار کند و موقعیت «لئونید برژنف» را که بتازگی سلامتش به خطر افتاده بود، لازم داشت. ما به طور خلاصه در مورد هر دو موضوع گفتگو کردیم و من قول دادم بعد از بحث با متخصصین مان در قسمت تحقیق و تحلیل، گزارش دقیق‌تری را برایش بفرستم.

حداقل در این مورد، سرویس اطلاعاتی فرانسه با وجود متخصصین توانایی خود را حفظ کرده است. ما بلند شدیم و او تا نزدیک در مرا بدرقه کرد. سپس مرا بی‌ریا در آغوش گرفت و لبخند زد. حالا من می‌دانستم که از اعتماد او برخوردارم. هرگز آن را از دست نمی‌دهم و هیچگاه از آن سوءاستفاده نمی‌کنم. بنابراین وقتی مطمئن شدم که رئیس‌کشور پشتیبان من است، بر آن شدم تا هدفم

را با سرعت هرچه بیشتر عملی سازم.

اولین قدم من، توجه به نخست وزیر، «ژاک شابان دلماس» بود که گرچه به عنوان يك انسان او را محترم می شمردم، ولی به کارش که نگاه می کردم، او را آماده يك حمله سیاسی در فرانسه می دیدم و شدیداً به وی مظنون بودم. در کاخ نخست وزیری فرانسه، دفترها و محل اقامت نخست وزیر وجود داشت و پلکانی تشریفاتی که از محل ورودی هال به شکل مارپیچ کشیده شده بود، آشکارا نمایان بود. راهروهای مرمرین، وقتی به طبقه دوم ساختمان می رفتیم، صدای گامهای ما را منعکس می کردند. در آن بالا، من ژنرال «پی یر بیلوت» را ملاقات کردم که از در دو لنگه بزرگ دفتر نخست وزیر بیرون می آمد.

«بیلوت» يك بار برای مدت کوتاهی وزیر دفاع بود که بسادگی ولی با شیوه بسیار بدی میلیونر شد، بی آنکه شخصیتی داشته باشد. او برای يك صحبت کوتاه توقف کرد و در روی من ایستاد؛ زیرا او مرد درشت هیكلی بود و به همین خاطر با من شاخ به شاخ شد.

او از خشم منفجر شد و گفت: «انتصاب تو عملی تنفرآمیز است. این شغل دقیقاً حق من است.»

من لبخند بامزه ای زدم و بآرامی از اظهار لطف او تشکر کردم و با خود گفتم؛ همیشه تلفیق سیاست های داخلی و کار جاسوسی چقدر خطرناک است و چنین داد و فریادهای جزئی چقدر در شیرین کردن کار من در سرویس اطلاعاتی مؤثر است. رؤیاهای خام من با برگشت راهنمایی که فوراً مرا به دفتر آقای «شابان دلماس» پذیرفت، فرو ریخت.

دفتر او هم مانند دفتر رئیس جمهور بسیار تزئین شده بود و منظره ای رو به يك باغ زیبا داشت. بیشتر ساختمانهای رسمی فرانسه در ابتدا هتل های ویژه و یا خانه های خارج از شهری بودند که متعلق به افراد برجسته رده بالای فرانسه بوده اند. آنها مناطقی پر آب بودند و برای دوری از مرکز و شلوغی پایتخت

فرانسه بنا شده بودند. امروزه برخی از آنها هنوز در میان سیاست‌ها و دیپلماسی‌های مختلف، چون بهشتی می‌درخشند.

نخست وزیر برخاست و با لبخندی دستم را فشرد و با من سلام و احوالپرسی کرد.

او گفت: «دوست عزیزم، ما هر دو از مبارزان و کهنه کاران قدیمی جنبش مقاومت هستیم. من شرمندم که برای این شغل به فکر تو نیفتاده بودم. و رئیس جمهور با انتخاب تو چه کار فوق العاده ای کرد.» وی افزود: «من بهترین آرزوها را برایت می‌کنم و کاملاً مورد اطمینان من هستی. هر وقت دوست داشتی به دیدن من بیا. در اتاق من شب و روز به روی تو باز است و خط تلفن من نیز همیشه برای تو آزاد است.»

او مکثی کرد و میزش را خوب جستجو کرد. بعد ادامه داد:

«می‌دانی؟ ما می‌توانیم باهم کار کنیم. این شماره تلفن محرمانه من است. من کاملاً در اختیار تو خواهم بود.»

صحبت‌های ما از موضوع بازسازی «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» به پیشنهادات رسید و من فکرها را ارائه کردم و گفتم اگر می‌خواهید عملیات موفق باشد، و سازمان اطلاعاتی فرانسه در موقعیتی قابل استفاده و به شکل ابزاری دولتی و حکومتی حفظ شود، به «سرعت» و «کفایت» نیازمندیم. بعلاوه، ما در مورد کانونهای بحران دشوارتر در دنیا تبادل نظر کردیم. چون عادت به پنهان کاری داشتیم، او لحظه‌ای مکث کرد. من از او پرسیدم آیا صحبت دیگری هم دارد. او پاسخ داد: «احتیاجی نیست که من درباره مسائل بین‌المللی به شما چیزی بیاموزم. شما بیشتر طول زندگی‌تان با آن مسائل سرو کار داشته‌اید. من چه توصیه‌ای می‌توانم به شما بکنم؟ خوب یک نفر هست... شخصی که شما ممکن است او را بشناسید... او کسی است که من یک بار برای مدت کوتاهی او را ملاقات کرده‌ام. او برای موضوعاتی از این قبیل روش بسیار مشخصی دارد. درباره ژنرال «بیلوت» حرف می‌زنم. من اجازه دادم آخرین جمله

او مدتی نسبتاً طولانی با سکوت همراه شود. سپس با خنده گفتم: «آقای نخست وزیر، از شما بسیار ممنون و متشکرم. من به طور اتفاقی او را درست همین چند دقیقه پیش که از دفتر شما بیرون می آمد، دیدم.» او آشکارا قرمز و رنگ به رنگ شد. ما هر دو خندیدیم و موضوع عوض شد. گفتگویمان خیلی مختصر بود و زود تمام شد. گرچه اکثر مؤسسين «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و جاسوسی»، اهل آن بودند که همیشه به دفتر نخست وزیر مراجعه کنند، ولی من با گزارش دادن مستقیم به شخص رئیس جمهور، بیشتر احساس راحتی می کردم. روی هم رفته این «پمپیدو»، «ژیسکاردستن» و «میتران» بودند که مرا منصوب کرده بودند. (البته با میتران مدت کوتاهی کار کردم.) بعلاوه، احساس می کردم که استفاده دقیق از ارتباط بین سیاستهای فرانسه و «سرویس جاسوسی» کلاً ضروری بوده است. دفتر نخست وزیر از سرویس تعیین سیاستهای فرانسه دورتر بود تا دفتر رئیس جمهوری؛ و او کسی بود که می بایست با توجه به طبیعت نماینده خود - من - در بررسی موضوعات جنگ و صلح، دیپلماسی و استراتژی که مستقیماً و به طور قانونی به مسأله کار جاسوسی خارج از فرانسه مرتبط است، دید جهانی وسیع تری پیدا کند.

در طول تاریخ، برای رهبر يك کشور، استفاده از سرویس های جاسوسی محرمانه در اجرای عملیات مشخصی که به سیاستهای داخلی مرتبط است، همیشه بسیار وسوسه کننده بوده است. هرچند قدرت قوی ترین پادشاهان را اعمال می کرد، و هیچ رئیس جمهوری تا آن زمان از من نخواستہ بود چنان اعمالی را انجام دهم. بسیاری از افراد بی گناه بودند که من قصد داشتم آنها را از «سرویس ضد جاسوسی» پاکسازی کنم؛ آنها فقط به خاطر آسودگی خاطر و رفع شکایت سیاستمدارانی که سالها بدقت تربیت شده بودند و از شخصیت والایی برخوردار بودند. در واقع این عمل باجی بود به سیستمی که مداوماً مدیر کل عوض می کرد و این روال تا زمان ورود من يك ویژگی بدخواهانه و متعادل در «سرویس ضد جاسوسی» بود.

بندرت مدیر کلی پیدا می‌شد که توانایی سیاسی یا عمر لازم برای کسب چنین ویژگی‌ها را داشته باشد. در عوض، مأمورانی که روابطی با سیاستمداران قدرتمند داشتند، بر کل «سرویس ضد جاسوسی» مسلط شده بودند. یکی از ویژگی‌هایی که من طی همان روزهای نخستین کارم متوجه آن شدم، این بود که آنها علاوه بر خوش فکری، تیزی و باهوشی و حيله‌گری، (و نیمه باهوشی که ایتالیایی‌ها به آن «فوربیس می» می‌گویند و حالتی نسبتاً خاص است در مواقعی که توطئه‌ای محرمانه و سیاسی در شرف انجام باشد)، آنها غالباً به طور کلی بی‌تزویر و آن قدر ساده لوح بودند که هر چیزی از آنها می‌خواستید، انجام می‌شد. بارها و بارها اتفاق می‌افتاد کارهایی که از ایشان خواسته می‌شد، منحصرأً به نفع يك دوست یا يك معامله خاص بود.

و هر بار اغلب وسوسه اصلی، «پول» بود. بخصوص برای کسانی که با قدرت آشنا بودند، دوست داشتند ثروتمند هم باشند.

هدف من همچنین افرادی بودند که در داخل و خارج از «سرویس ضد جاسوسی» تلاش می‌کردند کشور فقط در جهت خدمت به آنها باشد.

اگر يك «سرویس اطلاعاتی»، به يك نیروی پلیس سیاسی مبدل شود، وقتی مقام ریاست جمهوری از يك حزب به حزب دیگر منتقل شد، رهبر بعدی آن را نابود خواهد کرد. يك افسر اطلاعاتی، يك پلیس نیست. پلیس می‌خواهد مجرم را بکشد یا او را دستگیر کند، نمی‌دانم. ولی من می‌خواهم او را تماشا کنم و ببینم به کجا می‌رود. اگر او نابود شود ممکن است جرم دیگری وجود داشته باشد. خلاصه برای من پنج سالی طول می‌کشد تا او را پیدا کنم. با این وجود، مطمئنم که به رغم تمام این مراقبت‌هایی که من ضمن آن تلاش کردم تا «سرویس ضد جاسوسی» از نفوذ سیاستهای فرانسه مصون بماند، نه تنها بعضی از مدیران کلی که پیش از من سر کار بودند، بلکه برخی از آنها که پس از من نیز آمدند، کم‌دقت بودند - و در واقع شدیداً تحت فشار قرار داشتند - تا در استفاده از «سرویس ضد جاسوسی» امتیازاتی برای خود و دوستانشان مقرر کنند.

برخی از خصوصیت‌هایی که من با آن مواجه می‌شدم، این بود که آنها لاف می‌زدند که از سوی جانشینان مختلف قبل از من به کار گمارده شدند و روابط نزدیکی با اشخاص بلندپایه سیاسی و نیز با نمایندگان احزاب سیاسی داشته‌اند که نقش‌های بسیار گسترده‌ای را ایفاء می‌کردند؛ و هدف نهایی‌شان اعمال نفوذی بود که می‌توانست در معاملات تجاری شخصی آنها، خصوصاً با بلوک شرق بسیار سودمند باشد. این افراد که من آنها را «بازرگانانی با موتورجت» نامیدم، اغلب در میان خود و با امپراتوری شوروی و مستعمرات آن معاملات پرسودی داشتند. یکی از کارگزاران یا مأموران بدون درجه آنها در دفتر من ضمن آنکه سعی داشت نقش خود را در هر دو طرف - یعنی طرف ما و طرف آنها - حفظ کند، توضیح می‌داد که: «ما باید به پیشرفت بیشتر روسها کمک کنیم. برژنف بسرعت به سوی اصلاحات آزادیخواهانه بسیار مهمی حرکت می‌کند.»

برای مثال در تمامی مقاطع مبارزات ضد اطلاعاتی یا مبارزه‌ای با اوصاف خاص همان زمان، من اغلب و مکرراً می‌شنیدم که: «گورباچف» همان راه «تنگ شیائوپینگ» را می‌رود.

بنابراین، شروع به حرکت دادن کسانی کردم که در حال براندازی و نابودی «سرویس ضد جاسوسی» بودند. اینکه من چگونه قضایا را رهبری می‌کردم، دردو جمله خلاصه می‌شود (گرچه در گفتارهای موجز و روان مهارتی ندارم)، که هم در اولین روزهای پاکسازی و پرتوطئه و هم حالا کاربرد دارند. من اغلب به زیردستانم، چه نظامی و چه غیرنظامی، می‌گفتم: «آقایان محترم، آن قدر خوب باشید که معرف کارتهای شناسایی خود باشید ولی نه با کسانی که آرزو داشته جای آنها باشید. به من چگونگی انجام کار را بگویید، نه آنکه دلایل ناتوانی مان را برشمارید.»

آنها که از این دو فرمان پیروی کردند، در تمام طول ریاست من در «سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه» بسیار خوب عمل کردند. آنها به من اعتماد داشتند و من به تنهایی تصمیم می‌گرفتم که چه کسی موفق و چه کسی ناموفق است. اغلب به

تنهایی تصمیمات نهایی و مشکل را که گاهی به موضوع مرگ و زندگی مربوط بودند، می‌گرفتم. ولی همیشه به یک هدف نهایی چشم دوخته بودم که آن «افتخار و غرور سرویس ضد اطلاعاتی» بود. من خیلی زود دریافتم که پُست ریاست «سرویس ضد جاسوسی» یکی از مشاغلی است که شخص در آن تنهاترین فرد در دنیا خواهد بود. او هیچ همکار نزدیکی ندارد. تصمیم نهایی با خود اوست. اگر نتیجه رضایت بخش باشد، سیاستمداران افتخار کسب می‌کنند و اگر امور به سرانجام بدی برسد، او تلخ‌ترین ثمرات را برداشت می‌کند. از سوی دیگر، این وضعیت برای همه است، مگر کسانی که از قدرت نامحدود و قابل ملاحظه‌ای برخوردارند.

وقتی شما از اوراق جعلی و درآمدهای خاص و کلان و استفاده از آنها خوشتان بیاید، دیگر شوکه شده‌اید. ابزار محدودی برای ممانعت از شما وجود خواهد داشت تا برخی از سیاستمداران یا حتی رئیس دولت را حذف نکنید، زیرا غالب اوقات شما با گفته‌هایش موافق نیستید. فقط انضباط آهنین شخصی که بایستی حتماً در این شغل شگفت‌انگیز همراهتان باشد می‌تواند رئیس سازمان ضد جاسوسی را از سوءاستفاده از قدرتش برحذر دارد.

من فقط از یک نفر دستور می‌گرفتم و آن شخص رئیس جمهور فرانسه بود. این اوست که مسئولیت نهایی برعهده‌اش می‌باشد. او تصمیم می‌گیرد و شما چه موافق آن باشید و چه مخالف، با صداقت آن را انجام می‌دهید.

شما ممکن است او را نکوهش کنید و سعی کنید او را به خلاف آن جهت ترغیب نمایید ولی اگر او تشویق نشد، شما دقیقاً و خیلی ساده، فرامین او را اجرا می‌کنید. این قدرتی است که وقایع جهان را پیش می‌برد. وقایعی که از سوی رئیس جمهور آمریکا و با انگشت او که بر ماشه سلاحهای هسته‌ای است، هدایت می‌شوند. همین قدرت در سرویس «ضد اطلاعاتی فرانسه» از سوی رئیس جمهور فرانسه اعمال می‌شود. قدرتی که قبلاً معلوم شد در بسیج دشمنان طی جنگ جهانی چهارم که در حال حاضر با آن روبرو هستیم،

ضروری و حیاتی است. يك ویژگی نهایی هم هست که باید مدیر «سرویس ضد اطلاعاتی» را از دیگران متمایز سازد.

او باید محرمانه ترین فرد باشد. نبایستی جاه طلبی های سیاسی یا هیچ نوع جاه طلبی دیگر اجتماعی داشته باشد. من هرگز با نشریات گفتگویی نداشتم. من از هردو رئیس جمهوری که صادقانه به آنها خدمت کردم، خواستم که مرا از وظایف مراسم رسمی معذور دارند.

مراسمی مانند ضیافتهای باشکوه کاخ الیزه، ضیافتهای احزاب انتخاب کننده رئیس جمهوری، در جایگاه مخصوص نشستن در ابراهام، خوش گذرانی های معمول که کارمندان عالی رتبه دولتی قدر آن را زیاد می دانند. برای رئیس «سرویس ضد جاسوسی» این کارها، دردسر است، و تحمیل بسیاری به وقت و انرژی اوست. بعلاوه، این ارتباطها ممکن است او را درگیر پیچیده ترین برخوردها کند و یا وادار به تسلیم در برابر دیگران سازد. البته استثنائاتی هم وجود داشته است. مثلاً من يك بار در ضیافت شامی خصوصی در کاخ الیزه و يك بار هم در کاخ «ورسای» حضور داشتم، و آن در زمان ملاقات با رئیس يك دولت خارجی بود که با وی رابطه شخصی درازمدتی داشتم و او از دوری من شدیداً رنجیده خاطر شده بود. با این شرایط اساسی که شدیداً در ذهنم رسوب کرده بودند، شروع به نفوذ در آن سازمان پیچیده کردم. تلاش می کردم آن را به شکلی طرح ریزی کنم که در جمع آوری اطلاعات و عملیاتی که دولت فرانسه طی آن به چشمها و گوشها و مشت های قوی خود در خارج از کشور نیازمند است، از نوع سازمانهای درجه اول باشد.

«سرویس اطلاعاتی و محرمانه فرانسه» دقیقاً مشابه يك تشکیلات صنعتی بزرگ طراحی شده بوده و هنوز هم به همین روال می باشد. در این سازمان شاخه های مالی و اداری و نیز تحقیقاتی وجود دارد. البته شاخه های دیگری هم هست که هیچ صنعتی تا به حال شبیه آن را نداشته است، نظیر شاخه اطلاعاتی، ارتباطات، ضد جاسوسی، و عملیات.

کارکنان، به پرسنل نظامی و غیرنظامی تقسیم شده بودند. تمامی کارمندان کشوری عادی نیز مانند کل پرسنلی که در استخدام کشور بودند، همان درجه‌ها را داشتند. از این جهت آنها با بوروکراتهای وزارتخانه‌های کشاورزی یا امور خارجه و یا اداره پست تفاوتی نداشتند. پرسنل نظامی غالباً بخش عمده‌ای از زندگی خود را در «سرویس اطلاعاتی محرمانه» و به اتکاء متخصصین آنجا به سر می‌بردند. برای مثال در خصوص مسائل اعراب و مسلمانان، موضوع نفت، یا قبایل بدوی «صحرا» متخصصینی وجود داشتند.

نوع دیگری از افسران نظامی هم هستند که به مدت کوتاهی تا قبل از بازگشت به واحدهای عادی‌شان، به «سرویس» سپرده شده‌اند. ضمناً افسران ذخیره هم از سوی «سرویس» استخدام شده‌اند که بنا به توانایی‌های عادی غیرنظامی‌شان تقریباً در هر شغل یا هر کشوری می‌توان آنها را یافت. به آنها و به دیگر مأموران اطلاعاتی اغلب نام «جاسوسان افتخاری» داده می‌شود. آنها نمودار سازمانی «سرویس محرمانه» ما را تکمیل می‌کنند. ایشان آخرین و نزدیکترین فواصل خالی را در طول مرزهای ما پر می‌کنند. آنها در طول مدت کار اطلاعاتی و جاسوسی ممکن است برای سالها استراحت کنند و یا از ایشان استفاده‌ای به عمل نیاید، ولی احتمال دارد به طور ناگهانی با ارزشترین اعضای شبانه «سرویس اطلاعاتی» شوند. ممکن است شما کسی را پیدا کنید که يك راننده تاکسی یا شخص مهم دیگری مثلاً در يك کلیسا یا حتی یکی از وزیران دولتی باشد.

به برخی از آنها در قبال کارشان مبالغ بسیار هنگفتی پول پرداخت می‌شود، ولی غالباً وظایف خود را به دلیل حس میهن‌دوستی، و خالصانه فقط برای کسب افتخار انجام می‌دهند. آنان مردان و زنان فرانسوی هستند که در ورود به حساس‌ترین مناطق و جاهایی که می‌توانند چیزهایی قابل استفاده برای کشورشان ببینند و بشنوند، شجاعتی به خرج می‌دهند که خطرات آن غیرقابل توصیف است.

نمی‌گوییم که ما فرانسوی‌ها در این کارها یا نسبت به استخدام این افراد مجوزی داریم. هر کشوری به دنبال چنین فعالیت‌هایی می‌رود. آمریکاییان از فواصل بسیار دورتری نسبت به ما اطلاعات موردنیاز خود را جمع‌آوری می‌کنند. منابع آنها چه انسانی و چه مالی، نسبت به ما بسیار وسیع‌تر است. همسایگان سوئیسی ما که سعی می‌کنند موقعیت بی‌طرفی خود را حفظ کنند، از روی حسادت شبکه بسیار وسیعی تشکیل داده‌اند. در برابر هر فرد سوئیسی یک شبه‌نظامی وجود دارد. آنها قادرند افسران ارتشی ذخیره‌ای را که سفرهای بسیاری به منظور کارهای پیچیده و محرمانه و مسائل مالی - که از ویژگی‌های خاص سوئیس است - در پیش رو دارند احضار کنند. آنها از اینکه می‌توانند دستگاه اطلاعاتی «برن» یا هر جای دیگری که اولیای امور سوئیس صلاح بدانند، را حفظ کنند، بسیار خرسندند.

در این خصوص، تمامی سرویس‌های اطلاعاتی - جاسوسی، موارد مشترک زیادی دارند. آنها همگی مانند یک آبمیوه‌گیری گول‌پیکر هستند که داده‌های اطلاعاتی به درون آن ریخته می‌شود. روزانه صدها و هزارها داده اطلاعاتی وارد می‌شود و این دستگاه عظیم عصاره آنها را خارج می‌کند و فقط تعداد بسیار کمی از آنها موضوع اصلی و مورد نظر هستند. گویی این داده‌ها دقیقاً تجزیه می‌شوند و ماده روزانه گزارشها را برای کاخ الیزه مهیا می‌سازند. نظارت بر تمامی مراحل جمع‌آوری و تجزیه اطلاعات گرچه کار مهمی به نظر نمی‌آید، ولی اساسی‌ترین قسمت آن است. این بخش از پر زحمت‌ترین و سنگین‌ترین مراحل کار است. در اینجا «جیمز باند» کار نمی‌کند، ولی کار کمتر از مهارت «متاهریس» هم نیست. تعدادی از مأموران ما که قبلاً طی عملیات مختلف با چتر نجات در نقاط مأموریت فرود آمده‌اند، در اثر فشار کار طاقت‌فرسای جاسوسی صدمات بسیاری دیده‌اند. گردآوری اطلاعات، محتاج متخصصینی است که در بسیاری از مقررات محرمانه‌تر یا در هر گوشه و کناری از این سیاره خاکی توانایی لازم را داشته باشند. آنها کلاه مخصوص نظامی ندارند، ولی مسلح به استعداد استخراج

اطلاعات گسترده از انبوه اطلاعات درون کتابها، نشریات، رادیو و متن گزارشها هستند. بعلاوه، آنها بایستی در جداسازی مطالب اصلی از جعلی و شایعه و بلوف از شواهد واقعی و جدی، مهارت داشته باشند. مثلاً در میان کلاهبرداران بین‌المللی، تعداد بسیاری از افراد با مطالعه و حرفه‌ای وجود دارند که برای مبادله اطلاعات در عوض پول آماده می‌شوند. اینها چه کسانی هستند که در سایه این غول اطلاعاتی در عملیات شرکت می‌کنند؟

بیشتر این آدمها، افراد شجاع و اجیر شده و کلاهبرداران جامعه جاسوسی هستند که در مورد يك واقعت کوچک دچار تردید و درماندگی شده‌اند - که آن قوت لایموتشان است - و در گوشه و کنار دنیا و در میان پس‌مانده‌های سفره دیگران در تلاشند تا نان بخور و نمیر روزانه‌ای بیابند. ولی بعضی‌ها هم در صحنه عملیات همچون ستاره‌ای می‌درخشند. آنها اطلاعاتی در اختیار دارند که یا به دست آورده‌اند و یا ماهرانه آن را ساخته‌اند و قصد دارند آنها را بفروشند. چطور این اطلاعات به دست می‌آید؟

می‌توان گفت گاهی اوقات با کار درست و هوشیارانه‌ای که بر روی افراد اجیر شده انجام می‌گیرد. و اغلب اوقات در نتیجه ملاقاتها، مجالس شام، خواندن نشریات خارجی که با انبوهی از تصورات و ذره‌ای هم سلیقه شخصی‌شان که چاشنی قضیه می‌شود، به دست می‌آید. حرفه‌ای‌ها پیش از آن که پولی به دست کسی بدهند، خود فکر می‌کنند که آیا این خبرها ارزش چنین نرخی را دارد؟ بعلاوه، قادرند با اعتماد به نفس بگویند:

«چیزی که شما برای من دست و پا کردید، بی ارزش است»، یا «در واقع ما

از قبل در این مورد چیزهایی می‌دانستیم.»

من يك بار با يك چنین شخصیت چندگانه‌ای ضمن کارش برخورد کردم که چندین سال قبل از ورود من به عنوان مدیر کل، «سرویس ضد جاسوسی» را کم و بیش با اطلاعات ساختگی خود تغذیه می‌کرد. اسم رمز او «کاردینال» بود که چندی بعد به خاطر کارش در «هواپیماهای ردیاب» یا «شامه‌دار» - هواپیماهای

فوق العاده ای که در حین پرواز بر فراز هر سرزمینی می توانست وجود ذخائر نفت را ردیابی کند یا در واقع بو بکشد - مشهور شد. دولت فرانسه میلیونها دلار خرج کرد تا عاقبت دریافت که قربانی يك کلاهبرداری بزرگ شده است. ولی برای من از همان ابتدا که گزارشهای کاردینال را دیدم، موضوع روشن بود. زیرا شاهد بودم که کاردینال به كمك يك اشرافزاده بلژیکی که شریف ولی ساده لوح بود، کار می کرد و این رابطه چیزی بیش از يك اعتماد عمیق به نظر می آمد.

آنچه که کاردینال در گزارشهای جاسوسی خود به خاطر پول فاش می کرد، با معیارهایی که می شد از يك بازرس نظامی غیر ارشد در مورد پرداخت آبونمان چندین روزنامه روزانه اش که از این راه تأمین می شد انتظار داشت، تطبیق نمی کرد؛ و به همین منوال گاهگاه او چند صورت حساب گران را برای «سرویس» می فرستاد تا از طرف «سرویس ضد جاسوسی» پرداخت شود. من ظرف همان چند روز اول ورودم، به بازیهایی که کاردینال در می آورد پرداختم و به دستیار اصلی خودم که در آن موقع «دیدیه» بود، دستور دادم که او را شخصاً بیرون بیندازد. با توجه به آنکه او فردی فرانسوی و در جنگ رکورددار برجسته ای بود، «دیدیه» در انجام اولین دستور من تعلل می کرد. بنابراین، «دیدیه» مقصر بود که وقتی زمان شروع عملیات شد، من طرحم را تغییر دادم و به دگرگونی کلی آژانس جاسوسی پرداختم. عملیاتی که من آن را «عملیات موش خرما» نام نهادم. ما بدون اطلاع قبلی و به طور ناگهانی دست به کار شدیم و «دیدیه» وقتی من اول از همه نام رمز عملیات را فاش کردم، گیج و حیرت زده شده بود. من توضیحاً گفتم: «وقتی يك موش خرما وارد جمع خرگوشها می شود، آنها گیج می شوند و بی جهت دچار وحشت شده و در جستجوی راههای خروجی برای رسیدن به فضای آزاد تقلا می کنند و در آن موقع کاری که باید انجام شود این است که يك تیرانداز ماهر به درون این سوراخها فرستاده شود تا خرگوشها را شکار کند.»

ساعات اولیه مهم ترین لحظات بودند. همان طور که انتظارش می رفت، وقتی «دیدیه» شروع به نفوذ در سازمان کرد، این ماجرا دقیقاً برای او اتفاق افتاد.

تعدادی از خرگوشهای پریشان و پراکنده راه خود را به سوی دفتر او پیدا کردند. من تنها در اتاقم در کنار اتاق او مانده بودم و بی صبرانه منتظر بودم تا کارش را تمام کند.

بزودی بر کف اتاق منزل دستیار من پیکرهای آنها افتاده بود که به دروغ خود را بیهوش نشان می دادند. یکی از این افراد که از قبل امتیازات ویژه «سرویس ضد جاسوسی» اموال قابل ملاحظه‌ای جمع کرده بود و ضمناً در مراقبت از آن سیاستمدارانی که احتمالاً در نهایت مشاور سازمان می شدند غفلت نکرده بود، بنا به دستور مستقیم من و توسط «دیدیه» اخراج شد. من به «دیدیه» دستور دادم: «او را احضار کن و به وی بگو که کارش تمام است.»

«دیدیه» آن مرد را فراخواند و خبر اخراجش را برایش قرائت کرد. او که از مقامات رسمی بود بر آشفت و گفت: «تو می دانی که من آدم بسیار مهمی هستم، آیا منظورت این است که مدیر کل خودش به من نمی گوید که اخراج شده ام؟» همان طور که از در نیمه باز مشترک داخل اتاقم گوش می کردم، شنیدیم که «دیدیه» بآرامی و با تأنی گفت: «بله، شما شانس دارید که ایشان خودشان به شما نمی گویند. زیرا در آن صورت با پاهای خودتان وارد اتاقشان می شوید و با برانکارد خارج خواهید شد.»

من خشن و سخت گیر بودم، ولی به انصاف معتقد بودم. وقتی «سرویس» درست کار کند، به صورت ترکیب ظریفی از حساسیت هنری و دیسیپلین نظامی درمی آید.

برای اینکه این سازمان در جنگ جهانی سوم - یا دقیق تر از آن، چهارم - ایفای وظیفه کند، باید اختلافات جزئی ذهن و جامعه دشمن را درک کرد، و همزمان با آن، آماده شویم تا در فاصله دوم زمانی که پیش آمده، تهدید خطرناکی را که نسبت به امنیت ملی ما شده است، خنثی سازیم. هدف من در «عملیات موش خرما» درو کردن کسانی بود که در انجام این مأموریت فاقد صلاحیت و انگیزه بودند و همچنین رسیدن به شالوده‌ای از حساسیت و انضباط درمیان

مأمورانی که شجاعت و خلاقیت و فکری مبتکر داشتند، بوده است. در حالی که به موازات این اهداف بر نکات ظریف انضباط جنبی هم تأکید داشتم. يك روز، درست کمی پس از آغاز عملیات «موش خرما»، سروان جوانی با فریاد از در اصلی دفتر من وارد شد و مشتاقانه خبری را داد که حالا مدتهاست به دست فراموشی سپرده شده است. من به دلیل بی ادبی و بی انضباطی، او را دو هفته بازداشت کردم.

پرسنل «سرویس ضد جاسوسی» قصد داشتند يك در كوچك دیگر برای سرویس در کنارش درست کنند. يك روز که بعد از ناهار از سربازخانه «تورل» بازمی گشتم، نگهبان جلوی در اصلی ماشین مرا متوقف نکرد، زیرا بوضوح آن را شناخته بود. من به راننده گفتم: «ماشین را نگهدار.» و سیتروئن کشیده مشکی با صدای بلند ترمز کرد و ایستاد. من ادامه دادم: «کسی را دنبال سروان بفرستید.» سروان رسید و با لرزه ای که بر اندامش افتاده بود، داخل ماشین شد و نشست. معلوم بود که آوازه من پیش از من به آنجا رسیده بود. توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده است. و گفتم: «سرباز شما به وظیفه اش عمل نکرد. اگر يك بار دیگر چنین چیزی اتفاق بیافتد، شما اخراج هستید.»

من هیچگاه انضباط را با انعطاف اعمال نمی کردم. اگر افتضاح بزرگی در «سرویس ضد جاسوسی» روی می داد، من مسئول آن بودم و اهمیتی نداشت که علت آن چقدر جزئی بوده است. من این قانون را بشدت دنبال می کردم که نظم و انضباط بایستی از بالا به پائین اعمال شود و اطمینان آور باشد.

سرویس در کل می بایست به صورت يك واحد جنگی درآید و هر فردی ناگزیر باید آماده خدمت به آن واحد و خدمت به کشور باشد؛ پیش از آنکه به خود یا هر فرد، سازمان یا فلسفه سیاسی دیگری خدمت کند. بنابراین آنچه که پیش می آمد جای شگفت نداشت، زیرا پاکسازی «سرویس ضد جاسوسی» که من به آن مبادرت ورزیدم، دوران و لحظات بدی به دنبال داشت. کسانی بودند که سعی داشتند مرا نابود کنند، زیرا من به دنبال پایین کشیدن آنها از مقامشان بودم، و در

يك مورد تقريباً تا حد زيادی موفق شدند. آن موضوع به نام قضيه «دولوئت» معروف شد، و توجه بسيار زيادی را به خود جلب کرد. آنچه که کلاً روشن نشد، اين بود که قضيه مذکور نتيجه مستقيم حرکت های من در جوانب مختلف «سرويس ضد جاسوسی» بود که به دنبال پاکسازي و تلاش برای متوقف کردن حرکت آن صورت گرفته بود. عقل سالم حکم می کرد که آنها خودشان به پاکسازي اقدام نکنند که نکرده بودند. در انجام اين کار به قدر کافی و طولانی تأخير شده بود و ديگر نيازی نبود که تلاشی برای به حرکت درآوردن خود آن عناصر انجام پذيرد. در یکی از ملاقاتهای اوليه با همتای مشهور انگلیسی خود، «سرجان آر»، مطلع شدم که طرحی از جانب او در جريان است. ما در دفاتر «ام آی ۶» (سرويس اطلاعاتی و محرمانه بریتانیا) با يکديگر ملاقات کرده بوديم.

دفتر او پر بود از تصاویر رؤسای سابق «اينتليجنس سرويس» انگلستان که غالباً لباس غير نظامی به تن داشتند و فقط چندتایی يونيفورمهای نظامی که بيشتر آنها يونيفورم سرمه ای رنگ نيروی دریایی بود، به تن کرده بودند. او آرام و با تأنی شروع به صحبت کرد و با انتخاب لغات ودقت، ذهن برجسته و مشهور خود را تمرین می داد. او بی تکلف، به همان شیوه انگلیسی های خونسرد و مبادی آداب، خاطر نشان کرد که: «از علايم موجود اين طور برمی آيد که شما همه تلاش خود را برای بازسازي کلی سرويس اطلاعات محرمانه فرانسه به کار بستيد. به بيرون نگاه کنید. آنجا اقداماتی برای نابودی شما در شرف انجام است.»

من پاسخ دادم: «ممنونم که مرا مطلع ساختيد، «سرجان». اين اقدام کی و چگونه صورت خواهد گرفت؟» او گفت: «بايد در بهار منتظرش باشيد.» دقیقاً همان طور که او خبر داده بود، در بهار غائله «دولوئت» آغاز شد. اول با مواد مخدر شروع شد و با تراژدی تلخی خاتمه يافت. ولی نه در مورد خود من. در پنجم آوريل سال ۱۹۷۱، صبح زود از طرف افسر وظيفه شيفت شب ما، به من در خانه ام تلفن شد و خبر داده شد که يك روزنامه نگار سابق به نام «راجر دولوئت»

که با شبکه رادیو و تلویزیون فرانسه (که بعدها به «ا.آ.تی.اف» معروف شد) کار می کرده، در بندر «الیزابت» در «نیوجرسی» دستگیر شده است و او مدعی شده که با ماشینی که توسط قایق از فرانسه به آنجا رسیده، حدود ۴۴/۵ کیلو هروئین خالص آورده است. او مأمور «سرویس ضد اطلاعاتی» فرانسه نبود، ولی بعد از چند هفته بازپرسی شدید، سرانجام اقرار کرد و به پلیس آمریکا گفت که او برای سرهنگ «سرویس ضد اطلاعاتی» فرانسه به نام «پُل فورنیه» کار می کند. آنوقت «دولوت» رسماً بازداشت و زندانی شد. چند آمریکایی بودند که سعی داشتند از این موضوع استفاده قابل ملاحظه ای ببرند. در میان آنها یک وکیل جوان آمریکایی بود که در «نوارگ» و «نیوجرسی» کار می کرد به نام «هربرت.جی.استرن». واضح بود که هدف او و هدف دشمنان من در فرانسه، در واقع این بود که زیرکانه مرا به دام بیندازند. البته هدف آنها «سرویس ضد اطلاعاتی» که تحت رهبری من کار می کرد نیز بود که درگیر مواد مخدر و وارد عملیات خاص مالی آن، با آن فعالیت های شدید و پیچیده شود و یا حداقل فشار وارد آوردن بر «سازمان ضد اطلاعاتی» فرانسه - برای ورود به جریان مواد مخدر و نهایتاً آنکه این شبکه فقط به دستگامی پول ساز تبدیل شود - بوده است. روابط فرانسه - آمریکا طی چندین ماه بدترین دوران خود را سپری می کرد. ولی من در گوشه و کنار دنیا دوستان قدرتمند بسیاری داشتم. «توماس واتسون»، پسر بنیانگذار «آی.بی.ام»، که در آن زمان سفیر آمریکا در فرانسه بود، شخصاً از اینکه رسوایی فوق در فرانسه فراگیر شود جلوگیری می کرد و ضمناً از آنکه ایالات متحده آشکارا از بدنام کردن مردی که از بزرگترین دوستان آمریکا و اهل کشوری بود که متحد بسیار مهمی بشمار می آمد، بهره برداری می کرد، عمیقاً متأسف شده بود. من فقط بعد از فاجعه واشنگتن، با وی ملاقاتی داشتم و مدتها پس از غائله فوق که قرار بود به موضوع ایالات متحده بپردازم، از این ماجرا درسی گرفتم که تاریخی بود. در آن هنگام موضوع «دولوت» آشکار شده بود و من هر اقدامی را به منظور پرهیز از ملاقات با مقامات آمریکا انجام می دادم تا اینکه

معلوم نشود در فرانسه یا ایالات متحده تحت نفوذ موضوع فوق‌الذکر و سرمایه‌گذاری عاملان آن درآمده‌ام. کسانی که پشت این توطئه بودند نیز شایع می‌کردند که مقامات رده متوسط در «سرویس جاسوسی» فرانسه، در واقع رهبران اصلی يك شیوه مافیایی در رواج مواد مخدر می‌باشند که تحت درایت همان مغزها و با استفاده از تسهیلات «سرویس ضد جاسوسی» فرانسه کار می‌کنند. من يك چنین شخصی را که در استخدام دستگاه‌های دولتی بود، می‌شناختم. از وقتی که من اعلام کردم می‌خواهم اسقف کلیسا بشوم، او دیگر قادر به کنترل ترافیک مواد مخدر نبود. البته کل ماجرا از ابتدا تا انتها دروغ محض بود. این موضوع سریعاً در هر دو سوی آتلانتیک به يك مسأله سیاسی تبدیل شد و من در طول آن دوران بسیار سخت و دشوار مرتباً با رئیس جمهور «پمپیدو» ملاقات می‌کردم. رئیس جمهور در همه جا مورد حمله قرار گرفت. ولی هیچگاه حتی يك بار هم در آن خصوص از من پرسشی نکرد. او نمی‌خواست مرا تحت فشار قرار دهد و می‌دانست که هیچ چیزی وجود ندارد که بتوانم به او بگویم، مگر آنکه موضوع را آن‌طور که می‌خواهم حل کنم. ولی در آن زمان هیچ توضیح دقیقی برای گزارش کردن نداشتم. رهبری «پمپیدو» وقوه اجرایی، ناشی از حساسیت او بود. او فردی مصمم و استوار بود. در اوج این بلوای وحشتناک، يك روز صبح وقتی من در خانه مشغول آماده شدن برای رفتن به دفترم بودم، يك پیک از سوی رئیس جمهوری با موتورسیکلت کشیده مشکی رنگی به آنجا آمد. او زنگ طبقه پایین را به صدا درآورد. مستخدمه من او را پذیرفت و او بی‌هیچ سخنی، در يك جعبه فلزی مشکی و بزرگ را که با خود آورده بود گشود که جعبه فرستاده شده توسط ریاست جمهوری بود و بسته‌ای را که درون آن بود بیرون آورد و به دست مستخدمه من داد. من آن را باز کردم. عکس رسمی «ژرژ پمپیدو» را در يك قاب نقره دیدم که جمله ساده، ولی بسیار مهمی زیر آن نوشته شده بود: «به خدمتگزار فرانسه، که من به وی اعتماد کامل دارم.» و امضاء کرده بود: «ژرژ پمپیدو».

شما نمی‌توانید تصور کنید که این امر چه تأثیری روی من گذاشت. من

عمیقاً احساساتی شده بودم. آن علامتی بود که نشان می داد من بیش از هر مهره نمایشی یا شاهد دیگری ارزش دارم.

بعلاوه، نشانه علو طبع واقعی او بود. «پمپیدو» در طول تمامی آن جریانات در کنار من ایستادگی می کرد. ولی عاقبت هم ما درست نفهمیدیم چه کسی در پشت این دسیسه علیه قوه اجرایی مادر «سرویس ضد جاسوسی» تلاش می کرد. انجام این تلاشها شیرازه کل «سرویس ضد جاسوسی» را از هم می گسست و شدیداً احتمال آن می رفت که خود دولت «پمپیدو» نیز نابود شود. در بازپرسی قضایی که از سوی يك نهاد قضایی فرانسه و توسط يك وکیل منطقه ای انجام گرفت، مقامات مربوطه در یافتن مدرکی که مشخص کننده هر نوع اتهام جنایی باشد، ناکام ماندند. در چنین اوضاعی، جایی که آنها به رنگ سبز تیره است، گاهی شما سایه هایی از يك ماهی بزرگ جهنده را در پشت سر می بینید، ولی نمی توانید جزئیات آن را تشخیص دهید. مورد غائله «دولوت» هم همین بود. با توجه به اینکه يك واقعه ضمنی طنزآلود و تراژیک نیز ضمیمه آن بود.

سال بعد، پسر «سرجان» که يك نجیب زاده انگلیسی و بسیار باوقار بود، مرا از مشکلات آتی که در شرف وقوع بودند، مطلع کرد و همزمان خود درگیر و قربانی توطئه مواد مخدر شد. «سرجان» آن را يك رسوایی می دانست که اعتبار وی را در سرویس جاسوسی محرمانه انگلستان خدشه دار می کرد. شاید این اقدام آخرین اقدام کسانی بود که ماجرای «دولوت» را ترتیب داده بودند، و ما احتمالاً هیچ جوابی در برابر آن نداشتیم. هدف اصلی عملیات «موش خرما» و در واقع همه فعالیت هایی که من در طی همان هفته ها و ماههای اول کارم انجام می دادم، ایجاد يك چارچوب فکری جدید در کل سرویس «ضد اطلاعاتی» فرانسه، از بالا به پایین بود.

هر عضو سرویس جاسوسی و بالاتر از آن هر تیم عملیاتی باید طوری عمل می کرد که گویی در واقع در صحنه جنگ است. من با ورودم در نوامبر سال ۱۹۷۰، دریافتم که کارآیی شاخه عملیات سرویس، یعنی دایره ای که باید قادر به

ایفای وظیفه به شکل يك نیروی ضربتی قدرتمند باشد و نیروهای خط مقدم سرویس ضد اطلاعاتی در شرایط جنگ جهانی سوم محسوب شود، عملاً و در واقع به صفر تنزل یافتند. بازسازی این وضع جبران نشدنی «سرویس ضد اطلاعاتی»، مشکل ترین و وقت گیرترین کار من بود، و این ضعف محتاج بنای يك واحد ارتشی شایسته و با کفایت از پایین به بالا بود و در ورای آن، مستلزم تغییر روش فکری شاخه عملیاتی جاسوسی، و همین طور شاخه نظامی سرویس «ضد اطلاعاتی» بود.

در گذشته يك سنت نادرست، پیش بینی های يك افسر نظامی را تحت تأثیر قرار می داد و آن را به گونه ای متعصبانه درمی آورد. در حیطه وسیع تر، از او انجام کارهایی خواسته می شد که معلوم بود مناسب يك افسر نظامی نبود. من به اصرار توانستم تغییری را در رده ارتقاء درجات به تصویب پارلمان برسانم و از این طریق پرسنل نظامی من دقیقاً همان درجه ای را می گرفتند که همقطارانمان در ارتش عادی گرفته بودند. ولی من هرگز به هدف نهایی ام دست نیافتم. هدف نهایی من ارتقاء سریع تر افسران اطلاعاتی بود که برای فداکاریهای بزرگ شخصی آماده می شدند و زندگی شان تحت خطرناکترین شرایط می گذشت و آنها این تنگناها را به عنوان بخشی از زندگی روزمره عادی خود پذیرفته بودند. حقیقت این است که آن افسران شبیه همقطاران خود در واحدهای مختلف ارتش فرانسه نبودند، بلکه به طور پیوسته و دائمی در جنگ بودند. در واقع، اخذ ترفیع در صحنه های نبرد، يك پدیده عادی در زندگی افسران طی جنگ هاست؛ که البته برای افسران اطلاعاتی نیز این مورد صدق می کند.

برای بعضی از افراد، این ارتقاء در دوران تصدی من ممکن شد و تصویری که از «سرویس جاسوسی» فرانسه وجود داشت، حرفه ای تر، جدی تر و به قول ما فرانسوی ها به شکل امری مهم درآمد. مثلاً مورد ژنرال «ژانین لا کاز» بود که طی شش سال به عنوان يك افسر ارشد با من کار می کرد و به درجه ژنرال ارتقاء یافت و در نهایت، آخرین رتبه اش رئیس کل ستاد مشترك ارتش فرانسه بود. در طی

دوران تصدی، من سرویس عملیاتی را به صورت واحدی متشکل از هزاران مرد و زن از رده‌های رسمی و غیررسمی در آوردم. بازسازی چنین واحدهایی محتاج صبری فوق‌العاده است. سرویس عملیاتی به برجسته‌ترین و مهم‌ترین واحد تبدیل شد. ما به تمامی هنگ‌های اصلی چتربازان ارتش فرانسه مراجعه کردیم و تقاضای داوطلبانی برای نیروهای مخصوص کردیم و از هر ده نفر یکی را انتخاب نمودیم. هر یک از آنها در زمینه‌های مختلف تخصص داشتند؛ مثلاً فن‌شناسایی مدارک، تفنگ و کلت. در بین آنها متخصصین چتربازی، غواصی، و تخریب هم وجود داشتند. آنها سربازان فوق‌العاده‌ای بودند. برخی از ایشان از جمله افسران ژنرال، افسران ارشد و غیرارشد، درجه‌داران و افسرانی با درجات دیگر، در اثر کار تمام وقت در فرانسه یا مناطق پراکنده‌ای در سراسر دنیا، صدمه دیده بودند.

بسیاری از مردان جوانی که خدمت نظام خود را نزد ما به پایان رسانده بودند، «سرویس ضد اطلاعاتی» را محیطی صمیمی می‌دانستند و به همین دلیل در آنجا ماندند. بعضی از آنها در گروه سربازان ذخیره و دیگران نیروهای موقتی از واحدهای ارتشی بودند. من به دقت، رئیس پرسنل نظامی و رؤسای ارتشی مختلف را که قادر به شناسایی افرادی با توانایی‌های ویژه بودند (و ما بیشتر اوقات به آنها نیاز داشتیم)، آموزش می‌دادم. برای نمونه، افسران زمینی، دریایی و یا هوایی بودند که می‌توانستند، به مهم‌ترین زبانها صحبت کنند. واضح است که بنا به روش معمول در هر هنگ پیاده نظام، قدرت سخنوری هر افسر به زبان «خمر» از ارزش زیادی برخوردار نیست.

ولی در «سرویس» من، او فردی نادر به شمار می‌رود. از وقتی که نیازهایمان شناخته شدند، کسب مهارت به‌طور روزافزون مورد توجه قرار گرفت و در واحدهای نظامی سربازخانه‌های فرانسه، حوزه‌های وسیعی از برجسته‌ترین استعدادها را پیدا کردیم، و البته به هیچوجه زنان را از آنها مستثنی نکردیم. بسیاری از زنان، تحلیل‌گران اطلاعاتی بودند و ما تعداد اندکی افسرزن برجسته

در واحدهای عملیاتی مان داشتیم. برخی از آنها متخصصان شیمی، الکترونیک یا فیزیک هسته‌ای بودند و یا در زمینه تاکتیک‌ها و استراتژیهای نظامی تخصص داشتند. دیگران متخصص فنون بهتری همچون ایجاد هرج و مرج و بدام انداختن سوژه‌ها بودند. مرحله بعد، ترتیب استخدام شدگان بود.

آنها سربازانی درجه اول بودند. ولی نیاز داشتند که به طور گروهی کار کنند و اغلب تحت نظر خطرناکترین شرایط در تاریکترین شبها و در عمیق‌ترین اقیانوسها، مشغول انجام وظیفه بودند. بنابراین، ما شرایط دشوار را تشدید می‌کردیم و عملیات شبانه خاصی را در مدیترانه و آتلانتیک ترتیب دادیم. در آن زمان از درون هواپیمایی که اصلاً صدایی از آن به گوش نرسیده بود، چندین چتر باز درست در بالای سرما بیرون پریدند و فقط با فاصله چند صد یارد از سطح آب یعنی در آخرین لحظات چترهایشان را باز کردند.

آنها چیزهایی را که برای غواصی نیاز داشتند با خود آورده بودند و تجهیزاتشان شامل قایقهای پلاستیکی جمع‌شدنی بود. آنها حرفه‌ای بودند. تا زمان ورود من، در آنجا از نظم و انضباط و روحیه صمیمی در بین آنها خبری نبود. مردان و زنان ما باید حتی به هنگام آموزش آماده می‌شدند تا زندگی شان را در راه کشورشان فدا کنند. آنها به طور ناشناس در قبرهای بی‌نام و نشان، به دور از خانه و خانواده خود و بی‌هیچ قدردانی، مدفون خواهند شد. ولی باز هم انگیزه انجام چنین اقداماتی را دارند. من سعی می‌کردم محرك آنها باشم و در نقش پدرشان ظاهر شوم و خیلی سریع به این نتیجه رسیدم که گاهی رئیس باید خودش اول از همه وارد محوطه مین‌گذاری شده شود. بنابراین يك بار به هنگام قدم زدن در دفترهای مختلف سازمان بدون اطلاع قبلی ایستادم و به تماشا و گفتگو با کسانی که مشغول انجام وظایفشان بودند، پرداختم. بیرون از پاریس در حومه شهر و کناره دریا، نیروهای مخصوص ما به ویژه مردان قورباغه‌ای جنگجو از تشکیلات نیروهای مهم زمینی، دریایی و هوایی حمایت می‌کردند. من به میان آنها می‌رفتم و يك روز را با ایشان می‌گذراندم، در بین جمع آنها شب هنگام غذا می‌خوردم و بعد

از صرف شام، باهم آواز می خواندیم. این کارها بارها و بارها از سوی آنها جبران می شد.

در ماههای اول تصدی من در پست ریاست سرویس «ضد اطلاعاتی» فرانسه، شاید ظریفترین کار، ایجاد توازن بین افسران نظامی و غیرنظامی بود. در سازمان من، غیرنظامی‌ها، کارمندان عادی بودند که شامل مدیران بخش‌ها و رؤسای شاخه‌ها می شدند. این توازن سبب نوعی برابری کامل با يك وزارتخانه كوچك دولتی شده بود، و در نهایت، يك سوم پرسنل آن افسران نظامی بودند. با ورود من به دفتر مرکزی، ناگهان بی‌رحمانه‌ترین شایعات شروع شد و همه‌جا پیچید. بعضی از غیرنظامیان ترسیده بودند. دیگران به آنها یادآور می شدند که: «شما موردی ندارید که نگرانش باشید. او خودش هم يك غیرنظامی است. او از ارتش بیرون آمده و در همه‌جا غیرنظامیان را منصوب کرده است.» البته هر دوی این گروهها (نظامی و غیرنظامی) در اشتباه بودند. هر کدام نقاط قوت و ضعف مخصوص به خود را داشتند. من برای کارمندان غیرنظامی که به کشورشان صادقانه خدمت می کردند احترام زیادی قائل بودم. از طرف دیگر، نظامیان هم پشتیبان همه هستند و در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز حتی یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل یکسره در خدمتند. اخراج يك فرد نظامی هیچ مشکلی در بر ندارد. شما به راحتی روی اسمش و بازگشتش به واحد مربوطه خط می کشید. ولی من دریافته‌ام که اخراج يك غیرنظامی کاری بسیار پیچیده‌تر است. در هر صورت من سریعاً گروهی از مشاوران شخصی تشکیل دادم و وزارتخانه‌ها و ادارات هم با پس دادن آقا یا خانم فلان و بهمان که ظاهراً برایشان فاقد کارآیی بود به سازمان من موافقت کردند. بنابراین وقتی استخدام شدگان جدید به دیدن من می آمدند، چه باید می کردم؟

آنها می گفتند: «من خواهان يك زندگی جالب هستم. هرچه که هستم و هرچه که می کنم، نمی خواهم به خاطر آنها از من قدردانی شود. اگر چیزی غلط از آب درآمد، با کمال میل حاضریم که تقاص آن را بدهیم. در عوض، این زندگی

حداقل خسته کننده نیست و من برای آزادی خواهم جنگید.»

اگر فردی متعادل و به لحاظ جسمی مناسب بوده و دارای قوه ابتکار و هوشی برجسته بود، من به او پاسخ مثبت می‌دادم و می‌گفتم: «با کمال میل شما می‌توانید به کار اطلاعاتی مشغول شوید و در راه آزادی خدمت کنید.»

در مورد استخدام نیرو، ما شدیداً تحت فشار بودیم که نهایت احتیاط را به عمل آوریم. هیچوقت در روزنامه‌ها آگهی معمولی نمی‌دادیم و یا مانند آنچه که در آژانس مرکزی جاسوسی عمل می‌شد، در محوطه کالج، استخدام شوندگان به طور علنی دیده نمی‌شدند. من جنتلمن برجسته‌ای به نام دکتر «موریس بکوئو» را انتخاب کردم که ضمناً ژنرال بریگارد بود و به طور اتفاقی پزشک شخصی من هم از آب درآمد. قرار شد او مسئول کل امور استخدامها باشد. من به او گفتم: «مردان و زنانی که تماماً خوش مشرب، شاد و از موقعیت خود راضی هستند و آرزویشان خدمت به اصل «آزادی» است، اینها کسانی هستند که ما می‌خواهیم. آنها تنها ابزار ما هستند.»

او به شکل قابل‌تحسینی این وظیفه را انجام داد.

هر استخدامی اول از سوی مدیریت پزشکی دقیقاً کنترل می‌شد. من کارمندانی می‌خواستم که خوب ساخته شده بودند، راضی بودند، از سلامتی خوبی برخوردار بودند، در زندگی خوشبخت بودند و نسبت به خودشان احساس خوبی داشتند. اگر ازدواج کرده بودند، مایل بودم شوهر یا زن آنها را ببینم، و زمانی که افراد مهمی شدند، ترتیب اعزام آنها را به خارج از کشور بدهم. او و همسرش را برای ناهار دعوت می‌کردم. من این کار را مکرراً، و در تمامی منصب‌های فرماندهی خود انجام می‌دادم. ما بعد از ناهار يك قهوه می‌خوردیم و سیگاری می‌کشیدیم. و بعد به حالت پاهایشان نگاه می‌کردم. چون کسانی که اهل استراق‌سمع بودند، صورتهایشان را کنترل می‌کردند، ولی پاهایشان را در زیر میز به بالا و پایین حرکت می‌دادند. و به هر صورت، آشفتگی خود را نشان می‌دادند. تقریباً بلافاصله پس از استخدامشان من حتی به دقیق‌ترین تحلیل‌گران تأکید

می‌کردم که بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت خود را صرف مسائل فرا دریایی (کشورهای آن سوی دریاها) کنند.

آمریکاییان در کار اطلاعاتی يك مشکل عمده دارند. آنها به آمریکا نظر می‌کنند و به شیوهٔ آمریکایی‌ها فکر می‌کنند. شما باید به خارج بروید و به زبان مردم خاورمیانه تکلم کنید. برای مثال، زبان مردم کوچه و بازار، فکر و آرزوهایشان را درک کنید؛ و بعد شما می‌توانید يك تحلیل‌گر اطلاعاتی و يك جاسوس خوب در آن منطقه باشید. بنابراین وقتی چنین دقتی در انتخاب کارمندان استخدام شده به عمل می‌آوردم، همیشه هنگامی که بیرون از سرویس با افراد دیگر در این خصوص صحبتی می‌کردم، آنها نسبت به من کنجکاوانه رفتار می‌کردند و توضیحات مرا خیلی کم می‌فهمیدند. وقتی این کارمندان آن قدر اعتماد به نفس پیدا می‌کردند که موضوعی را با من در میان بگذارند، معمولاً چیزی که مایل بودند بدانند آن بود که چرا سرویس جاسوسی فرانسه هیچگاه روشنفکران یا حتی افراد برجستهٔ اجتماع را جذب نمی‌کند. کسانی که خدمتشان در سرویس‌های محرمانهٔ انگلستان و ایالات متحده افتخاری بزرگ برایشان محسوب می‌شده است. من معتقدم که دلیل آن ساده است. روحیه ملی مردم فرانسه ایجاب نمی‌کند که از این نوع افراد در انجام چنین اموری استفاده کنیم. بنابراین ساده است که چرا همان روش کلیشه‌ای در سرویس اطلاعاتی اینجا هم به کار نمی‌رود. در عوض، در انگلستان مرسوم است که کارمندان را از سران دانشگاه‌های برجسته استخدام می‌کنند. مثلاً يك روشنفکر سرشناس که شیفتهٔ راز و رمز این حرفه شده است. در انگلستان تا همین اواخر مردم بندرت می‌دانستند که چه سرویس‌های محرمانه‌ای وجود دارند؟ مردم در مورد آنکه چه کسی رئیس «اینتلینس سرویس» باشد، عقیدهٔ خاصی نداشتند. او فرد ناشناسی بود که بدقت از سوی مقامات سرویس محرمانه حمایت و محافظت می‌شد. به طور رسمی او را «ام آی ۶» می‌گفتند. و اگر توطئه‌ای نظیر ماجرای «گرین پیس» یا «دولوت» پیش می‌آمد، سخنگوی مجلس عوام انگلیس یا

نخست وزیر بسادگی این طور اظهار می داشتند که: «خوب برای من روشن نیست که شما از چه سرویسی حرف می زنید.»

يك «حرف» مخصوص به دفتر تمامی روزنامه های انگلستان فرستاده می شد، و به این وسیله موضوع از کل نشریات و در نتیجه افکار عمومی پاك می شد. خلاصه کلام، کار در «اینتلینس سرویس» شغلی به غایت حرفه ای بود. همقطاران اروپای شرقی ما، مسأله استخدام را آسانتر کرده اند. با تعصب فوق العاده ای که نسبت به سرویسهای اطلاعاتی - جاسوسی خود دارند، این کشورها در زمینه استخدام برجسته ترین افراد از بین مردم خود مشکلی ندارند. آنها برحسب وظیفه به خارج از کشور سفر می کنند، ولی مسافرتشان به هیچوجه شبیه توده عام مردم کشورشان نیست. آنها دارای بهترین معاونین، بهترین مدارس، بهترین آپارتمانها و عالی ترین لباسها هستند. یعنی شرایطی که برای ۹۰ درصد هموطنان دیگرشان دست نیافتنی است. ولی به رغم ظاهر فوق العاده شان، فاقد مهارت و ابزار لازم در کار جاسوسی به نظر می رسند، و برای ما روشن است که در کار استخدام با هیچ مشکلی مواجه نیستند.

«کا.گ.ب» برای افرادی که شانس انتخاب شدن را دارند، پیشنهاداتی بسیار پرجاذبه را با شرایطی آسان و امن برای زندگی مطرح می کند. مشکلات دیگر ما در امر استخدام طی سالها، مشکلات مالی بودند. در مجموع، منابع محدودی در اختیار سرویس ما قرار داشت. در مورد بودجه، در واقع ناچار بودیم که مسیری بسیار طولانی را با ذخیره ای بسیار کم طی کنیم. بودجه های اختصاصی کشورهای اروپای شرقی که به افراد و تدارکات تعلق داشت (افرادی مانند بسیاری از مردان رده بالا که با من دوست بودند) تفاوتی مضحك با منابع اندك ما و در واقع با اکثر سرویسهای اطلاعاتی - جاسوسی کشورهای غربی داشت. بودجه فرانسه که کم و بیش با بودجه انگلستان برابری می کرد، به نوبه خود و در مقایسه با بودجه سرویسهای جاسوسی آلمان غربی یا آژانس اطلاعات مرکزی ایالات متحده، بسیار محدود و اندك بود. حقوق کم، شرایط دشوار کاری

و فقدان پرستیژ در این خطرناکترین حرفه‌ها، هر مأمور امنیتی را وسوسه می‌کرد که همه زندگی‌اش را فدای خدمت به «سرویس» نکند. بنابراین تعجبی ندارد که در کل سرویس ضد اطلاعاتی و در میان تمامی افسران، درستی و شرافت و اعتماد اجرایی نمی‌دیدم. زندگی بسیار پیچیده است و وسوسه در شغل ما بسیار رایج و فراگیر است. همیشه کل یک سرویس اطلاعاتی داخلی است که در جهت چنین هدفی گام برمی‌دارد. ولی در طول آن سالها، همانند دستاوردهای دیگر درون سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه که نیازمند قدرتی عظیم و حمایت سیاسی از خارج بوده است، نقش پاسداری از امنیت داخلی نیز در اثر فقدان این دو عامل بسیار ضعیف بوده است. به همین دلیل من بلافاصله پس از ورودم بر تعداد پرسنل غیرنظامی و نظامی ذخیره افزودم و آنها را مستقیماً مسئول کاری مهم کردم. آنها می‌بایست مراقب افرادی می‌بودند که از سوی سرویس استخدام و به کار گمارده می‌شدند که البته در این مراقبت فعالیت‌های خود من هم از آن مستثنی نبود. به دستور خودم بود که من هم مانند هر کس دیگری تحت یک شرایط دقیق امنیتی مراقبت می‌شدم. بیش از سه درصد افراد مستقیماً درگیر انجام این کار و نظارت پنهانی بر فعالیت‌های باقی کارمندان سرویس بودند. این نظارت هم فردی بود و هم تکنیکی. مراقبت از عملیات الکترونیکی و نظارتی دقیق بر تمامی تماسهای مشکوک.

مثلاً هر کس از سرویس ما که می‌خواست به خارج از کشور سفر کند، ناچار بود همیشه درخواست اجازه مخصوص کند. گهگاه از من سؤال می‌شد آیا به درون سرویس جاسوسی و ضد اطلاعاتی فرانسه نفوذ شده است، و من همیشه پاسخ می‌دادم: «البته نفوذ شده است. اگر به درون یک سازمان ضد اطلاعاتی نفوذ نشود، فقط می‌توان این طور فرض کرد که برای افرادی که شغلشان نفوذ به جبهه مخالف است دارای هیچ جذابیتی نبوده است.»

به هر حال امیدوار بودم که هر نفوذی که انجام شده جزئی بوده باشد و یا قبل از آنکه خطرناک شود یا منافع سرویس و یا کشور را - صرف نظر از منافع فرد فرد

ما - به مخاطره اندازد، شناسایی و متوقف شود. در طول آن سالها، ما تعداد افراد خاصی را شناسایی کردیم و چون به طور فزاینده ای نسبت به ایشان مظنون بودیم، از شرشان خلاص شدیم. ما اغلب در خانه هایی که در خارج از کشور داشتیم، ابزار میکروفونهای مخفی پیدا می کردیم. در یکی از تجسس هایمان در سفارت خود واقع در «ورشو»، چهل و چهار میکروفون یا وسایل دیگر استراق سمع پیدا کردیم که در طی آن دو ماه نصب شده بودند؛ زیرا پیش از آن آنجا را بازرسی و از وسایل جاسوسی پاک سازی کرده بودیم، وقتی من مطلع شدم که متخصص ضد جاسوسی ما که مهارتی فوق العاده در مسائل الکترونیکی داشت از آن سفر ضروری ورشو بازگشته است، خواستم که به دیدن من بیاید و روز بعد از آن او را در دفتر ملاقات کردم. او را به نشستن تعارف کردم و برایش نوشیدنی آوردم و او شروع به گزارش دادن کرد.

او مغرورانه گفت: «اوه موسیو شما می دانید که فقط در دفتر سفیر چهار میکروفون کار گذاشته شده بود و ما همه آنها را پیدا کردیم.»

او از چمدانی پر از ابزار استراق سمع استفاده کرده بود.

فرض بر این بود که مکالمات تلفنی ما کنترل می شد و از طرف افراد خود یا طرف مقابل تعقیب می شدیم. حداقل آنکه سازمان اجازه حمل وسایل استراق سمع را به ما می داد و ما نیز بنا به مورد از آن استفاده می کردیم. من هیچگاه از این طرز تفکر دست برنداشتم. ما دچار جنون سوءظن نبودیم، ولی این تفکر ما را بسیار محتاط کرده بود. من این تحلیل را که می گفت در بین ما هم همان سوءظنی که در «سی. آی. ای» توسط «جیمز انگلتون» به وجود آمده بود، رایج شده، رد می کردم. به «انگلتون» مأموریت داده شده بود که نفوذ سرطانی شوروی را ریشه کن کند. تقریباً طی بیست سال، «انگلتون» در واحد ضد جاسوسی «سی. آی. ای» کار می کرد. او آفریننده برجسته «یال» و «او. اس. اس» بود. شعری متفکرانه و دارای اسامی مختلف: مادر، ثعلب، روح خاکستری، جسد، ماهیگیر و مگس بود. او در قطعات مختلف این شعر از اینکه خود را چگونه می بیند و دیگران

او را چطور می بینند سخن گفته است. با شروع کارش در ۲۰ دسامبر سال ۱۹۵۴، به او اجازه راه یابی عمیقی به درون «سی. آی. ای» - که تا آن زمان دارای بوروکراسی شدیدی بود - داده شد. او در واقع به دنبال یک نوع حیوان - یعنی موشهای کور - می گشت. آنها برای طرف مقابل کار می کردند و در این مورد بخصوص غیر از امپراتوری روسیه شوروی کسی مدّ نظر نبود.

طی بیست سال بعد، این رئیس تمام و کمال جاسوسی در جستجوی دیوانه‌واری که به دنبال موش کور حيله‌گر در رأس آژانس اطلاعاتی آمریکا می گشت، از تمامی ابزار ممکن استفاده کرد. او در اوج کار خود، بیش از سیصد مأمور را مسئول هر خیال و توهم آنی خود کرده بود. در طول این دوران و تحت حمایت‌های او، «سی. آی. ای» دهها هزار نامه از طریق پست و از ایالات متحده به اتحاد جماهیر شوروی فرستاد که لیست کامپیوتری از نام ده میلیون نفر در آن بود. البته، حتی برای مأموران دولتی هم ممنوع بود که نامه‌های ایالات متحده را باز کنند. ولی بسیاری از دوستان «انگلتون» و حتی دشمنان وی باهم اتفاق نظر دارند که بیشترین خسارتی که او به آژانس اطلاعاتی آمریکا وارد کرد، در طی دوران بی اعتبار کردن و بازپرسی شدید از دو جاسوس ارشد روسیه شوروی بوده است. آنها «اناتولی گولیتسین» که در هلسینکی در دسامبر ۱۹۶۱ شناسایی شد و «یوری نوزنکو» بودند که این فرد دوم در فوریه ۱۹۶۴ به سوئیس رفت. هر کدام از طرف عناصر مختلف «سی. آی. ای» مظنون شناخته شده بودند و گمان می رفت که آنها جاسوسهای دوجانبه باشند که به اطلاعات نادرست یا اقدامات خنثی سازی دیگر مبادرت می ورزیده اند.

به هر حال «انگلتون» طی اقداماتی در جهت شناسایی موش خرماهای روسی، و با گشودن پرونده‌های بخش روسی «سی. آی. ای»، و مطالعه آنها، «گولیتسین» را به عنوان خرابکار اصلی معرفی کرد. طی آن ماهها بنا به فرمان مستقیم «انگلتون»، گروهی از متخصصان مجرب و کارشناس روسیه فقط با جزئی ترین شك یا اشاره از عملیات کنار گذاشته شدند. بخش روسی

«سی.آی.ای» طی سالها، صرف نظر از قدرت جاسوسی خود در مجموع که خرابکاران را در هر صحنه عملیاتی و از هر رده ای شناسایی می کرد، فلج شده بود. مدت کوتاهی پس از قبول پُستم در سال ۱۹۷۱، برای اولین بار به «لانگوی» و «ویرجینیا» و به ملاقات همتای آمریکایی خود «ریچارد هلمز» و جاسوس بزرگ و دست اول «جیمز انگلتون» رفتم. روز پس از ملاقاتم با «هلمز»، برای دیدن «انگلتون» که در آن وقت يك شخصیت افسانه ای بود، در آنجا ماندم. صحبت های ما شروع بسیار کنجکاوانه ای داشت. او با صدای خشنی به من گفت: «درواقع هیچ چیز سرّی و محرمانه نیست. شما به دیدن من می آید نه به دیدن مدیر کل.» در آن شرایطی که حرفی برای گفتن نداشتم، جداً شوکه شده بودم و بنابراین او بی وقفه ادامه داد: «به هر صورت، عامل ما در پاریس يك مأمور «کا.گ.ب» است! و همسرش بدتر از او.»

به نظر من رئیس مقرر «سی.آی.ای» در پاریس مرد بسیار خوبی بود. در آنوقت من بزحمت نفس می کشیدم. تقریباً ساعت ۵ بعد از ظهر بود که او يك بطری ویسکی باز کرد و ما شروع به نوشیدن کردیم و من بالاخره از ادای پاسخ گریختم. بعد من گفتم: «آقای «انگلتون»، اگر او يك جاسوس «کا.گ.ب» است، چرا او را نابود یا دستگیر نمی کنید؟»

او پاسخی نداد و به نوشیدن بطری ویسکی ادامه داد. تا پایان آن روز عصر خودش يك تنه ترتیب آن شیشه را داد. من هر روز عصر بیش از يك یا دو گیلاس نمی نوشیدم. وقتی بالاخره او برخاست و مرا تا جلوی در همراهی کرد، به این نتیجه رسیدم که باید به این رفتار آشکار او يك بار و برای همیشه پاسخی بدهم. بنابراین گفتم: «آقای انگلتون» عزیز، من رئیس سازمان جاسوسی فرانسه هستم. با رئیس شما گفتگو می کنم فقط با رئیس شما.

و بعد افزودم: «امیدوارم پیش از آنکه دفترتان را ترك کنم، مرا دستگیر

نکنید.»

او خندید و من رفتم. شاید او فکر می کرد که من هم يك جاسوس یا مأمور

رئیس سازمان جاسوسی ستاد کل و یا سازمان ارتش شوروی و عضو غیرنظامی «کا.گ.ب» هستم.

از نظر من «جیمز انگلتون» آدمی نبود که ما به عنوان رئیس واحد ضد جاسوسی خود به او احتیاج داشتیم. اگر شما با شك نسبت به کسی، حتی در میان دوستان خود کار را شروع می کردید، بنابراین دیگر به کجا می توانستید بروید؟ من فقط سه تقاضا از مأموران ضد جاسوسی خود داشتم. جنون ظن و تردید نداشته باشید. مشروب نخورید و کلیشه ای عمل نکنید.

روی هم رفته ما در جنگی گرفتار بودیم که دشمن مقابلمان نه تنها جنون ظن نداشت، بلکه واقع بین هم بود. ما با خوش بینی با همه برخورد می کردیم، ولی نیاز به ارتقاء بخشیدن به سطح کار اطلاعاتی و استعدادهایمان را قبول داشتیم.

ولی کلیشه هایی هم بودند که تا حدی در کار اطلاعاتی آن زمان به کار می رفتند. متأسفم که هرگز با این تنوع جاسوسان فانتزی پرزرق و برق برخورد نداشتیم. آنها که لباس سیاه و ترسناک می پوشیدند و سر در گریبان پنهان می کردند، لبهای شهوت انگیزی داشتند و چوب سیگاری به بلندی يك يارد گوشه لب می گذاشتند. درباره سرویسهای جاسوسی و محرمانه، افسانه هایی قوی وجود دارد که بارها از تلویزیون پخش شده، دررمانها، مجلات و هر نوع فیلمی آمده است. در کنار موضوع «عشق»، «جاسوسی» نیز یکی از موضوعاتی است که بسیار روی آن کار شده است. يك نوشته رمانتیک و جاسوسی کمتر ناموفق می ماند و البته این همان چیزی است که مورد تحسین عامه مردم قرار می گیرد. یعنی هیجانانگیز بسیار شدید، شخصیت هایی بزرگتر و فراتر از زندگی، کارها و دسیسه های کم و بیش پنهانی، فریبندگی و رمانتیزم و اشک و خون، همه و همه مورد ستایش جامعه است. حتی خود من هم از تنوع این سینما مصون نبودم. در واقع ناگزیر بودم در زیاده وری در زمینه روشهایم، قدری بیشتر محتاط باشم. بنابراین اینجاست که من به امید بخشودگی، اقرار خواهم کرد. بارها و بارها با قطار یا هواپیما به ژنو یا بروکسل می رفتم. در آن اوقات معمولاً اورکتی یقه بلند

می پوشیدم که می توانست بالا بیاید و کاملاً اطراف صورتم را بپوشاند. در اواخر بعد از ظهر به وسیله قطار ایستگاه شمال یا ایستگاه شرق را ترك می کردم. يك زمان مهیج معمولی با خود می بردم، کنار پنجره می نشستم و در آرامش اطراف کشور را تماشا می کردم. وقتی به ژنو، یا بروکسل می رسیدم، پیاده به صف تاکسی می رفتم و صبورانه منتظر تاکسی می شدم و با آن به نمایش تئاتری می رفتم که از قبل انتخاب کرده بودم، و خود را به يك فیلم جیمز باند میهمان می کردم، و همیشه خود را در برابر وسوسه های فرار از قواعد اخلاقی و کاری حفظ می کردم. من هرگز با رفتن به دیدن چنین فیلم هایی در پاریس، ریسک نمی کردم، چون صد در صد آدم بدخواهی پیدا می شد که روی من دقیق می شد و شروع به شایعه سازی آنهم از نوع بی رحمانه اش می کرد.

بعلاوه ممکن است او چنین حرفی را مطرح کند که: «عزیزم بین از وقتی رئیس سازمان ضد اطلاعاتی به دنبال پیدا کردن حقه های فیلم های جیمز باند و روشهای او رفته، این سازمان به چه وضعی دچار شده است.»

این حرفها و گوشه کنایه ها احتمال دارد از سوی يك یا چندین تن از رقبای من که در سیستم امنیت فرانسه کار می کنند رواج یابد. به همین دلیل ضمن آنکه رنجیده خاطر می شدم، سریعاً می فهمیدم که سازمان ضد اطلاعاتی ما، تنها نیروی امنیتی فرانسه نیست. رقابتهای دائمی بین ما و «دایره نظارت بر کشور» اغلب توان کشور را تضعیف می کرد و گاهی سبب بوجود آمدن هرج و مرج شدید می شد. البته این رقابت ها زمانی بالا می گرفت که مسأله منافع دولت و کشور فرانسه در بین نبود. «دایره نظارت بر کشور»، تنها مسئول يك کار در داخل فرانسه است که سازمان موازی آن همان «اف.بی.آی» است. سازمان خود من، یعنی سازمان جمع آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه که سرویس ضد جاسوسی و اطلاعاتی خارجی بود (و دو تفاوت عمده با آن داشت)، مسئول انجام عملیات در هر کجا بجز فرانسه بود. طی سالها، سازمان جمع آوری اسناد و ضد اطلاعات فرانسه بیشتر وقت و انرژی خود را صرف درگیری با وزارت کشور کرد که ناظر بر

«دایره نظارت بر کشور» بود. من در جهت تأمین منافع مشترك طرفین، سعی می‌کردم نوعی روابط شغلی مابین آنها برقرار کنم که البته برای چند سالی هم مؤثر بود. چنین تمرکز پکیارچه‌ای در جمع‌آوری اطلاعات داخلی و خارجی هیچگاه به اندازه جنگیدن در نبردهای مختلفی که در جنگ جهانی سوم و ناگزیر جنگ جهانی چهارم پیش آمد، ضروری و حیاتی نبود. در هر دو مورد پیش از آنکه جنگ سوم به چهارم مبدل شود، در جبهه‌ها نفوذ شده بود. بنابراین، یکی از اولین اموری که بعد از انتصابم در سال ۱۹۷۰ به آن پرداختم، مربوط به وزیر کشور، آقای «ریمون مارسلن» بود. من به او فرصت دادم تا از دیدگاههای اساسی من در این موضوعات مطلع شود. رسیدگی بعدی من در مورد «ژان روشه» بود که در آن زمان رئیس «دایره نظارت بر کشور» و فردی کامل و میهن پرستی بزرگ بود. من به دفتر مزین و پرزرق و برق او که در یک ساختمان باشکوه قدیمی و درست در کنار وزارت کشور و پشت به پشت کاخ الیزه در بخش جنوبی پاریس بود، راهنمایی شدم. وقتی هر دو نفر ما درون صندلی‌های راحتی مان در گوشه دنج و راحتی به دور از میزهای متراکمی که او هر روزه کار بررسی امنیت داخلی مردم فرانسه را در پشت آنها انجام می‌داد، فرورفتیم، تصمیم گرفتم مستقیماً به اصل موضوع پردازم. برنامه کار من ساده بود: خاتمه دادن به رقابتی که به طور جدی از پایان جنگ جهانی دوم بین دو سازمان اصلی امنیتی جمهوری فرانسه به وجود آمده بود.

من گفتم: «من نه چپی هستم و نه راستی. تنها علاقه من خدمت به فرانسه و دولت است.»

«روشه» همان طور که من ادامه می‌دادم، بدقت گوش می‌داد. و افزودم: «بنابراین خواهش می‌کنم بگذارید در یک اوضاع هماهنگ باهم زندگی و کار کنیم. دیگر بین سرویس‌ها جنگ و ستیز نباشد و بگذارید به دشمن اصلی پردازیم.»

البته برای هر مدیر «دایره نظارت بر کشور» مشکل بود که با چنین معنایی که

بوضوح در جهت منافع دولت فرانسه است، به طور آشکار مخالفت کند. گرچه عاقبت متقاعد شدم که اکثر جانشینان قبلی او پیوسته سعی داشتند يك چنین توافقی را از بین ببرند. من صمیمانه معتقدم که «روشه» در طول دوران تصدی خود از هیچ تلاشی به منظور ایجاد این هماهنگی که در دهه های پس از آن به عنوان بارزترین واقعیت موجود در زمینه رقابت مطرح بود، دریغ نکرده است.

این چیزی نبود که هر رئیس «دایره نظارت بر کشور»، یا «سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه» به طور طبیعی و آسان به آن دست یابد، و حتی هیچیک از سرویسهای موازی آنها نظیر «اف.بی.آی» و «سی.آی.ای»، نیز قادر به کسب راحت آن نبوده اند. این هماهنگی، اقدامی بود که ما ناچار بودیم روی آن کار کنیم، و کردیم. تقریباً بلافاصله بعد از اولین تماس من با «روشه»، طی تلاشی مشترك این دوران خوش را که واقعیتی عینی بود، به وجود آوردیم. من ترتیب تمرینات مشترك آموزشی در جزیره «کرس» و تحت يك فرماندهی واحد را دادم که شامل فرماندهی توأم «دایره نظارت بر کشور» و «سازمان ضد اطلاعاتی» بود. پلیسهای جوان «دایره نظارت بر کشور» دوشادوش مأموران ما به عنوان غواصان و متخصصین تخریب در عملیات شرکت داشتند و از هواپیماها و هلی کوپترها استفاده می کردند. ما در آخرین روز، در فضای باز يك میهمانی شام و مراسم بریان کردن بره داشتیم. هم «روشه» و هم «مارسلن»، وزیر کشور، که «روشه» به او گزارش می داد، با من و به وسیله یکی از هواپیماهای ما سفر کردند تا آن روز را با ما بگذرانند. این تلاشها و اقداماتی از این دست، جداً به از بین بردن بی اعتمادی بین سرویسهای ما، حداقل در سطح عملیاتی کمک می کرد. با این وجود بین سازمان ضد اطلاعاتی و جمع آوری اسناد خارجی و یا سازمان جانشین فعلی آن یعنی «دایره عمومی امنیت خارجی» و «دایره نظارت بر کشور» هنوز درگیری های بسیاری باقی مانده بود. فضای فعلی به گرفتگی فضای سابق نیست، ولی هنوز رقابتهای بسیار زیادی وجود دارد. وقتی انواع جنگ هایی را که جنگ جهانی چهارم را شکل می دهند بررسی می کنیم، تمامی تلاشهای ما علیه

تروریسم و ترافیک موادمخدر که اساساً هیچ مرزی نمی‌شناسند، در واقع تقسیم کارهای اطلاعاتی داخلی و خارجی را مهم‌تر جلوه می‌دهد و در همین اثناء همه سرویسهای درگیر بایستی اقداماتی مناسب انجام دهند. اغلب اوقات، برای مشورت رودررو وقت بسیار کمی داریم. سرویسها باید بسیار ساده و صمیمانه در تمامی اوقات با یکدیگر کار کنند و هر یک بدانند که تقریباً هرچه پیش می‌آید در زمین طرف مقابل شکل گرفته است. در سال ۱۹۸۳، «دایره نظارت بر کشور» و «سازمان جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» تعداد زیادی از مأموران اطلاعاتی ارشد شوروی را که در خارج سفارت در پاریس و بلوار «لان» کار می‌کردند، شناسایی کردند. از طرف رئیس جمهور تصمیمی سیاسی گرفته شد مبنی بر اینکه تمامی آنها را به‌طور یکپارچه اخراج کنیم؛ که این تصمیم در حقیقت یک اشاره ضمنی و دراماتیک هم داشت. بعلاوه طبق خبر واصله، طی سالهای بعد از آن تصمیم فوق‌موجی جدی در دستگاههای اطلاعاتی روسیه شوروی برپا کرده بود. یکی از این مأموران عضو بخش نشریات سفارت شوروی بود. وی پسریک عضو دفتر سیاسی شوروی بود که در دوران بعد از خروشچف پاکسازی شد و نهایتاً به عنوان سفیر به توکیو فرستاده شد. او قبلاً به عنوان عضویک هیأت تجاری شوروی که عازم الجزایر بود کار می‌کرد و در آنجا برای بار اول هویت واقعی اش که یک عنصر ارشد اطلاعاتی بود، برملا شد. برخلاف بسیاری از اعضای بخش نشریات سفارت شوروی، او به دلیل تسلط بر زبان فرانسه که مانند خیاطی اش بی‌نقص بود معروف شده بود. او بسرعت کارش را انجام داد و با بسیاری از همقطاران فرانسوی رده بالا، خصوصاً آنها که در رادیو و تلویزیون بودند و بخصوص هم‌تایان آمریکایی و خارجی مقیم فرانسه ملاقات کرده و دوست شد. در همان زمان، او محرم نزدیک «یولی وورنتسف»، سفیر قدرتمند شوروی در پاریس شده بود که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود و قرار بود به روسیه بازگردد و به عنوان مشاور وزیر امور خارجه و نماینده شوروی در گفتگوهای سلاحهای استراتژیک در ژنو شرکت کند. بنابراین

«کا.گ.ب» در نتیجه روابط و موقعیت او قادر بود حجم زیادی از ضد اطلاعات را به سازمان «سی.آی.ای»، تزریق کند. برای مثال، بنا به اصرار او بود که در آن زمان نه روسها و نه هیچیک از دوستان و متحدان آنها به جناح «ابوعباس» در جبهه آزادیبخش فلسطین، که عملیات کشتی ربایی وحشتناک «آکیله لائورو» را انجام دادند، کمک نکردند.

دسترسی او به روزنامه نگاران رده بالای فرانسه و همقطاران مهم غربی آنها، که او غالباً با ایشان تبادل اطلاعاتی داشته است، وی را قادر ساخت که افکار عمومی غرب را بخصوص در فرانسه و اروپای غربی و همین طور دیدگاههای آمریکاییان را در خصوص مسائل اروپاییان و اینکه چطور آن مسائل را رد می کنند، با دقتی عالی و استادانه ارزیابی کند. ما تأثیر زیادی از این فرد کسب کرده بودیم.

«دایره نظارت بر کشور» فعالیت های وی را از نزدیک اداره می کرد و در بین روزنامه نگاران آمریکایی که او با آنها تماس داشت، چنین روابطی را تقویت می کرد. از سوی دیگر، «دایره امنیت خارجی» مسافرت های خارج از کشور او را مثلاً به لوکزامبورگ، بروکسل و ژنو برنامه ریزی می کرد. ما او را شناسایی، کنترل و محاصره کرده بودیم.

اینکه چرا از ماندنش در غرب خشنود نبودیم، مسأله همان خرگوش است؛ چون که می دانستیم دقیقاً تحت نظر است. او کاملاً زیر نظر بود. روزنامه نگارانی که با وی در تماس دائمی و عادی بودند، دقیقاً در مورد انگیزه ها و علائق وی توجیه شده بودند. ولی عاقبت روس ها زیرکی به خرج دادند و او را فراخواندند.

این مورد یکی از ایده آل ترین هماهنگی های بین دو سرویس ما، یعنی دایره نظارت بر کشور و دایره عمومی امنیت خارجی بود. بدبختانه این همکاری همیشه کارگر واقع نمی شد.

تقسیم کار کردن، چیزی بود که به راحتی در میان سرویس های مخفی

فرانسه که به کشور خدمت می کردند، پذیرفته شده بود. به من تأکید شده بود که اجازه ندهم چنین عملیاتی بر روابط ما با متحدان غربی تأثیر گذارد. و از همان اولین روزهای انتصابم، نهایت تلاشم را برای ایجاد هماهنگی با سرویس های جاسوسی دیگر در این خانواده بزرگ غرب انجام دادم.

من این مورد را در اولویت اول قرار دادم و بنا به اهمیت آن، به همقطاران اروپایی خودم سری می زدم و نکته فوق را به آگاهی شان می رساندم. استراتژی من این بود که سالی دو بار به وقت ضرورت ملاقاتهایی را که قبلاً هرگز برنامه ریزی نشده بودند، طراحی کنم.

در این جلسات درباره موضوعات مورد علاقه طرفین گفتگو می کردیم. ما یکدیگر را به نوبت در پاریس، لندن و مونیخ ملاقات می کردیم. البته در آنجا فقط رؤسای اصلی سازمان های اطلاعاتی اروپا حضور داشتند که شامل فرانسه، بریتانیا، و آلمان غربی بودند.

اگر ما به طور جدی در نبرد با امپراتوری روسیه شوروی طی جنگ جهانی سوم متحد می شدیم، آنجا همان مکانی بود که هماهنگی به اساسی ترین شکل ممکن بوجود می آمد. آمریکاییان در این جلسات حاضر نبودند. در کل دوران تصدی من به عنوان رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه، هیچگاه اجلاس مشترکی بین سران «سی.ای.ای» و رؤسای آژانس های اطلاعاتی متفقین در اروپا تشکیل نشد. در عوض من ترتیب گفتگوهای سالانه و جداگانه را با آمریکاییان می دادم.

وقتی «جورج بوش» رئیس آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا شد، در این جلسات حضور داشت. من بارها و بارها متهم شدم که آمریکاییان را در جریان دقیق اطلاعات موجود قرار نداده ام. جای تعجب نیست که چرا این نوع اتحاد در بین کشورهای اصلی شمال یا غرب تقویت نشده است. بعلاوه، جای پرسشی نیست که چرا قدرت های اطلاعاتی که انجام جنگ جهانی سوم را آسانتر کرده و ما را در جنگ جهانی چهارم تا حد امکان قابل دفاع ساخته اند، رشدی

نداشته‌اند. ولی دلایلی هم برای این وضع موجود است. در حقیقت، آن طور که من از «ویلیام کیسی» طی اولین ملاقاتمان شنیدم، يك دليل بسیار ساده این وضعیت آن است که در اکثر آن سالها هر وقت چیزی را به آمریکایی‌ها می‌گفتید، صبح روز بعد تمامی مردم از آن خبر داشتند. اولین باری که من با همقطاران اروپایی خود دیدار کردم، همه کارتهایم را روی میز گذاشتم. واضح بود، چون در آنجا ظن و تردیدهای بسیاری وجود داشت که علت برخی از آنها به زمان جنگ جهانی دوم بازمی‌گشت. مدیر کل «بی.ان.دی»، سرویس اطلاعاتی قوی دولت آلمان، در کنار بقیه متحدان به غیر از آمریکایی‌ها حضور داشت. حسادت و احساسات شدیدی که هنوز هم اروپا را از هم جدا نگه می‌داشت، سرویس‌های ما را نیز از هم دور و منفک می‌ساخت. (و البته تا حد مشخصی هنوز هم دور نگه داشته است.)

چون از من خواسته شده بود که اولین جلسه را در دفتر مرکزی پاریس برگزار کنم، بنده چنین کردم و پس از نظم دادن به آن شروع به صحبت کردم: «آقایان، من رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه هستم. از منافع فرانسه حمایت خواهم کرد، ولی درعین حال یکی از رؤسای آژانسهای اطلاعاتی متفقین هستم. شما می‌دانید که من چه کسی و اهل کجا هستم. من هیچ چیز را پنهان نمی‌کنم. ارتباط من با شما قلبی و صریح است.

اگر مشکلات یا برخوردهایی بین ما به وجود آمده، اجازه دهید آنها را مطرح و در موردشان باهم گفتگو کنیم. ما در حال نبرد با يك دشمن هستیم و آنها فقط دشمنان دمکراسی هستند. و اگر دولت‌های ما مشکلات یا اختلافاتی با یکدیگر دارند، ما باید آنها را در اینجا مطرح کنیم و در آن خصوص آزادانه بحث کنیم.»

ضمن اینکه من به صحبت‌های خود ادامه می‌دادم، زمزمه‌های موافقی در اطراف میز شنیده می‌شد. من گفتم: «بنده بسیار مشتاقم که پیش از شروع بحث، يك مطلب را عنوان کنم و آن این است که من هرگز به شما دروغ نخواهم گفت،

زیرا معتقد به دروغ نیستم.» به سمت نماینده انگلیس برگشتم و لبخند زدم و ادامه دادم: مانند «ساشاگیتری» که برنارد شاو فرانسوی در آن می گفت: دروغ هرگز، زیرا شما به تاریخ بسیار محتاجید.»

نتیجه این جلسه هماهنگی در سطحی فوق العاده بین سران آژانس های اطلاعاتی اروپا بود، که دیگر هرگز تکرار نشد. وقتی آقای «برین تووی» مرد مشهوری که رئیس سرویس استراق سمع انگلستان در «شلتنهام» بود نسخه ای از يك مخابره قطع شده را برای «ام.آی.۶» در لندن فرستاد، او يك کپی از آن را عیناً برای من به پاریس ارسال کرده بود. (سرویس استراق سمع انگلستان يك بخش اطلاعات الکترونيك در سطح جهان و بسیار قوی و بزرگ بود که به «جی.سی.اچ.کیو» معروف شده است.)

او يك دستگاه تلکس رمزی در دفترهای مختلف من داشت که قبلاً کار گذاشته شده بود. در هیچ کجای دنیا، زننده تر و تلخ تر از کار قطع ارتباط که توسط انگلیسی ها انجام می شد، وجود نداشت و ما هر دو این را می دانستیم. فلسفه صراحت کامل من که در اولین جلسه با همقطاران متفق خود آن را به کار بستم و البته آنها نیز بوضوح متوجه آن شدند، همان فلسفه محوری من در کار رهبری است. من این فلسفه را در برخورد با سیاستمدارانی که با ایشان تماس دارم، با همتایان خارجی خود و البته با همکارانم در سرویس نیز به کار می بندم.

فصل پنجم

زمینه عملیات یا رؤیاها

کار جاسوسی يك «پازل» دائمی است که از شکل‌ها و رنگهای مختلفی ساخته شده است و این رنگها و شکل‌ها مداوماً شکل می‌گیرند و از شکل می‌افتند. جاسوسی شامل جستجوی پایان‌ناپذیری برای یافتن قطعات جدا از هم است که تحلیل‌گران سرویسهای مخفی آنها را برای تکمیل «پازل» خود جمع‌آوری می‌کنند. ولی درست وقتی که شما می‌خواهید يك جای خالی را با قطعات جدید پر کنید، «پازل» شکل عوض می‌کند. در بسیاری از موارد نیز شبیه صفحه دستگاہهای درون يك هواپیماست. در اتاقك مخصوص خلبان، فردی است که تصمیم می‌گیرد، یعنی خلبان، و در کشور یعنی رئیس کشور. اطلاعات مقابل او حیاتی است. بدون آنها، او نمی‌تواند به سلامت پرواز کند. اگر سرویس نامتناسب کار کند، و فقط پر از افراد آماتور یا نالایق و احمق و یا حتی نادرست باشد، بر روی رئیس جمهور تأثیر خواهد گذاشت. تازه غیر از مسافرانیش که همان افراد تحت فرماندهی و حکومت او هستند، واضح است که در آن صورت موقعیت بین‌المللی او نیز تضعیف خواهد شد، کشورش شکست خواهد خورد و او نخواهد توانست همه وسایلی که او را قادر به هدایت کشور در مسیری مستقیم و به

سوی هدفش می کنند را به دست آورد. جهان به گونه ای است که حتی در شرایط عادی، رئیس جمهور در فضاهاى مختلفى و اغلب در شرایط آب و هوایی صفر درجه، پرواز می کند. اگر او فاقد ابزار لازمی باشد که به او خبر می دهد چه چیزی در انتظارش است، چطور می تواند از بروز فاجعه جلوگیری کند. هیچ زمانی در طول تاریخ نام کشوری به افتخار برده نشده است که بدون سرویس جاسوسی و اطلاعاتی توانسته باشند کاری انجام دهند. بیست و پنج سال پیش، «سان تزو»، فیلسوف بزرگ چینی و صاحب نظر جنگ که خود يك مأمور اطلاعاتی بود، گفته است: «جاسوسی خوب، مقدمه پیروزی است.»

ولی امروزه، «پیروزی» بوضوح آنچه که سابقاً بوده است، نیست. پیروزی ممکن است با موفقیت قانونمند نظامی، سیاسی و یا دیپلماتیک توأم باشد، و همچنین احتمال دارد شامل پیروزیهای اخلاقی و حتی به شکل بسیار عینی گاهی پیروزیهای سودمند اقتصادی باشد. جاسوسی اقتصادی به شکل يك سلاح استراتژیک با تأثیری قوی درآمده است. خصوصاً در سیستم های اقتصادی جدید ما در جریان جنگ جهانی چهارم، اقتصادهای شکننده جهان سوم که شدیداً بر ثروتهای نفتی شان متکی است و دیکتاتورهایی که قدرشان بسته به نیروی اقتصاد و توان خرید سلاح از بازارهای جهانی است.

امروزه به عنوان بخش های دیگری از ابزارهای اطلاعاتی که اندک اندک مهم می شوند، - خصوصاً آنها که در ارتباط با کشورهای اقماری اروپای شرقی است - سرویس اقتصادی بیش از پیش به دایره ابزارهای فوق افزوده می شود. جاسوسی اقتصادی تبدیل به يك عنصر کلیدی در قابلیت های جنگی ما شده است.

سلاح اقتصاد در زمان بحران و مقابله رودررو اولین سلاحی است که به کار گرفته می شود. بعلاوه، در صورت استفاده صحیح، این سلاح ثابت کرده است که می تواند نقطه فشار حساسی باشد که رهبران غیرمنطقی را از انجام فعالیت های آشوبگرانه باز دارد. در آن موارد، و مثلاً در موارد سیاسی، دیپلماتیک یا جاسوسی

نظامی که قانونمندتر می باشند، اطلاعات خام در صورت استفاده درست می تواند به تنهایی سلاحی نیرومند باشد.

در پایان نوامبر سال ۱۹۷۱، درست در هنگامی که غائله «دولونت» به فرجامی پردردسر می رسید، من کسب اطلاع کردم که آمریکایی ها قصد دارند ارزش دلار را در ۱۸ دسامبر پایین بیاورند. تحلیل گری که آن خبر را در مقررماندهی به من داده بود، یکی از قابل اعتمادترین مدیران من بود و رئیس بخشی بود که من آن را «سرویس اطلاعات اقتصادی» نامیده بودم. این سرویس نه تنها اطلاعات مالی را در بر می گرفت، بلکه، آن طور که در همان ابتدای قبول مسئولیتم دریافتم، شامل جاسوسی صنعتی هم می شد. وقتی این سرویس بیش از توان و حیطه کار خود، انجام وظیفه می کرد، در واقع فرصتهایی پیش می آمد که می توانست برای تمامی عملیات جاسوسی دولت فرانسه وارد عمل شود.

یکی از این فرصت ها به شرح زیر بود:

وقتی من گزارش کاهش ارزش پول آمریکا را که خبری قریب الوقوع بود دریافت کردم، بلافاصله گوشی تلفن «خط سرخ» را که مرا مستقیماً به دفتر رئیس جمهوری متصل می کرد، برداشتم و تقاضای يك ملاقات فوری با رئیس جمهور «پمپیدو» را در کاخ الیزه مطرح کردم. به نظر می رسید منابع اطلاعاتی ما نه تنها تاریخ انجام آن اقدام را پیش بینی کرده بودند، بلکه سطح کاهش ارزش دلار را نیز حدس می زدند. بنابراین من در شرایطی که کاملاً آماده پاسخگویی به سؤالاتی با جزئیات دقیقی که از سوی این بانکدار برجسته فرانسوی مطرح می شد، بودم، وارد دفتر ریاست جمهوری شدم. و بسرعت شروع به طرح سناریو برای او کردم و اطمینان خودم را از صحت خبر و اعتماد به منابع راوی آن ذکر نمودم.

از رئیس جمهور پرسیدم: «آیا اختیار فاش کردن این خبر را برای يك نفر دیگر، مثلاً وزیر اقتصاد، به من می دهید؟»

او پاسخ داد: «خیر. فقط من باید بدانم.»

«پمپیدو»، تا حدودی به خاطر سابقه اش و تا حدودی به دلیل خلق و خوی خود، در چنین مواردی که موضوعاتی حساس پیش می‌آمد، اغلب مستقیماً با بانک فرانسه و رئیس آن مشاوره و موضوع را بررسی می‌کرد و حالا هم وضع فرقی نداشت.

«پمپیدو» شدیداً به این معنا معتقد بود که من حتماً حرمت افکار او را نگه دارم و در اجرای عملیات جاسوسی از هر نوع، ضرورت دانستن او را که يك اصل بود، محترم بشمارم. با این وجود، وقتی از این دیدگاه از حصار اطلاع دادن خلاص می‌شدم، می‌توانستم طرحهای عملیاتی را در سرویسهای اجرایی خودمان پیاده کنم. کار دقیقاً با تنوع بسیار طرحها یا افرادی که ارتباطشان با دولت انکارناپذیر بود، انجام می‌گرفت. آنها با بانک فرانسه، بانک مرکزی و مرکز هم‌عرض آن در ایالات متحده یعنی خزانه‌داری فدرال مرتبط بودند و می‌توانستند يك سری عملیات را که تا درصد بسیار بالایی با موفقیت همراه بود، انجام دهند.

بانک مرکزی با خرید دلار و فروش فرانک در تعدادی از بازارهای سراسر دنیا، توانست منافع بسیار هنگفتی به دست آورد که به تنهایی برای تأمین تمامی عملیات سرویس تا مدتها بعد از تصدی من و شاید تا پایان قرن، کافی بود. آیا ما از قبل ناملايمات و مشکلات دوست و متحد خود سود نمی‌بردیم؟ شاید. در آن هنگام، گرچه اتفاقاتی از این دست کمتر روی می‌داد، ولی بخشی از بازی در جریان بود. روزی بر تو و روزی برای تو، اینها اتفاقاتی بودند که مکرراً نشان می‌دادند اساسی‌ترین کار، جمع‌آوری اطلاعات است و روشن می‌ساخت این اقدام چقدر می‌تواند در هدایت امور کشور، حتی در شرایطی که آرامش بیش از بحران است، مؤثر باشد.

چندین بار من برای رئیس جمهور پرونده ای از يك مقام دولتی خارجی تهیه کردم و درست چند روز قبل از آنکه این فرد به دیدار از فرانسه بیاید، آن را تسلیم رئیس جمهور کردم. پرونده مذکور اغلب پرونده پرسنلی او بود که در کشور

خودش و توسط سرویسهای امنیتی همانجا گردآوری شده بود. در نتیجه، رئیس جمهور قبل از آنکه میهمان خارجی او سؤالاتش را مطرح کند، پاسخها را می دانست.

بعلاوه، این نوع جمع آوری اطلاعات، نکته‌هایی را به دست می داد که منافع کاملاً شخصی در برداشتند. برای مثال، اگر مقامی می خواست طی دیداری از فرانسه با من ملاقات کند، معمولاً قبل از حرکت با سفارت خود در پاریس تماس می گرفت. البته من می توانستم پیامهای آنها را بخوانم. سفارت مربوطه طی هفته‌ها و شاید ماهها کار نفوذی در سرویس ما، عاقبت تصویر حدسی از من را تهیه می کرد که باز هم توسط عامل اجرایی خودمان داده شده و برای برقراری ارتباط با من به کار می رفت. نهایتاً آن مقام خارجی، به سفیر خود این پیغام و عکس را مخابره می کرد: «این همان کسی است که می خواهم با او ملاقات کنم. احتمالاً چه عکس العملی در برابر سؤالات من نشان خواهد داد؟ به نظر شما چه چیزهایی پیش خواهد آمد؟»

تا زمانی که او به دفتر من برسد، من نه تنها می دانستم که ملاقات کننده ام چه قیافه ای دارد، مانورهای صحبت او و ویژگیهایش را می دانستم، بلکه آنچه که وی از این ملاقات می خواست و اینکه تا کجا می توانستم همراهی اش کنم و خط آخر و محدوده کلام را کجا ترسیم کنم، همه و همه را اطلاع داشتم.

جاسوسی به شکل کتبی و به طور فزاینده‌ای روی کارهای تجاری و اقتصادی، علوم و صنعت متمرکز شده است. با تکنولوژی تروریسم و سلاحهای وحشت و ترور، این نوع جاسوسی صرف نظر از ظرافت کاری و عدم تمرکز، بسیار پیچیده می شود. هر یک از سازمانهای اطلاعاتی بزرگ ناگزیرند بر روی تکنولوژی بالای بکاررفته در جنگ جهانی چهارم متمرکز شوند تا بتوانند آنچه که دشمن قصد انجام آن را دارد، تشخیص دهند و بفهمند که تا چه اندازه می توانند تأسیسات صنعتی ما را در برابر خطر خرابکاری، حمله و سرقت محافظت کنند. این تأکید و تمرکز صد در صد ما را به کشفیاتی می رساند که مسلماً

در صحنه‌های غیرنظامی بسیار سودمند می‌باشند. این نوع کار اطلاعاتی، سرویس را قادر به کشف روند جاری در يك کشور دیگر می‌کند که شاید سالهاست به کار می‌رود و میلیونها فرانك برای توسعه و تکمیل آن مصرف شده است. روسها در این زمینه تلاش بسیار وسیعی کرده‌اند. در نیویورک، شش مقام از کنسولگری روس هر روز صبح پشت در دفترهای کسب جواز و اداره امور بازرگانی جمع می‌شدند. آنها کاملاً به صورت قانونی در آنجا گرد می‌آمدند و براحتی کپی‌هایی از تمامی پروانه‌ها و جوازهایی که طی بیست و چهار ساعت گذشته صادر شده بود، تهیه می‌کردند. ولی اقدامات دیگر آنها کمتر صورت قانونی داشت. به وسایل نظامی بندرت جواز داده می‌شد.

در تمام طول مدتی که آنها در شرایطی منظم و فوق سری باقی می‌ماندند، نیازی به جواز نبود. بعلاوه، جوازا ندرتاً در همان مرحله اول تولید صادر می‌شدند. با این وجود، در آن مرحله جواز از بالاترین ارزش برخوردار بود و جاسوس صنعتی می‌توانست بزرگترین پاداشها را از آن خود کند.

ژاپنی‌ها در این موارد متخصص بودند. صنایع ژاپن روابط نزدیکی با دولت داشت. عاملان من و خود بنده درباره عملیات خارج از کشور مطالعه می‌کردیم و من سعی داشتم بفهمم که هدف بعدی آنها در فرانسه احتمالاً کجاست و تکنولوژی که آنها بدون اجازه، کپی برداری کردند، چطور می‌تواند به میان دشمنان بالقوه ما در کشورهای دیگر هم کشیده شود. در فرانسه، این فعالیت‌های ضد جاسوسی صنعتی عمدتاً در حیطة وظایف «دایره نظارت بر کشور» است. شغلی که آنها به بهترین وجه و کاملاً حرفه‌ای بدان مشغولند. بارها ما باهم تبادل مسئولیت و اخبار داشتیم. تکنیک ژاپنی‌ها به صورت گول‌زننده‌ای ساده بود. وقتی توجه آنها به صنعت بخصوصی جلب می‌شد که تکنولوژی بالایی لازم داشت و ماشین یا وسیله خاصی در آن به کار می‌رفت، آنها از موقعیت بزرگ و مهمی بهره می‌جستند. اگر به این نتیجه می‌رسیدند که برای نمونه فرانسه یا سوئیس، طلایه‌داران این نوع تولیدات بودند، بلافاصله يك نماینده به آنجا اعزام

می کردند. چنین وضعیتی در اواخر سال ۱۹۷۸ پیش آمد که سیستم سوئیچینگ تلفن دیجیتال به وسیله یک شرکت فرانسوی ارتباط از راه دور تولید شد. ما علاقه شدید ژاپنی ها را از طریق مکالماتی با همکاران انگلیسی خود در «شلتنهام» که به کار قطع محاورات مشغول بودند، ارضاء کردیم. وقتی با شرکت فرانسوی مذکور و نمایندگانشان در توکیو تماس گرفتیم، آنها شگفت زده شده بودند. آنها پس از تحقیقات داخلی از ژاپنی ها، عاقبت پذیرفتند که ژاپنی ها در آستانه انجام یک خرید بزرگ هستند و نه یک سرقت اطلاعات. یک مقام رسمی ارشد ژاپنی که مشتری بود، طی صحبتی با نمایندگان فرانسوی در توکیو اظهار داشت: «ما مشتری بعضی از محصولات شما هستیم.»

قبلاً ضمن قرارداد کاملی، گفتگوهای ضروری با صنعتگران فرانسوی و سوئیسی انجام شده بود تا آنها همکاری کنند و در کارخانه هایشان را به روی بازدیدکنندگان بگشایند. با این اوصاف، ژاپنی ها در گروههای دو یا سه نفری وارد می شدند، و در حالی که دوربین هایشان روی شکم های آنها تلو تلو و پیچ و تاب می خورد، تقاضای دیدن برخی تجهیزات خاص و مراحل تولید صنعتی را می کردند. جاسوس ما خاطر نشان کرد که آنها بخصوص، تعدادی از نوآوریهای تکنولوژیکی کاملاً جالب را درک کردند. ما از نزدیک آنها را در تمامی روز و شب کنترل می کردیم. آن روز عصر، آنها در جلسه ای در سوئیت رئیس گروه، که در هتل «اینتر کنتینانتال» مانده و باغهای اطراف را نظاره می کرد، در مورد موضوعی بین خود بحث می کردند. مشاهدات دقیق و عکس ها بین آنها رد و بدل می شد و آنها آن روز را بدقت به تحلیل آن مطالب پرداختند.

عاقبت شغل های بیشتری به وجود آمد. یک نماینده مسئول این شد که یک طراح اصلی فرانسوی را متقاعد کند تا در مورد نوآوریها با آنها گفتگو کند. دیگری قرار شد برای تهیه عکس های جزئی تر و دقیق تر به کارخانه باز گردد. روز بعد کارخانه به دو بخش تقسیم شده بود و قرار بود آن روز دومین و آخرین بازدید باشد.

افراد هیأت مذکور با يك هدف که در ذهن داشتند، در اطراف کارخانه پخش شده بودند، و آن هدف بدست آوردن بیشترین اطلاعات ممکن و دقیق در مورد ماهیت و جریان تولید دستگاهها بود؛ ولی مجریان صنفی درون کارخانه بخوبی از سوی مأموران ما توجیه شده بودند. دیدار آخر به طور ناگهانی و بدون تشریفات بهم خورد، گفتگوهای قرارداد قطع شد و ژاپنی‌ها با شکست مفتضحانه‌ای به کشورشان بازگشتند. افسوس که این عملیات ضد جاسوسی موفقیتی بود که تا حدودی دور از کشور بود. شکست‌های بیشتر دیگری هم وجود داشت و ژاپنی‌ها از بسیاری از کشورهای اروپای غربی و نیز آمریکایی‌ها، در نتیجه عملیات مشابهی، نوآوریهای تکنولوژیکی را به غنیمت گرفتند. صنعتگران غربی اغلب در دست ژاپنی‌ها مستقیماً به بازی گرفته می‌شوند. خیره ماندن به دورنماهای معاهدات افسانه‌ای، گاهی آنها را تا آنجا پیش می‌برد که نمونه‌هایی از محصولاتشان را به ژاپن می‌فرستند. ماهها بعد با نهایت رنجش خاطر به همان محصول برمی‌خورند که در يك نمایشگاه تجاری غرب در معرض دید گذارده شده است، که البته بهتر ساخته شده، ارزانتر بوده و مارك «ساخت ژاپن» بر آن خورده بود.

خطرناکتر اینکه، بسیاری از این تولیدات به دست دشمنان ما می‌رسد. «توشیبا» وقتی آن تکنولوژی پیشرفته و طراحی شده از سوی آمریکا را برای تولید پروانه‌های زیردریایی - که در ناوگان هسته‌ای شوروی به کار رفته بود - دید، بسیار متحیر شد. کشورهای بلوک شرق اروپا این نوع تکنولوژی را مستقیماً طی سالها به سرقت برده بودند؛ شاهد این مدعا سرقت تکنولوژی هواپیمای «کنکورد» و «اس.اس.تی» است.

گرچه هواپیمای فوق در مأموریت پروازی خود نهایتاً شکست خورد، ولی در واقع «کنکورد» (بجز کارکنان بداقبالش که عاقبت باعث برخوردهای مکرر آن ضمن آزمایشها شدند)، به عنوان يك کار مشترک فرانسوی - انگلیسی شناخته شد. هواپیمای مذکور به نام «کنکورد اسکی» معروف شد. این مثالی دقیق و

کلاسیک برای کار جاسوسی صنعتی در مقیاس بین‌المللی است. ما در جوامع آزاد غربی خود چگونه می‌توانیم از چنین سرقت‌هایی جلوگیری کنیم؟ طی سالها، فرانسه و دیگر قدرتهای غربی، آشکارا و به صورت قانونی، شوروی را با کارخانه‌های کاملاً کلیدی تغذیه می‌کردند (چون به اصطلاح می‌خواستند خریدار فقط کلید به در کارخانه بیندازد و کار خود را آغاز کند). کامیونهای نظامی که در اشغال افغانستان توسط روسیه به کار رفت، با طراحی کامیون در «کاماریور» و توسط یک شرکت اروپای غربی ساخته شده بودند. در آن مورد خاص و بسیاری از موارد دیگر، توافق کوتاه مدت شرکت یا فردی، محرك اصلی بوده است؛ که شاید در درون شرکت کاری قابل تحسین، ولی در خصوص شرایط ملی، سؤال برانگیز بود. چنین کاری بنا به مقررات دولتی، فقط باید در حاشیه‌های کشور محدود باشد. فقط با مقررات روشن امنیت ملی می‌توان تحت موافقت نامه «کوکوم»، (کمیته همکاری چندجانبه در کنترل صادرات) از صدور پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها به روسیه شوروی جلوگیری کرد. توافق فوق در بین کشورهای غربی از سال ۱۹۵۰ به مرحله اجرا گذارده شده است. این توافق راه را برای کسانی که خواهان تجارت با شرق بودند - تجارتي که برای شرکتهایشان پرمفعت بود ولی کمک بزرگی به قدرتهای کمونیستی و دشمنان ما در جنگ جهانی سوم می‌کرد - باز می‌گذاشت. لنین، افرادی را که مسئول انجام این امور بودند، «احمق‌های مفید» نام نهاده بود.

«آرماند هامر» مرحوم و پدرش که اولین واسطه از این دسته بود و با دولت شوروی رابطه برقرار می‌کرد، بوضوح مصداق این تعریف لنین بود. در برخی موارد، دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم با هدف و خواست کمپانیهای صنعتی و شمالی و تولیدکنندگان اسلحه، گاهی تجاوزکار هم می‌شوند. واسطه‌های اسلحه در فروش تسلیحات فرانسوی و هواپیماهای جنگی به عراق، مقادیر زیادی به جیب زدند. «معمّر قذافی»، رهبر لیبی، در کمپانیهای اتومبیل‌سازی اروپا مقدار هنگفتی سرمایه‌گذاری کرده است. پاکستان و دیگران در غرب با ورود به میدان

خریدهای کلان برای تکمیل تجهیزات لازم و حرکت به سوی تولید سلاحهای هسته‌ای، غرق در شادمانی هستند. وقتی فاش شد که کامیونهای بنز، در سال ۱۹۹۱ و طی جنگ خلیج فارس برای رفت و آمد سربازان عراقی به سوی جبهه به کار رفته است، «دایملر بنز» آلمان شدیداً گیج و مبهوت شده بود. حتی شگفت‌انگیزتر از آن، مورد جت‌های «میراژ ۲۰۰۰» فرانسه بود که به عراق برای استفاده در جنگ ایران و عراق فروخته شد. وجود این نوع جت‌ها در آسمانهای کویت، به معنی آن بود که با وجود اینکه بخشی از نیروی هوایی فرانسه در آنجا حضور داشته است، ولی در طول جنگ خلیج فارس از ترس اشتباه شدن با هواپیماهای جنگنده عراق و احتمال شلیک و سرنگون کردن آنها، پرواز نکردند. با این وجود، بارها، معاهدات رسمی کاملاً عمومی و عادی شده بودند و معاملات دیگر هم که مخفیانه انجام می‌گرفتند، اغلب به موضوعی قابل توجه تبدیل شده بودند و مقامهایی که ترتیب آنها را داده و صنایع غربی که معاملات پرسودی داشته‌اند، به خود آفرین می‌گفتند. ورای این عملیات تجاری، بسیاری دیگر از مسافتهای دور و توسط نگاه به صفحه‌های تلویزیون و توسط مأموران اطلاعاتی مستعد و مستقر در تمامی کشورهای بلوک شرق و تعدادی از کشورهای خاورمیانه و آفریقا که همچنان به تهدیدهای خود علیه دشمنان شمالی خود ادامه می‌دهند، هدایت و کنترل می‌شوند. مأمورانی که تا حدود زیادی - بین ۳۵ تا ۶۰ درصد - سفارتخانه‌ها، کنسولگری‌ها و سازمانهای صادرات و واردات را می‌گردانند، اغلب زیر چتر پوشش‌های دیپلماتیک قرار دارند. در جوامع دیکتاتوری و کمونیستی، همه این گروهها مستقیماً مسئول زیر نظر داشتن دولت هستند، زیرا در آنجا هرکسی یک مقام رسمی است. امتیاز مسافرت و زندگی در خارج در شرایط نظارت شدید غرب، اغلب با چنین وظایفی توأم است؛ اجرای مأموریت‌های تمامی سرویس‌ها از جمله جاسوسی صنعتی، سیاسی و حتی بالاتر از آن فعالیت‌های کاملاً تروریستی، که احتمال دارد از کشور مبدأ دستور انجام آنها صادر شود. این مورد در کشورهای بلوک شرق و شماری از دشمنان ما در بین

دیکتاتورهای جهان در حال توسعه مصداق دارد. مقامهای فرانسوی معتقدند که مقامهای ارشد امنیتی سوریه به عنوان دیپلماتهای سفارت خود در پاریس به فرانسه تحمیل شده اند و این اقدام به صراحت نشانه و موجب يك سری بمب گذاری‌های تروریستی در پایتخت فرانسه در اوایل سال ۱۹۸۰ شد که از جمله انفجار مرگ آفرینی در استوران لبنانی در خیابان «ماربوف»، درست بیرون کاخ الیزه بود.^۱ سفارتهای لبنان و دیپلماتهای آنها که در پاریس و لندن مستقر بودند، به طور منظم پخش شدند و به دنبال سلاحها و مواد منفجره ای که از سوی تروریست‌ها در اروپا به کار رفته بود، می‌گشتند. ما باید قابلیت‌های ضد جاسوسی مان را تقویت کنیم، زیرا دشمنان ما تلاشهای خود را علیه مأموران ما، دولتهای ما، تجارت و صنعت ما تقویت کرده اند. ما بایستی تعداد دیپلماتها یا جاسوسهایی را که به آنها اجازه کار در هر دو طرف داده شده تا کار تحمیل نظارت را سهولت بخشند، در همه جا مساوی کنیم. و همزمان با آن و به طور کلی از استخدام خارجیان در تأسیسات مستقر در کشورهای دیگر، آن طور که قبلاً آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها اغلب چنین اقدامهایی را انجام می‌دادند ولی روسها هرگز بدان تن نمی‌دادند، خودداری کنیم. اقدام فوق تنها به در دسر منتهی می‌گردد. در هر موردی از این قبیل، روسها فرصتهایی داشته و نیز به چنگ

۱. اینکه مقامهای فرانسوی، دیپلماتهای سوریه را افراد امنیتی می‌دانند، از زاویه دید نویسنده قابل توجیه است. فراموش نکنیم که نویسنده کتاب، مدتها رئیس سازمان جاسوسی فرانسه بوده و طبیعی است که با موضع‌گیری خاص خود علیه کشورهای جنوب، دیپلماتهای آن کشورها را افراد امنیتی بداند. این در حالی است که دیپلماتهای کشورهای شمال به طور فعالانه‌ای به کار جاسوسی، جمع‌آوری و کسب خبر و دخالت در امور داخلی کشورهای جنوب مشغولند. از سوی دیگر، انتساب بمب‌گذاری در پاریس به سوریه نیز بدون هیچ دلیل و مدرکی، فاقد وجاهت منطقی است. فرانسه اکنون با فعالیت‌های جبهه آزادیبخش جزیره کرس و سازمان «اقدام مستقیم» روبروست و بمب‌گذاریها در این کشور مستقیماً می‌تواند منشأ داخلی داشته باشد (م).

می آوردند که به کمک آن، بازی را در زمین به نفع خود تغییر جهت می دادند. آنها در واشنگتن يك سایت را برای سفارتخانه جدید خود روی يك تپه که دید خوبی بر پایتخت کشور داشت، انتخاب کردند. آنجا مقر اصلی تمامی فعالیت‌های الکترونیکی اطلاعاتی آنها بود. و در مسکو، وقتی سفارت جدید آمریکا در همان زمان یعنی اوایل دهه ۱۹۸۰ بنا شد، روسها فرصتی به چنگ می آوردند که نقطه ضعفشان را بیابند و توسط ابزار الکترونیکی خود، به استراق سمع مکالمات آنها پردازند. بعلاوه، ما نباید با فرض اینکه منابع ما در گوشه و کنار دنیا قادرند بسیار دقیق تر و مفیدتر در جهت از بین بردن تهدیدهای شوروی عمل کنند، خشنود و راضی باشیم. چون «کا.گ.ب» و «سرویس اطلاعات نظامی» روسیه همان طور که در کل روسیه شوروی مشغولند، در فرانسه نیز عملیات خود را ادامه می دهند و شاید زمانی ما بتوانیم امیدوار باشیم که قدرتش در آینده از بین خواهد رفت، ولی این مربوط به زمان حاضر نیست و از سوی دیگر ما نایستی ناامیدانه سطح حفاظت خود را کاهش دهیم. هنوز پرسنل اطلاعاتی شوروی در پایگاههایی واقع در پاریس، مارس، و لیون (جایی که سازمان پلیس بین المللی اخیراً مقر فرماندهی جدیدی تأسیس کرده است) و مناطق دیگر، کار می کنند. ما باید منابع خود را برای تعقیب و مراقبت از مأموران دشمن در هر منطقه نواری که آنها در پشت مراکز حساس ما مشغول انجام عملیات هستند - بخصوص برای مأمورین دشمنان جدیدمان - بسیج کنیم. من همیشه در فهم اینکه چرا بلوک حامی شوروی باید چهار یا پنج برابر تعداد مراقبینی که ما هم در کشور آنها داریم، در کشورهای ما مراقب داشته باشند، ناتوان بوده ام. تساوی مأمورین باید به صورت قانون در بیاید. ما سالهاست که نسبت های مساوی را در بسیاری از کشورهای دیکتاتوری جهان سوم تعیین و رعایت کرده ایم. در کشورهای آنها، ما شدیداً تحت کنترل و نظارت هستیم و نمی توانیم حتی دو یارد بی آنکه کسی مراقبمان باشد راه برویم. هیچیک از این وضعیت ها در اتحاد جماهیر شوروی تفاوت اساسی ندارد و حتی در بسیاری از پایتخت ها، پس از جنگ خلیج فارس،

شدیدتر هم شده است. با این وجود، دیپلماتها یا جاسوسها همیشه در رفتن به جاهای نزدیک که دوست داشتند، در کشور ما آزاد بوده اند. اعضای «کا.گ.ب» و مأمورین «اطلاعات نظامی» زندگی عجیبی دارند. آنها می توانند هرکسی را که انتخاب کرده اند، ملاقات کنند. می توانند (با حداقل محدودیتهای تعیین شده) به هر کجا که می خواهند سفر کنند؛ و همه اینها بدون هیچ مراقبت بخصوصی انجام می پذیرد. در شهری مانند پاریس، جایی که در دهه ۱۹۷۰ و اوایل ۱۹۸۰ در اوج شکوه خود بود، چند صد مأمور ارشد اطلاعاتی از بلوک شرق - گذشته از صدها تن که از کشورهای دیکتاتوری جهان سوم آمده بودند - به عنوان دیپلمات مشغول انجام وظیفه بودند و از نظر فیزیکی تعقیب آنها امر بسیار دشواری بود. در مسکو ماشین هایی هستند که نسبتاً راحت به تعقیب اشخاص می پردازند. انجام این کار در لندن، پاریس، یا نیویورک - جایی که ترافیک غوغا می کند - تقریباً ناممکن است. مأمورین و دیپلماتهای ما اجازه ترك مسکو را بدون پروانه مخصوص ندارند. افسران شبه نظامی تا بیست یا سی مایل در طول شاهراههای اصلی برای کنترل آنها فرستاده می شدند. اگر ما به یکی از این موارد کنترل در طول مدت تعیین شده پس از گذشتن از آخرین ایستگاه بازرسی بر نمی خوردیم، افسران شبه نظامی را به دنبال ما روانه می کردند؛ و آنها حتی در پنچرگیری هم به ما کمکی نمی کردند. روزی در تابستان سال ۱۹۷۶، من در پاریس، یک افسر وظیفه را دیدم. او وزیر امور خارجه فرانسه بود که همان کار وزیر خارجه ایالات متحده را انجام می داد. به هر حال ما یکدیگر را پس از سالها شناختیم. با اینکه در طول دوران خدمت من در سرویس اطلاعاتی فرانسه ندرتاً ارتباط مستقیمی باهم داشتیم. اطلاعات من مستقیماً به دست رئیس جمهور می رسید، در حالی که سرمایه سرویس از تأیید دفتر نخست وزیری می گذشت.

سرویس اطلاعاتی وزارت خارجه که وزیر امور خارجه را هدایت می کرد، یک کانال اطلاعاتی متفاوت با سرویس ما بود. به افسران سرویس خارجی یا دیپلماتها، اغلب گفته می شد که اصل واقعی و مهمی که باید رعایت کنند، کنترل

انواع اطلاعات مأمورین جاسوسی ماست که به طور جداگانه برای دولت تهیه می‌گردد.

وزیر امور خارجه به من گفت: «من خبرهای خوبی دارم. قرار شده است بزودی با دوستان روسی مان در مسکو ملاقاتی داشته باشم. قرار است که به ما اجازه تأسیس يك کنسولگری بزرگ را در «لنینگراد» بدهند. آنها هم نظیر آن را در «مارسی» تأسیس خواهند کرد.

من گفتم: «اوه، خدای من، ممکن است پرسم قرار است آنها در «مارسی» چند نفر داشته باشند؟»

او پاسخ داد: «حدود پنجاه نفر». من ادامه دادم: «و ما در لنینگراد چطور؟» او گفت: «پنج نفر. البته اگر ما افراد غیرنظامی را پیدا کنیم که آماده رفتن به «لنینگراد» باشند.»

من بی‌درنگ با خشم به پرزیدنت نگاهی کردم و اظهار کردم که فکر می‌کنم نه تنها این خبر خوبی نیست، بلکه بدترین خبر ممکن است. در نتیجه، تعداد پرسنل دارای مجوز کنسولگری شوروی در مارسی کاهش یافت. با این وجود، چند ماه بعد، مقامهای امنیتی فرانسه شروع به يك سری تعقیب و مراقبت‌های روزانه از روسهایی که در مارسی مشغول کار بودند، کردند. ما دریافتیم که نیمی از کنسولها، جاسوسهای حرفه‌ای هستند که برای يك سازمان جاسوسی شوروی کار می‌کنند. چرا روسها این قدر به این بخش از فرانسه علاقمند بودند؟ البته این نقطه محل تجهیزات بندری و دریایی ما در مدیترانه بود. زیر دریایی‌های هسته‌ای فرانسه در تولون مورد علاقه شدید ارتش روسها بوده هستند. این علاقه نه تنها به خاطر ورود و خروج قایقهای خودشان بود (که این روزها از طریق اقمار و ابزارهای الکترونیکی بسیار سهل‌تر انجام می‌پذیرد)، بلکه به دلیل نیاز ناوگان جاسوسی شان هم بود. در واقع، در این صورت طرحهای مانورها، اهداف نظامی و آمادگی‌های کشور می‌توانند تنها از طریق تماس بین پرسنل مأمورین اطلاعاتی روسیه و مأمورین نیروی دریایی فرانسه کاملاً محرمانه صورت پذیرد. بعلاوه ما

نبایستی فراموش کنیم که در این منطقه نزدیک ماری تاسیسات تحقیقاتی خصوصی فرانسه متمرکز بوده است. «آی.بی.ام» و تعدادی از کمپانیهای بین المللی نیز در آزمایشگاههای آنجا مشغول تحقیق بوده اند.

چند ماه پس از آنکه روسها کنسولگری خود را در «ماری» گشودند، ترس من تشدید شد. رئیس «آی.بی.ام» فرانسه با من در دفترم ملاقاتی داشت. او مغرورانه و باوقار شروع به صحبت کرد و گفت: «من دچار مشکلی شده ام، و از آنجاکه شما را می شناسم، به خود اجازه دادم که به دیدنتان بیایم. یکی از مهندسین تحقیقاتی من در تاسیسات پژوهشی اصلی «آی.بی.ام» در جنوب فرانسه، دیوانه وار عاشق یک دختر روسی از کنسولگری روس در ماری شده است و من در شگفتم که چرا؟»

من پاسخ دادم: «چرا ندارد. من تعجب نمی کنم». و خصوصیات مبادلات کنسولگری لنینگراد و ماری و نیز ماهیت حضور جدید روسیه در آن منطقه را توضیح دادم.

البته لنینگراد هم برای ما به عنوان یک پایگاه شنود سرویس اطلاعاتی مان جالب بوده است. بنابراین چرا اختلافات وسیعی در سطوح کارمندان به وجود آمده بود؟ اول اینکه، ما به قدر کافی پرسنل نظامی یا غیرنظامی نداشتیم، و علاوه بر آن، دستگاه سیاست فرانسه تمایلی به تأمین کامل مسکن و خدمات اساسی زندگی برای پرسنل اطلاعاتی نداشت. از این رو عدم اعتماد عمیق و چندطرفه بین اعضای دیپلماتیک فرانسه و گروههای اطلاعاتی در تقسیمات مشابه موجود در سازمانهای موازی با ما در آمریکا و انگلستان شدت می یافت. حتی در بین دیپلماتهای حرفه ای هم که ظاهراً باید درک بهتری از چگونگی عمل داشته باشند، کج فهمی اساسی نسبت به کار ما شایع است.

دیپلماتها در روز روشن و مأموران اطلاعاتی تحت پوشش مخفیانه شنیدنی کار می کنند. در مورد فرانسه، همکاران خود ما اغلب در تمیز دادن وظایف خود به عنوان افسران اطلاعاتی از کار پرسنل نظامی فرانسه دچار مشکل شده بودند.

بی چون و چرا، اکثر پرسنل اجرایی ما از واحدهای ارتشی عادی آمده‌اند و این مورد در بسیاری از سازمانهای اطلاعاتی دیگر هم مصداق داشت. به همین دلیل، کج فهمی‌هایی وجود داشت و این غیرقابل اجتناب است؛ و اغلب اوقات که کج فهمی‌ها به دشمنی‌های صریح و رودر رو تبدیل می‌شد، تردیدها افزایش می‌یافت. بنابراین، عملیات ما با عملیات سربازان یا دیپلماتها چطور تفاوت دارد؟ این وظیفه ارتش است که توان ارتشهای پیمان «ورشو» را بسنجد. دانستن اینکه افسران آنها چگونه فکر می‌کنند و چگونه کسب روحیه می‌کنند، چگونه انگیزه‌دار می‌شوند و شرایط روحی‌شان چیست، به عهده آنهاست. که البته چنین مواردی بسیار دشوارتر، ولی در عین حال نکته‌ای حیاتی است. در این خصوص، کشف اینکه تروریست‌ها چگونه به سوی هدف خود پیش می‌روند، یا چطور اهدافشان را انتخاب می‌کنند، نقاط قابل نفوذشان کجاست، سلاحها و متحدانشان کدامند، همگی می‌تواند از فاجعه‌آمیزترین نتایج جلوگیری به عمل آورد. جاسوسی این خصوصیات در ممانعت از تجارت موادمخدر، جاسوسی صنعتی و دیگر تهدیدهای مهلك که نسبت به بقای ما اعمال می‌شود، بسیار ضروری است. اینها خطراتی است که خطرات پیمان ورشو را تشدید می‌کند. در طول دوره‌ای که من رئیس سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه بودم، روشن بود که اطلاع یافتن پیش از تحرکات مهم واحدهای ارتشی پیمان ورشو، چند هفته زودتر، چند روز یا حتی چند ساعت هم در افزایش حالت آماده‌باش و هشدار می‌توانست يك اقدام حاشیه‌ای ولی بسیار مهم در دفاع از اروپای غربی باشد. برای نمونه، ما توجه پیش از حدی به ارتش بیستم مکانیزه گارد معطوف داشتیم (رونها در بسیاری از موارد اسامی قیصری برای واحدها انتخاب می‌کنند). زمینه کار آن گروه بخصوص با برلین شرقی مرتبط می‌شد و این گروه یکی از گروههایی بود که قبلاً از سوی نیروهای پیمان ورشو مورد يك تهاجم واقع شده بود. اگر فرمان حرکت داده می‌شد، احتمالاً آنها اولین کسانی بودند که طی يك حرکت یکپارچه از دیوار آهنین به سوی کانال رد می‌شدند. شبی من در منزلم يك

مکالمه تلفنی داشتم. در کنار تختخوابم دو تلفن وجود داشت. یکی تلفن مخصوص و رسمی بود و دیگری خط مستقیم کنترل شده ای به دفتر کارم در اداره مرکزی بود. تلفن دومی اغلب تا دیر وقت در شب هنگام زنگ می زد. این دفعه گزارش خبر شومی را می داد. یکی از دستیاران من به شکل مرموزانه ای گفت: «از امروز بعد از ظهر در این شغل سرگرم کننده ما، چیز تازه ای اتفاق افتاد.»

اکتبر سال ۱۹۷۳ بود که وقتی نیروهای مصر و سوریه علیه اسرائیل آماده و تجهیز شده بودند، به طور فاجعه آمیزی این صف بندی علیه اعراب از آب درآمد. در آن بعد از ظهر مدیر اطلاعاتی من به طور گذرا به من گفت: «عجیب است، ولی واحد چتر باز «ایکس» روسیه شوروی، هیچ پاسخی به آنها نداد. ما مدت طولانی هیچ عکس العملی را روی مونیتهورهای خود نداشتیم. آن واحد، يك واحد برجسته ارتش سرخ و مستقر در محلی در جنوب مسکو بود. ما عادت داشتیم مکالمات آنها را متناوباً شنود کنیم. حالا ناگهان این صدا محو شده بود و به نظر می رسید که يك سکوت رادیویی برقرار شده است. من پس از شنیدن گزارشها از تمامی مونیتهورها دستور دادم: «مراد جریان آنچه که اتفاق می افتد، قرار دهید. ما آن را دوباره به چنگ خواهیم آورد. بنابراین از متحدینمان در این مورد سؤال کنید.»

من در دفترم ماندم و ساعت به ساعت فواصل کار را پیگیری می کردم. هر بار گزارش مشابه دفعه قبل بود: «هنوز پاسخی داده نشده است.»

کل واحد شوروی ناپدید شده بود. در طول شب موقعیت لحظه به لحظه پیچیده تر می شد. گزارشهای رسیده حاکی از آن بود که هواپیماهای سنگین در قسمت جنوب بر فراز ترکیه - جایی که ایالات متحده تجهیزات الکترونیکی وسیع با کاربرد دقیق دارد - به پرواز در آمده اند. با کنار هم قرار دادن همه آن مطالب، فوراً به این نتیجه رسیدم که بدترین چیز ممکن می تواند روی داده باشد. به طرف دستیاران رده بالای خود برگشتم و گفتم: «خوب موضوع همین است. آنها در حال مداخله نظامی در خاورمیانه هستند.» متخصص هواپیمایی ما به

سوی نقشه و نمودارها برگشت و ما دور میز کنفرانس در دفترم پخش شده بودیم. کاغذها همه جاریخته بودند و ما روی آنها کار می کردیم تا بفهمیم که فاصله محل مفقود شدن واحد چتر باز شوروی تا محل ورود به محدوده احتمالی اهداف آنها در خاورمیانه، با هواپیما چند ساعت پرواز است. به عبارت دیگر، چه وقتی ما می توانستیم بدرستی تأیید کنیم که روسها وارد آنجا شده اند؟

در آنجا چند هدف احتمالی وجود داشت؛ از جمله ارتفاعات جولان، جایی که محل تجهیز سوریه از سوی شوروی بوده است و اسرائیلی ها با قدرت هوایی خود تلفات سختی به آنها وارد آوردند. صحرای سینا، جایی که در واقع کل نیروهای مجهز مصر توسط اسرائیلی ها از هم فروپاشیده شده بودند.

من توسط افسران ارشد اطلاعاتی فرانسه احاطه شده بودم. ژنرالی که رئیس بخش اطلاعات بود و نظامیان رده بالای او و در عین حال متخصصین غیرنظامی همه جمع بودند. هر کدام به نوبت خلاصه ای از مطالب خود را به من ارائه می دادند، سپس همه چشم ها به من دوخته شد. در آن لحظه، به عنوان مدیرکل «سرویس محرمانه»، از خود سؤالی حساس می کردم: آیا باید به رئیس جمهوری تلفن کنم؟ دست آخر بنا به غریزه یا نوعی حس ششم، تصمیم گرفتم که پرزیدنت را بیدار نکنم، و سرانجام هوشیاری ثابت کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. چند ساعت بعد واحد روسی دوباره مکرراً روی صفحات الکترونیکی ما هویدا شد. آنها هیچوقت به کشورشان باز نگشته بودند. ما دیگر هیچ توضیح بیشتری نداشتیم. اما این اتفاق ضرورت اساسی کار اطلاعاتی را نشان داد و آن نیاز به گردآوری تمامی عناصر و حداکثر اطلاعات ممکن بود. در تحلیل های نهایی، نتیجه گیری و درك شخصی ما که احساس باارزشی زاینده سالها تجربه بود، چنین حکم می کرد که تصمیم نهایی باید اتخاذ شود.

این تصمیم ممکن بود مربوط به سرنوشت کشور باشد. از آن اتفاق چندین درس را می توانستیم فراگیریم: اول و شاید مهم ترین آنها اینکه، توجه به کل موضوع ارتباط بین مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه و شخص رئیس

جمهوری فرانسه. در طی آن شب وقتی قضایا معلوم شد و ما به یقین دریافتیم که دقیقاً در نوک يك بحران جهانی بزرگ قرار گرفته بودیم - که مربوط به مداخله شوروی در خاورمیانه می شد - نکته ای برایمان روشن شد. من يك خط تلفنی مستقیم به دفتر رئیس جمهور داشتم که در گوشه کناری میزم قرار داشت. ولی اگر مزاحم او شده بودم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده بود، اعتبار من به طور جدی آسیب می دید. درستی و دقت شاخص مدیر سرویس اطلاعاتی در برابر رئیسش یعنی رئیس جمهور، همان اعتبارش است. بخصوص وقتی هیچ اقدامی وجود نداشته باشد که رئیس فرمان اجرای آن را بدهد، هر چیزی ممکن است پیش بیاید. ولی پسر کوچکی که فریاد زده است «آی گرگ، آی گرگ» را دیگر تحمل نمی کند. يك اعلام خطر دروغین، تا دو دفعه می تواند مشکل آفرین باشد، ولی بار سوم وقتی به طور جدی موضوعی اتفاق بیفتد، عکس العمل این طور می شود: «همان است، دوباره همان است.»

بالاتر از همه اینها، شما تنها می مانید. افرادی که با شما و جزء کارمندان شما هستند، تکنیسین ها و حرفه ای ها می توانند کامل ترین و دقیق ترین اطلاعات قابل دسترسی را از دیدگاه اطلاعاتی تهیه کنند، ولی آنها قدرت تصمیم گیری ندارند. قضاوت حرفه ای شما آخرین مرحله اطلاعات است؛ و خصوصاً در اکثر کشورهای اروپایی ضروری است جایی که تصمیمات توسط کمیته گرفته نمی شود - مانند ایالات متحده - بلکه به وسیله مقامات به تنهایی اتخاذ می گردد. آنها مسئول اعمال انجام شده از سوی متخصصینی هستند که خود آنها را انتصاب کرده و به ایشان اعتماد داشته اند.

دومین درس مهمی که از قضیه واحد «ایکس» شوروی می توان گرفت، کدام

است؟

موضوع مربوط به ارائه و بزرگ کردن اطلاعات خام و اینکه چطور از آن استفاده کردیم یا در آن رابطه چه اقداماتی کردیم، بود. چون ابزار کسب اطلاعات ما ظریف تر است و کاربردی آنی دارد و در عین حال دشمن هم بسیار فریبکار

است، پس ما بایستی در تکامل بخشیدن به آن وسایل و در عمل، پیشروتر باشیم. این کار در حقیقت به معنای بازگشتی به اساسی ترین ارزیابی های اصلاح شده است که فقط برای رسیدن به آنها باید يك تحلیل گر حرفه ای و مسلط به مسائل روز جهان را مسئول آن کنیم. در واقع، این نوعی ارزیابی سریع در شرایط واقعی زمانی از داده های اطلاعاتی، اصل موقعیت و گذشته آن است که در این خصوص قابل توضیح است. پس نهایتاً به بالا بردن میزان اهمیت آن و توانایی سریع در عمل و یقیناً به نتایجی که از روند این تلاشها به دست می آید، منتهی می گردد. انگلیس در مسأله تحلیل، يك روش قدیمی دارد. آنها يك «اس.آ.اس» (سرویس هوایی مخصوص) و يك «اس.بی.اس» (سرویس دریایی مخصوص) برای انجام هرگونه عملیات دارند. ولی اگر محتاج حمل و نقل شوند، باید به نیروی هوایی سلطنتی بروند و اگر نیاز به افراد بیشتری برای تقویت واحدهای عملیاتی خود داشته باشند، ناگزیرند به ارتش عادی یا نیروی دریایی که معمولاً مشغولیت کمتری دارند، مراجعه کنند. من به عنوان رئیس سازمان ضداطلاعاتی فرانسه، تنها رئیس سرویس اطلاعاتی غربی هستم که بر تمامی عملیات ویژه و کامل، که متشکل از افراد، هواپیماها و اطلاعات جاسوسی است، کنترل پرسنلی دارم. این عناصر سریعاً و با اطمینان خاطر و به طور یکپارچه عمل می کنند و مهم نیست که ماهیت عملیات چه باشد. بیشتر چنین اعمالی نیازمند واحدهای واقعاً یکپارچه و متحد است. اگر شما روی يك منطقه جنگلی فرود بیایید، و اگر دو جاسوس ماهر كوچك که با موتورسیکلت در نیمه شب به آنجا آمده اند و با نور موتورهایشان شما را راهنمایی می کنند، از همان واحد شما باشند، و شما نیز هر روز با همان جمع غذا بخورید، کاملاً به آنها اطمینان می کنید. زیرا نوبت بعد آنها در کابین خلبان خواهند بود و شما کسی هستید که با انداختن نورهای كوچك از روی زمین آنها را هدایت می کنید. این همان نوع مأموریتی است که ما در آن برتری داریم. آمریکایی ها و انگلیسی ها چنین نیستند. شاخه عملیات امنیت ملی آمریکا، سیستم های درجه اول ایجاد اختلال در جاسوسی های الکترونیک رادار است.

این سیستم‌ها برای جمع‌آوری اطلاعات خام است. آنچه که آمریکایی‌ها را از انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها متمایز می‌سازد، این است که سرویسهای جاسوسی ایالات متحده آن قدر اطلاعات و عملیات مکرر دارند که مانند انگلستان توانایی عکس‌العمل به آنچه که تمامی این تجهیزات در آن جهت به کار می‌رود و یا همچون فرانسه توانایی اقدام سریع و مؤثر را ندارند و آن را از دست داده‌اند. البته نهایتاً تمامی کاری که مدیران اطلاعاتی می‌توانند انجام دهند، ارائه بهترین پیشرفتهایشان به رهبر کشور است که به تنهایی اختیار عمل دارد. در طول جنگ جهانی دوم، و در طی تماسهایی که با مقامات ارشد متفقین در «ورسای» داشتم، يك داستان عجیب درباره «چرچیل» شنیدم که روشن می‌کرد، مهلك‌ترین اقداماتی که براساس بهترین اطلاعات ممکن انجام گرفته است، چقدر حیاتی است. انگلیسی‌ها در آن زمان در اوج نبرد بودند و نیروی هوایی آلمانها بر فراز انگلستان به جنگ مبادرت ورزیده بود و انگلیسی‌ها در صدد خارج کردن پیامهای نیروی هوایی ارتش آلمان از رمز بودند. باز کردن رمز این معما شاید دقیق‌ترین راز محافظت شده جنگ جهانی دوم بود که ما را قادر می‌ساخت پیامهای فوق‌محرمانه عملیاتی آلمانها را در جریان حملات سریع هوایی بخوانیم و این توانایی یکی از امتیازات بزرگ خلبانان متفقین بود که به جنگ هوایی علیه نازیها می‌رفتند. يك روز رئیس نیروی هوایی سلطنتی با چند خبر که به موازات هم بودند، به دیدن چرچیل رفت. او مواردی را که به چرچیل گفته شده بود، گزارش می‌کرد: «آقای نخست‌وزیر! ما در جریان آن معما شنیده‌ایم که آنها قصد دارند به يك حمله سریع هوایی علیه یکی از شهرهای انگلستان دست بزنند.»

چرچیل پرسید: «آقای مارشال هوایی! کدام شهر؟»

او پاسخ داد: «آقای نخست‌وزیر! نمی‌دانم، ولی ظرف چند روز خواهم

فهمید.»

چند روز بعد او بازگشت و به چرچیل گفت: «آن شهر، «کاونتری» است.

آنها می‌فهمند که ما پیغامهایشان را از حالت رمز بیرون آورده‌ایم. ما چه

می‌توانیم بکنیم؟ آنها کدرمز را تغییر خواهند داد و ما در آینده در برابر پیامهایشان کور و کر خواهیم شد.»

چرچیل هیچ تردیدی نداشت، ولی کسانی که به او نزدیک بودند می‌گفتند که این مشکل‌ترین تصمیم در طول جنگ بود که در آن مورد او حداقل پیش‌بینی‌ها را داشت. وی خیلی ساده پاسخ داد: «ما هیچ کاری نمی‌کنیم.»

شب ۱۴ و ۱۵ نوامبر سال ۱۹۴۰ نیروی هوایی آلمان شهر را صاف کرد و آنجا مبدل به یک جهنم واقعی شد. تصمیم چرچیل، استفاده نهایی از کار اطلاعاتی را نشان می‌داد. دانستن دقیق و قدرت داشتن برای عمل یا نداشتن هیچ قدرتی برای هر نوع واکنشی.

برای هر کشوری داشتن قدرتی که براساس آن محاسبه کند خوب است، ولی اول از همه کشور محتاج یک رهبر ملی است که در عین داشتن قدرت به اندازه کافی دلسوز باشد و از توانایی گرفتن تصمیم برای اجرای یک سیاست جهانی و داخلی، که با سرنوشت کشورش سازگاری داشته باشد، برخوردار باشد.

و مردم هم باید آن قدر انگیزه داشته باشند که بخواهند یک قدرت درجه اول که مسئولیت‌های خود را به گردن دیگری نمی‌اندازد، همچنان در مصدر قدرت باقی بماند. یکی از دستاویزهای چنین قدرتی سرویس ضد اطلاعاتی است که باید با هر تهدیدی هم سنگی داشته باشد.

اولین دیدار من در واشنگتن با «ادگار هوور» در سال ۱۹۷۰، کمی پس از انتصابم بود که طی همان سفر «هلمز» و «انگلتون» را هم دیدم. او از من به عنوان رئیس «دایره نظارت بر کشور» به جای رئیس «سازمان جمع‌آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه»، پذیرایی کرد، و معروف به «جانور محترم» ضد جاسوسی بود. بنابراین با داستانی که بعدها به وسیله آن تأثیر زیادی بر رئیس جمهور «پمپیدو» و رئیس جمهور «ژیسکاردستن» می‌گذاشتم، او را آزمودم. ما در دفتر «هوور» در مقر فرماندهی «اف.بی.آی» که از بتون آرمه در جنوب واشنگتن ساخته و با سلیقه

تزیین شده بود، نشسته بودیم. من با فنجان قهوه روی صندلی نشستم و چنین موقعیت فرضی را با او مطرح کردم: «اجازه دهید فرض کنیم که شما به نقطه‌ای دور از مرکز فرانسه می‌روید. آنجا انفجاری رخ داده است و وقتی پلیس به دیدن شما می‌آید، هزاران جریب خاک بدون حتی ذره‌ای علف و یا يك عدد جوجه، به جا مانده است. بنابراین آنها متخصصین اتمی را از پاریس فرا می‌خوانند و آنها تأیید می‌کنند چیزی که شما را به وحشت انداخته، يك وسیله كوچك اتمی بوده است. آن بمب مال شما نبوده است؛ يك بمب روسی هم نبوده، ولی ساعتها بعد پیش از آنکه خبرها درز کند، به رئیس جمهوری تلفنی زده می‌شود و آن صدای ناشناس نام يك سازمان انقلابی ناآشنا را اعلام می‌کند».

او می‌گوید: «این يك نمونه كوچك از کاری است که ما می‌توانیم انجام دهیم. يك جایی در پاریس، ما يك اختراع هسته‌ای دیگر پنهان کرده ایم که يك میلیون بار از اولی قوی‌تر است». شرایط ما اینها هستند: «شما ناوگان فرانسه را در وسط آتلانتیک غرق می‌کنید. تمامی طلاها را از بانک فرانسه بیرون می‌کشید و فردا بعد از ظهر پیاده آنها را با يك خر که نشانی از پر دارد. به طرف کاخ الیزه می‌آورید.» خوب، رئیس جمهور چه می‌کند؟ چنین چیزی می‌توانست اتفاق بیفتد.

«هور» بسادگی پاسخ داد: «این کاری است که آنها برای انجامش به خود ما احتیاج دارند.»

من خندیدم. جوابی بود که از يك حریف برجسته که کاملاً به قدرت پلیس و یا سازمان اطلاعاتی که خودش بنا کرده بود مطمئن بود. وی معتقد بود او و سازمانش در برابر هر تهدید داخلی توانمند هستند، و البته حق با «هور» بود. سازمان او از آن نوعی بود که فرانسه نیز کم و بیش نظیر آن را داشت. ولی «اف.بی.آی» همیشه احتیاج به نفر داشت و مردان مجهزتر و همین‌طور سرمایه بیشتری را به کار می‌گرفت.

امروزه آژانسهای اطلاعاتی - چه داخلی و چه بین‌المللی - به وسایلی نیاز

دارند که با قابلیت انعطاف پذیری پاسخگوی هر نوع تهدیدی باشند. این وسایل همان جمع آوری اطلاعات، تفسیر آنها و عمل براساس آنها در هر زمان لازم است. ما در دو زمینه عملیاتی و نیز زمینه تصورات و رؤیایا مشغول ایفای نقش هستیم. برای فرانسه و حتی برای ایالات متحده آمریکا، يك قدرت جهانی بودن باید يك خواست جهانی باشد. آنهم در هر کجا که قرار است آرمان سیاسی، دیپلماتیک و یا نظامی اش گسترش یابد و به واقعیت تبدیل گردد. کلمات به تنهایی، قدرتی به ابتدایی ترین شکل ممکن هستند. توانایی اثرگذاری یا اقدام مؤثر - حتی درك اینکه ایالات متحده یا فرانسه قادر به انجام چنین کاری هستند - برای حمایت از ابتکارهای سیاسی و تصمیم های دیپلماتیک ضروری است.

این اصل در عصر «نابودی حتمی» و جنگ جهانی چهارم صد در صد واقعیت دارد. عصری که تروریست ها و دولتهایی که آنها را به مأموریت های مرگبار می فرستند، فقط مفهوم انتقام مشخصی را که سریع و بی رحمانه انجام می گیرد، درك می کنند. گاهی اوقات لحظاتی پیش می آید که کارت دیپلماتیک دیگر نمی تواند کاری از پیش ببرد و آن زمانی است که باید در کارها بلوف زد. کشور باید بدون اعلام علنی جنگ، قادر باشد در خارج از کشور به عملیات معینی دست بزند. اقداماتی از قبیل کمک رساندن به مردمی که در خطرند یا نجات اصول ملی خودش یا گروگانگیری علیه رقیبش، و یا انجام يك عمل جراحی سریع و خارج کردن يك غده سرطانی که پیکریکی از متحدان وابسته او را مسموم کرده است.

مأموریت يك واحد ارتشی منظم، ورود به نقطه تعیین شده، اشغال خاک آنجا و سپس حفظ آن است. عملیات ما اعمال جراحی است که باید در شب انجام گیرد و تا هنگام سپیده دم کار تمام شده است. این نوعی ضربه به شکل جراحی در اصطلاح جاسوسی است. به علاوه، چنین گروه های ضربت جراحی، در حکم موشک های بالستیک قاره پیما از سوی خطرناکترین دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم هستند.

آنها نه ابزار لازم و نه تمایلی برای بدست آوردن ارتشهای دائمی بی شمار، تأسیسات نظامی فراوان در جزایر دور دست و ناوگانهای غول پیکر از نوع وسایل حمل و نقل و جراثقالهای نظامی دارند. زیرا نیازی به هیچک از اینها ندارند. سلولهای مغزی کوچک ولی تروریستی که کشنده ترین اعمال را طراحی و اجرا می کنند و ترس و آشوب فراوانی را القاء می کنند، تأثیر همان اسباب و آلات متعدد را دارا می باشند. آنها ما را خلع سلاح می کنند و عزم مقاومت در ما را اندک اندک سست می سازند.

درست همان وقتی که در نرماندی فرود آمدیم و انگیزه های قوی ما را ترغیب می کرد که بجنگیم، ما نیازمند پیروزی در جنگ جهانی چهارم علیه این نوع دشمن جدید هستیم؛ البته اگر هدف پیروزی داشتیم و اگر قرار بود با شیوه خودشان با آنها بجنگیم، باید گروههای نخبه ای برای این مسابقه که در واقع دشمنان طی آن از صلاحیت های خود پا فراتر نهاده اند، داشته باشیم. نیروهای مخصوصی که سلاحهای هسته ای دنیای فعال جاسوسی به شمار می روند. مدتها پیش از ورود من به عنوان مدیر کل سرویس، سازمان دست به اقداماتی زده بود که اخلاقاً نادرست و حتی از نظر قانونی ممنوع بود. البته این شکست از سوی دولت فرانسه تأیید نشده بود. «سی. آی. ای» متهم شده بود که به شکل مافیا درآمد و به افراد آسیب می زند.

جانشینان سابق من اغلب قاتلان، جنایتکاران و جانیان را اجیر می کردند که ترتیب جنایتهایی را بدهند و گانگسترها، افراد مسلح و آدمهای ناباب را سازماندهی کنند.

تهمتی بدتر از این برای یک سرویس امنیتی وجود نداشت. یک قاتل یا یک چاقوکش اجیر شده، شدیداً خطرناک است و اغلب در چنین مواردی کاملاً بی فایده است. چون اولین اولویت برای او پولش است و نه مأموریتش. او متهم به انجام اعمال غیرقانونی برای سود است. علاوه بر آن، با چند برابر شدن سود، ممکن است او سعی به رشوه گیری و اخاذی نماید که در چنین حالتی ضروری

است وی کنار گذاشته شود و یک دایره خرابکاری تشکیل گردد که البته در نهایت از غیرحرفه‌ای‌ها و جانپان بدتر هستند.

بنابراین چیزی که من تأسیس کرده بودم، یک سرویس ساده بود. فقط کسانی را استخدام می‌کرد که با شرافت، مبادی آداب و شدیداً انگیزه‌دار بودند. هر فردی می‌بایست خارج از دایره تعصب‌گرایی و جانبداری و خارج از سرویس و فقط برای کشور کار می‌کرد؛ زیرا پرسنل سرویس محرمانه دائماً در جنگ بودند. و این حالت در عین حال محتاج شور و اشتیاق بود. رئیس سرویس محرمانه اسرائیل یک بار از ما تعریف می‌کرد. «موساد»، حرفه‌ای‌ترین و فعال‌ترین سرویس جاسوسی در دنیا است. یک دفعه مدیرش به ملاقات من در مجتمع «تورل» در پاریس آمد.

او گفت: «موسیو، جناب مدیر کل، شما و ما، تنها کسانی هستیم که قادریم حمله‌ای از نوع حمله «انتبه» را انجام دهیم و آن را به آخر برسانیم. متأسفانه شما دو چیز را ندارید؛ یکی هواپیماهای دوربرد و دیگری جرأت سیاسی و اقدام به عمل در درون دولتتان.»

من در جواب دادن تردید نکردم: «در مورد اول، کار آسانی نیست، ولی در خصوص مورد دوم راهها و وسایلی وجود دارد.»

در طی روز، ما چندین عملیات همانند حمله «انتبه» انجام می‌دادیم که مجموعاً موفقیت‌آمیز بودند. و مدارکی وجود دارند که دنیا هرگز چیزی در آن رابطه‌ها نشنیده است. ما در طول سال، سه یا چهار عملیات می‌کردیم و در کل دوران تصدی من بیش از چهل عملیات انجام شد که هیچکس در خارج از سرویس و حتی در رده‌های بالای دولت چیزی از آنها نشنیده است.

در بین ما هم کسانی بودند که قدری آشکارتر عمل می‌کردند. این حالت مخصوص افرادی بود که من مجاز هستم درباره‌ی ایشان بحث کنم. در بین آنها امپراتور سرنگون شده، «بوکاسا»، از امپراتوری آفریقای مرکزی و عملیات پلیس در زئیر را می‌توان نام برد.

البته چندین مأموریت وجود داشت که نتایج غم‌انگیزی در پی داشته است؛ مثلاً چند تن از پرسنل سرویس فرانسه کشته و یا به شدت زخمی شدند. بارها اتفاق می‌افتاد که مردان و زنانی در عین قهرمان بودن، در خفا می‌مردند و مردم کشورشان بدرستی آنها را نمی‌شناختند، و نهایتاً موقعیت سرویس مخفی همین است. این سرویس، افسانه سرویس مخفی «جیمز باند» نیست، بلکه دستگاهی است که در جهان واقعی، ولی در تاریکی و خفا عمل می‌کند. چون در سرویس جمع‌آوری اسناد و ضد جاسوسی فرانسه رسم دیرین «سکوت» بسیار پابرجاست، سالهاست که روح صمیمیت و وظیفه‌شناسی در بین اعضای آن دوام یافته است. من هرگز قادر به توصیف حد و اندازه شجاعت و از خودگذشتگی و فداکاری که افراد نشان می‌دادند، و بنده مدتی طولانی افتخار فرماندهی آنها را داشتم، نیستم.

همه این مسائل ما را بر سر دو سؤال اساسی که از سوی رئیس «موساد» مطرح شده بود، باز می‌گرداند. از دیدگاه من، شجاعت سیاسی و تعهد دولت فرانسه تقریباً همیشه وقتی به آنها احتیاج داشتیم، وجود داشته‌اند. البته در محیطی که فقط حداقل امنیت پارلمانی یا عمومی عملیات ما (چه موفق و چه ناموفق) مد نظر باشد، شجاعت سیاسی و تعهد دولت آسانتر عملی می‌گردد. در يك چنین فضایی، رئیس دولت و مشاوران وی قادرند در طی يك مأموریت، منحصرأ بر اساس صلاحیتشان - که همان ابزار سیاسی، دیپلماتیک و سیاست نظامی یا سیاستمداری است - تصمیم بگیرند. ولی زمانی که حوادث، عدالتی قابل اطمینان و سریع می‌طلبند، دلیل دیگر و مهم‌تری هم برای تمایل به اقدام سریع و بدون تردید وجود دارد. همیشه احساس ثابت نسبتاً فراگیری در دواير سیاسی فرانسه - و در واقع در اکثر نقاط اروپا - وجود داشته است که هرچه برای دفاع از منافع جمهوری ضروری بوده است، با محدودیتهای اخلاقی معینی قابل قبول بوده‌اند. آن محدودیتهای اخلاقی را رئیس جمهور مقرر می‌داشت و نهایتاً در برابر مأموران پاسخگو هم بود. گاهیگاهی اتفاق می‌افتاد که احتمال شك و

تردید در مورد او باقی می ماند، ولی به هر صورت او قیم بی چون و چرای مردم بود. و حداقل در چنین حالتی، او وارث سلطنت و عظمت پادشاهان فرانسه است. ما اروپاییان آن طور که من به خاطر دارم، برای او اصطلاحی داریم تحت عنوان: «عقل کل» کشور.

يك آمریکایی از درك این مطلب که سرویسهای يك کشور گاه باید کاری را انجام دهند که غیر اخلاقی و حتی غیر قانونی است، عاجز هستند. چنین تصمیمی بارها و بارها فقط از سوی رئیس جمهور اتخاذ می شده است. ولی در طول کار من در پست مدیریت سازمان اطلاعاتی فرانسه، اغلب بنا به صلاحدید پرسنل من عمل می شد. خواه خودم شخصاً فرمان انجام کاری را می دادم، و خواه نیاز داشتم تا آن را محض احترام به رئیس جمهور تفویض کنم.

برای مثال، نمی توانستم در واگذاری امری به رئیس کشور، يك تصمیم یکجانبه بگیرم، بلکه ما همگی يك ذهن واحد را تشکیل می دادیم. در چنین صورتی نزد رئیس جمهور می رفتم و می گفتم: «من فرمان انجام فلان اقدام را داده ام که باید بدرستی انجام پذیرد.»

بعد با او بود که بگوید: «نه، به هیچوجه، من چنین کاری را ممنوع می کنم.» و یا خیلی راحت هیچ چیز به زبان نیاورد. این رمزی بود که با سه رئیس جمهوری که با ایشان سر و کار داشتم، بنا نهاده بودم و سکوت به معنای رضایت بود. يك بار ضمن بحث در این خصوص برای رئیس جمهور ریگان، داستانی درباره «تالیران»، وزیر کشور ناپلئون تعریف کردم که شاید زیرک ترین و باهوش ترین فرد زمان خود بود.

در اوایل قرن نوزدهم، او يك بازمانده از نسل نخبگان بود که فایده زیادی دربر داشت. پلیس مخفی آن زمان در آن سوی مرز بلژیک او را توقیف کرد. يك اشراف زاده انگلیسی که عضو کاخ سلطنتی «بوربن» بوده، ادعا کرد که حق با پادشاهی فرانسه است و دشمن تخت و تاج سلطنتی همان است که ناپلئون معرفی کرده است. او اشراف زاده ای جوان و خوش سیما، با

پوست روشن بود و در شبی بدیمن که بر پاریس سایه افکنده بود، دستگیر شد. ناپلئون از او می ترسید زیرا او آدمی قوی و اهل «بوربن» بود که پیروان زیادی داشت. با ورود به پاریس، پلیس مخفی وی را به قلعه «ونسن» در حومه شهر پاریس برد. سپس بلافاصله روز بعد او را در مقابل جوخه آتش و درون سیاهچالی تیرباران نمود، روز بعد، وقتی «تالیران» از این واقعه مطلع شد، مضطرب گشت و شتابان وارد دفتر ناپلئون شد و گفت: «آقا! این کار از جنایت بدتر است. يك اشتباه محض است.» منظورش مثل روز روشن بود. در آن سطح یعنی در سطح يك امپراتور، يك جنایت سیاسی امری توجیه پذیر از دیدگاه جنگ و اقتضاء ملی است، ولی او دیگر معنی «عقل کل کشور» نمی دهد، بلکه عمل وی به شکل يك کینه خانوادگی شخصی درآمده است. آن طور که من طی رشته کارهایی که با «آژانس اطلاعات مرکزی» آمریکا داشتم، فهمیدم، ارتباط بین سرویسهای جاسوسی و دولت در ایالات متحده به گونه ای متفاوت با ماست. هر مدیر «اطلاعات مرکزی» در تمامی موارد ناگزیر است مراقب مسئولیت خود باشد. طبیعت آژانس اطلاعاتی او به این معناست که وی بایستی مداوماً به شاخه های سیاسی و دیپلماتیک عملیاتی که مسئول انجام آنهاست، دقت نظر داشته باشد. البته مردم آمریکا نسبت به موضوعات اخلاقی بسیار حساس هستند. شاید این امر میراث درد و اختلافات دوران ویتنام است. اکثر آمریکایی ها آنچه را که واقعاً برای امنیت ملی ضروری است و از نظر هر شخصی قابل قبول است، کورکورانه نمی پذیرند. در آنجا هر عمل سیاسی و البته هر عملیات ظاهراً نظامی، از نظر وجهه اخلاقی در بیشتر موارد ظریف و مشکل آفرین، بدقت مورد بررسی قرار می گیرد. سپس از نظر امنیت ملی، و منافع عمومی بازرسی می گردد که آمریکایی ها این منافع را بسیار دقیق تر از اروپایی ها، و خصوصاً ما فرانسوی ها با آن تاریخ بسیار طولانی جنگ هایی که در قلمرو خود داشتیم، تعریف می کنند. از آغاز تا انتها، آمریکاییان تکنیکی را به کار می برند که فقط در قالب همان تعریف کمیته آژانس قابل توصیف می باشد و

سراسر، دستورالعملی برای فجایع جهان پیشتاز به سوی جنگ جهانی چهارم است. سیستم دولتی کنترلها و موازنه‌ها، شدیداً از زمانی که قانون اساسی پیش‌نویسی شده است، در زندگی عادی مردم نفوذ کرده است و ارتباط تنگاتنگ مدیران آژانس مرکزی آمریکا را تداوم می‌بخشد.

نقش نظارت رسمی که از سوی کنگره اعمال می‌شود، مدیر آژانس را مداوماً قبل و بعد از هر عملیاتی، چه موفق و چه ناموفق، به سوی اوج رشد پیش می‌راند. من طی یازده سال گذشته هرگز به يك مأموریت کاملاً پارلمانی نرفته بودم. ولی شخصاً با برقراری تماس با رهبران کشورهای اروپایی مخالفتی نداشتم. وقتی چنین کاری از من خواسته شد، به تعدادی از مدیران آژانس اطلاعاتی آمریکا موضوع را گفتم. آنهایی که من ملاقات کرده بودم، با چند عضو انتخابی کنگره که مستقیماً کار می‌کردند، هیچ مشکلی نداشتند. یکی از مدیران اطلاعاتی پس از چندین سال کار جاسوسی در يك کشور بزرگ غربی، دست به ريسك بزرگی زد و خود را از واقعیت‌های موجود در سیاست‌های داخلی و مردمی که او را مورد تأیید و حمایت قرار می‌دادند، جدا ساخت. سپردن کار به سیاستمداران امین و قابل اطمینان ورده بالا در واقع نوعی کنترل واقعیت‌ها و اصلاح امور است. آنها در مجموع وظیفه نظارت بر اعضای کنگره را به عهده داشتند و بیشتر به برقراری هماهنگی می‌پرداختند و اعضای کنگره نیز درك سیاسی خود را به دیدگاه‌های اطلاعاتی و نظامی مدیر آژانس مرکزی اطلاعات می‌افزودند. در طول خدمتم، اعضای بسیاری از پارلمان فرانسه را می‌دیدم و دوره به دوره با ایشان دوست بودم. بعدها سرانجام يك کمیسیون اطلاعاتی بین وزراء و تحت نظر دفتر نخست‌وزیری تشکیل شد که توسط شخص نخست‌وزیر و یا نمایندگان‌شان انجام وظیفه می‌کرد. این کمیسیون نسبت به اقدامات من حق و تونداشت، زیرا من الزامی نداشتم که ضمن انجام هر کار اطلاعاتی، آن کمیسیون را در جریان قرار دهم. من و اکثر جانشینان قبلی و بعدی‌ام، دارای قدرتی کلی و نامحدود بودیم.

این ما بودیم که اخبار مناسب را برای گفتن به رئیس جمهور انتخاب می کردیم. ما قدرت خیانت به رئیس جمهور را هم داشتیم. ما بر منابع بیشمار سرمایه های محرمانه - و در واقع کل اندوخته های محرمانه دولت فرانسه - کنترل داشتیم. ما بر بیش از نیمی از رابطینی که به هیچ وسیله ای منابع مالی همقطاران آمریکایی، روسی و حتی انگلیسی و آلمانی ما را در اختیارمان نمی گذاشتند، کنترل داشتیم. ما وسیله مربوط به آن را داشتیم. به عنوان مدیران اطلاعاتی می توانستیم پاسپورتهای جعلی و مدارک جعلی از هر نوع را تهیه کنیم. ما هیچ مرزی نمی شناختیم. ما یک واحد پارلمانی مخصوص داشتیم که در پایگاه نیروی هوایی مستقر بود. طی یازده سال من حتی یک بار هم در کریدور کنترل خطوط هوایی و یا برای کنترل پاسپورت منتظر نشدم. قدرتی که ما می توانستیم اعمال کنیم، از جهتی بسیار وحشت آفرین بود و از جهتی دیگر بسیار ضروری. انجام هر کاری از سوی مدیر اطلاعاتی، او را با مشکلات پیوند می زد؛ و پیوند خوردن با مشکلات، قدرت عمده ای برای بروز واکنش نسبت به مهلك ترین تهدیدها را به وی اعطاء می کرد.

فصل ششم

خاطره‌ها و سیاستها

وقتی شروع به تفحص در جزئیات «سازمان جمع‌آوری اسناد و ضدجاسوسی» فرانسه - که در سال ۱۹۷۰ مسئولیت آن را به عهده داشتم - کردم، به برخی مسائل فرعی برخورد کردم. روزی ضمن یکی از این مسائل، به بسته بزرگی از اوراق برخورد کردم که ظاهراً اسنادی روی هم انباشته در داخل یکی از اتاقهای بسیار محکم و محافظت شده بودند. آنها تماماً در دسته‌های ناهمگون و بدشکل پیچیده شده و در گوشه‌ای افتاده بودند. از رئیس آرشیو خود که مرا همراهی می‌کرد، سؤال کردم: «اینها چیست؟»

او تصادفاً پاسخ داد: «اوه، اینها آرشیو آلمانها هستند.» آنها آرشیو معروف نازیهای گشتاپو و «نیروهای دفاعی» آلمان بودند که در ضمن آزادی پاریس به دست آمده بودند، زیرا وقتی آلمانها از پاریس عقب‌نشینی می‌کردند، ترتیب بردن آنها را نداده بودند.

من در ادامه گفتم: «چقدر هستند؟» او جواب داد: «ده تن، کمتر یا بیشتر.» در اروپای اشغالی، سازمان اطلاعات نظامی، «نیروی دفاعی آلمان» و «پلیس مخفی دولتی»، یا گشتاپو همه جا وجود داشتند. بعلاوه، گویی این شبکه

امنیتی آلمان نظمی با کاغذهای کاربن به وجود آورده بودند، که در همه موارد شش یا هفت نسخه از آن داشتند. يك نسخه در اداره داخلی می ماند، دیگری به مقر فرماندهی در پاریس می رفت و احتمالاً يك نسخه به فرماندهی کل ارتش آلمان در فرانسه فرستاده می شد، و البته يك نسخه هم به برلین برده می شد. در برلین، در مورد هر فرد مهم که نقشی کلیدی برعهده داشت، هر مأموری که از بین مردم استخدام شده بود و هر حادثه جزئی که در هر يك از قلمروهای اشغالی اتفاق می افتاد، اسنادی وجود داشت. در آرشیو مرکزی پاریس برای همه فرانسوی ها، همانند پایتخت هر کشور اشغالی دیگری، اسناد مشابهی وجود داشت.

روسها هم این سیستم را شناخته بودند. همگان معتقد بودند که استالین می خواست در پایان جنگ به دلایل سیاسی و روحی، اولین کسی باشد که وارد برلین می شود و به دلیل اینکه میلیونها تن از روسها به دست ارتش های مهاجم نازی کشته شدند، درخواست او از سوی فرماندهی نیروهای متفقین اجابت شد. ولی دلیل اصلی که روسها می خواستند اول از همه وارد برلین شوند، این بود که قبل از دیگران به آرشیوهای مرکزی نازی دست پیدا کنند. این اسناد شامل آرشیو اصلی آلمانهای نظامی و غیرنظامی بود که در اختیار گشتاپو و «نیروهای دفاعی آلمان» بودند. هدفشان رشوه دادن به همکاران انتخاب شده شان در سراسر قلمروهایی که از سوی نازیها در اروپا اشغال شده بودند، بوده است. روسها از آن آرشیوها استفاده خوبی کردند و در واقع طی سالها، بسیاری از افرادی را که در لیست نازیها نامشان برده شده بود شناسایی کردند و با آنها تماس گرفتند. هر يك از آن آرشیوها فرصتهای متفاوتی را به وجود می آوردند. ضمن این فرصتها، افرادی که بعدها به شکل الگوهای قابل احترام و قطب هایی در جوامع خود ظهور کردند، تحت کنترل درمی آمدند. گهگاه من به این آدمهای بدشانس برخورد می کردم.

آنها به دلیل همکاری شان در گذشته، به دلیل کنترلی که روسها بر ایشان داشتند، اخاذی که به بیرحمانه ترین شکل از آنان می کردند، ضمن انجام خدمات

مختلف برای اربابان جدید روسی خود که نه نسبت به آنها دلسوز بودند و نه نفعی به حالشان داشتند، به دام افتاده بودند. مقالاتی را با ذکر نامشان در زیر عنوان مطلب در روزنامه‌های قوی و خاصی به چاپ می‌رساندند. مصاحبه‌هایی در رادیو و تلویزیون برای آنان ترتیب داده می‌شد که ضمن آن دیدگاه‌های خاصی را مطرح می‌کردند که همگی نتیجهٔ باجهایی بود که در سلولهای انفرادی‌شان از ایشان گرفته شده بود. این تاکتیک‌ها در حکم یک تهدید مستقیم و رو در رو نسبت به برخی از محترم‌ترین شهروندان ما بود که از سوی یک دشمن قدرتمند انجام می‌پذیرفت. تاکتیکی که جدیداً توسط روسها برای مبارزه در جنگی تازه در نظر گرفته شده بود. در واقع اینها اولین کشمکش‌های جنگ جهانی سوم در اروپا بودند. تعداد افراد انگشت‌شماری در فرانسه می‌دانستند که «سرویس جمع‌آوری اسناد و ضد جاسوسی» بیشتر آرشیوهای فرانسه را پیدا کرده است. وزیر دادگستری بعضی از آنها را گرفته بود و همچنین ژاندارمری نیز برخی را در اختیار داشت؛ و هر دوی این مراکز در عین حال از کپی آن مدارک نیز سخت محافظت می‌کردند. به همین منوال، «سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» و جانشین بعدی او یعنی «دایره عمومی نظارت بر کشور» نیز اقدامات حفاظتی را معمول می‌داشتند. در مقایسه با تغییر مسیری که روسها داشتند، این مدارک در واقع برای آنها اوراقی بی‌مصرف محسوب می‌شدند، ولی برای فرانسوی‌ها، در حقیقت مواد منفجرهٔ بالقوه‌ای به حساب می‌آمدند. در طول بیست و پنج سال هیچکس جرأت نکرد به سراغ آنها برود یا حتی نگاهی به آنها بیندازد. باور این معنا برای من بسیار مشکل بود و بالاخره تقاضای یک ارزیابی کردم که بفهمیم چقدر زمان لازم است تا این آرشیوها کلاً بررسی شوند و برای آنها راهنما تهیه گردد. پس از چند روز مطالعه مدیر آرشیو به نزد من بازگشت. او گفت: «موسیو، مدیر کل! اول از همه چنین کاری مقدار زیادی پول می‌خواهد و وقت بسیاری می‌برد، مگر اینکه افراد بیشماری را برای بررسی آنها به اینجا بیاوریم. بعلاوه، به متخصصانی نیاز داریم که این پرونده‌ها را بدقت امتیازبندی

کنند که البته کار ساده ای نخواهد بود. ما نیاز به افرادی داریم که بتوانند دقیقاً آلمانی حرف بزنند و آگاهی خاصی نسبت به سازمان سرویس مخفی آلمان داشته باشند.» البته در این مورد محدودیتهای زیادی وجود دارد. افراد بسیار کمی از این رده در بین آزراسی‌هایی که در اکثر نقاط پراکنده بودند، وجود داشتند. من يك تیم جمع کردم. آنها متشکل از يك افسر برجسته و مشهور، سرهنگ «یو»، يك افسر دستیار، به همراه يك تیم شش نفری از درجه داران بودند که از سوی افرادی آشنا به هر دو زبان و آشنا با مدارکی از این نوع، حمایت می شدند. با يك گروه کوچکی مثل این، کار فوق حدود دو سال وقت و سرمایه ای فراوان لازم داشت. من تصمیم گرفتم که بآرامی این قضیه را دنبال کنم و دستور بررسی های عمقی و مقدماتی را صادر کردم و قرار شد از میان آرشیوها برای بررسی ابتدایی چند نمونه را به طور اتفاقی بیرون بکشند. آنچه که روشن می شد، ناخوشایند و حتی دردناک بود. براحتی می شد مدارکی را دید که قطعاً مربوط به افرادی بود که هنوز زنده و مشغول فعالیت بودند. فوراً اسامی افراد معروف و مردان و زنان متمولی که در طی جنگ ادعا می کردند از اعضای وفادار جنبش مقاومت و میهن پرستانی واقعی هستند، بیرون کشیده شد. در مقابل، این حقیقت آشکار شد که آنها حقوق بگیران سرویس مخفی آلمان و گشتاپو بودند. حتی رسیدهایی را هم بابت دستمزدهایشان امضاء کرده بودند که در واقع پاداش خیانت‌هایشان بود.

در آن زمان فکر کردم و به این باور رسیدم که یکی از زیانبارترین فسادها در فرانسه، نفاق و اختلاف است. از وقتی که افرادی ضمن این آرشیوهای شگفت آور شناسایی شدند که هنوز زنده بودند، ما دیگر نیازی به زیر و رو کردن سطل های زباله یا بهم زدن گل ولای آنجا نداشتیم؛ حتی اگر نتایجی سودمند به دنبال داشت و یا حداقل درس‌هایی اساسی و مهم برای آیندگان به همراه می آورد. بعلاوه، من هرگز رتبه‌ها و درجاتی را که جنگ در فرانسه به دنبال خود آورد، فراموش نکرده‌ام. برای تمامی کسانی که در مورد آزادی فرانسه قابل تحسین بودند به اندازه‌های مساوی تهمت و شکنجه و حتی بدتر از آنها وجود داشت. من

خودم شخصاً بعضی از این آرشیوها را مطالعه کردم و اینها از آن دسته‌ای بودند که توجه خاص مرا به خود جلب کرده بودند. متوجه شدم تعدادی از اسامی ذکر نشده مخصوص افرادی بود که جیره‌خوار نازیها بودند و تعدادی دیگر که ادعا می‌کردند عضو جنبش مقاومت بوده‌اند، ولی در گروه پست‌ترین خائنان قرار داشتند.

و من به خاطر تصمیمم که این اسامی را جزو مهم‌ترین امور خود قرار داده بودم شدیداً تقبیح می‌شدم. ولی بررسی‌های من بر روی آرشیوهای نازیها دقیقاً تصمیم من مبنی بر اینکه تمامی آنها را به همراه خود ببرم و رشد زمان حال و آینده سازمان جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی فرانسه را - بدون احساس لذت و غرور از افتخارات گذشته - مورد مطالعه قرار دهم، تأیید می‌کرد. انجام هیچ کار دیگری مرا از رسیدگی به این موضوعات مهم و حساس باز نمی‌داشت. این موضوعات در حقیقت ورود به يك نبرد جاسوسی در سراسر دنیا بود. بعلاوه، بناچار گرفتار يك نوع از همان توطئه‌های فرانسوی شده بودم که جانشینان سابق مرا نیز به دام انداخته بود، کل شبکه جاسوسی فرانسه را تضعیف کرده و کارآیی آن را به عنوان يك سازمان جاسوسی بزرگ از بین برده بود. ضمناً ده تن از این مدارك جنجال‌برانگیز در يك اتاق تاریک و محافظت شده در حومه شهر پاریس، متروک و بدون استفاده مانده بود. در مورد ایالات متحده آمریکا یا بریتانیای کبیر، پس از بیست و پنج یا چهل سال مد از يك حادثه، دریافتم که در این خصوص سکوت کرده‌اند که البته سکوتشان غیرقابل تصور بود. ولی باید خاطر نشان کنم که نه ایالات متحده و نه انگلستان از اشغال سرزمینشان متحمل رنجی نشده بودند. و مسأله در آن کشورها به هیچوجه با کشور ما مشابهتی نداشت. آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا، مانند سازمانهای مشابه خود در انگلستان و فرانسه، به بخشی از پرونده‌های گشتاپو و سازمان جاسوسی آلمان در پایان جنگ دست یافته بود. بعلاوه، آمریکایی‌ها مقادیر بسیار زیادی به چنگ آورده بودند، زیرا درست در پایان جنگ به مدتی طولانی برای ژنرال «راین هارد گهلن»، که رئیس

برجسته واحد اطلاعات نظامی آلمان بود، کار می کردند. همه بخوبی می دانستند که او به همراه خود تعداد بسیار زیادی از افراد کاملاً لایق و شایسته و پرونده های آنها را آورده بود. در میان انبوه مطالبی که توسط گشتاپو و سازمان جاسوسی آلمان در طول جنگ و اشغال اروپای غربی و شرقی از سوی آلمانها، جمع آوری شده بودند، بهترین نقشه برداران جاده ها هم وجود داشتند. البته يك مورد بسیار خاص هم وجود داشت که وی فردی بود دارای روابط نزدیک با دستگاه نازیسم در طول جنگ، و او کسی نبود جز «کورت والدهایم».

مردی که بعدها رئیس جمهور اتریش شد و به نظر حامیان خود، در سراسر اتریش بی گناه و به نظر دیگران نفرت انگیز بود. در طول تصدی او در پست دبیر کلی سازمان ملل، آقای «والدهایم» هرگز به خاطر اصول محافظه کاری خود مورد انتقاد قرار نگرفت. تقریباً او به طور مکرر به دلیل استفاده از سیاستهایی که فقط برای بلوک شرق می توانست جداً مطلوب باشد، مورد انتقاد قرار می گرفت. آیا روسها برای داشتن این مدارک در تمامی این سالها، متهم می شدند؟ شاید. پس چرا آنها فاش کردند که این مدارک در اختیار رئیس جمهور اتریش بوده است، مردی که لابد آنها کنترل کلی خود را نسبت به او ادامه می دادند؟

ما هرگز قادر به پاسخگویی به این سؤالات نیستیم. ولی به دولت نظامی فرانسه که بخش فرانسوی برلین را در اشغال داشت، گفته شد که يك پرونده با ریشه و سوابق آلمانی برای «والدهایم» وجود دارد. من هیچ خاطره ای مبنی بر دیدن چنین پرونده ای ندارم، ولی پلیس بین المللی وظیفه سرویسهای محرمانه را در غرب به عهده ندارد. این به عهده دولت است که از سرویسهای محرمانه، «سازمان جمع آوری اسناد خارجی و ضد اطلاعاتی» فرانسه و سرویس ضد جاسوسی، نظراتشان را در مورد يك فرد بخصوص سؤال کند. تا جایی که من به یاد دارم، از ما هرگز در مورد «کورت والدهایم» سؤالی پرسیده نشد؛ و با این وجود، آرشیوهای ما و آلمانها دست نخورده باقی مانده بودند. امروزه ما ابزار دیگری هم برای جستجو در شرح حال افراد کلیدی و جدی و مهم سراسر دنیا،

داریم. در فضای جنگ جهانی چهارم، وقتی تروریست‌ها و قاچاقچیان مواد مخدر که گروه‌های مهاجم بودند و نام و هویتشان را بنا به ضرورت مانند لباسهای خواب خود تغییر می‌دادند، و هنگامی که نامهای شرقی به اندازه نام «ژان دئو» یا «جین دوپونت» دارای معنی می‌شود و دهلیزها و گوشه‌های تاریک و خلوت می‌تواند قاتل را مانند یک گودال سیاه ببلعد، اطلاعات و جاسوسی شخصی دقیق می‌تواند بسیار مهم‌تر از مهمات دقیق و قابل هدایت عمل کند.

«کا.گ.ب» و آژانسهای اطلاعاتی دیگر شرقی با توانایی‌های برتر جاسوسی شخصی آشنایی کامل دارند. یک راه استفاده از چنین منابعی بکارگیری مقامهای کلیدی سازمانهای بین‌المللی است که پرونده‌های پرسنلی جهانی دارند. این قبیل فعالیت‌ها در کار هر سازمان اطلاعاتی بین‌المللی حالتی مرکزی دارند. سرویس‌های روسها و نیز فرانسوی‌ها بشدت در پی منصوب کردن افراد خود در پست‌های کلیدی برخی سازمانهای بین‌المللی خاص می‌باشند. به علاوه، این را همه بخوبی می‌دانند که تعدادی از مأموران اطلاعاتی فعلی و سابق، پست‌های دیپلماتیک کلیدی و حساس را اشغال کرده‌اند. ژنرال «ورنون والترز» که به عنوان معاون سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سی.آی.ای) کار می‌کرد، سپس نماینده ایالات متحده در سازمان ملل شد و تعدادی از مأموریت‌های دیپلماتیک مهم و محرمانه را برای رئیس جمهوری آمریکا انجام داد و سپس پیش از آنکه به کشورش بازگردد، به عنوان اولین سفیر ایالات متحده در آلمان متحد مشغول کار شد.

چند سال پیش به ما برچسب «دو هیولای مصون اطلاعاتی» زده بودند؛ و این حقیقت داشت که ما دوستی خود را حفظ کرده بودیم و در هر زمان ممکن در پاریس، نیویورک یا هر جای دیگری که می‌توانستیم یکدیگر را پیدا کنیم، به تبادل نظر می‌پرداختیم. چون برای مأموریت سرویس‌های محرمانه، طی جنگ جهانی چهارم، داشتن اطلاعات شخصی بسیار ضروری است؛ بنابراین صرف نظر از جنگ‌هایی که قبلاً در گرفته بودند، اغلب این مطلب پذیرفته شده که مقامهای

ارشد اطلاعاتی در همه جا حاضر و ناظر می باشند و ما در واقع دارای قدرتی هستیم که همه چیز را می دانیم و در مورد هر فردی اطلاعات داریم. و در حقیقت اگر شما هم به اندازه من در کار جاسوسی و اطلاعاتی سابقه داشتید، خودبخود مقادیر معتنا بهی اطلاعات درباره افراد مهم و والامقام جمع می کردید که حتی يك بار هم ایشان را ندیده و یا با آنها دست نداده اید.

عقیده عموم بر این است که این اطلاعات از طریق تلگراف به ما می رسند و در واقع مراقبت الکترونیکی یکی از مهم ترین ابزار کار است. در فرانسه ما به مراقبت تلفنی مجاز دست زده بودیم. بودجه مستقیماً از سوی نخست وزیر کنترل می شد، ولی بسیاری از عملیاتها، از سوی سرویس های مختلف امنیتی انجام می پذیرفت. طی مدت یازده سال، من هر روز صبح روی میز کارم گزارش تلگرافی رسمی داشتم. آنها خلاصه شده بودند، ولی اگر توضیح کتبی کاملی می خواستم، کافی بود به یکی از دستیارانم موضوع را بگویم و ظرف چند دقیقه خواسته من انجام می شد. من کارم را آن طور انجام می دادم که هرگز از این اعتماد سوءاستفاده نمی کردم. با این وجود، به ضعف خود در برخی لحظات اقرار می کنم. در اولین سال خدمتم در «سرویس جمع آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» فرانسه، پیش از آنکه کاملاً از زندگی عادی کناره بگیرم، اغلب برای تجدید روابطی که آنها را قطع کرده بودم، در شهر غذا می خوردم. يك سال کبدم تحت آزمایش های پی در پی قرار گرفت و فشار زیادی تحمل کرد و گوشه هایم نیز مبتذل ترین حرفها را تحمل می کردند و سؤالات احمقانه ای می شنیدند.

در بین چنین سؤالات مکرر، معمولاً این پرسش شنیده می شد که: «آیا برای من میکروفون نصب کرده اند؟» و پاسخ من همیشه به آن چنین بود: «شما باید خیلی مواظب خودتان باشید!»

یکی از شوخی هایی که من عاشق انجامش در جشن هایی بودم که خیلی کم در آنها حضور می یافتم، شوخی ای بود که دوستش داشتم - گرچه شوخی کوچکی بود و فکر می کردم بی ضرر هم هست - با این وجود وقتی به گذشته

برمی‌گردم، قدری در مورد آن دچار تردید می‌شوم. ولی اعتراف می‌کنم که از آن لذت می‌بردم.

وقتی آدم سرشناسی را می‌دیدم که خود را آدم مهمی می‌دانست - و خدا می‌داند که پاریس و بیشتر شهرهای بزرگ دنیا از جمله نیویورک و واشنگتن مملو از این نوع آدمها بودند - دنبال او راه می‌افتادم و انگشتم را زیر بینی او می‌زدم. (البته قبول دارم که این نوعی عمل بیمارگونه بود) و خنده‌ای فتنه‌انگیز سرمی‌دادم: «ها، ها! ها! ها!».

در آن موقع می‌توانستم آشکارا ببینم که از عصبانیت کبود می‌شد و در حالتی گیج فکر می‌کردم: «او باید بفهمد!»

ولی این شوخی را اغلب يك بار انجام می‌دادم. یکی از دوستان خوبم، «پی‌یر مسمر»، که يك سرباز عالی در طول جنگ جهانی دوم بود، نخست‌وزیر فرانسه شد. او کاملاً درستکار و انسان مؤدب و شایسته و دولتمردی واقعی بود که در هیچ موردی قابل سرزنش نبود و وقتی به من برخورد کرد و من انگشتم را به زیر بینی اش زدم، با خونسردی به من خیره شد و آهسته گفت: «منظورت چیست؟ ها، ها، ها» از آن پس و از آنجا شوخی کوچک من پایان یافت. در واقع در میان شخصیت‌های مهم سیاسی، افرادی بودند که هیچ چیز برای مخفی کردن نداشتند و البته تعدادشان هم اندک بود. هیچ شکی وجود ندارد که تعداد آنها در ایالات متحده، جایی که معیارهای اخلاقی برای اشخاص خاص در سطح بسیار بالاتری نسبت به کشور آزاد ما قرار دارد، بسیار کمتر است. ولی آنها که به شکل دروغین سعی در پنهان کردن چیزی دارند، همیشه خود می‌دانند که مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه آن را «می‌داند». در حقیقت او کمتر از بعضی افراد خیال‌بافی می‌کند. ولی نقطه ضعف بیشتر آدمها این است که از آنچه که او می‌داند، خبر ندارند. من با هیچ کسی مخالفتی ندارم و ترجیح می‌دهم در حالی که نمی‌دانند من به چه چیزی می‌اندیشم، آنها را ترك کنم. در مقیاس گسترده‌تر، چنین مسأله‌ای يك اظهارنظر کلاسیک است؛ چیزی که ما قبلاً به طور پی‌درپی

به عنوان يك امتیاز خوب از آن استفاده می‌کردیم. این آگاهی ما در بین تروریست‌های منزوی شده بسیار بهتر عمل می‌کند تا در بین سازمانهای اطلاعاتی بزرگ که متشکل تر می‌باشند. تروریست‌ها غالباً فکر می‌کنند که ما از حد ممکن، اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری در مورد فعالیت‌های آنان داریم. تلاشهای زیاد آنان برای مخفی نگه داشتن ردّ پاهای خودشان که شاید هرگز ما آنها را پیدا نکنیم، ناگزیر حرکتشان را کند می‌سازد؛ و برای ما در هر شرایطی سوژه‌ای که به کندی حرکت می‌کند، بسیار بهتر از يك سوژه سریع‌السير است. سیاستمدارانی که بایستی از روی کنجکاوی و حقیقتاً بهتر از دیگران مسائل را درك کنند، با تروریست‌ها و قاچاقچیان موادمخدر در این باور که سازمانهای جاسوسی به تمام مسائل آگاه هستند، اشتراك نظر دارند. گه‌گاه می‌شنوم که از سیاستمداران درجه اول خواسته می‌شود تا در مورد برخی توطئه‌های مالی بسیار ناگوار بررسی کنند، و آنها ضمن این بررسی پی‌درپی به من اطمینان می‌دهند که خودشان در آنها هیچ نقشی ندارند. اما با انجام چنین کاری و با بحث در خصوص جزئیات مربوط به این مسائل، بوضوح مرا از فساد خود آگاه می‌سازند. با این وجود ضمن کاربرد این سیاستها، من بسرعت وظیفه جدید خود را می‌شناسم که غالباً مفهوم کاملاً متفاوتی با درست و غلط‌های معمول دارند و در واقع معیارهای اخلاقی بکلی مختلفی را دارا می‌باشند.

این دلیل همان چیزی است که چرا ما دقیقاً خارج از گستره سیاستهای داخلی می‌ایستیم. البته بجز استثنائات نادری که مربوط به مسأله امنیت یا اقتصاد کشور و سروسامان دادن به آنها باشد.

فصل هفتم

خدمت به دو ارباب

من طی دوران تصدی ام در پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه، به دو ارباب کاملاً متفاوت خدمت کردم: «ژرژ پمپیدو» و «والری ژیسکاردستن». برای يك مدیر کل اطلاعاتی، مهم‌ترین مسأله این است که هرگز سعی به راضی کردن رئیس خود نداشته باشد. در يك موقعیت بسیار دشوار پس از بحثی طولانی و پیچیده با رئیس جمهور «ژرژ پمپیدو»، سکوت کردم و به سمت در برگشتم و درست وقتی که در حال ترك دفتر او در کاخ الیزه بودم، گفتم: «آقای رئیس جمهوری! من يك نکته مهم را از مارشال «دوویلار» به خاطر دارم که ضمن نامه‌ای به لویی شانزدهم برای وی نوشت: «آقا، کار ساده‌ای نیست که هم خدمت کنید و هم طرف خود را راضی کنید.»

در حقیقت ارتباط بین کاخ الیزه و «سازمان جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» آن قدر یکدست و عادی و با رئیس جمهور «پمپیدو» شدیداً صمیمانه بود که حسادت انسان را برمی‌انگیخت و در عوض در طول ریاست جمهوری «ژیسکاردستن» تا حد قابل ملاحظه‌ای این صمیمیت و سهولت روابط کاهش یافت. هر دو رئیس جمهور بی‌چون و چرا به من اعتماد صد در صد داشتند. در غیر

این صورت من هرگز قادر نبودم به این کیفیت و با آزادی کاملی که داشتم به آنها خدمت کنم. ولی شیوه‌های آنها طبق شخصیتشان اساساً باهم متفاوت بودند و مخصوصاً پیشینه آنها که با یکدیگر کاملاً فرق داشت. من «پمپیدو» را بخوبی می‌شناختم، ولی «ژیسکاردستن» برای من همچنان به صورت رازی در دل يك معما نهفته باقی ماند. درك آنها از ماهیت «قدرت» و استفاده از «جاسوسی» اساساً باهم تفاوت داشت. هرکدام مسائل زمان خود را دنبال می‌کردند و می‌کوشیدند تا به روشی کاملاً متفاوت آنها را بیان کنند. «ژرژ پمپیدو» همان بچه بسیار خوب جنگ جهانی دوم بود که به عصر مبارزه جنگ جهانی سوم وارد شده بود. «ژیسکاردستن» دروس دین و سیاست خود را درمیانه میدان جنگ جهانی سوم آموخت و تلاش می‌کرد که کم و بیش در بکارگیری آنها طی جنگ جهانی چهارم موفق باشد. و درست زمانی که پست خود را ترك می‌کرد، اولین کشمکش‌هایش آغاز می‌شدند. («فرانسوا میتران»، جانشین «ژیسکاردستن» که من فقط چند ماهی بنا به حکم قانونی تا تعویض پستم به وی خدمت کردم، آمیخته غریبی از دو جنگ است. اول محصول جنگ جهانی دوم که سعی داشت قدری از تجارب آن را برای در اختیار گرفتن کامل جنگ جهانی چهارم در این جنگ پیاده کند؛ آنهم بی آنکه از فاصله پیش آمده طی جنگ جهانی سوم کمترین لطمه و فشار را تحمل کرده باشد.)

به عنوان یکی از خادمین «پمپیدو» و «ژیسکاردستن»، من به دو عصر کاملاً متفاوت در تاریخ فرانسه و تاریخ سازمان اطلاعاتی فرانسه قدم گذارده بودم. این حرکت ضمن مأموریت چرخش نود درجه‌ای در زمینه توانایی‌های بسیار قابل ملاحظه سازمان اطلاعاتی بوده که در اثناء آن قلب تاریخ به ضربان خود ادامه می‌داد. در فاصله بین تصدی آن دور رئیس جمهور، من به این باور رسیدم که چنین چرخشی در نتیجه شرکت کاملاً مجزای هر يك از آنها در جنگ جهانی دوم و همکاری جدا با «شارل دوگل» بوده است.

«پمپیدو» در سال ۱۹۱۱ متولد شد و پیش از سن سی و سه سالگی در زمان

آزادی فرانسه، وقتی دستیار «دوگل» ضمن جستجوی استادی که بتواند فرانسه حرف بزند او را پیدا کرد، وی در دوران سرنگونی آن جانور گیج و گنگ زندگی می کرد، یعنی هنگامی که روسیه استالینی از حالت يك دوست بی اعتنای غرب و متحد آلمان هیتلری به صورت دشمن سرسخت نازیسم و عضو اتحاد غرب، در دوران حکومت جنگ جهانی دوم بر جهان، درآمد. او شدیداً به اتحاد جماهیر شوروی ظنین بود و ظن وی زائیده همین سری درگیرها بود. او هرگز نمی توانست طور دیگری به روسیه نگاه کند. چشم انداز کلی او را نسبت به نقش ما، در پیشبرد جنگ جهانی سوم، همین تردیدها تحت تأثیر قرار داده بودند. در آن زمان او در جریان استعمارزدایی فرانسه می زیست و در کنار «دوگل» در جنگ خانمان برانداز داخلی الجزایر خدمت می کرد و شاهد از دست رفتن آخرین مستعمرات فرانسه در سه قاره مختلف بود. تروریسم، از نوعی که ما به عنوان وزنه اصلی جنگ جهانی چهارم شناخته ایم، برای «پمپیدو» بیشتر محصول جنگ داخلی بود که او می خواست سریعاً و به بی ضررترین وجه ممکن آن را پایان دهد و کمتر برای او يك پدیده تهاجم خارجی و مجزا به حساب می آمد. به هر حال، «ژیسکاردستن» دقیقاً بعد از «پمپیدو» آمده بود. او در سال ۱۹۲۶ متولد شد و در زمان آزادی فرانسه فقط ۱۸ سال داشت. او به دایره سیاسی «دوگل» نپیوست تا اینکه جنگ الجزایر کاملاً علنی شد. برای او مفاهیم نظامی جنگ جهانی دوم بیشتر يك حقیقت تاریخی بودند تا مفاهیمی ملموس، چون او ترتیب نام نویسه، خود را در ارتش به سال ۱۹۴۵، یعنی درست در پایان جنگ در آلمان داده بود. جنگ جهانی سوم در جایی اتفاق افتاد که او تاکتیک های سیاسی - نظامی خود را فراگرفت و اولین درگیرهای جنگ جهانی چهارم برای وی يك واقعیت سخت و مهم بودند. وقتی «پمپیدو» رئیس جمهور شد، من اغلب بعد از کارم به کاخ الیزه می رفتم. همه کسانی که تیم ریاست جمهوری را تشکیل می دادند، در آنجا حضور داشتند و دورتادور بر روی صندلی های راحتی مجلل و نیز صندلی هایی در دفتر مخصوص رئیس جمهور می نشستند. در بین افراد معمول، فردی بلند قد و مهربان

با چشمانی تیزبین و حالتی بی‌قرار وجود داشت. او «ژاک شیراک» بود که بعدها به عنوان وزیر امور اقتصادی مشغول خدمت شد، ولی بعد از آن مکرراً نخست‌وزیر شد و همیشه در بین نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ناموفق بود. اما من بیشتر با «پیر ژولیت»، مشاور کهنه کار رئیس جمهور سر و کار داشتم. من چندین نوبت با وی در تماس نزدیک بودم. از اولین بار، وقتی که رئیس جمهور «پمپیدو» موضوع بردن مرا به کار تاریخی بازسازی سازمان ضد اطلاعاتی فرانسه مطرح کرد، تا لحظه‌ای که نهایتاً آن وظیفه محوله را پذیرفتم، او را چندین دفعه ملاقات کردم. چون طی سالهای اول و در واقع سخت‌ترین سالهای کارم، مکرراً در کاخ الیزه دیدارهایی داشتیم، ما فرصت‌های بی‌شماری برای دیدار و بحث درباره مسائل مختلف در بعدی وسیع، پیدا می‌کردیم. سؤالاتی که لازم بود مورد توجه رئیس جمهور قرار گیرند، اول از همه با ذکر جزئیات مربوطه بین ما مورد بحث قرار می‌گرفت. دیگر آنکه وقتی شخصاً ضرورتی را تشخیص می‌دادم و یا برحسب امنیت درونی هیأت وزراء، در پشت میز در دفتر کار می‌ایستادم و به گفتگو می‌پرداختیم. ولی بحث‌های ما غالباً در ورای مسائل مهم و جاری کشور یا جاسوسی هم وسعت می‌گرفت. ورود من به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه مدت زیادی پس از توطئه بزرگ «مارکویک» به طول نینجامید. قضیه «مارکویک»، اعدام علنی «استفان مارکویک»، محافظ ستاره فیلم‌های فرانسوی یعنی «آلن دلون» بود. شایعات نسبت به «مارکویک» ارتباط او را با گروه‌های ناباب در جاهایی که عکس‌هایی از شخصیت‌های بلندمرتبه دولتی گرفته شده بودند، عنوان می‌کرد. برخی افراد معتقد بودند که «پمپیدو» مرا منصوب کرد تا آن توطئه و شایعاتی را که به خانواده «پمپیدو» مربوط می‌شدند، ریشه‌یابی کنم و به پس‌مانده‌های زشت آنها رسیدگی نمایم. البته چنین کاری با سانی صورت تحقق نمی‌پذیرد. این نظر، نادیده گرفتن کامل کارهای داخلی سیستم را نشان می‌دهد. فقط در یک فرصت پیش آمده من می‌توانستم رئیس جمهور را به بحث با خود در مورد عمیق‌ترین احساساتش نسبت به تمامی این تلاشها که برای آلوده کردن

نام خوب او و همسر و خانواده اش انجام پذیرفته بود، دعوت کنم. آن فرصت در ضمن یکی از ملاقاتهای مکرر ما در زمانی بسیار دور و در پایان یک روز سخت، پیش آمد؛ و او حرفهای دلش را در نزد من بیرون ریخت. وقتی او اعمالی را که دشمنانش با همسرش گذشته از آنچه نسبت به خودش کردند انجام داده بودند، تعریف می کرد، چشمانش از اشک خیس شدند.

این زوج يك حُسن داشتند که این روزها بسیار نادر است. آنها عاشق یکدیگر بودند و بکلی خود را وقف همدیگر کرده بودند. اقرار می کنم که شاید در این گفتگو تا حدی حماقت به خرج دادم. من رئیس جمهور را علیه «پاریس جلب کننده» مطلع ساختم؛ پاریس شهرت طلب که دائماً شایعه می ساخت، طعنه می زد و به افراد توهین می کرد و هر يك از عوامل این کارها سعی داشتند با زرنگی خاص خود و قدرتی که در تخریب شخصیت های معروف داشتند، این کار را بهتر از دیگری انجام دهند. آنها مانند کوسه هایی هستند که به محض شنیدن بوی خون در داخل آب، که اولین احساس زخم خوردگی موجود دیگری است، برای کشتن او راهی می شوند. من با حالت شوخی ادامه دادم: «وقتی کوله فکران به پاریس می آمدند، اغلب به وسیله همین قربانیان سقوط کرده و مثلاً جذاب که برای آن کج اندیشان فریبندگی خاصی داشتند، عاقبت لگد مال و سرکوب می شدند؛ و غالباً نمی توانستند ببینند که بر کجای جامعه، سایه سیاه عقب ماندگی و سقوط افتاده است.»

«پمپیدو» سکوت کرد و من بسرعت دریافتم که عکس العمل وی ناشی از موقعیت خاص اوست و او درباره کسانی که در اطرافش هستند قضاوت نادرستی داشته است. بیماری آخری و مهلك آقای «پمپیدو» به دست افرادی از جمله سیاستمداران بسیاری از حزب خودش که پیرو «دوگل» بودند، به وجود آمده بود، و آنها کسانی بودند که به دنبال نابودی او در قضیه «مارکویک» و موارد بی شماری که پس از آن پیش آمد، بودند. من درباره بیماری او هیچ مطلبی به ذهنم نمی رسید. تلاشهایی که برای افترا زدن و تحقیر خانم «کلود پمپیدو»، بانوی اول

فرانسه، انجام می‌شد، فقط مسئولیت‌های شوهر وی را افزون می‌کرد. در تمامی آخرین ساعات زندگی او نیز این تهمت‌ها بر کل دستگاه حکومتی وی عمیقاً سایه افکنده بودند. او خود را آماده کرده بود که به بحث در این مورد نپردازد، و من بلافاصله پس از آنکه مسئولیت سنگینی را در حین بیماری او پذیرفتم، متوجه این امر شدم. بیماری وی تا مدتهای مدید پس از ریاست جمهوری اش، بر دنیا معلوم نشده بود. من احترام و تحسین بسیار زیادی برای او قائل بودم و تأثیر قابل ملاحظه‌ای نیز از وی گرفته بودم که به احساساتش در مورد سکوت فوق مربوط نمی‌شد. مسلماً با بهبود بیماری اش، او سکوت اختیار کردن و رفتارش را که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، انکار می‌کرد و در این صورت چنین عکس‌العملی در نتیجه میهن دوستی و احساس قلبی وی مبنی بر آنکه باید وظیفه خود را در هدایت کشور تا آخرین لحظات ممکن ادامه دهد، ناشی می‌شده است. برخی دوست داشتند که او استعفاء بدهد، ولی او با افرادی که این موضوع را در حضورش مطرح نمی‌کردند، روابط دوستانه‌ای داشت. در طول آن مدت، وی به برنامه‌های معمول خود ادامه می‌داد. جلسات منظم کابینه‌اش در روزهای چهارشنبه، ملاقاتهای خصوصی و عمومی اش، همگی بدون انقطاع انجام می‌پذیرفتند. حتی آخرین هفته عمرش، یعنی ماه مارس ۱۹۷۴ هم هیچ فرقی با بقیه روزهای وی نداشت. روز پنج‌شنبه او «والری ژیسکاردستن» را به حضور پذیرفت که در آن زمان وزیر امور مالی او بود. در روز جمعه به موقعیت بین‌المللی وزیر امور خارجه خود، «میشل ژوبر» رسیدگی کرد؛ و پایان همان هفته طبق روال معمول به خانه روستایی خود در «اورویلیه» رفت. در آن زمان هیچ نشانه‌ای از پیشرفت بیماری اش، که شکلی از سرطان لنفاوی بود، دیده نمی‌شد. ولی در واقع بیماری در آخرین مراحل پیشرفت خود بود؛ و ناگهان در روز یکشنبه در همان روستا وضعش رو به وخامت گذارد و دوشنبه با آمبولانس به آپارتمانش در پاریس برده شد. من در تمام مدت دوستی مان، بارها و بارها او را در همان آپارتمان ملاقات کرده بودم. آنجا يك جای پرزرق و برق و پرمصرف، و با استانداردهای

دفتر سیاستمداران عالی رتبهٔ فرانسه نبود. «پمپیدو» مانند اکثر همقطاران خود که چنین وسایلی داشتند، دارای آنچنانی نداشت. او هیچگاه قصد خرید چنین آپارتمانی را هم نداشت و به هیچوجه از موقعیت‌هایی که داشت، یا خدمتی که به کشورش می‌کرد، به لحاظ مالی منتفع نمی‌شد.

آن آپارتمان نیز در تملك يك شرکت بیمه بود، مانند بسیاری از ساختمانهای استیجاری در پاریس، و «پمپیدو» هم خیلی ساده، فقط يك مستأجر بود. صبح روز بعد یعنی سه شنبه، او هنوز آن قدر توان داشت که بتواند چند سند و مدرک را امضاء کند و دستور کار جلسه فردای کابینه را در کاخ الیزه که قرار بود به ریاست نخست وزیرش «پیر مسمر» تشکیل گردد، رو براه کند. همان روز عصر او خوابید و به حالت کما رفت و در ساعت ۹ شب بکلی از دنیا چشم فرو بست. مرگ ناگهانی و غیرمنتظره «پمپیدو» برای همهٔ ما درد و اندوه و بدبختی به همراه آورد. در شبی که او مُرد، انبوهی از مردم به سوی کاخ الیزه هجوم آوردند. حیاط اصلی کاخ کاملاً روشن شده بود. دوربین‌ها و میکروفونهای بسیاری در همه جای محوطهٔ حیاط به چشم می‌خورد. من تا آن موقع هیچگاه برای عرض تسلیت به کاخ نیامده بودم، ولی بزودی متوجه آدمهای دوروبر رئیس جمهور، یعنی مشاوران و خانواده‌اش شدم که دیوانه‌وار به دنبال من می‌گشتند. «سرویس اطلاعاتی» از طریق تلفنی که در ماشین داشتم، مرا مطلع کرد که کاخ الیزه در صدد است به من دسترسی پیدا کند. من فوراً به دفترم بازگشتم و به سراغ تلفن امنیتی رفتم و به دفتر ریاست جمهوری زنگ زدم که در مدار داخلی يك عبادتگاه بود. به نظر می‌رسید که نزدیکترین افراد به ریاست جمهوری ناگهان به این فکر افتاده‌اند که ممکن است آقای «پمپیدو» يك وصیت نامهٔ سیاسی باقی گذارده باشد. این فکر يك ایدهٔ دقیقاً عالی بود. چنین سندی می‌توانست اشاراتی نسبت به انتصاب جانشین وی داشته باشد. اگر «پمپیدو» کسی را به عنوان مناسب‌ترین فرد برای این شغل ذکر کرده بود، یا حتی به عنوان کسی که می‌توانست بر فرانسه حکومت کند، سیر همدردی را که در آن زمان به وجود آمده بود از بین می‌برد و کسی

که به احتمال قوی با يك تغيير ناگهانی در افکار عمومی انتخاب شده بود، در انتخابات آتی به عنوان يك جانشین برگزیده می شد. من ضمن مکالمه تلفنی خود با کاخ الیزه دریافتم که در آنجا مسأله ای بسیار ضروری و فوری وجود داشت. هیچکس نمی توانست درب صندوق «پمپیدو» را باز کند، زیرا هیچکسی نمی دانست کلید آن کجاست. این صندوقهای فرانسوی، به نظر می رسید علاوه بر آنکه چند قفله بودند، يك کلید داشتند که ضمن آن پریشانی همگانی ناشی از بیماری ناگهانی «پمپیدو»، هیچکس فکر نمی کرد که او کلید را کجا گذاشته است؟

«سرویس محرمانه» علاوه بر توانایی های دیگرش، تنها شاخه دولت فرانسه بود که از بالاترین مهارتها در باز کردن صندوقها برخوردار بود. ما شگفت انگیزترین جادوگران را در قسمت قفل سازی داشتیم. در مجتمع «تورل» يك اتاق بود با ردیفی از صندوقهای نسوز که معرف تولیدات صنعتی اصیل دنیا بودند. متخصصین درجه اول من می توانستند هر يك از آنها را بدون کلید، در عرض دو دقیقه و حتی کمتر از آن باز کنند.

شاهدینی که آنها را تماشا می کردند، اظهار می داشتند: «خدای من، چقدر وحشتناک است.» و بی تردید فکر می کردند که ارزشهایی که آنها از خود نشان می دادند تا چه حد سبب ناامنی است. با باز کردن يك صندوق، بر سر راه متخصصان خوشبختانه هیچ مانعی، هرچقدر هم کوچک وجود نداشت. در واقع امنیت واقعی به معنی ممانعت مردم از دست یافتن به صندوقی است که ارزش اصلی اش در محافظت از محتویات آن در برابر تجاوزات اتفاقی و مداخله های آماتورهاست.

آن شب پیش از آنکه مقرر فرماندهی ام را در کاخ الیزه ترك کنم، معلوم کردم که صندوق رئیس جمهوری يك «فیشه» شماره ۳ بود با سه دکمه ترکیبی کوچک که باید قبل از استفاده از کلید، آنها را می چرخانیدیم. در همان وقت یعنی ساعت ۱۰ شب، من رئیس قسمت قفل سازی را احضار کردم. از او پرسیدم: «متخصص شما

که در باز کردن «فیشه» استاد است کجاست؟»
 او گفت: «متأسفم او به يك ماموریت خارج از کشور رفته است.» من در ادامه
 سؤال کردم: «آیا فرد دیگری در دسترس هست؟»
 و او گفت: «بله، او در خانه اش که خارج از شهر و نقطه ای دور واقع در حومه
 شهر است، می باشد.» ما بلافاصله به دنبال او فرستادیم و من با تلفن امنیتی به
 کاخ الیزه اطلاع دادم که با جادوگران قفل ساز خود و دسته کلیدش در حال
 رسیدن به آنجا می باشم. ولی باید آن نکته را کاملاً از جمعیت روزنامه نگاران و
 عکاسانی که در حیاط اصلی تجمع کرده بودند و تمامی رفت و آمدها را نظاره
 می کردند، مخفی نگاه می داشتیم. ماشین ما از در پشت ساختمان قصر به آنجا
 - یعنی خیابان «گابریل» - نزدیک شد. بنا به توافق قبلی، با چراغ ماشین علامت
 خاصی فرستادیم. ژاندارمها دروازه بزرگ آهنین را که در ورودی باغی در گوشه
 کاخ الیزه و خیابان «گابریل» محسوب می شد، گشودند. خیابان «الیزه» خود يك
 شاهراه خصوصی و كوچك بود، نظیر راهی که بین کاخ سفید و ساختمان اداره
 اجرایی درواشنگتن بود. چون ساختمانهای روبروی کاخ الیزه در آن طرف تماماً
 توسط دفترهای ریاست جمهوری اشغال شده بودند، چنین راهی را انتخاب
 کردیم. ما از چمن ها با سرعت به سوی خود قصر گذشتیم و وارد راه کناری شدیم
 که درهای تشریفاتی شیشه های غول پیکری داشت و رو به حیاط باز می شدند و
 از پلکان پستی به آپارتمان شخصی رئیس جمهور بازگشتیم. بلافاصله صندوق را
 به ما نشان دادند و آن موقع بود که خودمان را در داخل حمام رئیس جمهوری
 یافتیم.

متخصص ما کیف کلیدهای خود را گشود، دستکش هایش را به دست کرد و
 کراوات خود را شل کرد (کراواتی که با تنوع در مواقع تشریفات و موقعیت های
 کاری خود می زد، گرچه من فکر می کردم او دقیقاً نمی دانست که ما در چه
 موقعیتی قرار داریم).

اوروی لبه وان حمام نشست و وقتی در حال ور رفتن با صندوق بود، من به

سوی او برگشتم و از وی پرسیدم: «چقدر طول می کشد که آن را باز کنی؟»
او جواب داد: «آقای مدیر کل، دو یا سه دقیقه.»

او روی زمین و جلوی صندوق چمباتمه زده و داشت کارش را شروع می کرد که ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن من خطور کرد. و به خودم گفتم: «باید يك شاهد اینجا باشد. اگر شاهدهی وجود نداشته باشد چه اتفاقی می افتد؟ او در عرض چند لحظه در را باز می کرد. من يك نامه دست نویس پیدا می کردم که «وصیت نامه سیاسی» بود. آن را باز می کردم (البته فقط يك خیال محض بود چون این کار نه در ذات من بود و نه در شیوه کارم). و مثلاً وصیت نامه امضاء شده بود به نام آقای «ایکس» که من او را دوست نداشتم. وصیت نامه را در جیبم می گذاشتم. و البته از آن پس تاریخ تغییر می کرد. همه این جریانات در عرض يك لحظه از مغزم گذشت. من بلند فریاد زدم: «صبر کن!» و جادوگر قفلها حیرت زده شده بود. من در حمام را باز کردم و دکتر «آلن پمپیدو»، پسر رئیس جمهور و «پیرژولیت» رئیس کابینه وی را صدا زدم و دستور دادم آنها وارد حمام شوند و در همان حال صندوق داشت باز می شد. آنجا قدری تنگ بود و ما چهار نفر به هم فشرده بودیم. ولی نهایتاً دو دقیقه بعد، جادوگر معروف کارش را انجام داد. در صندوق باز شد. به هر صورت هیچ وصیت نامه سیاسی در آن وجود نداشت. عصر «پمپیدو» خاتمه یافته بود؛ و دوران «ژیسکاردستن» آغاز شد.

اولین ملاقات من با «والری ژیسکاردستن» وقتی انجام شد که او در ۲۰ جولای ۱۹۷۳ برای ناهار به مجتمع «تورل» آمد. در آن زمان او بخوبی با مسائل بین المللی آشنا نبود، البته بجز امور مالی بین المللی، زیرا به عنوان وزیر امور اقتصاد و دارایی خدمت کرده بود. چون فارغ التحصیل رشته مدیریت اقتصاد ملی بود، تمامی سابقه حرفه ای وی به عنوان يك بوروکرات، در شاخه های اقتصادی و مالی دولت فرانسه بوده است. به دلیل آنکه وی خردمندانه مسائل را پیشگویی می کرد، از همان زمان بود که قدرت واقعی سیاسی فرانسه بنیان نهاده شد. و «ژیسکاردستن» از همان اولین روزهای کارش آموخته قدرت شد.

مسائل بین‌المللی، نظامی و خصوصاً جاسوسی، فقط به عنوان دستاویزهای سیاسی نهایی به کار او می‌رفتند. مثلاً در جریانات مربوط به مبارزه‌های سیاسی، یا به عنوان وسایلی برای ایجاد بنای اتحاد با کسانی که احتمال داشت با چنان موضوعاتی سر و کار داشته باشند و بتوانند به او کمک کنند. جای اندک شگفتی دیگری هم وجود داشت و آن اینکه، او بخوبی وزیر امور خارجه فرانسه «میشل ژوبر»، را که در واقع وی را به عنوان یک رقیب سیاسی نیز می‌دید، همراهی نمی‌کرد. زمانی که «پمپیدو» فقط کمتر از یک سال از عمرش باقی بود، من پیشاپیش می‌دانستم که او کاملاً بیمار است. از نظر من دو جانشین احتمالی در تاریخ جولای ۱۹۷۳ وجود داشتند، یکی «والری ژیسکاردستن» و دیگری «فرانسوا میتران».

من بدرستی می‌دانستم که برای فرانسه بلای بزرگی خواهد بود که رئیس کشوری در آینده بر فرانسه حکومت کند که بکلی با استفاده از ابزار پیچیده‌ای، نظیر سرویسی که من آن را هدایت می‌کردم، نا آشنا باشد. ابزاری که ارتباطی مستقیم با خطرناکترین حوادث روزانه‌ای داشت که جمهوری فرانسه با آنها روبرو می‌شد.

بارها و بارها وقتی نقش دکتری را بازی می‌کردم که با یک گوشی پزشکی بدقت به صدای ضعیف قلب بیمار خود گوش می‌دهد و به دنبال اولین علائم وجود خطر - یعنی اختلالی که ممکن است به‌طور ناگهانی و با هیچ نشانه قبلی بروز کند - می‌گردد، شدیداً متأثر می‌شدم؛ و از آنجایی که تنها منبع ممکن من برای دریافت نظر دوم در مورد اطلاعاتم فقط شخص رئیس مملکت بود، تا جایی که قدرتم اجازه می‌داد بایستی او را مطلع می‌ساختم. بهترین شاگرد باید به اندازه مشخصی متواضع باشد و در کار مشاهده به قدر کافی و مناسب صبر داشته باشد. دختر عموی من، «ترز دوسن فال»، یک رمان‌نویس فرانسه و یکی از پیشگامان ادبیات است که آشنایی وسیعی با دورنماهای سیاسی دارد. وی یک روز پیشنهاد کرد که «ژیسکاردستن» برای ناهار نزد من بیاید. در آن زمان «ژیسکاردستن» به

عنوان وزیر خزانه داری فرانسه خدمت می کرد، ولی معلوم شد که در خط کسب موفقیت برای ریاست جمهوری فعالیت می کند. «ژیسکاردستن»، «ترز» را از دفترش در «فلاماریون» با خود آورد. ناشرانی در محل «دولودئون» - جایی که او مدیر و ادیتور ارشد بود - حضور داشتند. وقتی ماشینشان وارد حیاط مقر فرماندهی شد و چرخهای آن روی محوطه پهن چمن سبز کشیده شد، یکی از دستیاران من به آنجا رسید و با «ژیسکاردستن» و دختر عمویم سلام و احوالپرسی کرد و آنها را از پلکان به طبقه بالا و در ورودی دفتر مدیر کل اسکورت کرد، از کنار «قطعه ای از سرودهای کریسمس» که بر دیوار آویزان بود، گذشتند. آن تابلو يك نقطه نورانی با سایه ای بلند بر زمین انداخته بود. «ژیسکاردستن» بعدها خاطر نشان کرد که آن نماد چقدر تأثیر آفرین بوده است. وقتی آنها وارد دفتر من شدند، من برخاستم و متوجه شدم که چشمان او کوچک شدند و روی نقشه عظیمی که بر دیوار نصب بود، متمرکز شدند. آن نقشه جهان با نقاط رنگی و فلش های شگفت انگیزی که برخی از آنها به سوی اسرائیل نشانه رفته بودند، پوشیده شده بود. اولین کلماتی که از دهان «ژیسکاردستن» خارج شد، این بود: «چرا همه آن فلش ها به سوی اسرائیل هدف گیری شده اند؟» من بلافاصله توضیح دادم که: «کل اطلاعات ما نشان می دهد که اسرائیل از سوی ارتشهای متحد اعراب مورد حمله قرار خواهد گرفت.» «ژیسکاردستن» از همه چیز تعجب کرده بود، زیرا وقتی او وزیر امور اقتصاد و دارایی بود، «پمپیدو» او را از انجام هر کار خارجی، سیاست های نظامی، یا اطلاعاتی کنار گذاشته بود. ما با يك نوشیدنی اشتها برانگیز شروع کردیم و روی يك مبل چرمی بزرگ و قهوه ای رنگ و دو صندلی راحتی کنار آن، نشستیم. ما پشت به يك نقاشی غول پیکر از «ادوارد دانت» بودیم که تصویری از يك شوالیه با زرهی طلایی و کلاهخودی که پری سفیدرنگ داشت، بود.

شوالیه يك علامت فرماندهی در دست داشت و سوار بر اسبی به رنگ قهوه ای تیره با یراقی بسیار عالی بود. «ژیسکاردستن» نقاشی را بدقت بررسی

کرد. سپس ما بر سر میز ناهاری نشستیم که رئیس بخش دریایی من آماده کرده بود. او چند تخم مرغ را با مقدار کمی سیب زمینی و به همراه دنبلان و شیر، خاگینه کرده بود. بعد از این غذا، قدری گوشت گوسفند و دسر و کیک زردآلو سرو شد. «ژیسکاردستن» در طول ناهار مکرراً به سوی نقشه برمی گشت و با حالتی متحیرانه، برای نمونه، در مورد تعداد فلش هایی که به سوی اسرائیل و مصر نشانه رفته بودند، سؤال می کرد. من احتمال قوی بروز جنگی میان آن دو کشور را شرح دادم.

گرچه با توجه به پیش بینی تهاجم روسیه به افغانستان که بواقع بخش عمده ای از آخرین سالهای ریاست جمهوری او را پر می کرد، این پیشگویی قدری طنزآمیز به نظر می رسید، او به حادثه افغانستان توجه خاصی نشان می داد و در آن جلسه در مورد موشک هایی که از قسمت های جنوبی روسیه به سمت افغانستان و بلوچستان در ایران نشانه رفته بود، تعجب کرده بود.

بحث ما در همان اولین میهمانی ناهار حول محور بحرانی ترین نقاط دنیا می چرخید و من برای او دیدگاه های خودم را شرح دادم. بعد از ناهار، وقتی «ژیسکاردستن» آماده رفتن می شد، من پیشنهاد کردم که چند تحلیل آماده را برای او بفرستیم. به رغم این شروع مبارک، من هرگز آن قدر که به «پمپیدو» نزدیک بودم، با «ژیسکاردستن» نزدیک نشدم. گرچه هیچگاه این دوری اظهار نشد، ولی من تصور می کنم مربوط به پیشینه جزای ما از هم و دیدگاه های کاملاً متفاوتمان بود. من هم مانند «پمپیدو» بازمانده دوران جنگ جهانی دوم و از نزدیک شاهد کینه توزی های امپراتوری شوروی بودم. بنابراین هرگز قادر نبودم این ناباوری را در مورد روسیه شوروی کنار بگذارم. از وقتی که «ژیسکاردستن» رئیس جمهور شد، بعضی از اطرافیان او اظهار تمایل می کردند که حساسترین مأموریت های جاسوسی یا امور مربوط به سیاست خارجی را به دوستان رئیس جمهور بسپارند که بی خطرتر و دارای نظر مسالمت آمیزتری نسبت به روسها و بسیاری از دشمنان ما در طی جنگ جهانی چهارم می باشند. این متخصصان که در کار

جاسوسی و سیاست خارجی آماتور بودند، نظر مختصری در مورد اینکه چگونه روشهای اجرایی سرویس را تنظیم کنیم و یا چگونه استانداردهای گزارشها و ارتقاء روند پیشرفت هر مأموریتی را تثبیت کنیم، داشتند.

یکی از این مشاوران آماتور که «ژیسکاردستن» مکرراً، و بخصوص در رسیدگی به مسائل شوروی، به او مراجعه می کرد، «ژان باپتیست دومنگ» بود. ما يك پشته بزرگ از «دومنگ» پرونده داشتیم؛ چون با مأموران ما در «دایره نظارت» که به کار ضد جاسوسی مشغول بودند، کار می کرد. «دومنگ» در رشته تجارت محصولات کشاورزی با بلوک شرق تخصص داشت و ترتیب جمع آوری ثروت زیادی را از طریق فروش گندم، کره و دیگر محصولات غذایی به روسها در عوض محصولاتی که می توانست دوباره به کشورهای فقرزده و مستعمره فرانسه در آفریقا بفروشد، داده بود. او با این کشورها روابط نزدیکی داشت و در سراسر آن قاره سرمایه گذاری می کرد. مأموران اجرایی ما در آفریقا قرار بود ردپای او را در موقعیت های بی شماری دنبال کنند؛ وابستگی های سیاسی «دومنگ» کاملاً آشکار بود.

او در اغلب اوقات يك میلیونر بزرگ و عضو و هدایت کننده حزب کمونیست فرانسه بود. طی سالها، «دومنگ» به صورت وزنه ای قوی در مقابل «آرماندهامر» درآمدن بود؛ مردی که روابط و اراداتی آشکار نسبت به کمونیسم شوروی داشت و با این وجود خود را ضرورتاً در دایره «ژیسکاردستن» و اعضای دوروبر ریاست جمهوری قرار داده بود. مشکل اصلی در اعتماد نسبت به چنین افرادی که يك پایشان در يك اردوگاه و پای دیگرشان در بلوک مقابل است، این است که شما هرگز نمی توانید بدرستی اطمینان حاصل کنید که در هر زمانی آنها سخنگوی کدام اردوگاه هستند؟ با این اوصاف، «دومنگ» توانست در جلب اعتماد و اطمینان تعدادی از رهبران ربع قرن پیش فرانسه پیروز شود.

یکی از نتایج این همکاری، دیدار ناگهانی و حیرت انگیز «ژیسکاردستن» از ورشو به خاطر شرکت در جلسه ای با حضور رئیس جمهور شوروی «لئونید

برژنف» در ۱۹ ماه می ۱۹۸۰ بود. شاید این حیرت آورترین مورد غیرقابل باور در خصوص يك رئیس جمهور فرانسه یا در واقع هر رهبر غربی، در هر زمان و در طی دوران بعد از جنگ، بوده باشد. «ژیسکاردستن» هم در مورد موقعیت بین المللی و هم توانایی شخصی خودش که با هر روش اجرایی بر آن موقعیت جهانی تأثیر می گذارد، تعبیر نادرستی داشت.

دیدار دو رهبر - «برژنف» و «ژیسکاردستن» از غرب و شرق - درست در لحظات بسیار حساسی - دقیقاً پنج ماه پس از آنکه ارتش سرخ در ۲۴ دسامبر سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کرده بود - انجام پذیرفت. حمله طوری طراحی شده بود که حداقل بخشی از کشوری را که کرملین به عنوان قلمروی استراتژیک برای امپریالیسم شرق در نظر داشت، تحت سیطره خود درآورند؛ و این قدم دیگری برای دستیابی به آبهای گرم جنوب بود. ظاهراً ملاقات «برژنف» و «ژیسکاردستن» در لهستان صورت گرفت؛ جایی که در آن زمان تنها کشور یکپارچه و هم مرز با روسیه بود که يك مذهب کاتولیک در آن جاری بود و می توانست مردم را به مقاومت مسلحانه ترغیب و تجهیز کند. مقاومتی که در ارتباط با برخی جمهوریهای کاتولیک نشین خود روسیه شوروی و کشورهای بالتیک - که آنها را در پایان جنگ جهانی دوم به تصرف درآورده بودند - خطر بزرگی بود. تا آن زمان اولین جوانه های مقاومت در ذهن مردم لهستان - که نهایتاً جزو اتحادیه همبستگی قدرتمندی به رهبری «لخ والسا» شدند - رشد کرده بود. اگر يك محل وجود داشت که رهبريك قدرت بزرگ غربی نمی خواست يك روسی را ببیند، آنجا لهستان بود. روسها، لهستانی ها را حقیر می شمردند و لهستانی ها نیز متقابلاً بی نهایت از آنها متنفر بودند و علاوه بر آن، از ایشان می ترسیدند. هیچیک از این سوابق بی حرکت و خاموش در بوجود آمدن يك گفتگوی اساسی در يك جلسه کاری از پیش نمی برد. در آنجا فضا بناچار گرفته و شدیداً تحمیلی بود. بعلاوه، دیدار رئیس جمهور فرانسه از ورشو فقط به خاطر بیان هدف اجلاس برای رئیس کشور امپراتوری شوروی بود که يك نفر را به هر دو قطب بفرستند که

آنها بی ضررترین عقاید مخالف را هم بپذیرند. ولی این فکر از سوی فرانسه یا رئیس جمهور آن، با هیچ مخالفت یا حمایت اخلاقی و مادی مورد استقبال قرار نگرفت. در چنین موقعیتی، یک رهبر کشور فرانسه چطور می‌توانست به خود اجازه دهد که فکر کند شانسی برای تأثیرگذاری بر «لئونید برژنف» در مورد افغانستان یا لهستان، دارد؟ لهستان درست چند ماه بعد به خاطر حمله سخت اتحاد همبستگی به حالت رکود درآمد.

امپراتوری روسیه شوروی به خاطر آخرین روزهای پرغوغای مرگ «لئونید برژنف»، نفس را در سینه حبس کرده بود. زمان، زمان آن بود که به آینده و در واقع به مرحله آخر جنگ جهانی سوم، چشم بدوزند.

در عوض، «ژسکاردستن» و مشاوران وی سناریوی توافق و سازشی را بازی کردند که فقط می‌توانست به دشمن ما، شوروی، درست وقتی که ما با این امپراتوری شیطانی و حامیان او روبرو شدیم، مجال تنفس بدهد. با آماده شدن برای صعود از این قله رفیع و شوم که شدیداً مورد رضایت دوستان «دومنگ» در شرق بود، این تاجر فرانسوی فریب «میشل پونیا توفسکی» - نزدیکترین مشاور شخصی «ژسکاردستن» - را خورد.

برای مذاکراتی محرمانه هر دو نفر با هواپیمای شخصی «دومنگ» به پایتخت لهستان پرواز کردند. بسیار شگفت آور به نظر می‌رسید که به رغم آنکه من مدیر کل سرویس ضد اطلاعاتی فرانسه بودم، هیچ اطلاع بعدی در مورد آنچه که در هر صورت جلسه بسیار مهمی بین رئیس جمهور فرانسه و دبیرکل کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بوده است، به بنده نرسید. البته من هرگز تلاشی را برای تشکیل چنین جلسه‌ای، دنبال نمی‌کردم، ولی می‌بایست دیدگاههای باارزشی از آن می‌داشتم. در عوض اطلاعات مشروحی با جزئیات کامل برای ژسکاردستن از سوی منابع نسبتاً متعصب «دومنگ» و دوستان وی که در تمامی آنها برنامه سیاسی کاملاً خاصی داشتند، رسید. گرچه در آن مقطع زمانی، «ژسکاردستن» به ورشورفت، آزای انتخاباتی به وی نشان داد که رهبری

راحتی را در اختیار خواهد داشت؛ ولی با این وجود، او آشکارا احساس می کرد به يك کودتای نمایشی برای کسب پیروزی خود محتاج است. آن کودتای فرضی به يك اشتباه عظیم تبدیل شد. حداقل برای فرانسه که جمعیت زیادی از لهستانی ها و کاتولیک هایش کودتای مذکور را از يك حامی غربی ایده آل برای اتحادیه همبستگی خود می دیدند، گران تمام شد و به آن عده فرصت ایقاي نقشی در انجام کمکی مؤثر به ایجاد يك سیستم دمکراتیک در لهستان، آن هم فقط طی سه ماه پس از آن را داد.

طی مبارزه انتخاباتی تلخ تری برای ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۱، رأی دهندگان فرانسوی به این باور رسیدند که توافق ورشو به عنوان معامله ای با رهبری شوروی بوده و در این بین «فرانسوا میتران» با چنین توافقی به يك فرصت مبارزاتی فوق العاده دست یافته است. در هر فرصتی، او «ژیسکاردستن» را مجری تلگراف کوچکی از ورشو قلمداد می کرد و به این موضوع اشاره می کرد؛ و بنابراین «ژیسکاردستن» ظرف کمتر از يك سال بعد از دیدار موفق خود از ورشو از کار برکنار شد و این واقعه خبر از حکومت چهارده ساله «فرانسوا میتران» و سوسیالیست های پیرو وی می داد. اولین کابینه «میتران» کاملاً اتفاقی تشکیل شد که شامل برخی از دوستان نزدیک «دومنگ» از حزب کمونیست فرانسه بود. حتی در بین نزدیکترین مشاوران «ژیسکاردستن» نیز در مورد آنچه که دقیقاً بین او و «برژنف» که زمانی نه چندان طولانی پس از آن کناره گیری کرد، این سؤالات بی جواب بسرعت در همه جا مطرح شدند. فقط در دهان تقریباً تمامی متفکران مستقل اروپای شرقی که نظری تحقیرآمیز نسبت به فرانسه و خصوصاً «ژیسکاردستن» داشتند، طعم ناخوشایندی از آن واقعه بجا ماند.

این خاطرات بسرعت کمرنگ و از اذهان پاک نمی شدند.

گرچه سفر مذکور به شکل يك اقدام نهایی از سوی رژیم در حال زوال، در هر دو کشور درآمد، ولی به عنوان يك مثال بسیار خوب از روش اداره «ژیسکاردستن» در دنبال کردن جنگ جهانی سوم مطرح می شود؛ و این نظر،

بیشتر نوعی نگرستن به اردوگاه دشمن با عینک‌های رنگی است تا يك نگرش کاملاً خوش بینانه که می‌تواند حامی بهترین نوع جاسوسی باشد.

در این نوع کار اطلاعاتی یا سیاست‌پردازی ما که در میادین جنگ‌های جهانی سوم و چهارم، پیروزی‌هایی را می‌آفریند، پذیرش بی‌چون و چرای انگیزه‌های دشمنان ما هیچ‌جایی ندارد.

فصل هشتم

تروریست‌ها و رمانتیک‌های دیگر

سابقاً مناطق امنیت ملی اندکی در فرانسه وجود داشتند که از نزدیک توسط خود کاخ الیزه و با نیروهای اطلاعاتی و نظامی برحسب ضرورت کنترل می‌شدند. یکی از مناطق، دایره مسائل آفریقایی است، و این به دلیل حضور طولانی مدت فرانسه در آنجا و نزدیکی به قاره آفریقا می‌باشد. یکی دیگر از این نواحی، نواحی بازدارنده فرانسه در کار تجهیزات هسته‌ای است؛ و سومی تروریسم است، زیرا مربوط به بقای جمهوری فرانسه و امنیت هر یک از تابعین آن است. به رغم، یا شاید به خاطر خواست شدید هر رئیس‌جمهور، من خدمت خود را از نزدیک و شرکت در کنترل هر یک از این سه نقطه استراتژیک ادامه می‌دادم، و آن مسائل را از همان اولین روزهای تصدی‌ام در صدر لیست اولویتهای خود قرار دادم. نقش فرانسه در آفریقا و سروسامان دادن به وضع موانع هسته‌ای در فرانسه را با سرعت آموختم که البته قبلاً در دست اقدام بوده‌اند. فقط حصول اطمینان از اینکه مکانیزم‌ها در جایی که ما می‌خواهیم عمل می‌کنند، ضروری است. آنها بدین وسیله اطلاعات ضروری را جمع‌آوری می‌کنند و براساس آن و نیز خواست رئیس‌جمهور عمل می‌کنند. سومین اولویت ملی،

رسیدگی به تروریسم بود که برای من دشوارترین مسأله استراتژیکی بود که تا آن زمان با آن روبرو شده بودم و بناچار بکارگیری مهم‌ترین مهارت‌های ما را می‌طلبید. ما راه پرپیچ و خم و طولانی برای آموزش این کار در پیش رو و دوره کوتاه و کشنده‌ای برای رسیدن به آخر کار داشتیم. در مورد آمادگی من برای تصدی پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه، از عملیات ضد تروریستی سطح بالای خودمان، درس‌های متعددی گرفتم؛ که این آموزش‌ها هم در «دایره نظارت عمومی» از نظر داخلی و هم در بُعد خارجی یعنی در «سازمان اطلاعاتی فرانسه» پیدا می‌شدند. تروریست‌ها، آخرین رماتیک‌هایی هستند که از طریق عقاید پیچیده خود که با خشونت به هدف کمک می‌کند، عمل می‌کنند. آنها در محیط غیرمتشکل و جدای خود، باهم مسافرت می‌کنند، باهم زندگی می‌کنند، باهم غذا می‌خورند و به یکدیگر عشق می‌ورزند. آنها در کوچکترین گروه‌ها - از پنج تا پنجاه نفر - سازماندهی می‌شوند. آنها قهرمانان و تبهکاران مخصوص به خود را دارند. ما نباید تصور کنیم که آنها خون‌آشامان ساده‌ای هستند. آنها عقیم مانده‌اند و خیال‌پردازان بی‌عرضه‌ای هستند. با این وجود، بسیاری از آنان براستی با هوش و زیرک می‌باشند. پس از سال‌های متمادی که روی آنها مطالعه کرده‌ام، می‌توانم توضیح دهم که آنها چگونه عمل می‌کنند. ما عادت داشتیم که این جمله را به کار ببریم: «الاع، اسب فقر است. بز، گاو فقر است و تروریست، مبارز فقر است.»

نیروی انسانی و پول کمی لازم است تا يك اقدام تروریستی انجام پذیرد. با این وجود، نتایج يك اقدام از این دست، می‌تواند به اندازه بزرگترین حمله نظامی که توسط يك واحد جنگجوی مسلح از لشکرهای زره پوش انجام می‌شود، مهلك و خطرناك باشد. تنها راه مبارزه با تروریست‌ها به روشی تاکتیکی و نه استراتژیکی، نفوذ کردن در سطوح آنهاست. شما خیلی راحت باید یکی از آنها شوید؛ با آنها سفر کنید، با آنها بخوابید و مدتی و حتی سالها با آنها کار کنید. البته سازمان‌های اطلاعاتی بزرگ غربی موفقیت بیشتری در امر

نفوذ به درون مراتب رده بالای کمونیسم شوروی داشته‌اند. ما نظم فکری اروپای شرقی را بهتر می‌دانیم. روی هم رفته، همان‌طور که برای هر یک از رؤسای جمهور فرانسه و تعداد دیگری از رهبران جهان توضیح داده‌ام، آنها اروپایی‌هایی هستند مثل ما. تروریست‌ها به استثنای چند مورد، کلاً اروپایی نیستند. اگر آنها اروپایی باشند - مثلاً «بریگاد سرخ»، اعضای گروه «بادرمانهوف»، حتی ارتش جمهوری خواه ایرلند - بسیاری از تاکتیک‌ها را پذیرفته‌اند و در حقیقت در همان اردوگاهها آموزش دیده‌اند و از برادران تروریست‌شان در خاورمیانه که تاکتیک‌های اختراعی تروریست‌های اروپایی را به کار می‌برند، درس می‌گیرند.^۱ و یا آنکه تاکتیک‌هایی را که از بلوک کمونیستی آموخته‌اند، ضمن اصلاح و تکمیل، به کار می‌برند. گرچه مخوف‌ترین تروریست‌های خاورمیانه دست پرورده روسیه، آلمان شرقی یا متخصصین دیگر بلوک کمونیستی در مسائل اسلحه یا تاکتیک‌های دیگر هستند، بدبختانه در حال حاضر حتی از مریبان اولیه خود نیز پیشی گرفته‌اند. هنوز هم اکثر سیاستمداران غربی یا شمالی بر ذهنیت تروریست تسلطی ندارند، و مکانهایی را که تروریست‌ها در آن نضج می‌یابند و یا چگونگی حرکت آنها را نمی‌دانند یا نمی‌فهمند.

برای مبارزه با تروریست‌ها، اول از همه ما بایستی آنها را از پایگاههای فیزیکی‌شان که در آنجا تربیت می‌شوند و دست به عمل می‌زنند، جدا کنیم. آنها

۱. خواننده محترم باید توجه داشته باشد که نویسنده از موضع رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، هرگونه اقدامی را علیه منافع نامشروع غرب، «تروریسم» می‌نامد و در این دیدگاه، هیچ تفاوتی بین مبارزه مشروع علیه سلطه بیگانه و اشغالگری (همانند قهرمانان فلسطینی که علیه اشغال‌خاکشان توسط رژیم صهیونیستی به مبارزه برخاسته‌اند) و تروریسم قائل نیست. همچنین، نویسنده هرگونه اقدام تروریستی دولت‌های غربی را علیه ملت‌های جهان سوم که مصداق مبارز «تروریسم دولتی» است، نفی نمی‌کند. از دیدگاه وی، تنها آن اقدامی تروریستی و مذموم است که علیه منافع غرب و نظم دلخواه آن باشد (م).

نیاز به سلاح دارند. شما از هر جایی می‌توانید سلاح بخرید. آنها به تعداد اندکی نفر احتیاج دارند. ولی آن افراد باید از آموزش سطح بالایی برخوردار باشند. هر آدم عامی می‌تواند يك كوكتل مولوتوف بسازد، ولی قادر به ساخت يك ماده منفجره پیچیده پلاستیکی با قدرت زیاد و ضامن دو مرحله‌ای نیست. اگر ما به کشورهای پناهی که به آنها پناه می‌دهند فشار وارد کنیم، آنها کجا خواهند رفت؟ سربازان پیاده آنها می‌توانند در عمق صحراها آموزش مجدد ببینند. به هر حال، بیابانها بسیار وسیع و در دسترسند و بخصوص برای فرماندهان آنها ضروری هستند. اگر شما در جایی از يك بیابان توقف کنید، ظرف پنج دقیقه، به پنج نفر و سه ماهواره استراق سمع و جاسوسی برمی‌خورید که در حال نگاه کردن به شما هستند. بیابان برای رهبران تروریست‌ها مکان بسیار بدی برای پنهان شدن است. بهترین جا يك شهر بزرگ است؛ در خاورمیانه و البته در خود اروپا هم بد نیست. ما کنجکاوانه این مسأله تروریسم بین‌المللی را پیگیری می‌کنیم که البته به طور قابل ملاحظه‌ای در نظر عامه نسبت به رسیدگی به مشکل تروریسم داخلی - مثلاً جدایی طلبان جزیره کرس - از مقبولیت کمتری برخوردار است. اهالی این جزیره در خاک فرانسه مداوماً در حال فعالیت هستند و اغلب آشوبهایی که بپا می‌کنند از جمله حملات خونینی است که به ادارات دولتی فرانسه، مؤسسات و حتی مقامات عالی رتبه دولتی صدمات بسیاری وارد می‌آورد. در طول نظارت من بر سازمان «جمع‌آوری اسناد خارجی و ضد جاسوسی» فرانسه، جدایی طلبان، تبلیغات سیاسی شدیدی را علیه ما رهبری می‌کردند که سبب بروز يك درگیری وسیع ناشی از سرکشی‌های داخلی و ضرب و جرح علیه دولت فرانسه شد. اکثر آن تبلیغات از ایستگاه رادیویی و پایگاهی در «البا»^۲ - جزیره‌ای که ناپلئون در سال ۱۸۱۴ به آن تبعید شد و در حال حاضر جزو قلمرو ایتالیا است - پخش می‌شدند؛ و البته اهالی «کرس» معتقدند که آنجا خارج

از حیطة قضایی فرانسه است که برای آنان محیط خوبی به شمار می‌رود. ولی همان‌طور که مقام‌های ایتالیایی به شکل دیگری به مسأله نگاه می‌کنند، ما نیز امکانات خود را تا همان نقاط گسترش دادیم. «البابا» جزیره‌ای با کوه‌های بزرگی در سواحل آن است. يك شب ما يك گروه کماندورا که راه صعود از کوهستانها را می‌دانستند، و با خود لباس‌های مخصوص به همراه داشتند، در آنجا پیاده کردیم. روز بعد آنها ملبس به لباس تروریست‌ها، يك بازديد مقدماتی از وضع دشمن به عمل آوردند. آنها همان شب مواد منفجره را در اطراف کل منطقه تروریست‌ها در جزیره کرس کار گذاشتند که همزمان با صدای مهیبی منفجر شد. هفت میلیون دلار از تجهیزات در عرض بیست ثانیه نابود شدند. روز بعد از آن، رهبران تروریست‌های «کرس» يك جلسه فوق‌العاده در مقر فرماندهی در تبعید در خاک ایتالیا و در «لیوورنو»^۳ تشکیل دادند. من از یکی از افسران غیرکمونیس‌ت اهل «کرس» خودمان خواستم شماره تلفن مرکز فرماندهی - که ما آن را در اختیار داشتیم - را بگیرد. او با لهجه «کرسی» که خیلی خوب و عادی بود، گفت: «شما آنچه را که دیشب به سرتان آوردیم دیدید. دفعه بعد خود شما را هدف قرار می‌دهیم و نه تجهیزاتتان را و بهترین دلیل برای اینکه بدانید قادر به انجام چنین کاری هستیم این است که من دارم با تلفنی با شما صحبت می‌کنم که مربوط به مقر اجلاس فوق‌محرمانه شماست.»^۴

3. Livorno

۴. همان‌گونه که قبلاً گفته شد، نویسنده در يك تقسیم‌بندی کلی، صحنه نبرد خیالی خود را به دو جبهه تقسیم کرده است: جبهه کشورهای شمال صنعتی و غربی و جبهه کشورهای جنوب و آنچه که وی «تروریست» می‌نامد. در این تقسیم‌بندی که فاقد يك نظام ارزشی انسانی است، هر اقدامی که علیه کشورهای شمال انجام پذیرد، صرف‌نظر از هرگونه ارزشی، يك اقدام تروریستی است که باید سرکوب شود. در این دیدگاه، هرگونه عملیات تروریستی از سوی کشورهای شمال و سازمان‌های جاسوسی آنها پسندیده و قانونی است. بمب‌گذاری، ترور و... از طرف غرب و سازمان‌های جاسوسی آنها هیچ اشکالی ندارد؛ چرا

در طی شش ماه پس از آن اخطار، هیچ اقدامی از سوی مقاومت جزیره کرس صورت نگرفت؛ نه يك کلام حرف و نه هیچ حرکتی. ما يك عامل بسیار مهم و يك پایگاه امن عملیاتی آنها را از بین برده بودیم. مدت کوتاهی پس از آن، من طرح دیگری را برای رسیدگی به وضع تروریست‌های جزیره «کرس» پیاده کردم. ما پنج رهبر اصلی آنها را شناسایی کرده بودیم. به رئیس جمهور «ژیسکاردستن» توصیه کردم که ما نام اولین تروریست را در لیست می آوریم و بعد او را از صحنه حذف می کنیم؛ و چندی بعد نام دوم را وارد لیست می کردیم و دوباره همان کار را انجام می دادیم.^۵ من در حالی که در دفتر رئیس جمهور کاخ الیزه نشسته بودم، به وی گفتم: «ما هرگز دیگر مجبور نخواهیم بود نام نفر سوم را وارد لیست کنیم. این افراد می خواهند زنده بمانند و از زندگی لذت ببرند. آنها مثل خیالپردازان^۶ خاورمیانه یا ژاپن نیستند که حاضرند جانشان را برای چیزی که بدان معتقدند فدا کنند. اینها پول دارند و در خانه‌های لوکس و با چند دختر زندگی می کنند. آنها در محیط کوچک خودشان، قهرمانان بزرگی هستند. آنها عاشق زندگی اند و

→

- که در راستای منافع کشورهای «شمال» ارزیابی می شود. ولی این اعمال اگر از سوی کسانی سر بزند که منافع غرب یا نظم دلخواه آن را تهدید نماید، «تروریسم» است و باید با آن مقابله شود. خواننده محترم خود به پوچی این استدلال پی خواهد برد(م).
۵. آقای «دوماراتش» در تعقیب افکار تروریستی خود تا آنجا پیش می رود که قتل افراد را نیز امری پسندیده می داند. انفجار، قتل افراد و اقداماتی از این دست، از دیدگاه وی، عملی تروریستی نیست، ولی اقدام مسلحانه علیه اشغالگری، سلطه، روابط نابرابر، ظالمانه و غارتگرانه شمال علیه جنوب، از دیدگاه وی امری ناپسند و اقدامی به اصطلاح وی تروریستی است(م).
۶. نویسنده، افرادی را که معتقد به يك نظام ارزشی و آرمان والایی هستند، «خیال پردازانی» می نامد که «حاضرند جانشان را برای چیزی که به آن معتقدند فدا کنند». تخطئه «آرمان گرایی» يك ترفند شناخته شده غرب برای استحاله جنبش‌ها و حرکت‌های رهایی بخش و ظلم ستیز است(م).

نمی‌خواهند بمیرند.»

ولی رئیس‌جمهور اجازه انجام این کار غیرقانونی^۷ را نداد. چنین استراتژی در مورد «ابونضال» یا «کارلوس» یا هر یک از تروریست‌های خاورمیانه یا ژاپن کارگر نمی‌افتاد.

این افراد به مردن فکر نمی‌کنند. برای اینها ابزار دیگری به منظور حمله وجود دارد. ما باید به هر یک از شاخه‌هایشان نفوذ کنیم و بفهمیم که آنها روز به روز و یا هفته به هفته چه عملیاتی را طراحی می‌کنند. با ابزارهای دیپلماتیک و سیاسی و نهایتاً اگر لازم شد با فشار نظامی محض، بایستی پایگاه‌های حمایت‌کننده آنها را نابود سازیم. ملت‌هایی را که به صورت دشمنان طبیعی ما درآمده‌اند، به موضع بی‌طرفی بکشانیم و ظرف مدت کمی، بواقع وارد جنگ جهانی چهارم شویم. همان‌گونه که در همین قرن در جنگ جهانی سوم پیش‌دستی کردیم. ما فرانسویان همیشه کارآمدتر از آمریکایی‌ها در نفوذ به درون گروه‌های اسلامی عمل کرده‌ایم و در نظر دادن راجع به آنها استادتر بوده‌ایم. طی یک قرن و نیم حاضر، قدرت استعماری برای ما فقط مسئولیت بی‌ارزش تعدادی از «مینی‌لورنس‌های» اعراب را بجا گذارده است.

من مأمورانی را می‌شناختم که عربی حرف می‌زدند و واقعاً از بقیه اعراب غیرقابل تشخیص بودند. چندتایی از این افراد مسئولان سابق گله‌های شترسوار بودند، لژیونرهایی که شترسواری می‌کردند و بسیار شبیه اعراب بودند. یکی از مأموران، دکتری بود که بیش از یک دهه به قلب سازمان تروریست‌های خاورمیانه نفوذ کرده بود^۸.

۷. آقای «دومارانش» اذعان دارد که قتل و حذف فیزیکی رهبران جبهه آزادیبخش جزیره «کرس»، «غیرقانونی» بوده، ولی انجام این عمل را به رئیس‌جمهور فرانسه پیشنهاد داده و با اصرار از وی می‌خواهد با آن موافقت کند! (م).

۸. تجربه ثابت کرده است که یکی از راه‌های فروپاشی و انحراف گروه‌ها و حرکت‌های

با این وجود، یک روز آنها این موش کور را در میان خود شناسایی کردند و دکتر خیلی راحت ناپدید شد. نفوذ به درون یک عملیات، ده، پانزده یا سالهای بیشتری طول می کشد. شما مأمور را به عنوان یک مرد جوان راه می اندازید و او راه خود را مانند یک کرم در دل آنها می پوید و درون آن با همین مکانیزم رشد می کند. ممکن است یک روز حتی وی رهبر سازمان شود. مأموران ما در آفریقا - در موقعیت های متعددی که به منافع ملی فرانسه خدمت می کنند - ما را از عملیات تروریست ها مطلع می کنند و از حوادث تروریستی که سبب مرگ و نابودی می شدند، جلوگیری به عمل می آوردند. یکی از آن افسران در سپتامبر ۱۹۸۹ در «آبیجان» کشته شد. او در خدمت منافع ما و منافع «فلیکس هوفوئه بوائینی»^۹، رئیس جمهور ساحل عاج بود و از طریق اداره نزدیک فعالیت های برخی از افراد ناباب، این کار را انجام می داد. طی بیست سال، من به «هوفوئه» می گفتم: «به مردم خاورمیانه اجازه ندهید به کشور شما وارد شوند، چون آنها مسائل خود را نیز با خود می آورند.»

ولی پس از ده سال شنیدن حرفهای من، عاقبت او نصیحت های مرا فراموش کرد و آرزوهایش چشمان وی را کور کرد و خواست ساحل عاج به عنوان پناه دهنده پناهندگان سیاسی درآید. برخی افراد می گویند؛ خواست فریبنده و بیهوده او برای کسب جایزه نوبل بود. بعلاوه، رئیس جمهور «هوفوئه» امیدوار بود که با پذیرفتن این عوامل تروریست، کشورش را از حملات آنها

→
 رهایی بخش، نفوذ عوامل دشمن و به انحراف کشاندن آن از مسیر اصلی است. رئیس سازمان جاسوسی فرانسه در اینجا آشکارا از تأثیر حربه نفوذ در گروهها و بعضی اقدامهای سازمان جاسوسی فرانسه صحبت می کند. خواننده محترم توجه دارد که منظور ایشان از آنچه که «سازمان تروریست های خاورمیانه» می نامد، صد البته گروهها و حرکت های رهایی بخشی است که علیه سلطه و اشغال و نظام ظالمانه غرب و حامیان منطقه ای آن برخاسته اند (م).

مصون بدارد؛ البته متأسفانه بجز مورد «پولیانایش»^{۱۰}. آنها که «هوفوئه» به ایشان پناه داده بود، در واقع شروع به اجرای عملیات و کشتار یکدیگر در «آبیجان» کردند. با استفاده از کشور ساحل عاج به عنوان یک پایگاه، آنها قادر به مسافرت‌های زیاد بودند.

هریک از آنها حدود یک جین یا بیشتر پاسپورت با اسامی تعیین هویت و عکس‌های غیرقابل شناسایی داشتند که هر یک از آن افراد را غیرقابل تعقیب می‌ساخت. حضور تروریست‌ها در ساحل عاج، ناگهان سبب جلب توجه دولت فرانسه به آن کشور شد، چون پاریس امنیت مستعمره سابق خود را به عنوان وزنه‌ای در سیاست آفریقایی خود به حساب می‌آورد. بعلاوه، با وجود ارتباط بسیار حسنه ساحل عاج و فرانسه، پرواز هر تروریست یا هر یک از حامیان آنها، در بین دو کشور آسان و به‌طور مستقیم انجام می‌پذیرفت. بنابراین، وقتی یک روز «هوفوئه» به پاریس آمد و گفت: «من هیچکس را برای کنترل آنها در اختیار ندارم»، من فوراً فردی را برای او پیدا کردم. من یک افسر باوفای بسیار عالی داشتم که تازه استعفاء کرده بود که او را به «آبیجان» فرستادم.

او بسیار مستعد و کارآمد بود. افسوس که او درجایی که نباید، سرک می‌کشید و دخالت می‌کرد. و بالاخره کمتر از یک سال پس از آن، او مُرد. یک مورد بسیار اسفبار دیگر هم در اواخر دهه ۱۹۷۰ پیش آمد. دو عضو رده بالای فلسطینی به‌طور اتفاقی دو دختر جوان فرانسوی را در یک کلوپ شبانه واقع در «حیفا» ملاقات کردند، که پاتوق جوانان فرانسوی در کناره دریای سرخ بود و آنجا را محل بسیار خوشایندی برای استراحت می‌دانستند. فلسطینی‌ها دو خانم جوان بیگانه را اغوا کردند و به دخترها گفتند، چند هدیه دارند که می‌خواهند برای

۱۰. Pollyannaish «پولیانان»، قهرمان کتابی است به همین نام نوشته «الینور پورتر» و «پولیانایش» کسی است که شبیه این قهرمان باشد. معمولاً به آدمهایی گفته می‌شود که طبیعت خوش بینی دارند. (نقل از فرهنگ «وبستر»).

مادرشان که در فرانسه زندگی می‌کنند بفرستند و خیلی عادی دخترها هدایا را در چمدانهایشان گذاشتند. آنها بمب‌هایی بودند که کمی پس از ورود این دخترها به فرانسه منفجر می‌شدند. ماهرگز نتوانستیم به آن دو تروریست دست بیایم. ولی چون مأموری در آن گروهی که سازنده بمب بودند، داشتیم، توانستیم مأموران گمرکی خود را از ورود آنها پیشاپیش مطلع سازیم. بمب‌ها سریعاً کشف و خنثی شدند و از يك فاجعه بزرگ در مرکز پاریس جلوگیری به عمل آمد.

ولی نفوذ به درون کانون تروریست‌ها در پایگاه آنها، کمی بیش از فعالیت نظامی در سطح شرکت‌ها انجام می‌پذیرفت. این فعالیت جزء جدا افتاده و منفردی از مبارزه در صحنه جنگ بود.

نهایتاً بالا رفتن از نردبان مسئولیت ضروری بود و استراتژی مورد استفاده را در مقیاس جغرافیای سیاسی و تاکتیکی متوقف کرده و مورد بررسی قرار دادیم. بسیاری از دوستان ما در خاورمیانه تعبیر نظریه «کلاوزویتس» را به معنی «تروریسم، جنگ به معنای دیگری است»، مرا می‌شناسند. گرچه در دهه ۱۹۷۰ و سالهای میانی دهه ۱۹۸۰، تروریسم نیروی اصلی وارد کردن ضربه به دشمنان ما در طی جنگ جهانی چهارم بوده است. با این وجود، در بین کشورهای میانه‌روی خاورمیانه که رهبرانشان مکرراً از بی‌رحمی‌های همسایگان رادیکال‌تر خود که به منظور اهداف قدرت‌طلبانه و حرص و طمع اعمال می‌کردند، دچار وحشت شده بودند، این حربه (تروریسم) وسیله مهم‌تری به حساب می‌آمد. من از سابق در بین کشورهای متحد طبیعی خود طی جنگ جهانی چهارم، کشورهای میانه‌رویی را از «جنوب» می‌شناختم که منافع اصلی خود و در واقع امنیت و بقای خود را بهتر درک می‌کنند و به این منظور با ما سازگارتر می‌باشند. آن کشورهای میانه‌رو که حالتشان ناشی از احساس انزجار نسبت به همسایگان خود می‌باشد، علاوه بر توجهات عملی‌تری به حفظ برخی از قواعد جهانی، با بعضی رؤسای سازمانهای اطلاعاتی غربی همکاری می‌کردند تا چیزی را که به «کلوپ سفری» معروف است، تشکیل دهند. «کلوپ

سفری» يك گروه فوق‌العاده و واقعاً ناشناخته بود که طی بحران نفتی سال ۱۹۷۳، که خطرناکترین دوران برای غرب بود، تشکیل شد. کمتر کسی بر این باور بود که برای خاورمیانه هم آن دورانِ تحریم نفتی، مخاطره‌آمیزترین دوران بوده است، در حالی که چارچوب شکنندهٔ اقتصاد بین‌المللی که در آن تولیدات نفت جهان بسته به ذخایر آن کشورها دارد، در موقعیت بسیار مخاطره‌آمیزی قرار داشت. فکر می‌کنم ضروری بود که ما برخی از نمایندگان مهم مسلمانان دنیا و غرب را برای تشکیل يك جبهه متحد در مقابل عوامل بی‌مسئولیت‌تری که احتمال داشت از بحران اقتصادی برای برپا کردن يك درگیری دیپلماتیک یا نظامی در مقیاسی وسیع استفاده کنند، گردهم آوریم. اولین تماس‌های من با شاه ایران، پادشاهان عربستان سعودی و مراکش و رئیس‌جمهور «انورسادات» از مصر بود. من هر يك از این افراد را شخصاً ملاقات کردم و با آنها این ایده را که اگر باهم نیروی مشترکی به وجود آوریم، همگی از این بحران خلاصی می‌یابیم، مطرح کردم. در آن صورت درك وسیع‌تری از چگونگی ارتباط و کار با یکدیگر در آینده برای جلوگیری از تکرار مجدد این اوضاع بین ما به وجود می‌آمد. در همان حال، جمع شدن مقطعی می‌توانست به صورت ابزار تبادل اطلاعاتی در مورد عملیات همسایگان رادیکال‌تر به کار رود. من در گفتگو با هر يك از این رهبران و تأکید بر این مسأله، بسیار دقیق بودم. در حالی که رئیس‌جمهور فرانسه از اعمال من مطلع بود، من با توجه به اختیارات رسمی خود به عنوان رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه اقدام نمی‌کردم و در عوض، به عنوان يك میانجی منفرد که تدبیر حقیقی‌اش برای هر يك از آن رهبران آشکار بود، دست به عمل می‌زدم. جلسات موفقیت‌آمیز ما در پایتخت‌های مختلف هر يك از این کشورها به نوبت برپا می‌شد. «کلوپ سفری» کانال‌های رادیویی خاص خود و کُدهای مخصوص و دم‌و دستگاه ویژه خود را داشت. هر يك از این کشورها عموماً از طرف رئیس سازمان اطلاعاتی‌شان یا مشاور امنیت ملی به رئیس جلسه معرفی شده بودند. مثلاً ژنرال «احمد دلیمی»، مشاور اصلی شاه حسن دوم از مراکش

آمده بود. از مصر رئیس دایره امنیت عمومی، «ال - ام» که رئیس سرویس اطلاعات - امنیت آنها بود، حضور داشت. از ایران، ژنرال چهارستاره که رئیس ساواک و نیز آجودان مخصوص شاه و همین طور مشاور اول نخست وزیر ایران، «نعمت ... نصیری» بود، در آنجا حاضر بود. یکی از جلسات «کلوپ سفری»، دقیقاً به دلیل یافتن راهی که از آن طریق مسیرهای پیچ در پیچ جنگ های جهانی سوم و چهارم را یکدست و یکپارچه کنیم، تشکیل شد. جلسه در مراکش پس از آنکه بحران نفتی سالهای ۷۴ - ۱۹۷۳ فروکش کرد، برگزار شد.

ما یکدیگر را در رباط ملاقات می کردیم و هر یک از شرکت کنندگان به وسیله هواپیمای جت شخصی خود به آنجا می آمدند. من از مراکشی ها خواستم که هواپیمای مرا در فرودگاه مخفی رباط که در انتهای فرودگاه اصلی قرار داشت، بگذارند. چون هواپیما پرچم سه رنگ فرانسه را که مخصوص هواپیماهای رسمی است بر بدنه خود داشت، احساس می کردم باید به دور از نظرها نگهداری شود. من دو روز در رباط ماندم. صبح دومین روز، نیروهای پلیس مراکش سوار بر پاترولی در جاده کوچک بیرون فرودگاه در کنار جایی که هواپیمای من پارک شده بود، حدود سی یارد دورتر ایستاده بودند. در ساعت شش صبح، پلیس ماشینی را شناسایی کرد که مردی از پنجره آن به بیرون و به سوی هواپیمای من خم شده بود. آنها از او پرسیدند: «آقا، آنجا چه کار می کنی؟»

او با زرنگی پاسخ می دهد: «من دارم از هوای تازه و لطیف صبح مراکش استفاده می کنم.»

افسر پلیس به من گفت که او در ادامه گفته است: «ولابد به این هواپیما که به آن خیره شده اید، و پنج دقیقه ای می شود که آن را تماشا می کنید، علاقمندید؟» و آن مرد گفته است: «بله، من نگاه کردن به هواپیما را دوست دارم. هیچ مورد غیر قانونی ندارد، درست است؟»

افسر گفت: «می توانم سؤال کنم شما کیستید؟»

او جواب داد: «من دبیر اول سفارت بلغارستان در مراکش هستم.»

بلغارها نه به دلیل باریک بینی شان در موضوعات جاسوسی، بلکه به دلیل بی‌رحمی خاص خود معروف هستند. بعلاوه، هیچ مورد خلاف قانونی در اعمالشان وجود نداشت و دلیلی هم برای بازداشت این دیپلمات در دست نبود. ولی واضح بود که آنها علاقه وافری به عملیات «کلوپ سفری» داشتند. در آن زمان ما شدیداً درگیر جنگ سرد با امپراتوری شوروی بودیم. روسها همه جا در دنیا فعال بودند و بخصوص در خاورمیانه، جایی که معتقد بودند می‌توانند متحدان مناسبی برای خلع سلاح دشمنان غربی شان فراهم کنند. «کلوپ سفری» شدیداً مزاحم روسها و دوستانشان در خاورمیانه بود که مسکو در پی تربیت مداوم آنها بوده است. روز آخر پس از ناهار همگی ما به پایتخت‌های مربوطه خود بازگشتیم. همان‌طور که سابقاً عادت داشتیم، بعد از هر يك از جلساتمان به تمامی شرکت‌کنندگان خاطرنشان می‌کردم که شدیداً مراقب جایی که کیف دستی‌های خود را می‌گذارند و افرادی که به اوراق و نوشته‌های محرمانه آنها دسترسی دارند، باشند. عصر آن روز به پاریس پرواز کردم، به کارها رسیدگی کردم و سپس به خانه و مستقیماً به درون رختخواب رفتم. حدود ساعت يك نیمه شب تلفن زنگ زد. افسر وظیفه از دفتر مرکزی بود.

او گفت: «آقای مدیر کل، متأسفم که مزاحم شما می‌شوم، ولی به نظر می‌آید که ژنرال «نصیری» قبل از پرواز به تهران شب را در «نیس» گذرانده و با خانم «نصیری» و چند تن از دوستان خود شام را در آنجا خورده است. درحالی که او در آنجا مشغول صرف شام بوده، آپارتمانش مورد تعرض واقع شده است. در آنجا مقداری پول و جواهرات وجود داشته، ولی هیچ کدام ناپدید نشده‌اند.»

من بلافاصله فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و فوراً با ژنرال تماس گرفتم. ژنرال «نصیری» رئیس ساواک و يك دوست دوران کودکی و همشاگردی مورد اعتماد شاه بود و تمایل زیادی داشت که به شکلی شجاعانه قدری از احتیاط حرفه‌ای متخصصین اطلاعاتی را که ضمن ارتکاب مهلك‌ترین امور به کار می‌برند، به دست آورد. او احساس می‌کرد حداقل موقعیتش در خانه غیر قابل

تعرض است و این حالت، حقوق و امتیازاتی را به وی می‌دهد که کلاً خارج از حیطه شغلی اش می‌تواند از آنها استفاده کند. این فقط یکی از نشانه‌های فساد بود که از قبل در ایران تحت حکومت شاه پا گرفته بود. خیلی سریع «نصیری» را پای تلفن داشتم. و زود به او گفتم: «دوست عزیز من، ژنرال عزیز، من امیدوارم اوراق اطلاعاتی را در خانه نگذاشته باشی.»

و او جواب داد: «اوه، به هیچوجه، البته که نه. به لطف خدا آنها را مستقیماً از مراکش به تهران فرستاده بودم.»

من می‌دانستم که دروغ می‌گوید. صبح روز بعد، فرضیه من ثابت شد. من پیغامی برای مراکشی‌ها فرستادم و لیست تمام هواپیماهای خصوصی و عادی را که روز قبل از آن روز به تهران پرواز داشتند، خواستم.

پاسخ، همان‌طور که انتظار داشتم، این بود: هیچ پروازی به تهران انجام نشده است. خوب می‌دانستم. آن فرد بلغاری که آن روز صبح در حال تماشای هواپیماها بود، می‌دانسته است که «نصیری» چه موقع پرواز می‌کند؟ بلغارها، همقطاران روس خود را مطلع کردند تا آپارتمان «نصیری» را در «نیس» از نزدیک مورد بازرسی قرار دهند، بعد ترتیب یک ورود مخفیانه به منزلش را در همان شب دادند. و آن تنها شبی بود که او از دور مورد تعرض آشکار قرار می‌گرفت و موقعیتی آسیب‌پذیر پیدا کرده بود. من سازمان آنها را تحسین می‌کردم، ولی باید دقیقاً می‌فهمیدم که چیزی را که به دنبالش آمده بودند، پیدا کرده اند یا نه؟ صبح فردا، دو روز پس از آنکه جلسه «کلوپ سفری» تشکیل شده بود و همان روزی که «نصیری» به تهران بازگشت، من به مراکشی‌ها گفتم که پیامی با رمز «کلوپ سفری» برای ژنرال «نصیری» در تهران بفرستند تا آن حادثه را تأیید و جزئیات حمله به منزل خود را برای تشکیل پرونده درخواست کند. ولی او رمز «کلوپ سفری» را که در میان کاغذهای سرقت شده از آپارتمانش، بوده است، از دست داده بود. او هیچ وقت به پیام رمز پاسخی نداد، زیرا نتوانسته بود آن را بخواند. بنابراین ما می‌دانستیم که طرف مقابلمان رمز را می‌داند؛ رمز می‌کند که بعد از هر

جلسه عوض می‌شد و خود نصیری بود که آن را در کیف دستی‌اش مدت بسیار کوتاهی نگه داشته بود. به ما فشار می‌آوردند که فوراً رمز را عوض کنیم. بنا به اطلاعات واصله از مأمورین ما، روسها و در واقع آن کشورهای خاورمیانه که ما عمداً آنها را از «کلوپ سفری» حذف کردیم، می‌توانستند در بسیاری از اهداف خود پیروز شوند. یکی از کشورهایی که ما آن را از «کلوپ سفری» حذف کردیم، عراق بود. گرچه از سال ۱۹۷۰، تجدید روابط تماشایی بین فرانسه و عراق، یک رکن از ارکان سیاست فرانسه در خاورمیانه بوده است. آن تجدید روابط بخشی از طرح بسیار دقیق و ظریف اتخاذ شده در بالاترین سطوح جمهوری فرانسه برای انجام در دومین نیمه معادله ضد تروریستی بوده است. (که حمایت‌های سطح بالای دولتی و اداری از گروه‌های تروریستی را از بین می‌برد و به شکل مؤثری کشورهای مرتد شده را که در جنگ جهانی چهارم علیه ما آماده نبرد می‌شوند، یکی پس از دیگری منزوی می‌نمود.)

در آن زمان، ما در مورد عراق برنامه دیگری را که از همان اهمیت برخوردار بود نیز داشتیم؛ و آن مربوط به منطقه‌ای بود که در خصوص منافع برخی همسایگان عراق، که معلوم بود از من هم بیشتر نسبت به تمایلات توسعه طلبانه بغداد در هراس به سر می‌برند، از اهمیت جغرافیایی - سیاسی بالاتری برخوردار بود. برنامه دیگر ما بسته به اولویت اول مبارزه کردن در جنگ جهانی سوم بود. هدف ما تلاش ناامیدانه‌ای برای حفظ «صدام حسین» و خارج کردن کشورش از چنگال انحصاری روسیه شوروی بود که در آن قسمت از دنیا زمینه حضور و اقتدار خود را از دست می‌داد و از سوی هر کشوری با انگیزه‌های سیاسی، نظامی یا مذهبی تحت فشار بود. یعنی عراق عملاً یکی از آخرین اسبهای میدان شکار و مبارزه روسها بود و مسکو امید آن داشت که جاه طلبی توسعه طلبانه بغداد به مرز انفجار برسد و او بتواند از عراق برای حمله به غرب در هر موقعیت پیش آمده بهره بگیرد. حرف من برای عراقی‌ها بسیار ساده بود. من گفتم: «شما باید خود را از دامن روسها بیرون بکشید و به بغل غرب بیندازید.»

واضح بود که بغداد هرگز چنین توصیه‌ای را که حداقل از نظر آنها گذشته از اینکه توصیه خطرناکی است، مسخره نیز می‌باشد، نمی‌پذیرفت. روی هم رفته، روسها تأمین کننده اصلی سلاحهای آنها بودند. استدلال من بسیار ساده تر بود: «فکر نکنید که شما مجبورید دست به ریسک بزرگ و وسیعی بزنید و در غرب نیز دوستانی دست و پا کنید.»

بعد از جواب رئیس جمهور مصر، «انورسادات»، عقل حکم می‌کرد که راه خروج را به روسها نشان دهند، و روز به روز برای «صدام» معلوم تر می‌شد که نصیحت من درست است. تصمیم صدام بر اساس تأثیرات متقابل و پیچیده نیازها و خواستههای آنها بود که با ترس قدیمی خاورمیانه‌ای آنها عجین شده بود. اول از همه همان طور که بر «سادات» معلوم شده بود، بر او نیز روشن گشت که روسها تأمین کنندگان شدیداً غیر قابل اعتمادی در مورد سلاح و مهمات هستند. آنها غیر قابل اطمینان بودند و این به دلیل نرخ بالایی بود که دقیقاً برای تمامی تانکهای زیر استاندارد خود یا توپهای صحرایی درجه سه خود و تجهیزاتی که با هیچیک از مهمات تهیه شده غربی که همسایگان عراق و دشمنان بالقوه او در اختیار دارند، قابل قیاس نبودند، پرداخت می‌شد. عاقبت ارتش‌های اعراب در نبردهای سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳، شکست نخوردن صدام بود. صدام خیلی خوب می‌دانست که يك محموله تسلیحات ضمانت شده غربی، بخصوص از فرانسه، با دلارهای نفتی که آزادانه در صندوق ملی جنگ او وجود داشت، خریداری شده است و نسبت به تسلیحات ابتدایی روسها که با سکه‌های دقیقاً ایدئولوژیک خریداری شده بودند، ترجیح دارند. برنامه‌ریزی آینده بوضوح روشن نبود و هیچ معلوم نبود که او برای قبول هر «وتو»ی احتمالی در مورد طرحهای توسعه طلبانه اش در منطقه آماده می‌شد یا خیر؟ صدام با حفظ تعهداتش نسبت به غرب و شرق، فکر می‌کرد چنین «وتو»یی کمتر قابل اجرا خواهد بود.

در اوایل دهه ۱۹۷۰ بود که من برای اولین بار «سعدون شاکر»، محرم و دست راست «صدام حسین» را ملاقات کردم. در آن هنگام (شاکر) به عنوان رئیس

اداره اطلاعات عراق خدمت می‌کرد. این اداره همان «استخبارات» مخوف بود که هم چشم و گوش صدام در داخل و خارج، و هم چشمان و گوشهای مجریان وی در تشکیلات حزب بعث به شمار می‌رفت.

«صدام» در سراسر کشور با قدرتی آهنین حکومت می‌کرد و آنها که تیم وی را تشکیل داده بودند، سرسخت و پرطاقت بودند و بازوی وی در مسیر اعمال قدرت و حذف دشمنانشان در طول راه، به حساب می‌آمدند. «سعدون» جوان، متشخص، زیرک، جالب توجه و سرسخت بود. روزی که از زمان شروع کار من خیلی نمی‌گذشت، «سعدون» در پاریس به دیدار من آمد. ما در دفترم که در سازمان اطلاعاتی فرانسه و مقرر فرماندهی بود، شام خوردیم. او به وسیله یکی از دستیاران خود همراهی می‌شد و من یکی از متخصصان مسائل خاورمیانه سرویس را به همراه داشتم. وقتی بعد از شام قهوه سرو می‌شد، من به طرف او رو کردم و گفتم: «اگر جنابعالی اجازه بفرمایید، من بدون تعارف و حتی قدری بی‌رحمانه صحبت کنم.» و افزودم: «احساسات من در مورد کشور شما نسبتاً ناراحت کننده است. شما فقط کافی است به موزه آثار باستانی در بغداد بروید تا دریابید که تاریخ و گذشته شما در میان غنی ترین تجارب بشری حتی از مصری‌ها هم قدیمی تر است. امروز کشور شما در دنیای عرب تنها کشوری است که هم نفت و هم آب دارد. تقدیر یا اگر حضرتعالی بهتر ترجیح می‌دهید بگویم خداوند، در عوض مقرر داشته است که اکثر کشورها آب داشته باشند و بدون نفت سر کنند. شاید عجیب باشد، ولی به هر حال چنین است که شما مستثنی هستید. به برکت رودهای عظیمی که از کوههای قفقاز و از دجله و فرات سرچشمه می‌گیرند، شما آب فراوان (و در حالی که به سوی دستیارم برمی‌گشتم) با لبخند می‌گفتم: «و آن طور که متخصص ما به من اطمینان داده است، ذخایر افسانه‌ای از مواد معدنی و نفت دارید. بعضی‌ها در مورد شما بیش از اینها گفته‌اند و فکر می‌کنند شما عربستان سعودی دوم هستید. بعلاوه، کاملاً منصفانه می‌گویند که «پروسی‌های» جهان عرب بزرگترین سلحشوران شما هستند؛ و شما در چنین

موقعیتی دارید چه می کنید؟»

ما وقتی میز و اتاق شام را ترك می کردیم و به سوی صندلی های چرمی راحتی در دفترم می رفتیم، اجازه دادم تا سؤالم حسابی در ذهنش رسوب کند. سعدون روی همان نیمکتی نشست که «ژیسکاردستن» در ضمن اولین ناهار خود در دفتر من نشسته بود.

من تکرار کردم: «خوب، شما می خواهید با این گذشته تاریخی و آینده ای که می تواند شما را دوباره به پیروزیها و ثروت های فوق العاده ای برساند، چه بکنید؟ شما دارید در دهکده های کوهستانی کارهای کوچک و احمقانه ای انجام می دهید و دست به اقدام های ابتدایی تروریستی می زنید.»

سعدون به علامت اعتراض از جایش به هوا پرید و من دستم را آرامی دراز کردم و او را به روی صندلی اش نشاندم. با نفرت تفی بر زمین انداختم و گفتم: «افراطی گری برای قتل عام است، و شما افراد جوان را برای این کار انتخاب می کنید؛ نظیر ترکها که گارد پیاده نظام درست می کردند. آنها این افراد را به قصری که در واقع بهشتی حقیقی بر روی زمین بود، می بردند و باغ های آنجا را به ایشان نشان می دادند. آنجا سرزمین عجیبی بود که پرندگان در آن آواز می خواندند و زنان زیبا در آن حضور داشتند. آن مردان جوان فقط دو یا سه روز در آنجا می ماندند. بعد آنها را خارج می کردند و سپس اینان تبدیل به قاتلان حرفه ای می شدند. این تفکر مربوط به قرون وسطی است، ولی شما آن را امروز پیاده می کنید.» و افزودم: «من از شما نمی پرسم که آیا به تروریست ها کمک می کنید یا نه، (و در حالی که تقویم کوچکی از جیبم بیرون می آوردم ادامه دادم) من می گویم: آیا این درست نیست که شما در بیست و چهارم جولای، چکی به مبلغ یکصد هزار دلار برای فردی در قاهره فرستادید؟»

بعد نام آن شخص و شماره حساب مربوطه را عنوان کردم.

سعدون برافروخته شد و پاسخ داد: «بله.»

من ضمن نشان دادن شماره و اسم طرف در دفترم به او، گفتم: «شش ماه بعد

آیا شما چک دیگری به این شماره برای او نفرستادید؟»

او سریع جواب داد: «درست است.»

من پرسیدم: «آیا ادامه بدهم؟»

او گفت: «نه، من یک پیغام دریافت کرده‌ام.»

دقیقاً روشن بود که چه فکری از مغز سعدون می‌گذشت. شاید این همان کسی است که ما می‌توانیم با او صحبت کنیم! به دور راندن تروریست‌ها از عراق، شاید کمترین بهای سلاح‌های غربی باشد که بغداد ناامیدانه باید پرداخت می‌کرد. صدام حسین قبلاً شروع به واکنش نسبت به تروریست‌ها کرده بود؛ و اینکه آنها اهل آمریکای جنوبی، اروپا، آفریقا، خاورمیانه، یا ژاپن بوده باشند، به هر حال برای او متحدان غیرقابل اعتمادی بودند.

در حالی که او به کمک‌های مادی و معنوی به عوامل معینی از «سازمان آزادیبخش فلسطین» ادامه می‌داد، بوضوح می‌دانست که آن سازمان و جناح‌های نظامی آنها در کشورش هستند و او در عین حال با دمکراسی‌های غربی کشور خود را تضعیف می‌کند.

و این درست همان کارهایی است که سبب شد شاه «حسین» اردنی سازمان آزادیبخش فلسطین را از اردن بیرون براند. تا سال ۱۹۷۸، بغداد دفترهای «الفتح» را که مربوط به سازمان آزادیبخش فلسطین در بغداد بود، تعطیل کرد و کمک مالی به آنها را - جز برخی از گروه‌های آن - متوقف ساخت. کارخانه‌های اسلحه آنها را در اختیار خود گرفت و مقادیر معتنا بهی سلاح را که از چین برای نیروهای سازمان آزادیبخش فلسطین در لبنان از طریق عراق ترانزیت می‌شد، توقیف کرد. بیشتر اعضای اصلی جبهه خلق فلسطین (که نامی برای رد هر نوع سازشی با اسرائیل بود) از عراق بیرون ریخته شدند. این گروه‌ها شامل «جبهه آزادیبخش فلسطین» منسوب به «جورج حبش» معروف بود و فرماندهی آن به عهده فردی به نام «ابوالعباس» بود که حمله به کشتی «آکیله لائورو» را سازماندهی کرده بود. شاخه عملیاتی ویژه جبهه آزادیبخش فلسطین زیر نظر

«وادی حداد» و «الفتح» - که به شورای انقلابی سازمان به رهبری «ابونضال» معروف بود - قرار داشت. همگی آنها نهایتاً زیر پر و بال برخی کشورها که بدترین دشمنان و رقیبان سرسخت عراق در تسلط به منطقه بودند، قرار می گرفتند. کوتاه شدن دست اکثر گروههای تروریست بغداد از سوی عراق، جریانی بود که بیش از یک دهه به طول انجامید، ولی حداقل برای مدتی به نقشه تروریستی خاورمیانه تبدیل شد. تصور کنید آیا طی عملیات «طوفان صحرا»، «صدام حسین» نیز می توانست نوعی حمایتهای تروریستی را در کشور خود متمرکز کند که برخی کشورها امروزه به آنها که پناهشان داده اند، می دهند. در آن صورت، لابد دنیا بواقع به جهنمی بی رحم و آنارشیستی بدل می شد. ولی تروریست ها کنترل شدند و خصومت رهبران برخی کشورها با عراق که عملیات تروریستی را کنترل و هزینه می کردند، فروکش کرد.

برخی رهبران ملی دیگر که احتمالاً موجی از تروریسم را در «شمال» رواج می دادند، در عوض از آن فرصت استفاده کردند و ارتش های متحدشان توانستند آنچه را که قبلاً هرگز قادر به انجام آن نبودند عملی سازند و قدرتمندترین ارتش پایدار منطقه خاورمیانه یعنی ارتش عراق را خلع سلاح کنند. خلاصه آنکه بنیانهایی که بیش از ده سال پیش بنا نهادیم، ما را قادر ساخت احساسات شدیدی را نسبت به افتراقی که دشمنان ما در جنگ جهانی چهارم ایجاد کرده بودند، برانگیزیم و آن را به امتیازاتی در جنگ «طوفان صحرا» تبدیل کنیم. در همان اولین شبی که من «سعدون شاکر» را در دفترم ملاقات کردم، گفتگویی بین ما که سالها سابقه کار داشتیم، صورت گرفت که به اولین دیدار رسمی من از عراق و ملاقات با شخص «صدام حسین» در سال ۱۹۷۴ انجامید. من برای آمریکایی ها، اهدافم را توضیح داده بودم و گفته بودم که می خواهم «صدام حسین» را به جبهه غرب بکشانم و از تروریست هایی که پایگاهشان در کشور او می باشد، جدا سازم. بنابراین به یک رفت و آمد مداوم با بغداد دست زدم و یک سری ملاقات با «صدام» ترتیب دادم. در یکی از این دیدارها، وی از من خواست که به همراه او به

یکی از استادایوم‌های بزرگ بغداد بروم. و من گفتم: «البته تا زمانی که در گوشه‌ای باشم که هیچکس مرا نبیند، همراهی تان خواهم کرد.» ولی انگار همه چیز غلط از آب درآمد و من درست در کنار او به تله افتادم. آن هم وقتی که اطراف وی از کاروان موتوری خالی شد و او خودش به درون جمعیت عراقی‌های داخل استادیوم رفت.

«سعدون» یک نوع پرستش واقعی از «فرد» را در عراق پایه گذاری کرده بود؛ و استادیوم در آن روز گرم تابستان، دریایی از انسانها با یک انگیزه یعنی تعظیم و کُرُنش نسبت به آخرین رهبرشان بود؛ و آن زمان، فرصت مناسبی برای اعطای مدالهای نظامی به قهرمانان جنگ علیه دشمن آنها یعنی ایران، بود. روسها در آن استادیوم دارای قدرت و اعتبار بودند، زیرا همگی ملبس به یونیفورمهای افسران «کا.گ.ب» با نشانهای سرخ سردوشی بودند. یک ژنرال به مرد فرانسوی که در کنار «صدام» قرار داشت، اشاره کرد و پرسید: او کیست؟ و او بی تردید بعداً وقتی می فهمید آن میهمان رسمی، رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه است، متحیر می شد.

حتی وقتی ما روی «صدام حسین» کار می کردیم و به او هواپیماهای جنگی و مهمات می فروختیم، به طور پیوسته تداوم ارسال ماشین‌های نظامی، بخصوص موشکهای «اسکاد» را که شاید تنهاترین و مؤثرترین سلاح علیه اسرائیل و نیروهای متحدش در طول جنگ خلیج فارس بود، کنترل می کردیم. بعلاوه، با روابط نه چندان قوی دیپلماتیک، نظامی و اطلاعاتی با عراق، ما می توانستیم، منطقاً، از وضعیت قابلیت‌های نظامی عراق باخبر شویم. این نوع کار اطلاعاتی، وقتی نیروهای نظامی «طوفان صحرا» عاقبت علیه آنچه که ماشین جنگی شکست‌ناپذیر عراق گفته می شد، به پیروزیهایی نائل آمدند، از ارزش بسیار فوق‌العاده‌ای برخوردار شد. «صدام» خود در آن هنگام مردی پرجاذبه بود. سلطانی بی چون و چرا و قادر به تلقین فوق‌العاده‌ترین حس وفاداری به پیروان خود بود. وقتی من با او ملاقات کردم، به طور معمول دیدارمان در دفتر خصوصی

وی واقع در قصر پرزرق و برق ریاست جمهوری بود. «سعدون شاکر» همیشه در کنارش بود و هنگامی که من موضوع کمک‌های مالی عراق به تروریسم بین‌المللی را مطرح کردم، هیچیک از آنها تعجب نکردند. هر بار، «صدام» تمامی اظهارات مرا بدون هیچ پیشنهادی می‌پذیرفت. او توسط «سعدون» بخوبی توجیه می‌شد و کاملاً روشن بود که ذهنش معطوف مسائل حساس و کلیدی - نظیر برقراری روابط با تروریست‌ها و هدایت آنها به سوی قدرتهای بزرگ غرب و شمال، ولی به روش خودش - می‌باشد.

البته در مورد پایان بخشیدن به تجدید روابط وی با غرب، بویژه با فرانسه، نگرانی‌های بسیاری وجود داشت. آشکار بود که آنها احتمال داشت بدون رسیدن به هیچ نتیجه‌ای روابط را متوقف کنند و تمامی تفاهمات جدید و نزدیک را به اصطلاح با پرتاب اژدری نابود سازند.

من در جریان یکی از سلسله ملاقات‌هایم با مقام‌های عالی‌رتبه عراقی، از پشت میز برخاستم، پاهایم را راست کردم و به طرف پنجره چرخیدم و از آن به میدان زیر دست نگاهی انداختم. یکی از پرده‌ها را به منظور دید بهتر کنار زدم و یکباره میکروفونی با تلق و تولوق به زمین افتاد. میزبانان من بسرعت به آنجا آمدند و شدیداً دستپاچه شده بودند.

من خندیدم و گفتم: «بیاید. آن طوری نگاه نکنید. من باور می‌کنم که شما می‌دانید چطور یک میکروفون را درست در جایش جاسازی کنید. یک کار سرهم‌بندی شده مثل این فقط یک معنی دارد و آن اینکه؛ کسی که آن را جاسازی کرده، قصد داشته تا آن در طی جلسه به زمین بیفتد.»

چه کسی علاوه بر عراقی‌ها به چنین اتاقی دسترسی داشته است؟ یک نفر از دوستان «روسی‌شان»؛ البته رهبران تروریست عرب هم، چنین امکانی داشته‌اند؛ و بالاتر از همه، ایران. صدام قبلاً طرح رسیدگی به وضع ایران را می‌ریخته است. و چه متحدانی بهتر از شیطان‌های کوچک و بزرگ؛ یعنی دولتهای غربی که اهداف اصلی‌شان، ایرانی‌های سرسخت است که آنها را شخصاً تحت نظر داشته باشند.

عراق اولین کشوری بود که آیت‌الله [امام] خمینی (ره)، پس از اخراجش از ایران به سال ۱۹۶۳ و در دوران سلطنت شاه در آنجا اقامت گزیده. از آن پس [امام] خمینی (ره) در منطقه جنوبی عراق که ناحیه شیعی نشین عراق و جایی بود که از او به عنوان يك پیامبر استقبال کرده بودند، اقامت گزید. آیت‌الله در شهر نجف در تبعید باقی ماند و این تبعید پانزده سال طول کشید. حضور وی در واقع به عنوان خاری در چشم شاه بود. حفاظت دقیق از [امام] خمینی (ره)، به «سعدون شاکر» واگذار شده بود و او مرا از جزئیات شخصیت وی مطلع می‌ساخت. او به من می‌گفت که آیت‌الله شخصیتی دارد که برای دیگران تقریباً ناممکن است. [امام] خمینی (ره) در سالهای تبعیدش در عراق، تاریخی‌ترین سخنرانی‌های خود را که در کشور بزرگ ایران غوغا برمی‌انگیخت، انجام می‌داد.

زمانی نه چندان طولانی پس از اولین ملاقات من با «صدام حسین» برایم روشن شد که رهبر عراق تلاشهای جدی را برای تجدید روابط دوستانه با شاه معمول داشته است.

بخشی از آن مذاکرات مربوط به درخواست‌های ایران می‌شد که صدام در مقابل فعالیت‌های انفجارآمیز [امام] خمینی (ره) در تبعید که روز به روز گسترش می‌یافت، موانعی ایجاد کند. در همان هفته من از آن گفتگوها باخبر شدم و دستیار اصلی‌ام را با يك پیام شفاهی و خصوصی به بغداد، نزد صدام روانه کردم.

آن پیام چنین بود: «در مورد این مرد [امام خمینی (ره)] هشیار باش. هیچ چیزی خطرناکتر از جنگلی که آتش گرفته باشد، نیست. زیرا بادهای قوی به آن می‌وزد و آن آتش می‌تواند به جاده‌ها و مرزها نیز کشیده شود - حتی مرزهای فکری - و جنگل‌های همسایه را نیز فراگیرد». چنین هشدارهایی و البته مشاهدات شخصی سعدون شاکر از نزدیک در کشورش به هیچوجه در گوشه‌های کر، تأثیری نداشت. وقتی دو روز بعد جواب من ضمن نامه‌ای به پاریس رسید، او گزارش کرده بود که: «آقای مدیرکل! شما خشنود خواهید شد اگر بفهمید که

تصمیمی قطعی از سوی عراقی‌ها مبنی بر اخراج [امام] خمینی (ره) گرفته شده است.»

روزی [امام] خمینی (ره) از سوی کسانی که در عراق بر مسند قدرت بودند، تهدید شد. صدام عادت به چنین تهدیدهایی نداشت. به هر حال در آن روزها، صدام می‌توانست بارها و بارها وادار به اتخاذ تصمیم‌های معین سیاسی شود که در واقع به بهترین وجهی به نفع وی بودند؛ همان‌طور که امروزه «اسد» به چنین کاری ترغیب می‌شود.

مثلاً تصمیم اجرای نظر توجه و آموزش تروریست‌ها، یکی از آنها بود. من یقین ندارم که او هنوز هم بر این روند انعطاف‌آمیز باقی مانده باشد، دو سال بعد عراق صدام حسین و ایران وارد جنگ شدند. در آن زمان بود که تصمیم سالها پیش صدام مبنی بر قبول آن اندرز حساس ما و جستجوی راه‌های جدیدی برای تجدید روابط با دوستان غربی‌اش به ثمر نشست.

تسلیحات و مهمات غربی، تنها امتیاز «صدام حسین» بودند که در برابر موج حملات نیروهای ایران ایستادگی می‌کردند. طی آن جنگ من فرصتی یافتم که شاهد عینی‌ترین مدرک از انواع این وسایل نظامی باشم. من به ملاقات «صدام حسین» در کاخ ریاست جمهوری واقع در بغداد رفته بودم. او پرسید: «در مدتی که در کشور ما هستید، دوست دارید چه چیزهایی را ببینید؟ آیا می‌خواهید جبهه را ببینید؟» من پاسخ دادم: «آقای رئیس‌جمهور، به صراحت باید عرض کنم که من از این چیزها زیاد دیده‌ام.» و اشاره من به دیدارهای مکرری بود که افراد نظامی ما از صحنه‌های نبرد جنگ با ایران داشته‌اند.^{۱۱} و در ادامه گفتم: «ولی اگر

۱۱. اعتراف رئیس سازمان جاسوسی فرانسه به همکاری نزدیک و سازمانی عراق با غرب و مخصوصاً فرانسه در طول جنگ با ایران، نکته بسیار جالبی است. فرانسه در حمایت از عراق در جنگ تحمیلی صدام علیه جمهوری اسلامی ایران تا آنجا پیش رفت که موشک‌های فوق مدرن «اگزوسه» را به بغداد تحویل داد و هواپیماهای «سوپراتاندارد» به

اشکالی نداشته باشد يك مورد هست. در غرب در مورد ایرانیانی که در اردوگاه‌های جنگی اسرا نگه می‌دارید، صحبت می‌کنند.» «صدام» سرعت رو به یکی از دستیاران خود کرد و فوراً گفت: «کی می‌خواهید به آنجا بروید؟» من گفتم: «فردا صبح». و اتفاقاً همین کار را هم کردم. یکی از مفسران خودمان را به همراه خود بردم. می‌دانستم که زرنگی‌های آنها به درد می‌خورد. ولی آمادگی لازم را برای آنچه می‌دیدم نداشتم. در اردوگاه‌های جنگی، افرادی را دیدم که قاطعانه برای فدا کردن جان خود در راه اعتقاداتشان آمادگی داشتند. آن منظره، منادی جنگ جهانی چهارم بود که ما فقط درك نامشخصی از آن روی صفحه رادار داریم^{۱۲}

ذهنیت مذهبی این افراد برای سوق دادن آنان به سوی انجام کارهایی که به طرز غیرقابل باوری سخت بودند، به کار می‌رفته است^{۱۳}



صورت اجاره! در خدمت نیروهای تجاوزگر عراق قرار گرفتند. نیروهای عراق همچنین از رادارهای فوق پیشرفته «رازیت»، موشک‌های «میلان»، توپخانه و مهمات فرانسوی در جبهه‌های جنگ علیه ایران استفاده می‌کردند. همکاریهای اطلاعاتی پاریس و بغداد که به اعتراف آقای «دومارانش» از سالها قبل به قصد کشاندن عراق به اردوگاه غرب آغاز شده بود، پس از آغاز جنگ عراق علیه ایران شدت بیشتری یافت و ما در این قسمت به نکات جالبی از این همکاری برمی‌خوریم (م).

۱۲. این نکته بسیار جالب است که نویسنده، افرادی را که برای اعتقادشان حاضر به هرگونه فداکاری هستند، منادیان جنگ جهانی چهارم می‌داند. آقای «دومارانش» در يك فضای رؤیایی، جنگی را تصور می‌کند که در يك طرف نیروهای شمال هستند و در طرف دیگر، انسانهایی که برای اعتقادشان مبارزه می‌کنند (م).

۱۳. همان‌گونه که قبلاً گفته شد، متأسفانه نویسنده به علت عدم آشنایی با فرهنگ شهادت، سعی دارد این طور وانمود کند که ذهنیت مذهبی، عامل انجام کارهایی است که به پندار وی، وحشت‌زا بوده است. در جواب باید گفت که اصولاً آرمان‌گرایی و فدا کردن جان در راه آرمان و هدف در هر مکتب و مرام ارزشی جایگاه ویژه‌ای دارد؛ اما نکته‌ای که هست





این است که فدا کردن جان در راه آرمان در مکتب تشیع، از فلسفه شهادت سرچشمه می‌گیرد. فلسفه شهادت، ادای تکلیف در راه اعتقاد و کسب رضای خداست. در این بینش، شهید، برای انجام تکلیف مبارزه می‌کند و دارای این خود آگاهی است که اگر کشته شد، «شهید» محسوب می‌شود. این فرهنگ شهادت، پارامتر مهمی در مبارزات اسلامی به حساب می‌آید. چرا که انسان مؤمن آگاه، با سلاحی به میدان می‌آید که در بینش مادی غرب به حساب نمی‌آید و یا غرب فاقد آن است. این است که می‌بینیم، به رغم کمک‌های بیشمار تسلیحاتی و مالی برخی کشورهای منطقه و کشورهای غرب به عراق، بغداد در جنگ تحمیلی اش راه به جایی نمی‌برد. مسلمانان افغانستان، لبنان و فلسطین نیز با اتکاء به این سلاح برنده توانسته‌اند دشمن خود را به زانو درآورند. ذکر این نکته نیز ضروری است که شهادت، عملی آگاهانه است که مؤمن برای «ادای تکلیف» و «کسب رضای الهی»، انجام می‌دهد و پیروزی و شکست، در این هدف متعالی خللی ایجاد نمی‌کند(م).

فصل نهم

مناطق مین گذاری شده در خاورمیانه

طی هزاران سال، اختلاف بین سنی و شیعه^۱، به اندازه درگیری بین کاتولیک و پروتستان در «اولستر»، مسیحی و مسلمان در «بیروت» و جهود و عرب در اسرائیل، تلخ و جدایی آفرین بوده است.^۲

۱. اختلاف بین شیعه و سنی، يك اختلاف خانوادگی است که در داخل خانواده جهانی اسلام مطرح است. طبق این دیدگاه، وقتی شیعه و سنی در اصول با یکدیگر وحدت دارند، می توانند با حفظ عقاید خود، در دو زانی که استعمار کلیت اسلام را هدف قرار داده است، بر توجه و تمرکز روی نقاط اشتراك، با هم کار کنند. شیعیان و برادران و خواهران آگاه اهل تسنن، اکنون بخوبی دریافته اند که در اصول هیچ اختلافی با یکدیگر ندارند و نقاط اشتراك آنها به مراتب بیش از نقاط افتراق آنان است. بر اساس این دیدگاه، در سالهای اخیر علمای آگاه هر دو طرف، سعی در برداشتن گامهایی به سود اسلام و وحدت شیعه و سنی برداشته اند. این گامها که در طول سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران سریع تر شده است، اقدام مناسبی برای خنثی کردن توطئه کشورهای شمال برای ایجاد تفرقه در جهان اسلام و جلوگیری از نزدیکی دلهای مسلمانان به شمار می رود (م).

۲. اصولاً شیعه در طول تاریخ معترض بوده است. برخلاف نظر نویسندگان، اعتراض شیعه نه به

بدترین شکل این اختلاف دیرینه، در درگیری که متضمن تلفاتی از هردو طرف بود، بین ایران و عراق رخ داد، که آخرین جنگ از زمان بازگشت به قدرت آیت الله [امام] خمینی (ره) در سال ۱۹۷۹ بود.^۳ در عراق، «صدام حسین» مانند تمامی رهبران قبلی يك سنی مذهب است.

گرچه جمعیت کثیری از این کشور شیعه مذهب می باشند، دولت مسلط سنی، آنجا را به صورت يك پایگاه مسلمان نشین غیر شیعه در منطقه درآورده است. اگر يك کودتا در بغداد دولتی شیعه را بر سر کار آورد، آنوقت امپراتوری شیعه از پاکستان تا عراق و لبنان و تا سواحل مدیترانه کشیده خواهد شد. براحتی



اهل تسنن، بلکه به حکومت های وقت بوده است. شیعه اصولاً هیچ حکومتی را جز حکومت امام زمان (عج) مشروع نمی داند و این است که در طول تاریخ، معترض حکومت ها بوده است. اندیشه ایجاد حکومت اسلامی در زمان غیبت امام دوازدهم بر مبنای دیدگاه اصولی «مقدمه واجب، واجب است»، عملی شده است. بر اساس این اندیشه، ایجاد حکومت اسلامی که در آن قوانین اسلام جاری باشد، به عنوان مقدمه حکومت حقه امام زمان (عج) توجیه شرعی می یابد. تفکر سیاسی ایجاد حکومت اسلامی سابقه ای طولانی در تاریخ ایران دارد (م).

۳. همان طور که می دانیم، درگیری بین ایران و عراق، نه جنگ شیعه و سنی، بلکه ناشی از توسعه طلبی عراق و رژیم بعث صدام بوده است. هیچ شخص بیطرف و آگاهی انگیزه جنگ ۸ ساله بین دو کشور را نبرد بین شیعه و سنی نمی داند. چه بسیار برادران اهل تسنن که در جبهه های جنگ تحمیلی در دفاع از آرمانهای انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی میهن اسلامیمان جان باختند و چه بسیار شیعیانی که به نیروهای ایران پیوستند. جنگ بین ایران و عراق، جنگ بین انقلاب با نیروهایی بود که در صدد تقویت جبهه مخالف اسلام و ایران بودند. به عبارت دیگر، غرب و برخی کشورهای منطقه با اندیشه مهار و نابودی انقلاب اسلامی، از تمایلات توسعه طلبانه «صدام» و حزب بعث عراق استفاده کرده و به خاک ایران یورش آوردند. ولی مقاومت حماسه برانگیز مردم مسلمان ایران که با تکیه بر فرهنگ شهادت به میدان آمدند، تمامی محاسبات آنها را به هم زد و خیلی زود، تمام نلش غرب و حامیان صدام صرف نجات وی از مهلکه جنگ شد (م).

می توان تصدیق کرد که يك عراق شیعه مذهب صرف نظر از مصر و عربستان سعودی، خطر بزرگی برای ترکیه، و اکثر اعضای شرقی ناتو به حساب می آید.

يك عراق شیعه، احتمالاً گذشته از حمایت نظامی ایران، ترکیب نظامی از ماشین جنگی عراق به همراه غیرت مذهبی شان با دیگر قدرتهای بزرگ شیعه در منطقه خواهد بود. به لحاظ جغرافیایی، چنین کشوری خنجری سمی خواهد بود که به سینه چهار جناح همجوار خود فرومی رود. یعنی به سوی عربستان سعودی سنی مذهب و شبه جزیره عربستان، به جنوب و شرق، ترکیه تا شمال آن، اسرائیل و حتی مصر در غرب در امان نخواهند بود.^۴

تخم اختلافات امروزه شمال - جنوب در اولین روزهای به قدرت رسیدن شیعیان پاشیده شده است. این طوفانهای جنگ از صحراهای عراق و سوریه در هزاران سال پیش وزیدن گرفته است؛ یعنی همان زمانی که «صلاح الدین» اولین جهادهای خود را آغاز کرد.^۵ در ایران، مبارزین اسلامی آشکارا خود برترینی

۴. این تحلیل هم رفتار غرب را در دوران جنگ تحمیلی عراق به ایران و هم در زمان حاضر (جنگ نفت در خلیج فارس) توجیه می کند. طبق این دیدگاه، موازنه نظامی در منطقه خلیج فارس باید بین ایران و عراق و ایران با کشورهای عرب خلیج فارس و عراق با این کشورها همیشه برقرار باشد. از سوی دیگر، حالت دشمنی و اختلاف بین ایران و عراق و تهران و بغداد با شورای همکاری خلیج فارس حاکم باشد. در این صورت، امکان حضور نظامی غرب در منطقه و فروش سلاح به کشورهای منطقه توجیه می یابد. وحشت از ایجاد يك حکومت اسلامی در عراق و گسترش موج اسلام گرایی در منطقه موجب شده است که غرب با تمام توان برای جلوگیری از شکست «صدام» در جنگ تحمیلی عراق با ایران به صحنه بیاید و در جنگ دوم خلیج فارس نیز جلوگیری از سقوط «صدام» برای اجتناب از ایجاد خلأ قدرت در عراق و بهم خوردن موازنه به سود ایران، تنها انگیزه غرب و دستور کار آن برای حفظ «صدام» بوده است (م).

۵. یکی از خطوط مرموزی که اکنون صهیونیسم بین المللی دنبال می کند، خط ایجاد درگیری

«صدام» را درهم ریختند. و بدر احساس مذهبی را از امپراتوری شوروی تا دروازه‌های کشورهای ساحل مدیترانه پاشیدند. امروزه، ایران وطن کسانی است که هنوز منتظر ورود امام دوازدهم هستند و هنوز از نام حضرت علی (ع) با قاطع‌ترین شکل ممکن دفاع می‌کنند.

ایران یکی از ابرقدرتهای واقعی «جنوب» است که دارای ذخایر عظیم نفت در قلمرو وسیع و پرجمعیت خود می‌باشد. امپراتوری که هزاران سال بود که به‌عنوان تنها قدرت مسلط کل منطقه شناخته شده بود که بر قامت همسایگان عرب خود لرزه می‌افکند و بعلاوه، به او تعظیم می‌کردند و در بین این همسایگان ترس و حسادت برمی‌انگیخت. من در اولین دیدارهایم از منطقه دریافتم که هنوز هم اعراب چقدر از فارسها می‌ترسند، در حالی که آنها فقط مسلمان هستند و



بین اسلام و مسیحیت است. حقیقت آن است که اسلام و مسیحیت راستین باحفظ ارزشهای مورد قبول خود، می‌توانند به صورت مسالمت‌آمیز همزیستی داشته باشند و حتی می‌توانند مبلغ ارزشهای راستین ادیان الهی باشند. آقای «دومارانش» به عمد یا غیرعمد کوشش می‌کند با وانمود کردن جنگ جهانی چهارم به جنگ صلیبی، ادامه ظلم و توسعه‌طلبی شمال علیه جنوب و مقاومت جنوب را به جنگ‌های صلیبی تشبیه کند. صرف نظر از غیرعلمی بودن این تحلیل، موضع‌گیری علیه شیعیان و مبارزان اسلامی بخوبی در این دیدگاه مشهود است (م).

۶. همان‌گونه که دیدیم، سیاست کشورهای غربی در منطقه بر ایجاد ترس و تبلیغ ناامنی استوار است. از این سیاست، آنها دو هدف را دنبال می‌کنند: ۱- توجیه حضور نظامی خود در منطقه؛ ۲- فروش هرچه بیشتر سلاح به کشورهای منطقه.

براساس این سیاست، آقای «دومارانش» نیز به دروغ ترس اعراب از فارسها! را مطرح می‌کند. در حالی که مردم این منطقه مسلمانند و وجود فرهنگ، تاریخ و هویت مشترک زمینه‌های زیادی را بین مردم منطقه برای تفاهم و همزیستی برادرانه فراهم ساخته است. تفاهم و دوستی ملل منطقه به نفع آنان و به ضرر کشورهای غارتگر غربی است و بر این اساس، کشورهای غربی با ایجاد و بزرگ‌نمایی اختلافهای خود ساخته، در راه تفرقه مسلمانان و هدر رفتن نیروها و توان آنان علیه یکدیگر گام برمی‌دارند (م).

ریشه قومی اعراب را ندارند. همسایگان عرب از قدرت و نفوذ ایران به رهبری شاه هراس داشتند و حتی در زمان امام خمینی (ره) این ترس چندین برابر شده است. در حقیقت آن ترس نتیجه نفوذ جغرافیایی است و به نوبه خود از عواقب روحيات ایرانیان سرچشمه می گیرد. آنها افراد «سرسخت» خاورمیانه هستند که وقتی دارای احساس مذهبی می شوند، دو برابر خطرناکتر می شوند. حالا درك آنها، مطالعه آنها و نبرد با آنها در سطوح مختلف، نسبت به هر زمان دیگری از اهمیت بیشتری برخوردار است.

بنا به تمامی این دلایل، در حال حاضر ایرانیان چند برابر خطرناکتر هستند. ایرانیان شیعه بخوبی برای درگیری که همیشه بخش جدایی ناپذیر تاریخ، فرهنگ و مذهب آنها بوده است، آماده شده اند.^۷

شاه خطر يك جامعه مذهبی را می شناخت و آن را درك کرده بود و حداقل توانایی خود را برای کنترل آن از طریق اقدامات شدید و بیرحمانه ساواک دست کم می گرفت. یکی از وقایع تراژیکی که در زمان حکومت شاه در ایران رخ داد، آن بود که این حاکم که قدرت آشکاری داشت، هرگز شناخت درستی از منابعی که می توانست در صورت بکارگیری، آنها را به خدمت خود درآورد، نداشت. شاه بارها نشان می داد که درخواست توده مردم ایران را مبنی بر توقف تلاشهای اندوه آور خود برای مدرنیزه کردن کشور ناچیز می شمرد. روستاییان

۷. آقای «دومارانش» به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، به ناحق، نبرد با ایرانیان به قول خود سرسخت را دارای اهمیت فراوانی می داند. هیچ ملتی در منطقه بآرامی و صلح جویی ایرانیان نبوده است. تاریخ به یاد ندارد که ایرانیان، تجاوزگر و یا آغازگر يك جنگ در منطقه بوده باشند و برعکس، ایرانیان همیشه مدافع حملات تجاوزگران بوده اند و صد البته در دفع تجاوز و ظلم سرسخت هستند. اینکه نویسنده معتقد است که ایرانیان اگر دارای احساس مذهبی شوند، خطرناکتر می شوند به این معناست که آگاهی مذهبی، توان و انگیزه قوی برای دفع ظلم، غارت و استعمار می دهد و انسانهای بی انگیزه طبیعی است که افراد مطلوب غرب و آقای «دومارانش» هستند (م).

گوشه و کنار کشور، حتی اگر از تجار طبقه متوسط بودند، هرگز در ثروت جمع شده توسط يك درصد از افراد متملکی که خود را به دربار شاهنشاهی در تهران نزدیک می کردند، سهم نمی شدند. ما در سازمان اطلاعاتی فرانسه در این بخش از دنیا دو هدف عمده داریم: اول، شناخت درست نیروهایی که در ایران بر مسند قدرت هستند و شناخت آنها که به وسیله ایشان و بدون استفاده از ایشان بشود به درون این نیروها نفوذ کرد^۸. این افزایش آگاهی ما و توانایی هایمان برای اداره حوادث منطقه، برایمان اهمیتی اساسی دارد، و این به دلیل موقعیت استراتژیک ایران و ذخایر نفتی است که برای غرب و فرانسه بسیار ضروری می باشد.

همکاری ما با ایران برای کار اطلاعاتی وسیع تر ما لازم است. چون ایران ۱۲۰۰ مایل مرز مشترك با اتحاد جماهیر شوروی دارد و ۵۳۰ مایل نیز با افغانستان؛ و در موقعیتی قرار گرفته که دورنمایی واقعاً منحصر بفرد در کل مرزهای جنوبی روسیه شوروی به دست می دهد. دومین هدف ما از نگه داشتن ایران در کنار خود، این است که در هر دو طرف دارای موقعیتی استراتژیک و ناپایدار هستند که به بدترین شکل بی طرف و به بهترین وجه در جبهه شمالی جنگ جهانی چهارم قرار گرفته بودند که در آن زمان فقط تصویر مبهمی از آنها در افقهای دور سیاسی قابل رؤیت بود. این فکر وقتی توسعه یافت به امیدی پوچ بدل شد. ایران همیشه يك کشور جنوبی باقی می ماند که ذهنیت آن تا به امروز، تغییرات بسیار اندکی کرده است. گرچه شاهنشاه ایران محمدرضا پهلوی،

۸. شناخت استراتژی غرب (در اینجا فرانسه) برای رودرروی با انقلاب اسلامی ایران نکته ای بسیار جالب و آموزنده است. آقای «دومارانش» به عنوان رئیس سازمان جاسوسی فرانسه، هدف سازمان اطلاعاتی این کشور را در ایران شناخت نیروهای حاکم بر ایران و چگونگی نفوذ در آنها می داند. این نکته ای بس آموزنده برای ماست تا ترند دشمنانمان را بشناسیم. در حقیقت، وجود منابع عظیم و موقعیت منحصر بفرد ژئوپلیتیک ایران به همراه طرح مهار اندیشه های انقلابی و ظلم ستیز اسلام، دلیل اتخاذ این دیدگاه است (م).

رهبری بود که طرفداری شدیدی از شمالی‌ها و غربی‌ها می‌کرد، دوستی ما و حمایت ما از پادشاهی ایران فقط برای به تعویق انداختن واقعیت‌های اجتناب‌ناپذیر بعد از او بود. از اولین روزهای حکومت شاه، ما نشانه‌های ناآرامی بزرگی را احساس می‌کردیم. سالها پیش از اولین ملاقات من با شاه، يك افسر عالی‌رتبه نیروی دریایی فرانسه از سوی دربار وی برای آشنا کردن شاه با سوابق تکنیکی پیشرفته، پذیرفته شده بود. افسر دریایی با ورود خود به کاخ سلطنتی، متوجه يك فاجعه تازه گذشته شد.

پیش از آن روز، اقدامی علیه زندگی شاه جوان انجام گرفته بود و یکی از نگهبانان کاخ به سوی شاه آتش گشوده بود که به دنبال آن يك تیراندازی وسیع درگرفت. وقتی او به طرف اتاق ملاقات می‌رفت، از روی شیشه‌ها و خرده‌ریزه‌های ناشی از درگیری که هنوز پاك نشده بودند، می‌گذشت. دیوار با خون بجا مانده از درگیری که يك حمله ناموفق بود، لکه‌دار شده بود و با این وجود، شاه تعادل روحی خود را حفظ کرده بود. شاه دست آخر برای میهمان خود توضیح داد که چنین اقدامهایی به هیچوجه غیرعادی نیستند. و در هر صورت این نوع تلاشها با همه جنجالی که به راه می‌اندازند، نمی‌توانند به حاکم وقت بفهمانند که اکثریت مردم از او چقدر تنفر دارند. شاه غالباً به شکل نادرستی با پدر خود مقایسه می‌شد. او که يك افسر مبارز سابق بود، يك سرهنگ قزاق و يك مبارز آماده بود که در کنار انگلستان و در طول جنگ جهانی اول می‌جنگید. طی اولین دیدارهای من، يك راهنمای درباری که هر دوی آنها را می‌شناخت، زیر گوش من گفت: «شما جرأت نداشتید به پدر او دروغ بگویید، ولی حالا جرأت نمی‌کنید به پسرش حقیقت را بگویید.»

این اشاره نه چندان ظریفی بود که آن پیام‌رسان همیشه و همیشه ضمن کارش، روشش و زندگی‌اش، آن را اعمال می‌کرد؛ زیرا پیغام باید پیش از آنکه دیر شود، قاطعانه و مستقیماً ارسال می‌شد. بدبختانه، چنین خاصیتی، جزء ویژگیهای بیشتر کشورهای است که بی‌ثباتی آنها فقط به هنگام جانشینی یا

تلاش برای جانشینی از سوی وارث ضعیف و بسیار متمدن يك پادشاه مقتدر، بروزمی کند. در طول دهه ۱۹۷۰، که سرهنگ «ال» ریاست عالی پایگاهی را در ایران به عهده داشت، فرانسه اولین سرویس اطلاعاتی غرب بود که به بررسی وسعت آشوبی که در جامعه شیعه ایران بروز کرده بود، پرداخت.

در همان اوان سال ۱۹۷۲، گزارشهایی از جوش و خروشی در میان عناصر مهم مذهبی به دفترم می رسید. شبکه «جمع آوری اسناد و ضد جاسوسی» فرانسه، گزارشهایی برای ما تهیه کرد که بر «رشد نارضایتی... و علائم طغیان در بین روحانیت»، دلالت می کرد. ما مکرراً آن گزارشهای دریافتی را که حاکی از گسترش نارضایتی بود، برای شاه می فرستادیم^۹. در همان ملاقاتهای دوره ای با شاه، او روشن کرد که به من اعتماد کرده است؛ زیرا حقایق ناخوشایندی را که دیگران از او مخفی نگه می داشتند، به وی می گفتم. برای حفظ سلامت حکومت شاه، تردیدی وجود نداشت که باید او از آنچه که در جریان بود، مطلع می گشت. حال اینکه او براساس چنین اطلاعاتی دست به اقداماتی بزند یا نه، موضوع کاملاً متفاوتی بود. يك بار، وقتی ما در اتاق خصوصی مطالعه وی نشسته بودیم، او به من گفت: «شما تنها کسی هستید که این اطلاعات را به من می دهد؛ دیگران خلاف اینها را می گویند.»

و من پاسخ دادم: «اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، من موضوعاتی را که به گوش کسی نمی رسد، ولی اخبار صحیحی می باشد، به عرض می رسانم.» در کل دوران مخالف سازی علیه حکومت شاه، من او را از ناآرامی های درون بازار، بین روحانیان و روستاهای دورافتاده و حتی در قلب پایتخت آگاه می ساختم. گزارشهایی از مأموران اجرایی ما می رسید که جزئیات دقیقی از وحشت به وجود آمده ناشی از اقدامهای کوچکی داشت که آشکارا بی علاقه و

۹. همکاری اطلاعاتی فرانسه با شاه ایران به منظور حفظ ایران در اردوگاه غرب مهم و جالب توجه است (م).

بی احساسی مردم مذهبی و دیندار ایران را نسبت به حکومت، در تماس با آنها نشان می داد. چندین سال پیش ضمن آنچه که شاه آن را «انقلاب سفید» می نامید، میلیونها هکتار از زمین ها بین روستاییان تقسیم شد. شاه با نگرش غربی خود و آرزوی آتشینی که برای بیرون کشیدن یکباره کشورش از قرن نوزدهم و بردن آن به قرن بیستم داشت، و دورنمایی که برای پیش بردن مملکت خود به سوی آینده داشت، حسابهای نادرستی کرده بود که از عدم آینده نگری بسیار بدخواهانه تر بود. من مکرراً به او در مورد افراطهای درباریان و رژیم او، هشدار می دادم. سوء استفاده های آنها از ثروت و مقامشان، خودداری ایشان حتی از تأیید زبانی اعتقادات مذهبی توده عظیم مردم، و شکستشان در سر و سامان دادن به فقر عمیقی که در سراسر کشور رواج یافته بود، از جمله این هشدارها بودند. من معمولاً در صحبت با او این طور شروع می کردم: «آیا جنابعالی فکر می کنید ثروت بدست آمده از مخازن نفتی، همان طور که باید، در کشور توزیع می شود؟»

او به علامت قبول این انتقاد که از زبان هیچ يك از اطرافیان خود نشنیده بوده، سرش را تکان می داد، و البته هرگز فرصت کافی برای اقدام در این زمینه را پیدا نکرد.

ما سعی داشتیم با استفاده از دامهای اطلاعاتی، تا حد ممکن به درون فکر و مغز آنهایی که در ایران دشمن خود می پنداشتیم، نفوذ کنیم. در سراسر آن دوره، ما وارد «بازیهای جنگی» شدیم که ایران نیز در آن شرکت داشت. رئیس پایگاه ما از تهران به پاریس فراخوانده می شد. رؤسای اطلاعاتی ما در خاورمیانه و ایران و متخصصان عملیاتی ما در آن نقاط در دفتر من جمع می شدند. و من رو به آنها کرده، می گفتم: «خوب، ما می خواهیم در مورد مسأله ایران فکر کنیم.» بلند می شدم و در اتاق قدم می زدم. بعد ادامه می دادم: «آقایان جنتمن!؛ دیگر به پایان قرن بیستم زمانی باقی نمانده است. ولی فرض می کنیم که ما اروپاییان یا فرانسویان قرن یازدهم می باشیم. ما مردان زمان جنگ های صلیبی هستیم. خوب

چگونه نسبت به قرن حاضر واکنش نشان می‌دهیم؟ اگر يك روحانی مسلمان باشیم و ذهنیت آنها را داشته باشیم، چگونه فکر می‌کنیم؟» من به طرف دستیار فارسی خود برگشتم و گفتم: «شما هیچ جاده یا هلی کوپتری در دسترس ندارید. يك پيك رسیده است و اطلاع داده که اولین لشکرها از بغداد قدیم وارد خاک امپراتوری شده‌اند. شما چه می‌کنید؟» به‌رغم رشد شبکه اطلاعاتی مان در مساجد ایران، ما همیشه در بدست آوردن پاسخ رضایت‌بخش موفق نبودیم. در حالی که ما قابلیت‌های اطلاعاتی خود را رشد می‌دادیم، همقطاران آمریکایی ما نیز ایران را با هزاران عامل اجرایی، که بسیاری از آنان مستقیماً برای آژانس اطلاعاتی مرکزی کار می‌کردند، در اختیار خود گرفته بودند. بعضی از این افراد، بی‌تردید با تماس‌های مناسب با مراکز مهم قدرت کشور، در هیأت هم‌تایان فرانسوی‌شان، عمل می‌کردند. ولی هشدارهایشان برای برقراری تماس با شوراهای قدرت در واشنگتن، جایی که هر حکومتی پس از حکومت دیگر بر تقسیم جهان به دو بلوک دوستان و دشمنان اصرار دارند، به قدر کافی رسا نیست؛ و در جایی که دوستان آمریکا حضور دارند، نشانه آن است که هیچ چیز ناخوشایندی در آن وجود ندارد. با این وجود، ایران نمونه دیگری بود که آمریکاییان چگونه در شناخت نیروهایی که از درون آن و در دنیای جنوب می‌جوشیدند، شکست خورده‌اند. آنها نیروهایی بودند که اساس شکست‌های فاحش اخیر را در جنگ جهانی چهارم تشکیل می‌دادند با شکست‌هایی که با مرگ و آشوب همراه بودند.^{۱۰}

۱۰. همان‌گونه که گفته شد، اطلاع از مقاصد کسانی که ما را دشمن خود محسوب کرده و خود را در جنگ جهانی چهارم! با ما می‌دانند، بسیار آموزنده است. به عبارت دیگر، صرف نظر از موضع‌گیری‌های مغرضانه آقای «دوماران» نسبت به جنوب و ایران اسلامی، آگاهی از اندیشه‌های وی برای رودررویی با ایران جالب است. ایشان در جای‌جای این کتاب بر نفوذ و تأثیر در دیگران به عنوان يك دام اطلاعاتی، تأکید مستمر دارد و این برای ما که هدف غربی‌ها هستیم، آموزنده است (م).

ولی هشدارها علائمی بسیار روشن بودند که البته به نوبه خود از سوی تمامی ما نادیده گرفته می شدند. چه آمریکاییان، و چه فرانسوی ها و در واقع کسانی که در غرب، ایران را يك دوست قوی و قابل اعتماد می دانند، موضوع فوق را ناچیز می شمردند. ما تمایلی نداشتیم هر اطلاعاتی را که این قاعده کلی جغرافیایی - سیاسی را برهم بزند، بپذیریم.

افسانه ساواک، این سرویس محرمانه و مخوف ایران - که ما معتقدیم تمامی اوضاع و احوال را در ایران زیر نظر و کنترل داشت - نیز از شکست کلی تحلیل های ما بی بهره نماند. زیرا وقتی نوبت تحلیل های ما به ایران رسید، به بزرگترین تعبیرات غلط اطلاعاتی در قرن بیستم مبدل شد.

ساواک بیشتر يك نیروی پلیسی بود تا يك واحد عملیاتی - اطلاعاتی، همانگونه که مورد مشابهش در کشورهای «جنوبی»، جایی که حاکمان آنها بیشتر علاقمند به سرکوب و تهدید هستند تا جمع آوری اطلاعات خام، وجود دارد. من خیلی زود متوجه يك حلقه مهم گم شده در زنجیر اطلاعاتی ایران شدم. مهم نبود که اطلاعات گردآوری شده توسط ما با دیگر منابع تا چه حد صحیح است، تفسیرها اساساً ناقص می شدند. این تفسیرها از فیلتر ذهن غربی ها می گذشت و سپس به شاه که در اروپا تعلیم دیده بود و معنای فرهنگ و روش و بالاتر از همه سیاستهای خود را در غرب می جست، ارائه می شد.

او برای نزدیکترین مشاوران و محرمانش، کسانی را انتخاب می کرد که همچون خودش تربیت شده و مانند او فکر می کردند. وقتی شورش و ناآرامی ابتدا از بازار و مساجد شروع شد، اگر شاه هم مانند يك شرقی عکس العمل نشان می داد، می بایست بدون تردید آن را خرد و نابود کند یا با آغوش باز از آن استقبال کرده و با محبت اوضاع را سر و سامان بخشد. ولی او تردید کرد و بنابراین خود از دست رفت. ما ضمن بخشی از مأموریت خود، به شاه قدری بیش از اطلاعات معمول در مورد نارضایتی های درون امپراتوری اش می دادیم. بعلاوه، با وجود محدودیتهای قدرتمان در ترغیب او، یا اثبات نظراتمان، به وی

كمك می کردیم تا تنفر طبیعی و فراگیر مردم نسبت به حکومتش و حتی شخص خودش را از بین ببرد.

شاه ضمن یکی از آخرین ملاقاتهای ما به طور غم‌انگیزی از من پرسید: «چه کار من اشتباه است؟» و من بی‌پرده پاسخ دادم: «اعلیحضرت، تصویر شما در بین آحاد مردم بسیار وحشتناک است. اکثریت مردم شما را تأیید نمی‌کنند. ولی خوب، متخصصانی هستند که می‌توانند این وضع را تغییر دهند و ترمیم کنند. همان نوع آدمهایی که ماشین و غذاهای منجمد و سیگار می‌فروشد، می‌توانند تصویر شما را در بین مردم بسازند.»

نقش تصویرسازی همان قدر که در جهان «جنوب» مهم است، در دنیای «شمال» نیز از اهمیت برخوردار است. ولی اغلب بسادگی نادیده گرفته می‌شود و حتی بندرت درك می‌شود.

شاه پرسید: «برای این کار چه کسی در دنیا از همه بهتر است؟» و من گفتم: «دیوید اوگیلوی»، يك نابغه آگهی دادن و دوست بسیار عزیز من.»

شاه تقاضا کرد: «خوب، او را نزد من بیاورید.»

من چند هفته بعد با «اوگیلوی» برگشتم و باهم و بی‌درنگ به دفتر مخصوص شاه وارد شدیم. پس از معرفی، او به سمت «اوگیلوی» برگشت و مستقیماً سر اصل مطلب رفت: «اخباری به ما رسیده که حاکی است، شما در حرفه خود در دنیا بی‌نظیرید. يك چیز را به من بگویید. آیا دوست دارید يك سفر در ایران داشته باشید و بعد به نزد من بازگردید؟»

«اوگیلوی» پذیرفت. من چند نفر از مأمورانمان را در تهران در اختیار «اوگیلوی» قرار دادم تا همراهی‌اش کنند تا شاه بتواند به گونه‌ای متقاعدکننده‌ای به «اوگیلوی» نشان دهد که این کرم تا چه حد به درون سیب کشورش نفوذ کرده است.

«اوگیلوی» به ویلای خود در مرکز پاریس و «دور دونژ» برگشت و طرحی آماده کرد که کمی بعد به شاه ارائه شد. ولی درباریانی که می‌دیدند هر اقدام

خارج از حیطة قدرت آنها، توازن خوشایند قدرت را که آنها با تلاشی بنیادین برای موقعیت خود پی ریزی کرده بودند، برهم می زند، شدیداً مخالف بودند.

طرح «اوگیلوی» هرگز به جایی نرسید. در هر بار ملاقات، من سعی می کردم شاه را در مقابل دشمنان خارجی و داخلی اش حمایت کنم. هر دفعه که چند مانع بخصوص در دسرها فرین پیش می آمد، من باز هم با همان منش صریح و با جرأت با وی روبرو می شدم. عاقبت در اکثر سدها، سوراخهای بی شماری پدید آمد. من شاه را از يك نکته آگاه کردم:

«در خصوص حکومت کارتر هوشیار باشید. رئیس جمهور کارتر تصمیم گرفته است شما را عوض کند.»

تصمیمی که ما از آن با خبر شدیم، به دنبال دیدار کارتر از تهران در طی اولین فصل سال جدید ۱۹۷۸، وقتی که شاه تمامی موانع را از سر راه درباریان برداشته بود، و به کارتر که از دیدن چنین صحنه هایی وحشت کرده بود، اجازه داد تا شاهد دست اول بریز و بیاشها و اسرافکاریهای فوق العاده درباریان باشد، گرفته شده بود. من هشدارهایم را مشروحاً ادامه دادم که حکومت پادشاهی اش رو به زوال است و اسامی کسانی را که در ایالات متحده مسئول رسیدگی به انفصال و جانشینی وی شده بودند و زمان و مکان يك ملاقاتی که من با دیگر مقامهای ارشد اطلاعاتی آمریکا داشتم و بر سر موضوع چگونگی ترتیب دادن انفصال وی و اینکه چه کسی جانشین او شود، بحث کردیم، به وی دادم.

شاه متقاعد نشد و گفت: «من معتقدم این طورها که شما می گوید نیست.»

من سؤال کردم: «ولی اعلیحضرت، چرا باور نمی کنید؟»

و او گفت: «چون عوض کردن من حماقت محض است. من بهترین وسیله دفاع از غرب در این قسمت دنیا هستم. بهترین ارتش ها، بهترین تجهیزات جاسوسی و اطلاعاتی را دارم و بزرگترین قدرت حکومتی در يك کشور با ثبات می باشم. بنابراین چنین چیزی خیلی مزخرف است. من باور نمی کنم.»

و من در جواب گفتم: «و اگر آمریکایی ها اینها را نفهمند، چه؟» شاه به طرز

کنایه آمیزی خندید و سرش را تکان داد.

البته در هیچ موردی آمریکایی‌های کوتاه بین که حماقت سرعت بخشیدن به حذف شاه را مرتکب شدند، تصور ورود آیت الله [امام] خمینی (ره) و به قدرت رسیدن او بی هیچ اتکایی را هم نمی‌کردند. این مسأله در اوایل اکتبر سال ۱۹۷۸، همزمان با اخراج [امام] خمینی (ره) از سوی عراق بی هیچ اتکایی اتفاق افتاد و هنگامی بود که من به «ژیسکاردستن» اصرار می‌کردم؛ اولین کشوری نباشد که به دشمن بزرگ شاه پناه می‌دهد و بعد حداقل فعالیت‌های آیت الله که شاه را تضعیف می‌کرد را محدود کند و دست آخر هم به وی اجازه بازگشت پیروزمندانه به کشورش را ندهد.

توصیه من از سوی «ژیسکاردستن» و مشاورینش بارها و بارها نادیده انگاشته شد، زیرا بشدت احساس می‌کردند که فرانسه باید در آزادی سرآمد باشد و به هرکسی که از تعقیب سیاسی در زحمت و رنج است، پناه دهد و برای افرادی که بدرستی درك کرده‌اند که می‌توانند جانشین شاه شوند، پلی بسازد. ولی ژیسکاردستن، بشدت در اندازه پناه دادن اشتباه می‌کرد. فرانسه با اجازه دادن به آیت الله و اطرافیان وی برای فعالیت در «نوفل لوشاتو» در حومه پاریس، ندانسته نقش مهمی در بازگشت پیروزمندانه و ناگهانی [امام] خمینی (ره) به تهران ایفاء کرد. وظیفه نظارت بر اطرافیان آیت الله به وزارت کشور واگذار شد که این کار را در اولویت چندم قرار داده بود. ولی برای ما بخصوص پس از آنکه به نوارهای تبلیغاتی ضد شاه برخوردیم که احساسات شدیدی را به تهران بازمی‌گرداند، اولویت درجه اول بود. آن نوارها پر از نصیحت، دعا و مبارزه علیه شاه و تمامی کسانی بود که در تهران حکومت می‌کردند و اسلام را خراب می‌کردند و با صدای قدرتمندانه و هیجان آمیز [امام] خمینی (ره) پر شده بودند. نوارهای کاست در پاریس پرمی‌شدند. آنها هزاران بار تکثیر شده و بعد در سراسر شبکه پیچیده بازاریا در محله‌های اصفهان و سایر شهرها و در کوچکترین جوامع روستایی فرستاده می‌شدند. در پایان سال ۱۹۷۸، من این پیشرفتهای

فوق العاده کاری آنها را به «ژیسکاردستن» گزارش کردم و به وی التماس کردم که [امام] خمینی (ره) را به کشور دیگری بفرستد. بخصوص به یکی از چندین کشور خاورمیانه یا آفریقای شمالی که شدیداً به ساکت کردن فعالان مذهبی ایران علاقمند بودند؛ جایی که بتوانند او را بدرستی تحت نظر داشته باشند یا به شکل مؤثرتری کنترل نمایند.

صبح روز بعد از آن، یکی از دستیاران اصلی من، «میشل روسین» با خنده عمیقی که همه صورتش را فرا گرفته بود، با عجله وارد اتاق من شد و گفت: «آقای مدیرکل، شما برنده شدید. فردا یا پس فردا به آیت الله [امام] خمینی (ره) اطلاع خواهند داد که باید فرانسه را ترك کند. به او مؤدبانه می گویند، ولی حتماً می گویند.»

ولی بدبختانه اخباری که از سوی روسها واصل شد، نابهنگام بود. فردای آن روز سرو کله «روسین» دوباره در پشت در دفتر من پیدا شد؛ در حالی که چهره کاملاً متفاوتی با روز قبل داشت و با افسردگی اظهار کرد: «آقای مدیرکل، امروز اخبار به خوبی دیروز نیست، امروز از کاخ الیزه بوهای دیگری می آید. آیت الله [امام] خمینی (ره) می ماند. من تصمیم گرفتم فوراً به تهران بروم تا در مورد این تصمیم به طور مستقیم با شخص شاه صحبت کنم. به محض آنکه سوار هواپیمای جتم شدم، فهمیدم که تهران غرق در آتشی است که بموازات يك درگیری بزرگ در فرودگاه مهرآباد در خارج از پایتخت روی داده است.

هیچ کمک ناوگان هوایی در کار نبود و سوخت جت هم وجود نداشت. بنابراین با هواپیمایی جت پرواز کوتاهی داشتیم و ضرورتاً در «لارناکا»ی قبرس فرود آمدیم. يك روسی هم مرا همراهی می کرد. به انضمام يك جوان سرشناس که در مسائل ایران تخصص داشت.

فردای آن روز صبح زود ما به تهران رسیدیم. در برج کنترل کسی نبود و افراد مسلح بدون یونیفورم، راه اصلی را محافظت می کردند. من دستور دادم که خدمه پرواز در هواپیما باقی بمانند.

چون من با یکی از دستیاران شاه يك تماس رادیویی مستقیم داشتم، يك ماشین به استقبال ما آمد. زمان قابل ملاحظه ای طول کشید تا از شهر بگذریم و از خیابانهایی که جمعیت های معترضی در آنها ازدحام کرده بودند، خلاص شویم. شاه در يك دفتر کاخ که قبلاً هرگز ندیده بودم، مرا پذیرفت. آنجا يك اتاق کوچک بود که نور ملایم و ضعیفی از يك چراغ ظریف با سایه ای وسیع شکوه دلپذیری به تمامی آن بخشیده بود. میزبان من عينك تیره بزرگی زده بود که نیمی از صورت او را پوشانده بود. من قبلاً هیچوقت او را با چنین عينکی ندیده بودم. او، من و همراهانم را به سوی سه صندلی کنار میز راهنمایی کرد. من درست خود را وسط صندلی انداختم و به او گفتم که شگفت زده و گیج شده ام چون شنیدم که او شخصاً درخواست مرا از «ژسکاردستن» مبنی بر اخراج آیت الله [امام] خمینی (ره) از فرانسه رد کرده است. اخراجی که احتمالاً وی را به کشوری می فرستاد که می شد به طور مؤثرتری او را کنترل کنند و یا حداقل شبکه تبلیغات سیاسی او را مختل می کنند. بعد ادامه دادم: «اعلیحضرت، شاید شما قربانی یکی از اطرافیان خود شده اید؟ یا شاید یکی از آنها شما را گمراه کرده است؟ یا سفیرتان در فرانسه شما را به چنین وضعی دچار کرده است؟»

او جواب داد: «به هیچوجه، این کلاً براساس دستورات خود من بوده است.»

من با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می آمد، با حیرت و حالتی از هشدار به او خیره شدم. او ادامه داد: «اجازه دهید من دلایل خود را برایتان توضیح دهم. اگر شما آیت الله [امام] خمینی (ره) را در فرانسه نگه ندارید، او به دمشق خواهد رفت. دمشق به ایران بسیار نزدیک است. من اطلاعاتی داشته ام که حاکی است اگر او به دمشق نرود، هدف بعدی اش طرابلس در لیبی است. این مورد بدتر است؛ چون روابط من با فرانسه بخصوص خوب است. من از شما تقاضا خواهم کرد که برای رئیس جمهور فرانسه روشن کنید که من روی دوستی او در سخت ترین شرایط حساب می کنم. و کلاً ترجیح می دهم آیت الله [امام]

خمینی (ره) نزد شما بماند. جایی که از نزدیک تحت نظر است.»
 نظر شخصی من این است که شاه به دلیل کل آشنایی اش با جامعه ما، درک واقعی اندکی از روند داخلی دموکراسی های کشورهای شمالی داشت و حداقل در این مورد حساس، در خصوص پیشنهاد ما برای بیرون کردن آیت الله [امام] خمینی (ره) در آن زمان، یعنی وقتی که صدایش بطور فزاینده ای در همه جا انعکاس می یافت، نشانه ناشیگری بود.

بعلاوه، با معجزه ارتباطات مدرن هم آگاه نشده بود. ما بر سر وضع داخلی ایران بازگشتیم و من توضیح دادم که ضمن حرکت از فرودگاه تا آنجا، جمعیت خشمگین در خیابانها موج می زد. شاه گفت: «خاطر جمع باشید، کنت عزیزم! من هرگز به سوی مردمم آتش نمی گشایم!»^{۱۱} بعد چون دیگر فرصتی برای پرحرفی وجود نداشت، تصمیم گرفتم به گروههایی بپردازم که در سراسر تهران وحشت پراکندند، و بسادگی گفتم: «در چنان صورتی، اعلیحضرت از دست می روید.»
 شاه شانه هایش را بالا انداخت و از روی صندلی اش بلند شد. ملاقات ما تمام شد و او با کمال احترام مرا تا نزدیک در بدرقه کرد و با ادایی خاص آن را باز کرد که ناگهان نور تند بیرون اتاق به داخل دفتر نیمه تاریک وی هجوم آورد. شاه عینکش را برداشت و با من دست داد. من پیش از تعظیم کردن به او نگاه کردم و صورتش را برای اولین بار در نور روشن دیدم، صورتی که سالها برای من بسیار آشنا بود. ولی آن چهره تفاوت فاحشی نسبت به چهره ای که همان چند هفته قبل دیده بودم، داشت.

سرطانی که می خواست او را از پای در بیاورد، صورتش را بکلی تغییر داده بود. مایی درنگ سوار ماشینمان شدیم و به سوی فرودگاه حرکت کردیم، از میان

۱۱. خوانندگان عزیز درستی یا نادرستی این گفتار را می توانند با مراجعه به تاریخ انقلاب اسلامی در ایران دریابند. کشتار مردم بیدفاع در میدان شهدا (ژاله سابق) و گلوله باران مردم معترض در تهران و سایر شهرها، می تواند ملاک خوبی برای قضاوت در مورد این ادعا باشد (م).

محافظین بیشمار که سربازانی خشمگین با سلاحهای اتوماتیک بودند، گذشتیم. هواپیمای ما به شکل معجزه آسایی دسبت نخورده باقی مانده بود. صبح روز بعد از آن، من بلافاصله به دفتر رئیس جمهور فرانسه رفتم. «والری ژیسکاردستن» مشتاقانه برخاست و تا جلوی در به استقبال من آمد.

او بسرعت از من سؤال کرد: «خوب؟» و من به کنایه گفتم: «لویزیانا از دست رفت.»^{۱۲} و او بسادگی گفت: «در این صورت این پایان کار است.»

آن آخرین تماس بین شاه و رئیس جمهور فرانسه بود، زیرا خیلی واضح بود که شاه آمادگی کمک به خودش را ندارد و معتقد بود که اگر فرانسه هیچ اقدامی برای جلوگیری از فعالیت‌های آیت الله [امام] خمینی (ره) نکند، شاه با او به عنوان نیروی پیش برنده حوادث ایران روبرو خواهد بود.

ما به نظارت خود ادامه می‌دادیم و به تاریخ اجازه می‌دادیم تا مسیر خود را طی کند. ظرف چند هفته، در واقع شاه بود که به تبعید رفت و آیت الله [امام] خمینی (ره) رهبر میلیونها نفر از پیروان خود شد.

یکباره آیت الله [امام] خمینی (ره) با استواری به قدرت رسید و به یک سری اعمال بین‌المللی دست زد که حداکثر منافع غرب را در سراسر خاورمیانه و جهان (شمال) در سالهای پس از آن مورد تهدید قرار می‌داد.

جهاد او آغاز شده بود. گرچه مأموران اطلاعاتی و تحلیل‌گران ما روی این مسأله به طور وسیع کار کردند و من نیز سالها روی این معما تعمق کرده‌ام، با این وجود هنوز بر من آشکار نشده که اسلام‌گرایان در چه زمان و با چه انگیزه‌ای شروع به فعالیت علیه فرانسه یا اهداف و منافع آن کردند. پرواضح است که این بخشی از نبردی وسیع‌تر بود که به طور مستقیم با خواست آنان مبنی بر هدایت چنین نبردی علیه کشورهای «شمال» جهان، ارتباط داشت.

استراتژی آنها روشن بود، ولی تاکتیک آنان با وجود آنکه از همان سری

۱۲. منظور کنایه آمیز نویسنده، از دست دادن ایران است (م).

تاکتیک‌های مورد استفاده در سه درگیری بزرگ قرن حاضر بوده است، اغلب مبهم باقی مانده است.

اولین هدف ایران، فرانسه، یا فرانسویان نبود. بلکه هدف، شاه بود که تا آخرین ساعت‌ها به دنبال شکار او بودند. در بدترین شرایط که در ایران حاکم بود، این مرد پر قدرت سابق ایران (شاه) بین هلند و مصر سرگردان بود؛ جایی که دوستش «انورسادات» به وی پناه داد. بعد او به مراکش و نزد بهترین دوستان دیگر خود در میان رهبران عرب و پیش شاه «حسن دوم» رفت. «حسن» از او و خانواده سلطنتی استقبال کرد و یک قصر قدیمی را به صورت یک تبعیدگاه ایرانی درآورد.

از آنجائی که شاه «حسن دوم» یک دوست بزرگ فرانسه بود و ملت مراکش نیز در آفریقای شمالی دارای اهمیت استراتژیک بودند، ما ملاقاتهای شاه را از نزدیک کنترل می‌کردیم. «حسن» یک رهبر فوق العاده برای غرب در دنیای «جنوب» است. او یکی از کسانی است که اعتقادهای خود را با درک نیاز به ساخت انواع پل‌های ارتباطی با «شمال»، درآمیخته است و این تفکرویی به دلیل این است که اگر بخواهد موازنه بین المللی را در هر زمینه‌ای به دست آورد، ناچار است چنین عمل کند.

«حسن دوم» مردی با احساساتی عمیق و آرزوهایی بزرگ است. در طول روزهای ورود اطرافیان شاه، مأمورین ما در مراکش شروع به ارسال گزارشهای ناراحت کننده‌ای کردند. محافل مخالف شروع به تحریک آشوب کرده بودند، و رسوایی ناشی از پذیرفتن این فرد مستبد (شاه) را به کشورشان گوشزد می‌کردند. کاریکاتورهایی هم بر روی دیوارهای «کازابلانکا» نقش بسته بود. برای یک مسلمان خوک بدترین و کثیف‌ترین حیوان است و البته بعد از آن هم سگ قرار دارد. در تعبیر غربی‌ها «توله سگ ماده» بسیار شوم‌تر از توله سگی است که عربها می‌گویند.

زیر کاریکاتوری که روی دیوار «کازابلانکا» کشیده شده بود، این نوشته به

چشم می خورد: «پادشاه، سگ شاه است»^{۱۳}.

من در حدود نزدیک به چهل سال بود که شاه «حسن دوم» را می شناختم. یعنی از وقتی که او یک شاهزاده جوان بود. همسر من در مراکش بزرگ شده بود. مدت کوتاهی پس از جنگ دوم، سرهنگ «فلیکس ادن»، افسر پیاده نظام سابق که سالهای زیادی در «گروه شترسوار» کار کرده بود و می دانست که من چقدر به مراکش و مراکشی ها علاقه دارم، پیشنهاد کرد که من شاهزاده جوان «حسن» را ملاقات کنم. ما ابتدا باهم ناهاری خوردیم و بعد از آن دوستی طولانی ما آغاز شد. به محض آنکه از وسعت خطر آگاه شدم، به «رباط» پرواز کردم و «حسن» را نسبت به تهدیدی که ناشی از حضور شاه به پادشاهی او تحمیل می شد، هشدار دادم. پس از اینکه ابعاد مشکل پیش آمده را توضیح دادم، شاه «حسن» اظهار داشت: «شما باید درک کنید که نمی توانم از پناه دادن به مردی که در مرحله تراژیک و خطرناکی از حیاتش به سر می برد، خودداری کنم. شاه اینجاست و می تواند تا هر زمان که بخواهد همینجا بماند.»

من در پاسخ گفتم: «اعلیحضرت، این همان جوابی است که انتظار شنیدنش را داشتم، ولی من حالا مجبورم چیزی را خدمتتان عرض کنم که بشدت دردناک است. رهبران جدید ایران بشدت نسبت به این مسأله واکنش نشان خواهند داد. شاه حسن دسته های صندلی اش را بشدت فشرد، دستانش مشت شده بود و ظاهرش آماده هر اقدامی به نظر می رسید... عاقبت با لکنت گفت: «چنین کاری نفرت انگیز است. ولی تصمیم مرا تغییر نمی دهد.» با این وجود، تمامی سعی خود را برای متقاعد کردن او به کار بردم. این نکته را یادآور شدم که نه تنها او حاکم ارزشمندی برای مراکش است، بلکه وظایف مهمی بر دوش دارد که او و پادشاه اسپانیا را موظف به حفاظت از تنگه جبل الطارق، آبراهه کلیدی مدیترانه، می کند. با این اوصاف، می دانستم که به لحاظ شخصی برای او غیرممکن بود که از شاه و خانواده اش بخواهد تا آنجا را ترک

۱۳. در فرانسه «شاه» به معنی گربه است که بنابراین نوعی «جناس» گفته بودند (م).

کنند. من داوطلب انجام کار کثیفی شدم و «حسن» با بی میلی پذیرفت. صبح فردای آن روز، شاه مخلوع ایران مرا در قصر کوچکی که وی را در آن تبعید کرده بودند، پذیرفت. همسرش نیز با وی بود. بچه‌ها را به جای دیگری فرستاده بودند. این یکی از غم‌انگیزترین گفتگوهای من در طول زندگی‌ام بود. گرچه تمامی حرفها زده شد، مختصر هم بود. من برای وی خطرات وحشتناکی را که خانواده سلطنتی میزبان وی را تهدید می‌کرد، توضیح دادم. ترس من فقط برای امنیت خود پادشاه مراکش بود. حضور شاه مخلوع ایران در مراکش، قدرت پادشاه مراکش را کاهش می‌داد و مخالفت‌ها را علیه «حسن» دامن می‌زد. در طول آن گفتگو، محمدرضا ساکت مانده بود و مثل همیشه که در مقابل يك غریبه قرار می‌گرفت، چشمانش را در پشت عینک دودی خود پنهان ساخته بود. در پایان او خیلی ساده و راحت پاسخ داد: «من به پیشنهاد شما عمل خواهم کرد». دو هفته بعد او رفته بود و به سفر «ادیس» و آوار خود به «باهاما»، «نیویورک» و سرانجام «مصر» ادامه داد و در همانجا درگذشت.

وقتی شاه مخلوع ایران به مرکز سرطان شناسی در نیویورک رسید، ایرانیان به سوی دومین هدفشان یعنی سفارت آمریکا و دیپلماتهای آن در تهران حرکت کرده بودند. در ۴ نوامبر سال ۱۹۷۹، گروه عظیمی از دانشجویان ایران که همگی مسلمان و تماماً آماده مرگ در راه خدا بودند، سفارت آمریکا را در تهران اشغال کردند و پنجاه و دو دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند و يك رویارویی یکساله را آغاز کردند که دشوارترین مشکل دیپلماتیک و نظامی در اوایل دوره جنگ «شمال - جنوب» به حساب می‌آمد.

تقاضای اعلام شده آن دانشجویان بسرعت به شکل فریاد جمعی حاکمانی درمی‌آمد که دولت ایران را کنترل می‌کردند. آنها می‌خواستند ایالات متحده، شاه مخلوع ایران و تمامی اعضای خانواده وی را - که در نیویورک اقامت داشتند و به دنبال درمان سرطان شاه که هشت ماه بعد وی را کشت، بودند - به ایران بازگردانند. دوازده روز بعد از آنکه گروگانهای آمریکایی اسیر شدند، سه مقام ارشد رسمی «آژانس مرکزی اطلاعات» در مقر فرماندهی پاریس به نزد من آمدند. ما به

توانایی‌های خود برای انجام عملیات در تهران و شناخت کامل خود از ایران و رهبران آن و اینکه آنها تا چه حد می‌توانند برای غرب ناخوشایند باشند، واقف بودیم. یکی از آنها که احتمالاً رئیس «سی. آی. ای» بود، مستقیماً به سر اصل مطلب رفت و پرسید: «ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

من پاسخ دادم: «مطمئن نیستم که حالا چه کاری می‌توانیم انجام دهیم. اگر شما این سؤال را ظرف همان پنج دقیقه اول یا حتی پنج ساعت اول که این اتفاق رخ داد از من می‌پرسیدید، ممکن بود پیشنهاد انجام عملیاتی با استفاده از نیروهای هوایی و هلی‌کوپترها را در داخل خود سفارت، به شما بدهم. حتی فرض کنید که حالا گروه نجاتی تشکیل شود که به شهری مملو از جمعیت اعزام گردد و بعد در زمین سفارت یا روی بام آن فرود آید. باز هم پاسداران انقلاب فرصت کافی خواهند داشت که تا آخرین نفر گروگانها را اعدام کنند. شاید برخی از انقلابیون کشته شوند، ولی آن تنها دلخوشی اندک شما است. گروگانها هرگز خارج نمی‌شوند.»

آمریکایی‌ها برخاستند تا بروند و در همین حال، یکی از آنها گفت: «با این وجود، لطفاً روی این موضوع فکر کنید.» و من قبول کردم. ما بیش از فکر هم کارهایی کردیم. چند تن از زبده‌ترین مأمورانم را به ایران اعزام کردم. با اینکه هر یک از آنها را خطرات شخصی بزرگی تهدید می‌کرد.

برای ما واضح بود که آمریکایی‌ها، دستانشان خالی است. آنها هیچ کارت برنده یا بلوفی در چنته نداشتند و بعلاوه، امکان وارد آوردن هیچ فشاری برای آنان مقدور نبود. چون ما در طول سالها تلخ‌ترین تجارب را کسب کرده بودیم، می‌دانستیم اولین قانون برخورد خشونت‌بار، هیچگاه با دستان خالی قابل اجرا نبود. مخالفان ما این معنا را می‌دانند و فقط برای قدرت و تسلط ارزش قائلند. آنها در هر کجا که بتوانند امتیازی پیدا کنند یا به چنگ بیاورند، به جستجو می‌پردازند. حال خواه به شکل سرمایه و پول باشد، خواه به صورت گروگان یا انواع تهدیدهایی که به صورتهای مختلف فقط از طریق واسطه‌های بین‌المللی

بتوانند، اعمال کنند. بنابراین، هدف ما یافتن يك کارت برنده برای آمریکایی‌ها بود که بتوانند از آن راه دست به عمل بزنند. ما پیش از همه، آنچه را که بعداً دنیا می‌فهمید، دانستیم. مثلاً اینکه آیت‌الله [امام] خمینی (ره) برحسب عادت، حتماً به خانه خود در شهر مقدس قم برمی‌گشت. او در منطقه‌ای کاملاً نزدیک به قطعه زمین بایری زندگی می‌کرد که هلی‌کوپترها براحتی می‌توانستند در آن فرود آیند. طرحی که ما شروع به ریختن آن کردیم، کسب خبر از ایشان به محض رسیدن به قم را ایجاب می‌کرد و اینکه او را دقیقاً تعقیب کنیم و منتظر هلی‌کوپترها شویم. و پس از آن در يك کشتی پهلو گرفته، در اقیانوس هند شمالی و در دریای عمان منتظر شویم. ما نقشه آنجا را با تمام جزئیات - خانه به خانه، نقشه قم، بیابان‌های مسطح اطراف محل اقامت آیت‌الله [امام] خمینی (ره)، و تحرکات لحظه به لحظه هر عنصری را در آنجا - کشیده بودیم. عملیات در بسیاری از زمینه‌ها بی‌شبهت به آنچه که از سوی لویی شانزدهم علیه کاردینال «دلا بالو» باموفقیت فوق‌العاده‌ای انجام شد، نبود. این اسقف بلندمرتبه، آشکارا دست به مذاکرات خیانت‌آمیزی با دوک «بورگونی» زد. البته در يك شب شوم و طی عملیاتی بسیار دقیق و از قصر «دلوش»؛ جایی که او برای یازده سال در آن زندانی بود، چنین اقداماتی را هدایت می‌کرد.

آمریکایی‌ها در مورد کاردینال، چیزهای خوبی شنیده بودند، ولی فرقی هم نمی‌کرد. این نقشه قابل اجرا بود. در عالی‌ترین سطوح واشنگتن بر روی آن بحث شده و سپس به شخص رئیس‌جمهور «کارتز» تقدیم گردیده بود. «کارتز» نقشه‌ها و طرح را مطالعه کرده و شیفته جزئیات آن شده بود. ولی رد این طرح از سوی وی به صورت نوعی معما درآمد.

او گفت: «شما نمی‌توانید با يك شخص چنین کنید، و دقیق‌تر بگویم با مردی از عصر وی نمی‌توان این کار را کرد.»

طرح فوق در دفتر «اوال» پایان یافت. در عوض، تقریباً پنج ماه بعد، ایالات متحده طی عملیات نجات ناقص و هدایت نشده‌ای تحت فرماندهی

سرهنگ «چارلز - ای - بک ویت» به تلاش ناموفقی دست زد. آن مأموریتی بود که اولین فرستادگان «سی. آی. ای» دوازده روز پس از اسارت گروگانها در مورد آن با من گفتگو کردند و من و همقطارانم در مورد عدم توفیق آن به دلیل نبود هیچ کنترلی در جریان عملیات و اینکه کلاً انجام آن غیرممکن بود، هشدار داده بودیم. خوشبختانه این عملیات تا خود سفارت آمریکا در تهران ادامه نیافت. در آنجا شکست این طرح که قطعاً منجر به مرگ عده ای از گروگانها - اگر نگوئیم همه آنها - و اکثر گروه حمله کننده می شد، اجتناب ناپذیر بود. این حمله در بیابانهای ایران انجام شد و هلی کوپترهای حمله کننده به وسیله شن های روان درهم کوبیده شدند. «بک ویت» خود به وسیله فرماندهانی که از یک اتاق مخصوص در واشنگتن و هزاران مایل دورتر از آنجا هر حرکتی را هدایت می کردند، کار را تمام کرد.



این ناکامی، مذاکرات بی نهایت پر سر و صدا، بی نظمی در کارها، تهدیدها و فرصت های از دست رفته، آزمایش سخت و طاقت فرسای گروگانهای آمریکایی را برای ۴۴۴ روز طولانی کرد و فقط گمان مخالفان ما را در «جنوب»، مبنی بر اینکه ایالات متحده تمایلی به برداشتن هیچ قدمی که نیازمند عملی ساختن تئوری معروف «تخریب قطعی» است، ندارد، تأیید کرد. انتقام، قسمتی از معادله استراتژیک در آن زمان و طی جنگ جهانی چهارم نبود، و بنابراین مخالفان ما در حمایت از خونریزیهای اتفاقی دنیا، خود را از هر قید و بندی آزاد می دیدند، و شجاعانه این آزادی در عمل را به کار می بستند. در خاورمیانه و در واقع هر جای دیگر دنیا، افرادی وجود دارند که از بابت شکست غرب در پاسخگویی به عمل ایرانیان احساس رضایت کرده اند. برای مثال، حمایت «قذافی» از مخالفان ما هیچ حد و مرزی نمی شناسد و روشن شده است که تنها انگیزه وی، تخریب دمکراسی های غربی و وسعت بخشیدن به حیطه مستقیم نفوذی خود است. در نتیجه، افرادی که او هدایت و به لحاظ مالی تقویتشان می کند، در سراسر اروپا پراکنده اند. نیروهای نظامی و اطلاعاتی او از «چاد» تا آفریقای مرکزی که

طرحهای توسعه طلبانه قذافی در آنجا عقیم مانده، متمرکز شده اند. قذافی در بعضی از مناطق لیبی، اردوگاههای آموزشی ترتیب داده است. وقتی این مخالفان ما به پول احتیاج پیدا می کنند، او آنها را تأمین می کند. او علاوه بر تأمین آنها، مدت‌ها قبل امکاناتی هم برای چکسلواکی، آلمان شرقی و مریان فلسطینی در آن اردوگاهها ایجاد کرد که بتوانند به عنوان متخصصانی در انواع فنون مدرن امروزه و افرادی مجهز به تکنولوژی بالا عمل کنند. ما این مطلب را از طریق تمامی منابع و عواملمان فهمیدیم.

گرچه دستگاه پلیسی دولتی آلمان شرقی منحل شده است. اما این مریان کافی بودند تا به صورت يك گروه مزدور و کاملاً بزرگ و نیز کادری از مخالفان وطنی آماده درآیند که بتوانند آموزش فوق را ادامه دهند.

«قذافی» در لیبی جاودانه و فراموش ناشدنی شده است. در نیمه اول سال ۱۹۹۰، افشای آرشیو برخی از عاملان پلیس مخفی اروپای شرقی، بسیاری از این فعالیت‌ها را تأیید می کرد. مقامهای سابق پلیس مخفی چکسلواکی که از طریق سرویسهای ما کسب خبر می کردند، با انجام آزمایش‌هایی آشنا گردیده بودند و دریافتند که چقدر مواد انفجاری پلاستیکی برای منفجر کردن يك هواپیما در آسمان لازم است. این آزمایش‌ها که در نوامبر سال ۱۹۸۴ صورت پذیرفت، روشن کرد که فقط به اندازه دویست گرم، یعنی کمتر از نیم پوند از ماده «Semtex - H» که قوی‌ترین کارآیی را دارد، می‌تواند سوراخی در يك طرف هواپیما به وجود آورد.

پنج سال پیش از آن، «چک‌ها» يك هزارتن از این ماده منفجره را به «قذافی» فروخته بودند که به همین سبب او بلافاصله به صورت دلال مهمی درآمد. آن مواد منفجره به ارتش جمهوری ایرلند راه پیدا کرد که عملیاتی را بر ضد بریتانیا در ایرلند شمالی و جاهای دیگر انجام می داد. همچنین این مواد به تعدادی از گروههای مخالف ما در خاورمیانه - که در خاک لیبی پایگاه داشتند - از جمله جبهه خلق برای آزادی فلسطین (فرماندهی کل) فرستاده شد. جبهه خلق برای

آزادی فلسطین (فرماندهی کل) برای بکارگیری مواد منفجره «Semtex - H» در سرنگون کردن پرواز شماره ۱۰۳ خطوط هوایی پان آمریکن بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند در دسامبر سال ۱۹۸۸، از متخصصین اطلاعاتی متبحری استفاده کرد^{۱۴}. در حالی که مبدأ انجام این عملیات ویژه در خارج از آلمان شرقی بود. اطلاعات نشان می‌داد که حداقل بعضی از اعضای آنها در اردوگاههای کماندویی لیبیایی آموزش دیده بودند.

به هر حال در نوامبر ۱۹۹۱، يك هیأت منصفه عالی ایالات متحده با تنظیم کیفرخواستی علیه دو افسر اطلاعاتی لیبیایی که متهم به ۱۹۳ فقره قتل و توطئه انفجار پرواز شماره ۱۰۳ پان آمریکن در خارج از کشور بودند، آنها را تحت تعقیب قرار داد. مکان، سلاح، پول و پاسپورت که همگی از طریق لیبی و قذافی تأمین شده بود، عوامل مهمی بودند که به این افراد امکان عمل را در سراسر غرب می‌دادند^{۱۵}. «ایلیچ رامیرز سانچز»، معروف به «کارلوس»، و بسیاری از سی و پنج

۱۴. مسأله سرنگون شدن هواپیمای خطوط هوایی «پان آمریکن» بر فراز «لاکربی» در اسکاتلند، هنوز نیز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. غرب، مدتها جبهه خلق برای آزادی فلسطین (فرماندهی کل) به رهبری «احمد جبریل» را مسئول این کار می‌دانست و رسانه‌های غربی بدون هیچ دلیلی ایران را نیز درگیر در ماجرا می‌دانستند. اکنون نیز با يك چرخش، لیبی را مسئول این کار می‌دانند و با اعمال تحریم‌های گسترده علیه این کشور، خواستار استرداد دوتن از مقامهای لیبیایی به غرب، برای محاکمه به اتهام دست داشتن در ماجرای «لاکربی» هستند. به هر حال معلوم نیست چرا غربی‌ها ماجرای «لاکربی» را مصداق بارز تروریسم می‌دانند، ولی از کنار سرنگونی هواپیمای مسافربری ایران توسط نیروهای آمریکایی بسادگی می‌گذرند. این مسأله که مصداق بارز «تروریسم دولتی» است، از دید غربی‌ها نه تنها مذموم نیست، بلکه فرمانده ناو «وینسنس» به دلیل صدور دستور شلیک به هواپیمای مسافربری ایران، مدال نیز می‌گیرد(م).

۱۵. خوانندگان عزیز توجه دارند که این امر تنها يك اتهام از سوی غرب علیه لیبی است و این اتهام نیز هنوز در هیچ دادگاه بیطرفی ثابت نشده است. آنچه که به لیبی مربوط می‌شود،

مرد گروه او، از پاسپورتهای دیپلماتیک لیبیایی برای حرکت در مجارستان و عبور از آنجا به آلمان شرقی و در نهایت اروپای شرقی استفاده می کردند. کارگزاران سفارت‌های لیبی در نقاطی همچون «برلین» به این افراد در انجام فعالیت‌هایشان کمک می کردند و حتی در طرح حملات مسلحانه، آنها را مساعدت می نمودند. یک گروه تروریستی «لیبیایی - فلسطینی» که یک سالن رقص را در برلین غربی در آوریل سال ۱۹۸۶ منفجر کرده بودند - و دو خدمه مرد آمریکایی و یک زن ترک را کشته و ۲۲۹ نفر دیگر را مجروح کردند - از سوی «یاسر چریدی» کارمند فلسطینی سفارت لیبی در برلین شرقی و یک لیبیایی دیگر به نام «موسی ابوالقاسم» رهبری می شدند. ما تمامی مکالمات قذافی و شبکه بین‌المللی او را از نزدیک گوش می دادیم، زیرا بسیاری از اعضای آن از داخل یا نزدیکی فرانسه عبور می کردند، و ما توسط افراد خودمان یا کسانی که جزو نزدیکترین متحدان ما به حساب می آمدند، این کار را می کردیم. چون عملیات مسلحانه که تحت رهبری قذافی صورت می گرفت، از اجزای اصلی تروریسم بین‌الملل محسوب می شود، آگاهی از فعالیت‌های درون لیبی برای جلوگیری یا خنثی کردن خطرات تروریستی ضروری بودند^{۱۶}. بعلاوه، تردیدی وجود نداشت که در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، حداقل در طی مدتی که این سلاح در خدمت اهداف او بود، قذافی یکی از عوامل اجرایی مهم اقدامهای روسیه شوروی در منطقه جنوب مدیترانه بوده است. به عبارت دیگر، لیبی در پیچ و خم زمان بین جنگ‌های

→

این است که لیبی بارها آمادگی خود را برای حضور این دو تن در یک دادگاه بیطرف و دفاع اعلام کرده است (م).

۱۶. اتهام علیه لیبی، با توجه به موضع گیریهای جهانی این کشور به نفع فلسطینیان و علیه غرب، موضوع تازه ای نیست و خوانندگان عزیز توجه دارند که این اتهامها از سوی رئیس سازمان جاسوسی یک کشور غربی که خود را در حال جنگ با کشورهای جنوب می داند عنوان شده است (م).

جهانی سوم و چهارم قرار داشت.

بنابراین ما انرژی قابل ملاحظه‌ای برای تماشای آمد و رفت ساکنان اردوگاهها، جریان سرمایه‌هایی که عملیات آنها را تغذیه می‌کرد و موادی که آنها در نقشه‌های خود به کار می‌بردند، صرف کردیم. منبع اصلی قدرت «قذافی» ثروتش بود و منبع ثروتش نیز ذخایر نفتی او بودند. به هر صورت، نفت به خودی خود، هرگز حامی قدرت سیاسی یا اقتصادی در دنیای «جنوب» یا در حقیقت هر جای دیگر، نبوده است. به بیان دیگر، نفت باید به اعتبارات رایج دیگر تبدیل شود. اعتباراتی که برای قذافی مناسب بود، مانند همانهایی که برای افراد پیرو او در جهان جنوب مطلوب هستند، سلاح و طلا بودند.

اتحاد جماهیر شوروی از تأمین این دو ماده در عوض نفت، البته با درصد کسر مناسب، راضی و خشنود بود. محموله‌های بزرگ اسلحه به دورترین نقاط در بیابانهای لیبی فرستاده می‌شدند و سپس در مکانهای مختلف مخفی پخش می‌شدند تا کمتر آسیب پذیر شوند و از هر حمله‌ای از جانب دشمنان متعدد قذافی در امان بمانند. البته آن زمان، عمر کوتاه این تسلیحات هم امر مهمی بود، زیرا صحرای شنی نیز همانند اقیانوسهای شور برای سلاحهایی که خصوصاً برای چنین شرایطی ساخته نشده‌اند، تخریب‌کننده هستند.

مرزهای شمالی لیبی با مدیترانه و مرزهای جنوبی با بدترین صحراها همجوار هستند که هر دو ماده نمک و شن در آن فراوان است. پس از شش ماه در صحرا، هیچ چیز دیگر کار نمی‌کند. لیبیایی‌ها در حفظ سلاح خیلی مهارت ندارند. در آنجا ترکیب هوا، نمک و شن محیط بسیار بدی را برای تسلیحات پیچیده فراهم ساخته است.

البته روسها از تداوم این تبادل روزانه سلاح و طلا در عوض نفت خشنود بودند. گردان مهندسی چک‌ها که عاقبت مأمور مراقبت از این تسلیحات شدند، هم بسیار دیر و هم با تعداد بسیار اندکی دست به کار شدند. بعلاوه، روسها از تأمین طلایی که قذافی برای تدارک مالی عملیات خود و نزدیکترین دوستانش به

کار می برد، خوشحال بودند. ما برای اولین بار به طور اتفاقی به خط سیر طلا در بریتانیا و در نیمه دهه ۱۹۷۰ برخورد کردیم. در آنجا به نظر می آمد که آن محموله به آخرین مرحله از سفر طولانی و مخصوص خود رسیده است. بار دیابی آن، ما دریافتیم طلایی که از معادن شوروی استخراج شده، به لیبی راه می یابد و پس از آن به «کبک»، جایی که بخشی از آن صرف تأمین مالی جنبش آزادیخواه «کبک» می شد، حرکت می کرد. از «کبک»، آنچه که باقی می ماند، به ارتش آزادیبخش ایرلند فرستاده می شد. از آنجا باقی طلا راه خود را به سوی بریتانیا کج می کرد و این همانجایی بود که ما آن را در دست گروه جدایی طلب «بریتون» که به حملات شدیدی علیه اهداف فرانسوی دست می زدند، دیدیم. با این وجود، هنوز مقادیر بسیار که برای خرید سلاحهای اتمی و مواد منفجره کافی بود، و همگی از چکسلواکی به دست آمده بودند، وجود داشت. طلای فوق شامل یک کیلو شمش و سکه های طلای لیبیایی بود.

وقتی در چنین موقعیت های بی شمار، لیبیایی ها جلودار بودند، دست روسها نیز در آن جریانات کاملاً هویدا بود. بندر «تریپولی» که ساحلی عمیق داشت و اکثر تجهیزات پیچیده موجود در سواحل جنوبی مدیترانه به حساب می آمد، توسط قذافی بنا شده بود، ولی به طور وسیع از سوی روسها به کار گرفته می شد. لیبیایی ها از سوی روسها حمایت می شدند، ولی نه همیشه، و ما فهمیدیم که کارهایشان را مستقیماً خود در خارج از کشور و با سرگردانی تمام انجام می دادند. شاید عجیب ترین ماجراها از این قبیل، تاخت و تاز آنها به جزایر «تانگو» باشد. من هر سال دعوت رئیس سرویس مخفی نیوزیلند را برای یک بازدید از آن کشور می پذیرفتم، که معمولاً در راه یا بعد از ملاقات کوتاهی که با همتایان انگلیسی خود در لندن داشت، این پیشنهاد را ارائه می کرد. یک بار در اوایل دهه ۱۹۷۰، او برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به پاریس آمده بود که به آپارتمان من سری زد. او سربازی کهنه کار و یادگار جنگ جهانی دوم بود، و ما خاطرات مشترك زیادی از آن دوران داشتیم. روز شنبه بعد از صرف شام، او رو به من کرد و گفت: «باید به

شما بگویم که سالها شیفته‌ی داستان‌هایی شده بودم که شما برایم از چگونگی مسائل دنیا در ضمن حرفه‌ی جاسوسی تعریف کرده بودید. افسوس که آن طور که من در «ینگه دنیا» زندگی می‌کنم، بندرت می‌توانم از هر دو طرف معامله کنم. ولی يك بار به موردی برخورددم که ممکن است برای شما مفید باشد.»

من گفتم: «خوب است، بیشتر توضیح دهید.»

او کمی جلوتر آمد و گفت: «درست قبل از اینکه «اوکلند» را ترک کنم، اطلاعاتی به دست آوردیم که پادشاه «تونگا» دو پیک از جانب قذافی دریافت کرده است. پادشاهی «تونگا» جزیره‌ی کوچکی در جنوب اقیانوس آرام است که جنوبی‌ترین جزیره‌ی قابل دسترسی پیش از رسیدن به سرزمین اصلی مدار قطب جنوب می‌باشد. پادشاه «تونگا»، پادشاهی پر قدرت و قوی هیکل بود. در واقع به عنوان پادشاه انتخاب شده بود، چون بزرگترین مرد در بین کسانی بود که خودشان قدهایی بلند داشتند و تنومند بودند. آنها ذاتاً افراد جنگجوی اقیانوس آرام جنوبی بودند، و تماماً بی‌باك و ترس بودند. آنها هیچ فرد، کشور یا چیز دیگری نداشتند.» دوست نیوزیلندی من ادامه داد: «آن طور که ما فهمیدیم، این دو پیغام‌رسان چمدانهای «سامسونت» سنگینی را حمل می‌کردند، که پر از پول بود. و اینکه قذافی از «تونگا» دقیقاً چه می‌خواست، برای ما به صورت يك معما باقی مانده است.»

صبح روز بعد، من یکی از افسران کل خود را احضار کردم که در نیروی دریایی نیز ناخدا بود و کار تحقیق را در این مورد به او محول کردم. سه روز بعد، او برگشت. ناخدا به صورت شمرده شمرده گزارش کرد: «خوب، نیروی دریایی هم به اندازه‌ی من گیج و سردرگم شده است. به هر صورت ما نتیجه گرفته ایم که يك اهمیت استراتژیک حقیقی در این اطلاعات نهفته است. در صورت بروز يك جنگ، آن قسمت اقیانوس آرام می‌تواند محل بسیار جالبی برای پناه گرفتن زیردریایی‌های مخصوص روسیه باشد. جایی برای این زیردریایی‌ها یا کشتی‌های خواربارشان، که در آنجا می‌توانند بسیار مفید فایده باشند.»

زیردریایی‌های روسیه هرگز از فاصله‌ای که ما می‌توانستیم آن را حدس بزنیم با بندر داخلی «تونگا» شروع به مکالمه نمی‌کردند. بعلاوه، روشن نبود که آیا روسها در واقع قذافی را در رأس این ماجرا قرار داده بودند یا خیر. با این وجود، تردیدی وجود نداشت که این، بهترین اقدام وی در سری برنامه‌های فریب کارانه‌اش بود که از جبهه خیالی او و نیز از تأمین‌کننده مهمات و تجهیزات فنی روسی‌اش محافظت می‌کرد. در این حال، او می‌توانست در خدمت منافع خودش هم باشد و بر کانون تولد اتحاد مهم و استراتژیک جدیدی در قسمت بسیار حساس دنیا چشم بدوزد تا در آنجا درگیری بزرگی بین «شمال» و «جنوب» راه بیفتد. قذافی نه آن وقت و نه حالا به معنای کلاسیک، نماینده روسیه نبود و نیست. یک نماینده روسیه، آدم پرخرجی است. او باید در پایان هر ماه پول دریافت کند و سخاوتمندانه هم خرج کند. بالعکس، قذافی به روسها به خاطر سلاحها و حمایت‌های لجستیکی آنها، پول می‌دهد، و مسلماً نرخهای بی‌حسابی هم می‌پردازد. او از روسها استفاده می‌کند، همان‌طور که آنها از او استفاده کرده‌اند. ولی قذافی بالعکس با رهبران اسیر نیز تمایل به ارتباط دارد و البته کلاً به نفع خودش، و فقط با خیالپردازیهای بزرگ بینی خودش نسبت به دشمنان واقعی یا موهوم خود واکنش نشان می‌دهد.

بنابراین، پس از مخالفت‌های سیاسی متحدان و طرفداران پادشاه مخلوع «ادریس»، تردیدی در رفتن به هر کجایی که بتوان آنها را پیدا کرد به خود راه نداد. حال هر چقدر که عواقب احتمالی چنین کاری برای تماشاچیان بی‌گناه می‌توانست وخیم باشد. قذافی مرد دیوانه‌ای نیست. او یک روباه صحرائی بسیار زیرک است. او مردی است با یک بینش پیچیده منحصر بفرد، ولی یک بینش بی‌معنی. بخشی از این دیدگاه مربوط به قسمتی از قاره آفریقا است که بر اساس این نظر باید تقسیم شود و بعد او بر آن مسلط گردد و بدین سبب او از مقر خود در شمالی‌ترین مرزهای مدیترانه مطالعه و بررسی می‌کند و این دیدگاه مستلزم به چنگ آوردن بخش وسیعی از خاک آفریقا - از جمله «چاد» و جمهوری آفریقای

مرکزی - می باشد و در واقع خنجری است که مستقیماً به سوی کشور غنی و معدن خیز زئیر، نشانه رفته و با خوش سلیقگی بسیاری آفریقای شرقی را از غربی جدا می سازد.

لیبیایی ها زمانی می توانستند با متمرکز کردن دقت نظر سیاسی خود، اگر نگویم نظامی، بر خلیج گینه تا غرب و یا بر دریای سرخ و شاخ آفریقا به سمت شرق و جنوب، از يك چنین پیروزی بهره ببرند، و موقعی هم می توانستند حاکمان کمونیست «اتیوپی» را مورد حمایت قرار دهند. در آن صورت، بخش وسیعی از آفریقا در زیر گامهای او و به خاطر ستودن «معمر قذافی» تحت فشار قرار می گرفت. آن قسمت آفریقا صاحبان معادن استراتژیکی داشت که برای «شمال» بسیار حیاتی بودند. آنها با جمعیت و ملت های زیاد دارای سابقه طولانی و عمیقی از روابط فرهنگی و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی با کشورهای اروپایی بودند.

جمهوری آفریقای مرکزی مدتهای طولانی یکی از محرومترین کشورهای عقب مانده روی زمین بوده است. تنها منابع واقع آن الماس با کاربرد صنعتی است که از آن تقریباً هر ساله يك چهارم میلیون قیراط استخراج می شود. در ۳۱ دسامبر سال ۱۹۶۵، این کشور بعد از ریاست جمهوری «دیوید داکو»، تحت نفوذ يك خود بزرگ بین واقعی به نام «ژان - بدل - بوکاسا» درآمد و او طی يك کودتا قدرت را به دست گرفت.

او خود را در سال ۱۹۷۲ «رئیس جمهوری برای زندگی» نامید و در سال ۱۹۷۶ عنوان امپراتور «بوکاسای اول» را به خود اختصاص داد و يك سال بعد در ضمن تشریفاتى که فقط می توانست يك «کمدی خیابانی» نام گیرد، تاجگذاری کرد و بر کالسکه ای که کاملاً با طلا روکش شده بود، نشست. هزینه آن تشریفات، به تنهایی می توانست به مدت يك سال کشورش را تأمین کند. با این وجود، چون کشورش وزنه مهمی در میان کشورهای آفریقای فرانسه زبان به حساب می آمد، فرانسه توجه فراوانی به «بوکاسا» معطوف داشت. بعلاوه، آن کشور برای انجام

يك شكار بزرگ، محل مناسبی بود و «بوکاسا» و آنان که بر دولت و صنایع این کشور مسلط بودند، يك نوع شکارچی خصوصی برای دولت فرانسه محسوب می شدند.

همچنین آنجا برای نیروهای هوایی و زمینی فرانسه که از امنیت اکثر نقاط آفریقای مرکزی حمایت می کردند، ناحیه کلیدی باثباتی بود. به دلیل علاقه مفرط فرانسه به مسائل آفریقا در کنار علاقه و توجه به امر تروریسم و تهدیدهای هسته‌ای، این مورد یکی از سه مسأله امنیتی اصلی بود که ما در آن خصوص نظارت دقیقی بر «بوکاسا» و حکومت مستبدانه وی داشتیم. در اوایل تصدی من، و به فاصله کوتاهی پس از آن، «بوکاسا» خود را «رئیس جمهور زندگی» نامید و من شروع به دادن اخطار به «ژیسکاردستن» در مورد تهدیدهای احتمالی آن پادشاه کردم. رفتارش زیادی مطلوب و خوشایند ما به نظر می رسید.

«بوکاسا» به محض اینکه تاجگذاری کرد، به صورت يك الكلی خطرناك درآمد. و بیشتر شایعات عجیب و غریب در مورد وی آشکار شد. از يك جهت به دنبال پخش آن داستان زیانبار در مورد او، ما یکی از مأمورین خود را برای کنترل یخچال وی در قصر پادشاهی اش روانه کردیم. آنجا هیچ اثری از مواد غذایی انسانی وجود نداشت. دوباره داستانهایی در مورد الماسهایش رواج یافت. در اوایل سال ۱۹۷۹ ضمن جشن‌های هجوخوانی هفتگی فرانسه، فاش شدن داستانهایی در مورد الماسهای گرانبهای آفریقای مرکزی که صرف سفرهای مختلف «ژیسکاردستن» به امپراتوری «بوکاسا» شده بود، غائله‌ای به راه انداخت. حتی توده مردم فرانسه که کلاً بلندنظرترین مردم در مورد ابرافکاری‌های رهبرانشان هستند و در حقیقت از آنها انتظار دارند تا به شکل لوکسی زندگی کنند که هم سنگ وارثان پرنفوذ پادشاهان قدیم فرانسه باشند نیز دریافتند که این ولخرجی برای همراهی کردن با يك دیکتاتور كوچك و بی اهمیت آفریقایی، بسیار زیاد است. در همان حالی که برای هدایایی به «ژیسکاردستن» جشن گرفته شده بود و این امر تقریباً اسباب سقوط دولت فرانسه را فراهم

می آورد، در واقع آن امپراتور در حال بخشش وسیع معادن ملت خود به جاهای دیگر بود. جمهوری آفریقای مرکزی هم همانند بسیاری دیگر از کشورهای آفریقایی، الماس صنعتی تولید می کند. ولی نتیجه این طور از آب درمی آید که اینها الماسهای ریز اندکی هستند که سر از مجموعه شخصی یا موزه جواهرات سلطنتی انگلستان درمی آورند.

با این حال «بوکاسا» از بخشیدن آنها و اسراف آنها در کوههای محل استخراج و دادن آنها به میهمانانی که از آنجا عبور می کردند، لذت می برد. «ژیسکاردستن» و هیأت همراه او از میهمانان بدشانس بودند، چون به آنچه که واقعاً بخشش «بوکاسا» نامیده می شد، نرسیدند.

هدایای «بوکاسا» ارزشی نداشت و کل ماجرا به شکل يك لکه ننگی بر دامن رئیس جمهور فرانسه باقی ماند. اما آن چه که ما بیش از همه بدان علاقمند بودیم و به خاطر آن از نزدیک و مرتباً گوش به زنگ بودیم، گرفتاریهای خارجی «بوکاسا» بود که احتمال داشت برای منافع فرانسه مضر باشند.

در بهار سال ۱۹۷۹، ما دلایل محکمی مبنی بر این گرفتاریها به دست آوردیم. تقاضای ملاقاتی را با «ژیسکاردستن» کردم، و ورود ارتش مخصوص لیبی به پایتخت کشوری که نام تازه «امپراتوری آفریقای مرکزی» را به خود گرفته بود، برای وی شرح دادم. «ژیسکاردستن» تمایلی به ادامه این بحث نداشت. «بوکاسا» صرف نظر از الماسهایش، برای او به صورت يك شکارچی خصوصی درآمد بود و او از شکار فیل و شیر لذت می برد. او پس از توضیحات جزء به جزء من درباره ارتباط «بوکاسا» با لیبی، بسرعت رو به من کرد و پرسید: «شما همه اینها را از کجا فهمیده اید؟»

من گفتم: «آقای رئیس جمهور، معمولاً من مجبور نیستم تمام جزئیات کارمان را برای شما شرح دهم. ولی این دفعه به شما خواهم گفت.»

آنوقت چند عکس از جیبم بیرون آوردم و ادامه دادم: «مدارك ما از منابع مختلفی جمع آوری می شوند. مأمورانی که در سازمانهای فرانسه کار می کنند و

نیز ساکنین داخلی که با ما همکاری می کنند، عاملان ما در دزدیدن این عکس ها از کیف های دستی به هنگامی که صاحبانشان در حال تمرین ورزشی یا مشغول شنا در استخر بودند، مهارت بسیار زیادی به خرج دادند.»

لیبیایی ها در دیسپلین خود، «پروسی های» دقیقی نیستند. گرچه به رغم اینکه در امپراتوری آفریقای مرکزی، لیبیایی ها ملبس به لباسهای نظامی شده بودند، عکس هایی که در کیف های دستی شان به همراه مادران، پدران یا دوست دخترهای خود داشتند، آنها را کاملاً در یونیفورم و با مدالها و نشانهای سرویس مخفی لیبی نشان می داد. آنها مشاوران غیرنظامی که ادعا می کردند، نبودند.

ادامه دادم: «لیبیایی ها يك ملت هستند، و وقتی که من فهمیدم آنها با مشاوران آلمان شرقی و کوبا همکاری می کنند و ما ناگهان درگیر يك رویارویی تمام و کمال شدیم، چه اتفاقی می افتاد؟ آقای رئیس جمهور، می خواهم وقتی به دفترم برگشتم، این موضوع را بررسی کنم. اگر چیزی اتفاق افتاده باشد، در پرونده ها موجود است.»

«ژیسکاردستن» برای لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: «درست است، بسیار خوب همان کاری را بکنید که می خواهید.»

در اواخر تابستان سال ۱۹۷۹، ما متوجه شدیم که «بوکاسا» با یکی از دوستان خود قرار ملاقاتی دارد. او سرهنگ «قذافی» بود. واضح بود که از شر «بوکاسا» خلاص شده بودیم و عملیات «باراکودا» آغاز می شد. هدف ما خلع «بوکاسا» بدون شلیک حتی يك گلوله بود و جانشین کردن کسی که به سوی حفظ قوانین دمکراتیک متحدان غربی حرکت کند. «بوکاسا» چهار سال بعد پیش از آنکه قرض های خود را تمام و کمال بپردازد، خلع ید شد.

«دیوید داکو»، يك پناهنده سیاسی در فرانسه بود. متقاعد کردن او به پذیرفتن مسئولیتی که مسلماً اقدام خطرناک و دشواری بود، کار ساده ای نبود. داکو از يك جوان پرشورتر بود، ولی نهایتاً متقاعد شد که تعقیب این کار

برای نجات کشورش از نابودی حتمی، تنها اقدام لازم و اساسی است. ما چندین نماینده را به منظور گفتگو با وی به خانه اش در خارج از شهر پاریس روانه کردیم. به او گفته شد که: «ما به این عملیات دست می‌زنیم، با درک این نکته که شما به محض ورودتان، بیانیۀ استقلال خود را اعلام می‌کنید. ما استعمارگرانی نیستیم که مستعمره خود را بازسازی کنیم، ولی اگر لیبیایی‌ها در آفریقای مرکزی برای خود موقعیتی دست و پا کنند، مردم شما می‌خواهند از مصیبت‌های بعد از آن جلوگیری کنند.»

او پرسید: «وقتی من به آنجا رسیدم، چه کسی در آنجا برای استقبال از من حضور دارد؟» ما نهایت تلاشمان را برای اطمینان دادن به وی به کار بستیم و گفتیم که يك تدارك کلی برای ورود او به «بانگی» (پایتخت جمهوری آفریقای مرکزی) به محض فرود هواپیمایش ترتیب داده شده است. بالاتر از همه، ما او را متقاعد ساختیم که در ورای انتصاب مجدد وی به ریاست دولت، انتظاری نداریم. طی دو هفته بعد از آن، «داکو» با کمک چند تن از نویسندگان خطابه ما، پیام ورود خود را آماده ساخت و در پی آن ما عملیات خود را ترتیب دادیم. چنین عملیاتی باید دقیق می‌بود و در شرایط امنیتی کامل و در تاریکی و با بکارگیری حداکثر ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر انجام می‌گرفت.

در تمامی مراحل عملیات، ما شب‌هنگام وارد می‌شدیم و با اولین نور صبحگاهی از محل خارج می‌شدیم. اطلاعات پیشین ما، الگویی برای چنین عملیاتی در هر کجای دنیا بود. من طرح‌های خود را در طول ۳ سال نوشته بودم. در ظرف آن مدت، هر وقت یکی از افسران من به تعطیلات می‌رفت، من به او يك بلیت هواپیمای امپراتوری آفریقای مرکزی را به جای بلیت مثلاً «سواحل آزور» یا ایتالیا، می‌دادم. هر کدام از آنها به همراه دوست دختر، یا دوست پسر، زن یا شوهر و بچه‌هایشان به سفر می‌رفتند و زمانی که می‌رسیدند، شروع به گرفتن عکس در هر کجا که بودند، می‌کردند؛ درست مانند جهانگردان. فقط عکس‌هایی که جلوی اداره پست، ایستگاه تلویزیون، سربازخانه‌های نظامی و مرکز خودکار

تلفن گرفته شده بودند، دارای اهمیت و قابل ارسال بودند. ما در زمان استعمار، افسران دیگری را که در آفریقای مرکزی مستقر شده بودند و آنها که در جمع نگهبانان فرودگاه «بانگی» به زبان محلی صحبت می کردند، در آن کشور نگه داشتیم. دو فروند از هواپیماهای سرویس اطلاعاتی فرانسه برای رفت و آمد نیروهای ارتشی به «بانگی» مورد استفاده قرار می گرفت. بعداً تعداد اندکی برای چگونگی کار کردن با هواپیما به آنجا فرستاده شدند که بفهمیم چه موقع درهائش را باز و چه موقع آنها را ببندیم، در کجا چراغهایش را روشن کنیم و چه کسی را مسئول برج کنترل قرار دهیم و امثال این مسائل. در روی زمین هم دو پست شلیک هوایی برای دفاع از آن به وجود آوردیم که به وسیله گروهی از محافظان فرودگاه هدایت می شدند و ضمناً ما به این نتیجه رسیدیم که لزومی ندارد بابت استفاده يك ماه از آن، پولی بپردازیم. بعلاوه، آخرین باری که به آنها پولی داده شد، به نرخ پول رایج داخلی بود که تورم را افزود. البته در همه جا قابل تعویض ولی کاملاً بی ارزش بود. بنابراین، تا شب عملیات یعنی ۲۱ سپتامبر ۱۹۷۹، ما کاملاً آماده شده بودیم. دو تن از مأمورین نیروی هوایی ما در مکانی در انتهای تاریکی گذرگاه و مجهز به چراغهای باتری دار برای هدایت هواپیماهای ما مستقر شدند. هواپیماهای فرانسه قبلاً وقتی وقفه ای در کار رخ می داد، در آسمان فرانسه حرکت می کردند. يك هواپیماي مصري در خاک همسایه یعنی کنگو، درخواست کرد در اواخر شب در آنجا فرود آید تا هواپیما مجدداً مورد بازبینی قرار گیرد. چنین پیشامدی عملیات طراحی شده و نوشته شده را کاملاً و به طور دقیق به هم می زد. ولی ما در کنگو هم نفرات خوب و کارآمدی داشتیم. ظرف همان چند دقیقه آخر، اشکالی در موتور هواپیماي مصري، پرواز آن را به مدت يك روز به تأخیر انداخت. پست فرماندهی من در مقر اصلی مرکز فرماندهی در پاریس و در زیر زمین قرار داشت. در آنجا من با نمودارها و کارمندانم - از جمله رئیس ستاد، فرمانده کل نیروهای مخصوص، و متخصصین مان در آفریقای سیاهپوست نشین و امپراتوری آفریقای مرکزی -

احاطه شده بودم. درست وقتی عملیات در حال شروع بود، سرهنگ «ام» که نیروهای زمینی را هدایت می کرد، طی يك پیام رادیویی در دقایق آخر پرسید: «آقای مدیرکل، ما فکر می کنیم که او - «بوکاسا» - الآن در تریپولی است، ولی فرض کنید که به طور اتفاقی در طول شب به «بانگی» بیاید. ما تصور می کنیم او برای حمله به شهر، سوار بر يك جیپ و شمشیر به دست به اینجا بیاید. آنوقت چه؟»

من يك لحظه تردید کردم و بعد بسرعت گفتم: «اورا به اسارت بگیرد و فردا صبح نزد «داکو» ببرید.»

او گفت: «و اگر او شروع به کشتن تعدادی از افراد ما کرد، چه؟»
من گفتم: «در آن صورت او را بکشید.»

قبل از آنکه کار به اجبار بکشد، دستورهای صریح را داده بودم که به این قرار بودند: «ما ارتباط عجیب و غریبی باهم خواهیم داشت، ولی من هیچگاه به شما تلفن نمی کنم، هرگز... زیرا شما گرفتارید و من نه. من بر روی صندلی ام در پایگاه اطلاعاتی ام واقع در پاریس می نشینم. شما هیچ وقت نیازی به توصیه های ما ندارید و این شما هستید که با من تماس می گیرید. من در این مورد هیچ قصد اقدام ندارم. شما کسی هستید که مسئول می باشید. اگر سؤالی داشتید، به تمام وسایلی که در اختیار دارید، برسید، ولی ما نمی خواهیم از روش شما سر در بیاوریم.»

فکر می کردم که این عملیاتی شبیه تلاش بی نتیجه کارتر برای نجات گروگانهای آمریکایی در ایران نیست که سرهنگ «بک ویت» بیچاره با دوازده نفر در تماس بود و همگی آنها از هزاران مایل دورتر از محل عملیات به وی دستور می دادند. اولین هواپیما بدون هیچ حادثه ای فرود آمد و توسط دو تن از افراد ما روی زمین هدایت شد. فرودگاه قبلاً بسته شده بود و کارمندان آن به شهر رفته بودند. مأمورین ما ملبس به لباسهای کامل جنگی و سوار بر جیپ های خود، ظرف دقایقی منتقل شدند و گروه حمله بسرعت به سوی ساختمان‌هایی که گروه گارد

فرودگاه در آنجا و با سلاحهای نیمه خودکار جلوی درها و پنجره‌ها مستقر بودند، حرکت کرد. افسری که به لهجه بومی آنها حرف می زد، بلافاصله به وسیله يك بلندگو آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «ما اینجا نیامده ایم که بر کشور شما مسلط شویم، بلکه اینجا هستیم تا به سهولت به شما کمک کنیم تا از شر يك دیکتاتور خلاص شوید و اگر امکان داشت، دولت دمکراتیک را بر سر کار بازگردانیم. حال، ما می دانیم که يك ماهی می شود که به شما پولی داده نشده است. لطفاً در کنار دیوار صف بکشید تا به شما پول بدهیم.»

وقتی نگهبانان به نزدیک میز پرداخت رسیدند، ما فهمیدیم که گویی در وطن خود و آزاد هستیم. مأمور پرداخت نشست و يك برگه صورتحساب را از يك جعبه فلزی بیرون آورد. آنها به فرآنگ آفریقایی نوشته شده بودند و پنجاه فرانک فرانسوی برای تلفن ملی کشورهای آفریقایی به شکل سکه، از طرف بانکهای مرکزی دیگر به آن مقدار حقوق اضافه می شد. وقتی پرداخت آغاز شد، افسر مسئول اعلانات لحظه به لحظه ما خطاب به گروه محافظان گفت: «افسران؛ شما ممکن است مسلح باقی بمانید. ما به شما اطمینان می دهیم که آن اقدامی را انجام دهید که مجبور به انجام آن باشید.»

ما در کنار خود يك نیروی مسلح شهربانی داخلی، می خواستیم. فرمانده ما رو به سربازانی که لباس نگهبانی محلی به تن داشتند کرد و گفت: «لطفاً سلاحهای خود را در کنار ساختمان به زمین بگذارید.» حتی يك گلوله هم شلیک نشد. افسران گارد پیشنهاد کردند که افراد ما را با خود به شهر ببرند و به آنها به صورت راهنما کمک کنند.

ما چندین نقاط استراتژیک را اشغال کردیم. زیرا در دهکده کوچکی که در عین حال پایتخت هم بود، مستقر شدن در نقاط استراتژیک کار مشکلی نبود و ما همه آن مکانها را از درون می شناختیم. مثلاً کاخ ریاست جمهوری، مرکز مکالمات تلفنی، مقر تلویزیون و چند سربازخانه نظامی. در آن زمان، دومین هواپیما که حامل «داکو» و ماشین سلطنتی اش بود، در فرودگاه «بانگی» به زمین

نشست. در همان لحظه، يك خبرنگار روزنامه، که ما برای توصیف چنین عملیاتی او را تربیت کرده بودیم، و قرار بود فردای آن روز هم از صحنه ناپدید شود، گزارشی را شروع کرد که اعلام می کرد وقوع يك کودتای خزنده در امپراتوری آفریقای مرکزی پیش بینی می شود. هیچکس، حتی وزارت خارجه فرانسه، مطلع نشده بود.

بنابراین، از سوی وزارت امور خارجه فرانسه به سفیرمان در «بانگی» که تازه از خواب بیدار شده بود، تلفن شد و کنترل مختصری از این طریق به عمل آمد و گزارش رسید که او هیچ چیز غیر معمولی را نمی داند. صبح روز بعد، رئیس جمهور «داکو» در کاخ ریاست جمهوری مستقر شد و بیانیه رسمی خود را خطاب به ملت ایراد کرد.

نیروهای مخصوص ما تجهیزات خود را باز کرده و آنها را از هم جدا کرده بودند، درست همان طور که برنامه ریزی شده بود یعنی با اولین نور صبحگاهی. آنها کاملاً به شکل رسمی با واحدهای ارتش فرانسه که در کشور همسایه - چاد - مستقر بودند، جابجا شدند. بنابراین، خود «بوکاسا» در آن وقت آواره شده بود، و دوست وی سرهنگ قذافی پیشنهاد پناه دادن در لیبی را به او داد. ولی او در عوض نقطه بسیار دور و راحتی را در سواحل «ایوری» برای تبعید خود انتخاب کرد. نیروهای مخصوص شخص قذافی، ظرف چند روز «بانگی» را ترك کردند. چون جاه طلبی های لیبیایی ها بکلی خنثی شده بود. ما نمی گوییم که قذافی در تمامی جهات، نقشه های خود را محدود به همان امپراتوری بزرگتر خود در آفریقا یعنی لیبی کرده بود که جاه طلبی های ارضی او در آنجا مدتهای مدیدی روشن و شدید بوده است. او حداقل دوبار به طور مستقیم از شمال به چاد حملاتی داشته که ستونهای ارتش مسلح او به سوی واحه «فایالارژو» و عمق صحرای شمال پایتخت آنجا (انجامنا) نفوذ کرده بودند. يك نیروی موازی با ارتش فرانسه برای کمک به نیروهای دولت چاد که علیه لیبیایی ها دست به حمله زده بودند، در طول این درگیری به آنجا اعزام شدند. در همان زمان، من به يك حمله هوایی از سوی

فرانسه علیه ستون لیبیایی به منظور انهدام کامل آن دست زد که براساس تئوری «نابودی قطعی» انجام شد. این تئوری تا آن وقت می بایست حافظ امنیت «شمال» علیه دنیای «جنوبی» قذافی می شد. ولی برعکس، نهایتاً به نیروهای لیبیایی فرصت بازسازی نیروهای دست نخورده پشتیبانی خود را در مرزهایشان داد. بی شك، يك اقدام قاطع فرانسه، ستون مهاجمی را که به طور همزمان به چندین عمل شدید از داخل ارتش لیبی دست زده بود، نابود می ساخت و شاید کشوری که دائماً قذافی را به عنوان يك تهدید ثابت علیه «شمال» تقویت می کرد نیز منهدم می کرد.

در حقیقت، در طول دهه ۱۹۷۰، چندین اقدام علیه زندگی قذافی و چند هواپیمای او انجام گرفت که هرگز به ثمر نرسید. افسوس که یکی از آنها هم پیام رسان تئوری «نابودی قطعی» نبود. در اول مارس ۱۹۷۸، رئیس جمهور «انور سادات» از مصر يك پیام برای من ارسال داشت که علاقه وی را نسبت به خلع ید «قذافی» نشان می داد. هرگز برای من معلوم نشد که «سادات» که کشورش مکرراً از سوی لیبی و نیروهای نظامی او مورد حمله واقع شده بود، به توصیه های ما نیاز داشت یا کمک فنی و تکنیکی می خواست.

حقیقت این است که من مسئول گروه آدمکشان جیره خوار نیستم. بنابراین، پاسخ بنده به «سادات» این بود که من تشکیلاتی که این قبیل امور را انجام دهد، در اختیار ندارم. ولی یادآور شدم که در همان وقت ۲۵۰ هزار مصری که حدود ۱۰ درصد جمعیت لیبی را تشکیل می دادند، در آنجا زندگی و کار می کردند. مطمئناً در کار نفوذ تدریجی عده اندکی از ملیون مصری که می توانستند بخوبی در انجام هر آنچه او مناسب می دید، در استتار کامل کار کنند، باقی مانده بودند. ولی عقیده «سادات» عوض شد. کمی بعد رهبر مصر به دست افرادی از کشور خودش که با عقاید مذهبی عمل می کردند، کشته شد. مدرکی دال بر اینکه قذافی یا حامیانش در کشتن سادات دست داشته اند، وجود ندارد، ولی تضعیف دمکراسی های «شمالی»، تلاشهایی به قاطعیت تاکتیک سیاسی

قذافی بوده که از مدتها پیش در پی تقسیم آفریقا و تسلط بر آن بوده اند. او در این رابطه متحدان زیادی داشته است؛ از جمله رهبرانی که می توان آنها را کارتِل «تروریسم بین الملل» نامید. ولی حذف قذافی یا افرادی مانند او، راه حل مسأله تروریسم بین الملل نیست. حتی برگشت دمکراسی به لیبی تأثیر حقیقی اندکی می داشت. همیشه يك آواره دیگر وجود داشت که برای انجام این قبیل امور - کارهای تروریستی - بتوان او را پیدا کرد و يك وطن پرست دیگر هم بود که آماده کمک و مساعدت و تأمین وی بوده باشد.

در آنجا درجاتی از فداکاریهای بالقوه وجود داشت که یکی از دیگری بهتر بودند و مثلاً کسانی همانند «ابونضال»، «ابوداود» یا تروریست معروف بین المللی «کارلوس» که حالا لیبی را پایگاه میهنی خود نامیده است، هیچیک از اینها هرگز در حمله به اهدافی که در يك لحظه خاص مناسب تشخیص داده می شوند، تردیدی نمی کرد و اغلب بی هیچ توصیه ای از جانب سرپرست خود، دست به عمل می زدند.

از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۱، معاهداتی بین دولت فرانسه و برخی گروههای خاص به رهبری «ابونضال» بسته شد که تلاشهای موفق وسیعی در محافظت خاک و ساکنان فرانسه از حملات به حساب می آیند؛ گرچه طی این دوران تشنجات زیادی بین پاریس و تریپولی وجود داشت. در طول آن سالها، يك باور ضمنی وجود داشت که تروریست ها در خارج از خاک فرانسه عملیات کنند و حتی با سپر کردن متحدین اروپایی ما که هیچ لطمه ای هم نمی دیدند، هیچ عملیاتی را در فرانسه انجام ندهند. من هیچوقت این تصمیم را تأیید نکردم، ولی ترتیب دادن مقدمات کار این گروهها تصمیمی مبتنی بر سیاست داخلی بود که سرویس اطلاعاتی در تأثیرگذاری بر آن فاقد قدرت بود. معاهده فوق با حمله ای خونین به «کنیسه» ای در «ریوکپرنیک» واقع در پاریس، آغاز شد و سرانجام با به قدرت رسیدن دولت سوسیالیست رئیس جمهور «فرانسوا میتران» در سال ۱۹۸۱، از بین رفت. از آن پس، خاک فرانسه به صورت صحنه نبرد گروههای

تروریستی مختلف، و در بسیاری موارد به خط اول جبهه در جنگ جهانی چهارم درآمد.

فصل دهم

مناطق مین گذاری شده در اذهان

تروریسم اغلب به صورت سلاح فقرا تعریف شده است. این سلاحی است که بر کل سیستم سازمان سیاسی ما نه تنها در «شمال»، بلکه بر بقای ما نیز تأثیر می‌گذارد. غالباً درگیری‌هایی که در آن از این سلاح استفاده می‌شود، بر کل حیات ما سایه می‌افکنند.

البته خود جنگ جهانی چهارم یکی از آنهایی است که تا به حال هیچ برنده مشخصی نداشته و در واقع هیچ طلسم پیروزی در آن موجود نیست. اما آنچه که از قبل در خاطره‌ها و در کابوسهای ما زنده مانده‌اند، شکست‌ها هستند؛ و اگر ما استراتژی خود را برای مبارزه در این درگیری عظیم تغییر ندهیم، همچنان از شکست‌های پی‌در پی رنج خواهیم برد. ما باید درک کنیم که به هیچ وسیله‌ای که تاکنون آنها را به کار گرفته‌ایم، پیروزی به دست نمی‌آید. عده کمی از کسانی که کشور ما را رهبری کرده‌اند، و در حقیقت تعداد اندکی از آنها که هر روز در خطوط مقدم جبهه هستند، بدرستی فهمیده‌اند که ما در یک سری نبردهایی که برای آنها آمادگی کامل نداشتیم، گرفتار آمده‌ایم. ما نقاط ضعف بسیاری داریم که سازمانهای تروریستی، به وسیله انعطاف‌پذیری خود، مکرراً توانسته‌اند از

آنها بهره ببرند.

یکی از نقاط ضعف مهم ما که هنوز هم برطرف نشده، این است که اساساً در شرایط ملی در مورد «دفاع» تصور می‌کنیم، هر کجا که تروریسم در زمینه‌ای مهم یا بین‌المللی عمل می‌کند، و از مرزهای دلخواه خود بسادگی عبور می‌کند، باید اهدافی را برگزینیم که به جای پایان دادن به کار یک ملی‌گرایی خاص، فرصت‌های دیگری در ضمن این اهداف برایمان به وجود آورند. تروریسم «باسک» موضوعی است که در بیشتر دوران دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ تا به امروز، شدیداً توجه ما را به خود جلب کرده بود. قبل از آن زمان، «ژولیوس سزار» باسکی که مردمی با عشق آتشین ملی داشت، به دهکده‌های کوهستانی خود - که تا کوه‌های پیرنه در مرز کشورهایی که امروزه فرانسه و اسپانیا نامیده شده‌اند، کشیده شده بودند - تعلق شدید داشت. آنها در کنار ارتش‌های اعراب که به اروپا حمله کردند، جنگیدند و نبردی را به همراه نیروهای «شارلمانی» در طول جنگ‌های قرون گذشته انجام دادند. شاعر قرون وسطی، «رولان» از فرانسه، در یکی از مشهورترین مخفیگاه‌های «باسکی» در «رونسو» هلاک شد. در عصر جدید، از زمانی که مرزهای اسپانیا و فرانسه کشیده شدند، آنها آرزوی یک وطن «باسکی» را داشتند که در واقع ایشان را به لحاظ معنوی شدیداً متحد می‌ساخت، ولی آن رؤیا محقق نشد. باسکی‌ها به اندازه هر ملت دیگری از کره زمین، به دو کشور تقسیم شدند که فقط ۲۵۰ هزار نفر آنها در فرانسه و حدود ۲ میلیون نفر در طول مرزهای اسپانیا مستقر شدند. تلاش شدیدی برای متحد ساختن آنها از دهه ۱۹۵۰، وقتی گروه‌های دانشجویی به دنبال اصلاحات اساسی در حزب ملی و قانونی «باسک» بودند، آغاز شد و سازمان پارلمانی به نام «ای - تی - آ» تشکیل شد. بتدریج در طول دهه ۱۹۶۰ و خصوصاً در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، تروریست‌های باسک شدیداً به خشن‌ترین فعالیت‌ها کشیده شدند و شروع به جستجو برای یافتن متحدانی در هر کجای ممکن کردند. آموزش در اردوگاه‌های تروریستی در مکان‌هایی بسیار دور و پرت از لیبی و کوبا صورت می‌گرفت و آنها

مجهز به آخرین سلاحهای اتوماتیک و مواد منفجره از آنجا بازمی گشتند. در طی این دوران از «بیاریتز» تا «بیلباتو»، تشنج - که غالباً غیرمنتظره و مرگ آور هم بوده - بخشی از زندگی شده بود. در سال ۱۹۷۹، شبه نظامیان مسلسل بدست «ای - تی - آ» یک افسر پلیس جوان را به همراه دوست دخترش که به قصد رقصیدن و تفریح به نقطه ای خارج از شهر به دهکده ای دورافتاده در باسک رفته بودند، به قتل رساندند و ضمناً به طور علنی در ضمن یک درگیری اتفاقی، یک راننده تاکسی و نیز یک بازرس اتوبوس شهری کشته شدند.

بعد از هر حادثه مرگبار، تروریست‌ها به سوی مرزهایی که به آنها پناه می دادند بازمی گشتند. یک قاتل در فرانسه به معنای پرواز به اسپانیا و یک بمب گذاری و انفجار در اسپانیا به معنی پناه بردن به فرانسه بود، و باتوجه به فقدان هماهنگی پلیس زمینی و نیروهای اطلاعاتی در هر دو کشور، در هر دو سوی مرز، چنین فرصت‌هایی برای تروریست‌ها فراوان بودند. ولی تروریسم باسک در بهره برداری از فعالیت‌های ملی اش برای بیشتر کردن ملی گرایی و افکار ایدئولوژیکی، به هیچوجه بی همتا و بی نظیر نبود. برای نمونه، در ژاپن همیشه جوامع مخفی بومی وجود داشته است، و ارتش سرخ ژاپن یک تشکیلات کوچک خشن و حتی آنارشیست با آرمانهای ملی بود که به طور پراکنده در سپتامبر ۱۹۶۹ از لژیون کمونیست‌های انقلابی «تروتسکی» در توکیو، منشعب شده بودند. اعضای دانشجویی آن خود را بخشی از نیروهای انقلابی دنیا می دانستند که آتش جنگ چریکی وسیعی را در اطراف شهرها برمی افروختند و الهام خود را مستقیماً از دانشجویان تظاهرکننده پاریس در ماه می ۱۹۶۸ گرفته بودند. اولین تأثیر ارتش سرخ ژاپن در آسیا، هواپیماربایی از یک خط هوایی در آوریل ۱۹۷۰، بود. در تمام دهه ۱۹۷۰، زمینه اقدامات آن ارتش وسعت گرفت.

در اوت ۱۹۷۵، اعضای که روپوش کلاه‌دار مشکی می پوشیدند و سلاحهای نیمه خودکار حمل می کردند، به ساختمان اداره مدرنی در «کوآلامپور» حمله بردند که در آن دفترهای کنسولگری ایالات متحده وجود

داشت و به این ترتیب، آنها پنجاه و دو گروگان گرفتند و موفق به آزاد کردن پنج همقطار خود که در زندانهای ژاپن اسیر بودند، شدند. تروریست‌ها بعد از آن ماجرا به لیبی پرواز کردند که اولین ارتباط آشکار آنها با تروریست بین‌المللی، «قذافی» بود. در سپتامبر ۱۹۷۴، سفیر فرانسه در «لاسه» ر بوده و به مدت پنج روز از سوی یک گروه کماندویی ارتش سرخ ژاپن به گروگان گرفته شد. ما شدیداً گرفتار تلاشهای نهایی موفق بودیم که سفیر فرانسه را نجات دهیم. او در طول اسارت از خود شجاعت‌های بزرگی نشان داده بود. ما با وجود خاطری رنجیده از این ماجرا، سریعاً فهمیدیم که چند هفته پیش مقامهای فرانسوی سهواً رهبر این گروه تروریستی را - که ما او را خطرناکترین فرد می‌دانستیم - آزاد ساخته‌اند. وی در زندانی در پاریس به خاطر یک خطای نسبتاً کوچک نگه داشته شده بود، بعد به دلیل ناهماهنگی و سرهم‌بندی‌های بوروکراتیک، این تروریست به طور ناگهانی و بدون دادن هیچ اطلاعی به سرویس اطلاعاتی فرانسه آزاد شد. اگر ما آزادی وی را پیش‌بینی می‌کردیم، فوراً سران امنیتی هر یک از کشورهای همسایه، از جمله همقطاران هلندی خود را، مطلع می‌ساختیم و فرانسه را از تأسف بارترین تحقیرهای ممکن نجات می‌دادیم.

این تروریست ژاپنی به نظر می‌رسید می‌توانست راه خود را بدون کمترین مانعی به «لاسه» باز کند؛ جایی که وی بلافاصله به طرح توطئه‌ای طی یک اقدام مستقیم تلافی‌جویانه به خاطر توهین‌هایی که معتقد بود فرانسه بر او روا داشته است، مشغول می‌شد. بعلاوه، با ربودن سفیر، این تروریست هم بر تأثیرگذاری بر روند آزادی یکی از یاران خود که در زندانی در فرانسه باقی مانده بود، امیدوار شد.

چون تروریست‌های حرفه‌ای اوراق هویت خود را هر طور که بخواهند تغییر می‌دهند و معمولاً مدارک و پاسپورت‌های جعلی با خود دارند، مرزها و سرحداتی که مانع ایشان می‌شوند یا با شناسایی آنها از فعالیت‌های تروریستی آنان جلوگیری به عمل می‌آورند، بسیار اندک می‌باشند. البته بجز ارگانهای

اطلاعاتی که در طول روز و غیر روز در تمام اطراف و اکناف مرزها در این امر از دیگران پیشگام تر هستند. اولین گروه تروریستی که از سوی لیبیایی ها حمایت می شدند، طرح جاسازی يك بمب را در پرواز شماره ۱۰۳ پان آمریکن - که در آسمان موقع عبور از فراز «لاکربی» در اسکاتلند در غروب ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸ با صدای مهیبی منفجر شد - ریخته بود^۱. این گروه وسیله ای را در يك کارگاه تولید بمب واقع در آپارتمان کوچکی در حاشیه مونیخ تولید کرد. این کارگاه بمب سازی که از قبل به وجود آمده بود، از سوی پلیس آلمان غربی مورد هجوم واقع شد. در آن زمان، این اطلاعات حساس هنگامی از طریق شبکه اطلاعاتی بین المللی پخش و مؤثر واقع شد که متأسفانه بسیار دیر شده بود.

شبکه های اطلاعاتی دولت به دولت وجود داشتند و هنوز هم در اکثر موارد هستند، ولی کارشان کافی نیست. در کل موفقیت يك عملیات یا شکست يك اقدام تروریستی، هیچ عنصری مهم تر از «اطلاعات» نیست.

در واقع، جمع آوری آن، تجزیه و تحلیل آن و نیز پخش و استفاده از آن، منظور نظر می باشد. از طرف دیگر، تروریست های حرفه ای هر عملی را دقیقاً بررسی و به دنبال ضعیف ترین ارتباط در هر حلقه عملیاتی می گردند. وقتی آنها اهداف خود یا قربانیان شان را انتخاب می کنند مطالعه ای دقیق و جزء به جزء بر روی زندگی و عادات این قربانیان انجام می دهند و بدون اطلاع آنها از نزدیک ایشان را مورد مذاقه، آزمایش و عکسبرداری قرار می دهند و جداول روزانه، هفتگی و ماهانه ای از آنان تهیه می کنند. احتمال دارد يك پزشك برای نظارت بر رفتار اهدافی در يك میهمانی کوکتل یا شام و شب نشینی انتخاب شود که چهره و چیزهای مورد توجه آنها را زیر نظر بگیرد و نمایی از بیماری وی را ترسیم کند که رهبر تروریست بتواند از آن استفاده کند. ارتباط ضعیف ممکن است يك ناخوشی

۱. همان گونه که قبلاً گفته شد، این امر صرفاً يك اتهام است و هنوز از سوی مراجع بین المللی بیطرف ثابت نشده است (م).

فیزیکی باشد یا می‌تواند احتمالاً يك مکان یا زمانی باشد که قربانیان کم‌تر از معمول در آن محافظت می‌شوند. يك چنین عملیاتی مرا شدیداً به لحاظ شخصی متأثر ساخت و آن کشتاری بود که توسط «آی. آر. ای» بر روی دریا سالار نیروی دریایی «ال مانت بتل» از برمه در سال ۱۹۷۹ انجام شد. من «مانت بتل» را از زمان جنگ جهانی دوم می‌شناختم. در ماه ژوئن ۱۹۴۶، من برای انجام مأموریتی از سوی ژنرال «ژوئن» و برای ملاقات با «چیانکایچک»، رهبر چین، به آنجا رفته بودم.

«مانت بتل» در آن هنگام فرمانده کل نیروهای متحد در آسیای جنوبی بود. وقتی من از طریق هندوچین برگشتم، هواپیمایم در هنگام فرود در «برمه» دچار سانحه‌ای شد، ما در جنگلی فرود آمدیم که تا آنجا که من می‌دانم هنوز هم در آنجاست. ما به هر ترتیب که بود نجات پیدا کردیم؛ زیرا افراد «مانت بتل» علائم بدشانشی ما را از طریق رادیو دریافت کردند و يك هواپیمای کوچک که ما را یکی یکی از صحنه خارج کرد، به آنجا فرستادند. تا ۳۵ سال بعد در پاریس، من فرصت تشکر از وی را پیدا نکردم.

در آن زمان، ضمن ناهاری در پاییز ۱۹۷۸ و در منزل دختر عمویم، «ترز دوست فال» که نویسنده و ویراستار بود، این فرصت دست داد. در آنوقت من مدتی بود که رئیس سرویس مخفی فرانسه شده بودم.

«مانت بتل» که پسر عموی زیبا و مبادی آداب ملکه الیزابت دوم و قیم شاهزاده «چارلز» بود، بزرگترین نماد سلطنت‌طلبی در انگلستان شده بود که قدرت و جاه و جلال در وی جمع شده بودند. اگر ارتش جمهوریخواه ایرلند، «آی - آر - ای» می‌توانست او را نابود کند، ضربه‌ای به قلب سیستم انگلستان و حضورش در ایرلند شمالی می‌زد، گرچه قصر باشکوه «مانت بتل» در جمهوری ایرلند بود. من پس از تشکر از وی به خاطر نجات دادن خودم و دیگران از جنگل، وقتی ناهارمان را تمام می‌کردیم، رو به او کردم و گفتم: «سرویس اطلاعاتی ما به

این نتیجه رسیده است که تهدیدی جدی از طرف ارتش جمهوریخواه ایرلند و نیز قذافی که بسیاری از عملیات آنها را کمک می کرد، شما را در وضعیت حساسی قرار داده است. من تقاضا می کنم که شما احتیاط های فوق العاده ای را نسبت به آنچه که قبلاً رعایت می کردید، به کار گیرید.»

بعد توضیح دادم که ماندن او با بچه ها و نوه هایش به مدت يك ماه تابستان در ایرلند بدون هیچ مراقبتی برای او جداً خطرناك است. دریا سالار لرد «مانت بتل» با صدای بلند خندید و گفت: «مردم دور و بر من در «اسلیگو» شیفته من هستند؛ همان طور که من عاشق آنها هستم. من این خبرها را قبلاً هم شنیده ام و هیچ موردی برای ترس وجود ندارد.» سپس او به من پیشنهاد کرد که گفتگویمان را در مورد دیدار برگشت در خانه او در «برودلندز» و در هامپشایر انگلستان ادامه دهیم. او شدیداً به من احترام گذاشته بود و من هرگز قادر به جبران دعوت او نبودم و قبل از اینکه بتوانم دعوتش را بپذیرم، یعنی حدود يك سال بعد، او درگذشت.

همان طور که حدس می زدم و از این موضوع هراس داشتم، او در دایره امنیتی که برای خود درست کرده بود، يك محل نفوذ داشت. به این شکل که از قایق کوچکی برای رفتن به دریا در طول تابستانها، برحسب عادت ایرلندی خود، استفاده می کرد. قایق تحت نظارت مداوم نبود، درحالی که می بایست بدقت مورد مراقبت قرار می گرفت. در شب ۲۶ یا ۲۷ سال ۱۹۷۹، تروریست ها توانسته بودند مواد منفجره در داخل آن کار گذارند و به آسانترین شکل ممکن این عمل را انجام داده بودند. بمب ها او را به هوا برده بودند و یکی از نوه هایش تکه تکه شده بود و دیگر اعضای خانواده وی بخصوص دخترش خانم «برابورن» بشدت زخمی شدند.

آنوقت کار جاسوسی باید از هر دو طرف شروع می شد. البته تروریست ها، گذشته از رهبران دنیای «جنوب» خود که منبع مالی و هدایت کننده آنها بودند، می دانستند که چگونه برای خود کار اطلاعاتی کنند، و بعلاوه هیچ دلیلی هم وجود نداشت که چرا دمکراسی های غربی نتوانند این طور عمل کنند.

ولی اغلب به دلیل قدرت بازوهای نظامی خود در بزرگ کردن اهمیت درك يك موقعیت، ذکاوتی نداریم. در عوض، ما در مخفی کردن مهلکه‌هایی که درون آن گیر می‌افتادیم، یا عمل کردن درست به دلخواه کسانی که آماده بهره‌برداری از نقاط ضعف یا اقدامات اجباری ما بودند، دچار اشتباه می‌شدیم. کمی پس از حمله آمریکا به جزایر «گرانادا» در «کارائیب»، که روابط نزدیک بسیار خطرناکی با کوبا و «کاسترو» برقرار کرده بود، من «بیل کیسی»، مدیر آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا را دیدم. در آن زمان کمتر کسی می‌دانست که پیروزی بزحمت از چنگال ننگ‌آورترین شکست‌ها روبرو شده بود. من به صراحت گفتم: «بیل، تو کار خوبی کردی.» او جواب داد: «بله، ولی ما يك مشکلاتی هم داشتیم.» من پرسیدم: «چه نوع مشکلی؟»

— «نگاه کن. ما وقتی به جزیره رسیدیم، يك گردان از مهندسين مبارز کوبایی را دیدیم.»

بعد اقرار کرد: «در صورتی که آن وقت ما حتی نمی‌دانستیم که آنها آنجا بوده‌اند، ولی مسلماً آنها مبارزین آماده‌ای بودند. خیلی ساده بود، ما اطلاعات درستی از جزیره به دست نیاورده بودیم.»

من فکر می‌کردم باور نکردنی است که با چنین اطلاعات کمی، آنها پذیرفته باشند که آماده حمله به جزیره‌ای شوند که می‌دانستند روابط نزدیکی با کوبا و «کاسترو» برقرار کرده بود. یعنی کشوری که بندرت نسبت به در اختیار گذاردن بازوی نظامی خود در خدمت هر دوست یا متحد بالقوه‌اش، خود را بی‌میل نشان می‌داد. سرویس ما برای مدتی که کوبایی‌ها در حال ساخت تجهیزات فرودگاهی در «گرانادا» بودند، از آنها باخبر بودند. «کیسی» بدقت مرا نگاه کرد و کاملاً واضح بود که می‌توانست افکار مرا بخواند، بعد گفت: «شما چه می‌کنید؟» من پاسخ دادم: «من در هر جزیره يك نفر را مستقر می‌کنم و يك هفته وی را زیر نظر می‌گیرم. یا با يك قایق كوچك بومی او را به اطراف جزیره می‌فرستم که در گوشه و کنار آنجا پهلو بگیرد؛ می‌دانید، در جاهایی مثل «کارائیب»، يك قایق كوچك مثل

تا کسی است؛ هم رنگ زمینه طبیعت می شود. شما هرگز نمی توانید آن را ببینید. این قایق رفت و آمد می کند و مجهز به رادیو است و بیشتر همان کاری را می کند که شما احتیاج دارید.»

من مدتها پیش برای اولین بار «ویلیام وبستر» را دیدم. رئیس جمهور ریگان او را مدیر آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا در مارس ۱۹۸۶ نامید. در آن موقع وی رئیس «اف.بی.آی» بود و من در مورد سفرهای خود به واشنگتن برایش چیزهایی گفته بودم.

او گفت: «می دانید ظرف چند روز پیش من سیزده بار از این گشت و گذارها داشتم. از آن سیزده راننده فقط یکی آمریکایی بود. بقیه آنها، «اوکراینی»، «پاکستانی» و «عرب» بودند و فقط یکی از آنها اهل سواحل «ایوری» فرانسه بود. فکر نمی کنید که خطر بزرگی است اگر به چنین آدمهایی اجازه دهید تا کسی شما را در پایتخت بدون هیچ کنترل رادیویی یا شناسایی آنها از فاصله نزدیکتری، برانند؟» در پاریس بیش از هشتاد درصد تمامی راننده های تاکسی، فرانسوی هستند. من وقفه ای در صحبت ایجاد کرده بودم که او پرسید: «چرا این يك تهديد امنیتی به حساب می آید؟» من پاسخ دادم: «يك تاکسی درست مثل يك اتومبیل با فضای بیشتر است که می تواند آدمها، اسناد، عقاید، مواد منفجره و تسلیحات را حمل کند؛ با وجود اینکه مجهز به رادیو هم هست، يك وسیله کامل است. اگر من ناگزیر باشم تروریست ها را در واشنگتن سازماندهی کنم، دو تاکسی استخدام می کنم. آنها جزو ترافیک شهر هستند. در همه جا حضور دارند، ولی کلاً در معرض دید همه قرار ندارند.»

او هرگز قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود، گرچه در آن روزها، تاکسی ها حتی می توانستند وقتی مسافران شان آدمهای سرشناسی باشند، وارد محوطه ای در «لانگ لی»، «ویرجینیا»، و مقر «سی.آی.ای» شوند. در واقع از همان اولین دیدارهایم از ایالات متحده برایم روشن بود که اگر ما دقیق نباشیم، ممکن است روزی اتفاق بزرگی رخ دهد. این کشوری است که هیچ کارت شناسایی ملی

ندارد و در عوض مرزهای وسیعی هم در شمال و هم در جنوب و خطوط ساحلی بسیاری در غرب و شرق دارد. خارجیان و ناظرانی در آن هستند که هر مورد مظنون و جنون آمیزی را کنترل می کنند و برخی از آنها ملال آورترین بیماری شناخته شده انسان را در آنجا زیر نظر دارند. روزی من به کاخ سفید رفتم تا رئیس جمهور ریگان را دوباره ملاقات کنم. من کاملاً با رئیس جمهور سرگرم شده بودم و پرسیدم: «شما در کشورتان يك مشکل جدی امنیتی دارید، آقای رئیس جمهور!»

و افزودم: «شما بین ده تا پانزده میلیون نفر که به حساب نیامده اند قرار گرفته اید و تصور می کنم آن قدر این عده به حساب نیایند که دیگر دیر شود.» رئیس جمهور پرسید: «کنت، دوست عزیزم، کمی اغراق نمی کنی؟» و من جواب دادم: «نه آقای رئیس جمهور. من فکر می کنم این اعضاء محافظه کار هستند. شما نمی دانید این بیگانگان ثبت نشده، اهل کجایند، چه می کنند و دلیل اعمالشان چیست؟ آقای رئیس جمهور، آیا می توانید تصور کنید که شما می توانستید در میان همه این آدمها ستون پنجم قرار دهید. شما حتی کارت شناسایی آنها را ندیده اید. آنها از تمامی کشورها هستند.»

رئیس جمهور اخم کرد و گفت: «خوب، آن ارقام خیلی بد است. اجازه دهید از قاضی «کلارک» بپرسم.» بعد گوشی تلفن را برداشت و او را احضار کرد و به او گفته شد که «ویلیام کلارک» در کاخ سفید است. بنابراین او فرمان داد: «پس او را به دفتر من بفرستید.» آنها ضمن اینکه قاضی را به یاد دورانی انداخته بودند که در سواحل کالیفرنیا بوده است، آقای ریگان مغز او را با این حرفها پر کرد و گفت: «به دوستان فرانسوی ما بگویید که این بی قانونی ها در آمریکا در بین ده تا پانزده میلیون نفر رواج یافته است. آیا فکر نمی کنید که این کمی زیاد است؟»

قاضی «کلارک» گفت: «آقای رئیس جمهور. او حق دارد. ولی ارقام بیشتر نزدیک پانزده میلیون است تا ده میلیون.»

در کشوری مانند ایالات متحده، جایی که فقط ظرف پنج سال می توان تابع

آنجا شد، اطلاعات ما نشان می دهد که تعداد عظیمی از روسها و نیز مهاجرین خاورمیانه و آفریقای شمالی، امتیازات قانونی گرفته اند. برخی از آنها مأمورانی هستند که در انتظار عملیات می باشند. وقتی مورد تعقیب قرار می گیرند با تعقیب کنندگان خود چپ می افتند و آنها را به ستوه می آورند.

تعقیب قانونی هم به همینجا ختم می شود. حتی «اف.بی.آی» هم برای رسیدگی به وضع چنین افرادی مجهز به ابزار لازم نیست. در طول مدت کارم، و دز سالهای اخیر نیز به عنوان يك شهروند عادی، تلاشهایی کردم تا با دولتهای خارجی پیرامون دیدگاههای سیاسی، اداری، و سیستم های اطلاعاتی که دارای روزنه های امنیتی است و تروریست ها می توانند براحتی از آنها بهره ببرند، مشورت کنم؛ و ما باید از يك جا شروع کنیم. بنده در طی دوران مسئولیتم در پست ریاست سازمان اطلاعاتی فرانسه اغلب مشورت می کردم، و بارها در مقابل آمریکایی هایی نشستم که احتمالاً انتخاب آنها به دلیل آشنایی داخلی و دانسته های دست اولشان از فعالیت های تروریست ها بود. این اقدام به منظور پیشرفت در بررسی بحرانهایی که در نقاط مختلف دنیا به وجود می آمد، صورت می گرفت. یکی از این فرصتها، مشورت با برخی مسلمانان در مورد کعبه مقدس مکه در نوامبر ۱۹۷۹ بود.

يك ساختمان كوچك مكعب شكل بود كه فقط يك اتاق داشت و نزديك مركز شهر مکه و مسجد بزرگی قرار داشت که به نوبه خود در نزدیکی مرکز عربستان سعودی واقع بود. وقتی فرضاً مسلمین به هنگام نماز رو به سوی مکه می کنند، در واقع به طرف کعبه رو کرده اند. بر طبق آئین مسلمانان، سنگ سیاه توسط جبرئیل به حضرت ابراهیم (ع) داده شده است و ابراهیم و اسماعیل کعبه را ساختند تا در آن مأوی گیرند. در زمان محمد (ص)، کافران به این عبادتگاه حمله بردند و ابراهیم پیامبر نیز بتهایی را که آنجا را آلوده کرده بودند، خراب کرد. از آن پس، آنجا از مقدسترین مقدسات مذهب اسلام شد. حج، یا زیارت دسته جمعی مکه باید حداقل يك بار در زندگی هر مسلمانی صورت پذیرد.

قبل از ظهور هواپیماها، وقتی وفاداران به دین مقدس اسلام از بیابانها و دریاها با مشکلات فراوان عبور می کردند، این سفر امری بسیار خطرناک بود. کسانی که موفق به انجام آن می شدند، برای باقی عمر، عنوان «حاجی» را به نام خود می افزودند. زمانی که آنها به مکه می رسیدند، با شرکت خالصانه در مراسم حج با پای پیاده، هفت بار به دور کعبه می چرخیدند و همنوا بخش هایی از قرآن را سر می دادند. وقتی آنها بمیرند، بر اساس ایمان واقعی، ایشان راروی تابوتی قرار داده و هفت بار به دور کعبه مقدس می گردانند، در حالی که اقوامشان از پشت سر آنها را تشییع می کنند. مسجد بزرگ و زمینی که کعبه در آن واقع است، دارای غارها و معبرهای خاصی است. گرچه مسجد در خارج از این محدوده و فقط توسط دینداران محاصره می شود، ما دقیقاً اطلاعات زیادی درباره موقعیت و محیط اطراف آن داشتیم. عربستان سعودی برای ما و در واقع اکثر کشورهای غربی به اندازه ایران دارای اهمیت شده بود. افسر ارشد اطلاعاتی ما در عربستان سعودی، سرهنگ «سی» یک افسر برجسته و فوق العاده بود که یک عرب تمام و کمال شده بود و سالها را در «صحرا» گذرانده و دانسته های خود را درباره آنجا افزایش داده بود. بعلاوه، وی عاشق بسیاری از رهبران سعودی بود که خود از عربهای بدوی بودند. شناخت کامل این لردهای صحرائشین پشت نیمکت هیچ مدرسه یا دانشگاهی به دست نمی آید؛ مگر سوار بر شتر جمازه و در طول بعدازظهرهای طولانی، در حالی که درون چادری در اطراف آتش اردوگاه باشیم که با کود شتر می سوزد، و چای بنوشیم، تا اندک اندک اطلاعات مذکور را جمع آوری کنیم.

این بخش از دنیا زمانی طولانی یک شکارگاه «آنگلو - آمریکایی» بوده است. البته به برکت «آرامکو»، کمپانی نفتی که یک کار مشترک از طرف عربستان سعودی و آمریکا است. در حقیقت، در اولین دیدارهایم از این کشور پادشاهی پیامهایی به مناسبت ورود من به پایتخت و دیدار اعلیحضرت و دیگر مقامهای عالی رتبه عربستان آماده شده بود و می بایست از سوی افسران

«آرامکو» برای دولت سعودی فرستاده شود. آنها فقط وسایل ارتباطی را در داخل و خارج از کشور کنترل می کردند.

عاقبت ما کانالهای خود را زدیم و تماسهای نزدیکمان را با رهبران رده بالای دولت و تشکیلات اطلاعاتی آنها در پادشاهی عربستان برقرار کردیم. برای مدتی ما از عالی ترین سطوح منابع ارتشی شوروی که به طریق غیرقانونی از یمن جنوبی - که کشوری در جنوب و تحت نفوذ کمونیزم بود - وارد پادشاهی عربستان می شدند، به دولت سعودی گزارش کرده بودیم.

جزیره «سوکوترا» که در آن سوی سواحل کشور کمونیستی یمن جنوبی واقع بود، بزرگترین پایگاه شوروی در خارج از مرزهای امپراتوری عربستان بود. روسها در کار تضعیف عربستان سعودی به دلیل ثروت نفتی هنگفت آن، وابستگی غربی ها به محصولات نفتی عربستان و حضور گسترده آمریکا در این پادشاهی، منافع بی شماری داشتند. کشورهای دیگر خاورمیانه نیز به خاطر تسلط و کنترل سعودیها بر بازار نفت بین المللی و قدرتشان در تعیین نرخ به وسیله کنترل محصولات، دارای روابط نسبتاً سردی با عربستان بودند.

حسادت و غبطه خوردن، انگیزه های بالقوه ای در منطقه بی ثباتی همچون خاورمیانه است. گرچه به عنوان میزبان مکان مقدس اسلام، سعودیها زمانی نسبتاً دراز از تظاهرات این نوع دشمنی، تا اندازه ای در امان بودند. اولین زنگ خطر بروز دردسر در کعبه، در نوامبر ۱۹۷۹ توسط يك زائر مراکشی که به هنگام انجام فرائض دینی خود، صدای شلیک گلوله هایی را شنیده بود، به صدا درآمد. شماری از مخالفان رژیم عربستان، از جمله تندروترین آنها، از سوی مسلمانان دیگر تشویق می شدند. آنها به خرابکاری و حتی براندازی تمایل دارند. آنچه که ایشان دنیاپرستی روزافزون و فساد رهبر سعودی می دانند، سبب شده است به عملیات سطح بالا، سنگین و مسلحانه ای برای به چنگ آوردن و حفظ خود کعبه مقدس دست بزنند. زائر مراکشی با فعالیت در اماکن مقدس، به وسیله اولین تلفنی که می توانست به آن دست پیدا کند، به سفارت مراکش، جایی که به طور

اتفاقی تلفن داشت و افسر وظیفه آنجا یکی از اعضای سرویس مراکش بود، زنگ زد.

این سروان بلافاصله اهمیت موقعیت را درک کرد و با «رباط» تماس گرفت. ظرف چند دقیقه «شاه حسن دوم» که خود مسلمان بود و عنوان فرمانده باایمان را به خود اختصاص داده بود، با عجله پیامی را که از تشنج در اماکن مقدسه حکایت می‌کرد، از رمز خارج کرد. به طور اتفاقی او در حضور شاهزاده «عبدالله بن عبدالعزیز آل سعود»، رئیس گارد ملی عربستان که سوای پلیس و نیروهای ارتشی بودند، چتر حمایتی خود را بر سر پادشاهی سعودی گسترده کرد. یک سرهنگ از آن واحد مجرب و کارآزموده بیرون آورده شد تا رهبر اصلی این طرح گردد. او با استفاده از افراد آموزش دیده، تدارکاتی را برای مخفی شدن مأموران در پیچ و خم پایگاههای مسجد بزرگ مکه فراهم کرد. سلاحهای اتوماتیک روی برانکاردهایی که معمولاً زائران مرده یا در حال مرگ را بر روی آن می‌خوابانند و این بار به وسیله اعضای خانواده شان به دور کعبه مقدس چرخانده نمی‌شدند، بلکه توسط نیروهای وی بر گرد کعبه حمل می‌شدند، پنهان شدند. این، یکی از بزرگترین عملیاتی بود که تا آن زمان در خاورمیانه صورت می‌گرفت.

سعودیها بر اساس طبیعت خود به سمت ما متمایل بودند. آنها خبر داشتند که ما بدقت مسائل امنیتی آنها را کنترل می‌کردیم و گرچه گاهی فراموشمان می‌شد، ولی اغلب اطلاعات باارزشی را از طریق منابع نفوذی در پادشاهی سعودی که امکان دسترسی به آنها را داشتیم، در اختیار آنان قرار می‌دادیم. بعلاوه سعودیها به شکل زیرکانه و خصوصاً احتیاط‌آمیز و دقیقی می‌دانستند که این عملیات مهم بود، البته نه به اندازه و وسعت مداخله نظامی «طوفان صحرا».

در واقع، اولین توصیه ما این بود که هیچ مقام نظامی فرانسوی به طور مستقیم در عملیات برای ریشه‌کن کردن مخالفان شرکت نداشته باشد. یک نیروی کاملاً اسلامی می‌باید در صحنه‌ای به تقدس مسجد بزرگ و مکه وارد

شوند. گرچه نقش ما می بایست به طور کلی مخفی می ماند، ما قادر بودیم طرحی با جزئیات کامل تهیه کنیم که سعودیها را برای انجام موفقیت آمیز این عملیات مهیا کند. نارنجکهای ضامن دار و دیگر وسایل مخصوص از طرف سرویسهای امنیتی فرانسه تأمین می شد. چندین روز طول کشید تا همه نیروهای مخالف را از مدخل های پر پیچ و خم آنجا پاك کردیم؛ و عاقبت ثبات را دوباره در آن مکان مستقر ساختیم. با این وجود، سعودیها درسهایی را که از آن زمان آموخته اند، به یاد دارند. در حالی که آنها سعی می کردند در هر کجای ممکن روابط دوستانه ای با همسایگان خود برقرار کنند، ولی دیگر هیچگاه به هیچ نیروی خارجی در مورد امنیتشان اعتماد کامل نمی کردند و رابطه آنها با غرب به طور روزافزونی از طریق خرید پیچیده ترین تسلیحات برای مسأله دفاع، ادامه می یافت. حتی عملیات «طوفان صحرا» هم در جهت همین رابطه انجام شد. نیروهای آمریکایی و نفوذ تدریجی مخرب و تضعیف کننده آنها، به محض آنکه تهدید نظامی صدام حسین صورت پذیرفت، به سوی منطقه روانه شدند. برخی از دشمنان خارجی سعودیها به تبیین واکنشی که نسبت به پیشنهاد من ابراز شد، کمک می کنند. من کمی پس از عملیات کعبه طی ملاقاتی با شاه فهد این پیشنهاد را ارائه کردم. در آن زمان او دریافته بود که برای تروریست ها بسیار آسانتر است که پانزده هزار شاهزاده خاندان سعودی را فقط با يك ضربه به وسیله هتك حرمت اماکن مقدسه بی اعتبار کنند تا اینکه بخواهند يك به يك آنها را قتل عام کنند؛ مانند کاری که چهار سال پیش از آن در ماه مارس ۱۹۷۵ با شاه «فیصل» کردند. تمامی جلساتی که من با شاه «فیصل» و با شاهزاده ولیعهد «فهد»، وارث تاج و تخت پادشاهی، داشتم، در محرمانه ترین شرایط صورت می گرفت. من و شاه «فیصل» گفتگوهایمان را در دفتر او واقع در قصر پادشاهی در «ریاض» آغاز می کردیم. او يك جامه ساده قهوه ای رنگ به تن می کرد و نگاهی بسیار بی ریا داشت و ضمن آنکه تسبیح در دست داشت و ذکر می گفت، بی اندازه متواضع به نظر می آمد. با این وجود، او يك مسافر قهار در تمامی دنیا و کسی بود که

می توانست مطالب جهانی را به شکل فوق العاده ای بخواند. وقتی ما شروع به صحبت کردیم، او از من سؤالی کرد که معلوم بود مدتها ذهنش را به خود مشغول داشته است: «شما آینده کشور مرا چگونه می بینید؟» و من گفتم: «با اجازه اعلیحضرت، من در این باره مطالعاتی داشته‌ام. احساس می‌کنم که شما در مرحله انتقال از نسلی که مربوط به اعراب و مردان صحرائنشین بودند، به نسل متمدن صنعتی که حالا هستند، مشکل بزرگ و عدیده‌ای خواهید داشت. بزرگترین خطر این است که احتمال دارد شما آداب صحرائنشین را از دست بدهید، بی آنکه روشهای جهان صنعتی پس از آن را کسب کرده باشید. این وضعیت برای شما بسیار خطرناک و تضعیف‌کننده است، خصوصاً با وجود همسایگان اطراف شما که دارای شیوه‌های متفاوت و کلاً يك جدول زمانی برای حرکت‌های خود هستند. یعنی این هنگامی است که ممکن است روح و جان خود و حتی بیش از اینها را از دست بدهید.» اعلیحضرت بسیار دقیق به من نگاه می‌کرد و در همین حال، گفت: «شما قضیه را فهمیده‌اید. خطرناکترین چیزی که می‌تواند برای يك ملت اتفاق بیفتد، این است که روحش را از دست بدهد. این مهم‌ترین مشکل من است.»

چند سال بعد، من با شاهزاده «فهد»، حاکم آینده پادشاهی سعودی ملاقات و گفتگویی داشتم. و در آن ضمن او اظهار داشت: «می‌دانید، ما همه پول دنیا را در اختیار داریم و همه نفت دنیا را، و با نفت بشکه‌ای سی و هشت دلار بیش از آنچه که نیاز داریم پول در می‌آوریم. ولی به هیچ طریقی افراد یا سرباز کافی برای دفاع از سرزمین پهناور خود نداریم.»

چند ماه بعد، من و شاهزاده «فهد» دوباره بر سر همان مسأله که او به من گفته بود - پول و فکر داریم ولی نیروی انسانی کافی در اختیار نداریم - باز گشتیم و به گفتگو پرداختیم.

من اظهار کردم: «خوب والا حضرت، ما هم روی این مسأله زیاد فکر کرده‌ایم؛ و فقط يك راه حل ممکن برای معمای شما به نظرمان رسیده است.

انگلستان دقیقاً در حال حاضر در جریان منحل کردن چندین گردان «گورخا» است. نیروهای گردان «گورخا» عالی ترین مردان جنگجو در دنیا هستند. آنها از نظر فیزیکی بسیار مقاوم می باشند و از اهالی کوهپایه های هیمالیا هستند؛ و ضمن این سرسختی، دیسپلین انگلیسی را هم کسب کرده اند و مرتب و منظم گشته اند. آنها نفرات افسانه ای هستند. من آنها را در آفریقا به هنگام اجرای عملیات و نیز در نبرد «کاسینو» طی حمله متفقین به ایتالیا در جنگ جهانی دوم، دیده ام. آنها متخصصان ضد تروریست نیستند، اما مبارزینی مقاوم و عالی می باشند. والا حضرت اگر من جای شما بودم، یک بریگارد از این مزدوران ارزان قیمت را استخدام می کردم. اینها نه گرفتاری سیاسی به دنبال دارند و نه مشکلات مذهبی و می توان آنها را با اطلاع بحرین در وسط دریای سرخ مستقر ساخت و توسط تعداد کمی هلی کوپتر و قایقهای تندرو جابجایشان کرد. من نمی گویم که اگر ارتش روسیه شوروی فکر پیشروی به جنوب از طریق خاورمیانه و رسیدن به دریا را در سر داشته باشد، چنین کاری کلاً مانع او خواهد شد. ولی با بررسی تهدیدات دیگر، من به شما یک ضمانت استقرار صلح ده ساله می دهم.»

شاهزاده فهد بآرامی خندید و گفت: «من چنین صلحی را دوست دارم. این فکر بسیار خوبی است.» بعد او لحظه ای مکث کرد و اخمهایش درهم رفت و گفت: «ولی، کنت عزیزم! این غیرممکن است. می دانید! این مسأله به آبروی اعراب برمی گردد. آنها از خود ما نیستند.»

شکست به وسیله کشورهای که با بکارگیری تروریسم درواکنش دشمنانه ولی سرد و بی سرو صدای خود از هر سلاح یا نیرویی که کارشان را به بهترین وجهی پیش ببرد، استفاده می کنند، بسیار دقیق تر و مهلك تر است، چرا که تروریست ها همیشه بسیار موفق بوده اند. ابزار مهم در مقابله ضد تروریستی، فقط سرعت و همکاری است.

درستی عملیات کعبه، سبب درگرفتن بحث شدیدی پیرامون استقرار و حفظ یک تشکیلات نیروی پلیس بین المللی که بتواند سریع و به وقت ضرورت

وارد عمل شود، شده است.

این تشکل چه يك کار مشورتی باشد و چه به شکل اقدامی مشارکتی، صرف نظر از کسی که مورد حمله قرار گرفته، برای سرکوب اقدامهای تروریست‌های مدرن امروزی و آنها که چنین افرادی را کنترل می‌کنند، ضروری است. مجامع جاسوسی و اطلاعاتی غرب سعی داشتند این مطلب را مطرح کنند که ضروری است که يك پاسخ قوی، سریع و مؤثر به اقدامهای تروریست‌ها که در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ صورت گرفته، داده شود و ما این مسأله را امروز نیز تکرار می‌کنیم؛ گرچه نیروهای بسیار زیادی علیه ما مشغول فعالیت می‌باشند. اولین عاملی که تلاشهای ما را برای دادن يك پاسخ کاری و مؤثر به تروریسم بی اثر می‌سازد، فقدان عملیات هماهنگ از سوی دو کشور غربی است که سبب می‌گردد فقط اقدامهای ملی در داخل یکی از کشورها به طور يك جانبه مهم تلقی گردد. در حقیقت، تنها تلاشی که در مقیاس وسیع و در سالهای اخیر تحت عنوان عملیات «طوفان صحرا» صورت گرفت، يك حرکت نظامی بسیار منظم تر نسبت به يك تهاجم ضدتروریستی بود که با مشارکت فرانسه، بلژیک و مراکش در زئیر و در اواخر دهه ۱۹۷۰ صورت گرفت.

کشور وسیع آفریقایی «زئیر» که «کنگو»ی سابق بلژیک است، چهار برابر بزرگتر از فرانسه می‌باشد. این کشور از نظر منابع طبیعی خود ثروتمندترین کشور در آفریقای سیاه محسوب می‌شود. رودخانه کنگو، نیروی برقی تولید می‌کند که با رودهای اروپایی دیگر غیرقابل مقایسه است. ولی کشور به دلیل رقابتهای قومی و قبیله‌ای در حال انفجار است. فقط رهبری قدرتمند ژنرال «موبوتو سه سه سکو» قادر به حفظ این کشور در میان چنین رقابت بی‌رحمانه‌ای می‌باشد. استان «شابا» که تحت عنوان «کاتانگا» ساخته شده است، با معادن مس، الماس، کبالت، منگنز، فلز کادمیوم، سرب و نفت، منبع اصلی تأمین چهار نوع از هشت ماده اصلی و حیاتی برای اقدامهای دفاعی غرب به حساب می‌آید. آنجا یکی از غنی‌ترین استانها در این کشور ثروتمند است. طی سالها، نیروهای

مختلفی سعی داشتند تا «شابا» را از زئیر جدا سازند، که از نظر ما فاجعه ای بود، زیرا استان افسانه ای و ثروتمند «شابا» با توجه به موقعیت استراتژیک «زئیر»، تجزیه می شد. یک چنین «زئیری» در موقعیت دست اندازی نیروهای آماده روسیه شوروی و قذافی و لیبی قرار می گرفت و این امر اجتناب ناپذیر می شد. در ماه می سال ۱۹۷۸، چهارهزار نفر از ژاندارمهای «کاتانگا» بی سابق که به آنگولا اعزام شده بودند و به عنوان نیروهای اجیر شده برای دولت آنگولا که از طرف کمونیست ها حمایت می شد، کار می کردند، بازگشتند. آنها از اربابان آنگولایی خود فرمان می گرفتند تا معادن افسانه ای «کولوزی» را به محاصره درآورند و ضمن تلاشی دیگر شورشی را که احتمالاً استان «شابا» را تجزیه می کرد و حتی شاید رئیس جمهور «موبوتو سه سه سکو» را سرنگون می ساخت، دامن بزنند. حدود ۱۲۰ اروپایی قتل عام شدند و در کنار اینها صدها تن از بومیان منطقه نیز به هلاکت رسیدند. ما از طریق منابع اطلاعاتی مان - قبل از انجام هر نوع حرکتی - از این عملیات مطلع گشتیم. از وسعت عملیات فوق مشخص بود که یک دولت خارجی هم در ماجرا دست دارد. البته دولت کمونیست آنگولا، حامیان کوبایی آن و در محدوده وسیع تر، شوروی نیز از عوامل پشت پرده اصلی ماجرا بودند. بعلاوه، تهاجم طراحی شده مذکور از سوی قذافی مورد تشویق روحی قرار می گرفت که این خود نوعی دلگرمی به شمار می رفت. زیرا او مشتاق افزایش بی ثباتی در بخشی از دنیا بود که چنین ناآرامی می توانست مسلماً فرصتی بزرگ برای توسعه طلبی های لیبی به وجود آورد. در کنار تمام آن نیروهای به صف شده در جناح مهاجمین، پرواضح بود که دو عامل در خنثی سازی عملیات مهم و اساسی بودند. اول، سرکوب ژاندارمها و برگرداندن قانون و نظم، که برای تحقق این مورد یک نیروی چندملیتی اروپایی و آفریقایی می بایست گرد می آمدند. و دوم، یک اقدام پارلمانی در مقیاسی کامل و دقیق که به دنبال آن نیز یک کار اطلاعاتی حساب شده بسیار مفید می بود. با جمع آوری نیروی انسانی، ما اول از همه به سراغ فعالیت های مقدماتی در بلژیک رفتیم. روی هم رفته زئیر که کنگوی

سابق بلژیک بود، سنگ بنای امپراتوری فرا دریایی بلژیک محسوب می شد. با این وجود، ما ناگزیر بودیم از آنها خواهش کنیم که به آنجا بیایند؛ و خمشی که به علت ایفای نقش کلیدی بلژیک در آنجا، به فرانسه دست داده بود، کاملاً آشکار بود. بعلاوه، تصمیم بلژیک مبنی بر شرکت در مداخله، آن قدر دیر اتخاذ شد که بدون کمک نیروهای فرانسه و مراکش، زندگی تعداد کثیری از غیرنظامیان از دست می رفت.

حتی پیش از اینکه نیروهای چندملیتی گردهم آیند ما مأموران سازمان اطلاعاتی فرانسه را به «شابا» اعزام داشتیم و اینها اولین افرادی بودند که وارد آنجا شدند. بعضی با عنوان آشپز و آرایشگر به آنجا روانه شدند و برخی دیگر یونیفورمهای نظامی رسمی تری پوشیده بودند که از لژیون خارجی فرانسه بودند و کلاه ارغوانی رنگی به سر داشتند. وقتی تمامی مقدمات عملیات ما انجام شد، آنها در شب هنگام فرود آمدند و پروانه های هواپیماهایشان در «کولوزی» آرام آرام از حرکت باز ایستاد. ما خیلی زود فهمیدیم که سی مشاور کوبایی، ژاندارمهای «کاتانگایی» را همراهی می کردند که بلافاصله در پشت و طرف دیگر مرز «کاتانگا» و استان «شابا» به زمین نشستند. ضمن آنکه مأمورین ما در حال آماده سازی زمینه کار برای یک تهاجم تمام و کمال از سوی هنگ های موازی و نظامی خود بودند، من به مراکش رفتم تا شاه حسن را متقاعد کنم نیروهای ما را مانند «گورخا» با پیاده نظام مراکش مورد حمایت قرار دهد. من معتقد بودم درک این نکته که اقدام فوق یک حرکت آفریقایی در آفریقا و یک هماهنگی چندملیتی در میان متحدان غربی است، بسیار ضروری بود. ارتباط من با شاه حسن دوم به صورتی بود که لزومی نداشت تا تقاضای وقت ملاقات کنم. به محض ورودم در حالی که توسط یکی از آجودانها و یکی از ژنرالهایم همراهی می شدم، به «کیدا» رفتیم. چادری که شاه حسن اغلب در مزرعه اش در خارج از کاخ از آن استفاده می کرد. تنها پیام رمزی که شاه از من دریافت کرد این بود که به او گفته شد، من آمده ام.

وقتی ما به حدود پنجاه یاردی «کیداً» رسیدیم، شاه از چادرش بیرون آمد و به سه تن از ما خیره ماند؛ و در آن هنگام اتفاقی بسیار عجیب روی داد که امروز برای من توضیح آن بسیار دشوار است. او دست راست خود را بلند کرد و اقدامی غیرمنتظره انجام داد و گفت: «نه، من نمی آیم». او از قبل هدف ملاقاتمان را می دانست. نمی دانم او از کجا این موضوع را می دانست. من به هیچکس راجع به طرح خود و دلیل ملاقات با او صحبت نکرده بودم. تردیدی نبود که سرویس اطلاعاتی او از بسیاری جهات با سرویس ما برابری می کرد. بعلاوه، شکی وجود نداشت که او حس ششم هم داشت، یا چشم سومی که يك نوع درك وقایع و شناخت افراد را به شکل فوق العاده برایش میسر می ساخت. این حساسیت می توانست برای وی قدرت زیادی به ارمغان آورد و در آن لحظه، من به او نیاز داشتم چون کس دیگری که بتواند به ما ملحق شود و ظرف چند ساعت نیروهایی برای عملیاتی نظیر این بفرستد، وجود نداشت.

بنابراین، من آن پنجاه یارد را به طرف چادر رفتم و گفتم: «اعلیحضرت، ما به شما احتیاج داریم».

طی بیست و پنج دقیقه پس از آن، موقعیت استراتژیک خود را برای او شرح دادم و ضرورت حفظ «شابا» و «زئیر» را برای غرب و نیز دورنمای قاره آفریقا را که پس از رکودش قطعاً دچار اضمحلال می شد، برای وی توضیح دادم. شاه بلافاصله دریافت که از نظر جغرافیایی مسئولیتی استراتژیک دارد و بنابراین تردید نکرد.

او دست خود را تکان داد و تمام کسان دیگری که در چادر بودند آنجا را ترک کردند، بعد دستور داد: «تلفن را به من بدهید. پذیرفتم.» من از جایم برخاستم که بروم؛ چون او با اطمینان حرف زده بود. ولی او دستور داد: «نه، این عملیات شماست. شما مسئول آن هستید. همینجا بمانید.»

ظرف چند دقیقه او پیشنهادهای از چهار رهبر کشورهای آفریقایی - گابن، سنگال، ساحل عاج و توگو - دریافت کرد. هر کدام از آنها پیشنهاد کرده بودند

نیروی کوچک به رهبری مراکشی‌ها و با پشتیبانی فرانسه و دست آخر بلژیک باید تشکیل شود. بالاخره او رو به دستیار اصلی اش ژنرال «دلیمی» کرد و پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا ما نفراتمان را اعزام کنیم؟» پاسخ حول و حوش ساعتها دور می‌زد. هیچ نوار سرخی به علامت وجود مانع بر سر راه انجام این عملیات یا هیچ محدودیتی از سوی فرماندهی یا بوروکراتها وجود نداشت. این اقدامی بود از سوی یک رهبر آفریقایی علیه فعالیت‌هایی که به شکل مؤثری جزء عملیات تروریستی وسیعی بشمار می‌رفت و با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، مختل کردن آن کاری بس دشوار بود.

ما ملزم به تأمین حمل و نقل هوایی یازده هزار نفر از سربازان مستقر در «شابا» بودیم که ساعتها به طول می‌انجامید. ما از «ترانسال» - که آخرین مدل هواپیمای مناسب برای چنین عملیاتی بود - استفاده کردیم؛ زیرا آنها همیشه به عنوان هواپیماهای سرویس اطلاعاتی فرانسه شناخته می‌شدند. بعلاوه، اینها هواپیماهای پروانه‌داری بودند که اگر اولین گروه سربازان پیاده به دنبال آن حرکت می‌کردند، مرگ آنها در اثر برخورد با پروانه‌ها امری حتمی بود. ولی با چنین کم‌توجهی، اینها تنها هواپیماهای در دسترس بودند.

گرچه لژیون نیروهای خارجی فرانسه، چتربازانی داشت که قبلاً از آنها استفاده نکرده بود، با این وجود عملیات بدون هیچ توقفی به پایان رسید. از ابتدا تا انتها، کار به صورت یک موفقیت بزرگ درآمد. ژاندارمهای «کاتانگا» بی‌به‌آنگولا بازگردانده شدند. معادن «کولوزی» نجات یافتند و زندگی صدها نفر «غربی» و «زئیری» نیز حفظ شد. موفقیت این آخرین عملیات «زئیر»، راه را در آینده برای نجات مأموران و تضمین صلح در این گوشه حیاتی آفریقا، باز نمود. چنین مأموریت‌هایی به ما فرصت داد تا امنیت خود و دیگر ملیت‌های غربی را ضمانت کنیم. آخرین مورد در این رابطه، مربوط به سپتامبر ۱۹۹۱ و زمانی بود که نیروهای زئیری، که ماهها بود دستمزدی دریافت نکرده بودند، دست به شورش زدند و پایتخت زئیر «کینشازا» و شهرهای استانهای دیگر را مورد چپاول و غارت

قرار دادند. يك عملیات وسیع از سوی نیروهای مشترك فرانسه و بلژیک توانست خروج ملیت های خارجی از جمله هزاران آمریکایی را عملی سازد. این مأموران در خدمت اطلاع رسانی به قدرتهای خارجی بودند که احتمالاً به طمع ثروت های این کشور ترتیبی داده بودند که هر نوع مداخله ای در امور داخلی زئیر بآرامی و سهولت صورت گیرد. ولی چنین عملیات پیچیده ای متکی بر اطلاعات مشترك و کار جاسوسی دوجانبه و نیز اجرای مشترك بود و با این حال در واقع بندرت صورت می پذیرفت، گرچه هر روزه درك فزاینده ای نسبت به اساسی بودن تلاشهای متحدانه به وجود می آید.

ما در حال حاضر و هیچگاه آماده مبارزه با فعالیت های تروریستی در هر گوشه و کناری که احتمال انجام آن می رود، نیستیم. این وضع باید تغییر کند.

فصل یازدهم

سازماندهی در مقابل «الهام»

در روزهای قبل از جنگ جهانی چهارم، روسیه شوروی حداکثر بهره‌برداری را از ناتوانی ما در هماهنگ‌سازی مؤثر فعالیت‌های اطلاعاتی و واکنش‌های جاسوسی‌مان کرده بود. امروزه، تروریست‌ها و حامیان آنها به سودبردن از این نقاط ضعف ادامه می‌دهند. کار یک سرویس اطلاعاتی بزرگ فقط داشتن ایده خوب برای روشهای دیگر اجرایی در یک کشور خودی یا هر جای دیگر دنیا نیست، بلکه به طور کلی، داشتن آگاهی و حساس بودن نسبت به کشورهای غربی، بالاخص در روشهای سازماندهی و تحلیلی آنهاست؛ و همین امر آنها را قادر می‌سازد تا از پس یک دشمن بزرگ با آوازه زیاد برآیند و صحنه چنین درگیری در کل کره خاکی ما خواهد بود. ما اغلب اوقات به یک دیدگاه داخلی، منطقه‌ای و تاکتیکی قناعت می‌کنیم، دیدگاهی که مرکز آن فرانسه است و یا یک نوع بینش آمریکایی است که خواسته‌ها را نشان می‌دهد، ولی نه واقعیت‌ها را. ما ناامیدانه از یک گوشه کوچک دنیای خود می‌خواهیم هواخواه کل جهان باشیم. برای این منظور ما باید با دیدگاهی استراتژیک و بزرگ‌تعلیم ببینیم. در جایی که ما فاقد منابع اطلاعاتی و شناخت کافی هستیم، باید آماده باشیم تا

امنیت خود را به دست متحدانی بسپاریم که در آن نواحی از توانایی که ما از آن بی بهره ایم، دقیقاً برخوردارند. مکرراً مواردی از شکست و فاجعه یا نزدیک به فاجعه پیش آمده است که به علت تردید، ناپاوری، دیرباوری یا ساده تر از اینها، به دلیل عدم موفقیت در ارتباط بین سرویسهای جاسوسی که می باید از نظر ایدئولوژی و همسویی، هماهنگی نزدیکی داشته باشند، اتفاق افتاده است. برای مثال در ماه می سال ۱۹۸۱، «پاپ ژان پل دوم» که احتمالاً از گلوله های «علی آگچا» جان سالم به در برده بود، فقط واتیکان را برای پناه بردن داشت و مقامهای اطلاعاتی ایتالیا با معامله اطلاعات و اخبار با سرویس ضدجاسوسی فرانسه، او را رد کردند. مدتها پیش، اطلاعات موثقی در مورد اقدام به یک قتل واقعی به ما رسید. ما از نزدیک ارزش یک کشیش مرده لهستانی را برای روسها مورد بررسی قرار دادیم. پس از مطالعه تحلیل ها و سناریوهای مختلف و با استفاده از بهترین الگوهایمان و ضمناً با پا کردن در کفش رهبران اروپای شرقی، به این نتیجه رسیدیم که چهار دلیل اساسی و مهم برای خواستن این پاپ مرده می تواند وجود داشته باشد. اول اینکه او اهل شرق بود و چنین اسقفی شناخت عمیقی از چگونگی کارکرد ذهن کمونیست ها دارد؛ و در آنجا هیچ کمونیستی بیش از کسی که از نظم فکری و عملیاتی آنها اطلاع داشته باشد، مورد تنفر نیست. فرشته ها نمی توانند تصور کنند که جهنم چه جور جایی است، فقط شیطانهایی که در آن به سر می برند، قادر به این تصور هستند. این پاپ همیشه آنچه را که پیشینیانش از غرب نمی فهمیدند، درک می کرد. تفاوتها و تشابهات دقیقی که به موازات هم در مذاهب کاتولیک و کمونیسم وجود داشت، از این قبیل بودند. دلیل دوم آنکه به خاطر سوء قصد به جان «ژان پل دوم» بود که این پاپ به محض انتصابش به طور علنی اعلام کرد: تمامی عناصر کلیسای کاتولیک به مقرهای خود بازگردانده می شوند، که اینها شامل اسقف ها و کشیش های شرق می شد که همگی از سوی رژیمهای کمونیستی به جمع کمونیست ها پیوسته بودند و آنها به عنوان وسایلی برای تسلط بر اهداف خود از ایشان استفاده می کردند.

سومین دلیلی که ما تشخیص دادیم، این بود که احتمال داشت اگر این کشیش کشته می‌شد، جانشین وی يك ایتالیایی باشد، مثلاً اسقفی که خیلی کمتر با «سیاست نگاه به شرق» در شرق سر و کار داشته و بیشتر درگیر فعالیت‌های واتیکان بوده و علاقه کمی به رشد مذهب کاتولیک در نقاطی از دنیا داشته باشد که روسها در آنجا به دنبال بسط مذهب عامی خود براساس دگم‌های کمونیستی هستند. دلیل آخر و چهارم اصلی‌ترین و اساسی‌ترین دلیل است. پاپ تنها نماد مقاومت لهستان در برابر کمونیسم شوروی بود. او نماد پرچم، پدر و روح ملی‌گرایی لهستانی بود. در لهستان، که کشوری با اهمیت بسیار زیاد و استراتژیک برای روسیه شوروی بود، درکنار ارتباطات اصلی و خطوط راه آهن بین آنجا با روسیه و آلمان، سه مرکز مهم گردهمایی افراد باایمان وجود داشت که مقید به قیودات مذهبی و بسیار منظم بودند. آنها نسبت به خدمات خود بسیار دقیق بودند؛ زیرا نماد مقاومت در برابر نیروی اشغالگر تنفرآور آنجا یعنی همان کمونیست‌های شوروی بودند. حتی رهبران حزب کمونیست لهستان به طور مخفیانه به دهکده‌هایی می‌رفتند که صدها مایل از خانه‌هایشان دور بودند و بچه‌هایشان را با تخلف از تمامی قوانین کمونیستی، غسل تعمید می‌دادند. يك پاپ به دلیل تضعیف نظام کمونیسم و به خاطر آنکه می‌توانست رهبران کرملین را با افکارش در آن دوران فاسد کند، اعدام شد.

بنابراین ما در ژانویه ۱۹۸۰ کاملاً آماده شنیدن خبر موثقی بودیم که رهبر شوروی تصمیم گرفته بود تا پاپ را از بین ببرد. خبر از يك منبع محرمانه و از اروپای شرقی به من رسید. ضمناً همان‌گونه که منبع محرمانه تمامی تحلیل‌های بعدی ما را تأیید کرده بود، خبر کلاً ظاهر حقیقت موجود را در برداشت. من دو نفر از قابل اعتمادترین دستیارانم را روانه واتیکان کردم، که یکی از آنها ژنرال «موریس بکتو»، دکتر شخصی و مشاور بنده بود و همچنین عضو غیرنظامی صدر سرویس ضدجاسوسی فرانسه نیز بود. ملاقات آنها با مقامهای واتیکان توسط يك اسقف بلندپایه فرانسوی که سرباز کهنه کاری از زمان جنگ جهانی دوم بود،

ترتیب یافته بود.

گرچه آداب دیپلماتیک ایجاب می کرد، پاپ که رئیس يك دولت به حساب می آمد، توسط من از این تهدید مبهم مطلع شود، ولی اگر من شخصاً رفته بودم، یقیناً تروریست هایی که در حال انجام عملیات بودند و بی شك بسیار هوشمندانه هم عمل می کردند، هوشیار می شدند و نقشه هایشان را تغییر می دادند. دو مأمور مخفی من به واتیکان رفتند و اطلاعاتشان را در اختیار معتمدترین همکاران پاپ قرار دادند. آنها هم به نوبه خود این اخبار را همان طور که به ایشان سفارش شده بود، بدون فوت وقت و از بین رفتن فرصتها به پدر مقدس، رساندند.

او گفت که زندگی اش به دست خداست. من احترام بسیاری برای چنین اعتقادی قائلم، و معتقدم اوقاتی وجود دارد که صحیح نیست به خداوند کمک های زمینی بدهیم. با این وجود، ما دیگر هرگز این موضوع را مطرح نکردیم. پرواضح است که ارتباط نزدیکی بین دولت ایتالیا و پاپ برقرار بوده و مقامهای امنیتی واتیکان بر سر هشدارهای ما با مقامهای رم بحث و گفتگو کردند. من هیچگاه از این سؤال دست برنداشتم که آیا مقامهای ایتالیایی تاکنون اقدامهای مهم و اساسی برای حفظ و حمایت از پدر مقدس انجام داده اند؟

طی سالها، ملاقات زیادی با من صورت می گرفت که بازپرسان متعدد ضمن آنها به دنبال کل قضیه سوء قصد به جان پاپ «ژان پل دوم» بودند. اخیراً يك مقام ارشد پلیس جنایی فرانسه به دیدار من آمده بود که نشان می داد تحقیقات هنوز تا به امروز هم ادامه دارد.

اما اولین ملاقات از سوی رئیس و بازپرس دادگاه بخش «ایلادیومارتلا» که تحقیق در مورد سوء قصد و قتل به عهده او بود، صورت گرفت. این سوء قصد مدتی نه چندان طولانی پس از آن یعنی در ۱۳ ماه می سال ۱۹۸۱ اتفاق افتاد. او با يك لیست بلندبالا شامل سی سؤال نزد من آمد، ولی من به دلیل سوگند رسمی خود در امور محرمانه دولت فرانسه، قادر به پاسخگویی به همه آنها نبودم. ولی ما روی بسیاری از موضوعات بحث کردیم، از جمله اعتقاد من مبنی بر اینکه «آگچا» يك

فئاتيك منفرد و حتى عضو و همكار يك شبكه قاچاقچيان و جنایتکاران بلغاری نبوده است.

ده سال بعد در اکتبر سال ۱۹۹۱ پس از سوء قصد به جان پاپ «ژان پل دوم»، «مارتلا» دوباره در پاریس به دیدن من آمد. مدارکی که من به «مارتلا» ارائه کردم، نشان می‌داد که بلغاری‌ها مکرراً برای انجام بدترین کارها از جمله کارهای کثیف و قتل از او استفاده می‌کرده‌اند. همسایگان روسی آنها به عنوان باوفاترین و هم‌نژادترین و نزدیکترین قوم فرهنگی به آنها بودند و از طرف مقامهای «کا.گ.ب.» برای انجام مأموریت‌های بسیار دقیق و نیز مشکل اغلب آنها مناسب تشخیص داده می‌شدند. دلیل اصلی اینکه چرا آنها در پاریس و جاهای دیگر مداوماً مراقب بلغاریها بودند، همین بود.

بعلاوه، بلغارستان يك منطقه پایگاهی اصلی برای انتقال تسلیحات بین بلوک شرق و سازمانهای مهم تروریستی بشمار می‌رفت. چون در طول مسیرهای اصلی رفت و آمد کامیونها بین اروپا و خاورمیانه قرار داشت. این مسیرها از ترکیه و تنگه بسفر می‌گذشتند. عوامل تروریستی غالباً در «وارنا» بلغارستان توقف می‌کردند تا تسلیحات و مهمات را در راه پایگاهی که در طول بیشتر سالهای دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مقرر اصلی فرماندهی آنها در اروپا بود - یعنی پاریس - هدایت کنند. بنابراین در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ما از نزدیک نظارت دقیقی بر متحدان اروپای شرقی داشتیم که اغلب در داخل سرویس‌های اطلاعاتی‌شان برای انجام نوعی از فعالیت‌های تروریستی و جاسوسی که «کا.گ.ب.» نمی‌خواست انجام دهد، تحت فشار بودند. ضمناً همکاری بین شوروی و سرویس‌های مخفی اروپای شرقی، مستقیماً از سوی فرماندهی «کا.گ.ب.» و از میدان «دزرژینسکی» مسکو کنترل می‌شد که کلاً این کنترل از پایین به بالا بود و شامل جمع‌آوری اطلاعات خام، تحلیل، و البته عملیات می‌شد. همکاری آنها شدیداً با همکاری ما در غرب که اغلب منقطع می‌گشت و در جریان يك رقابت علنی بین سرویس‌ها از حالت تمرکز و یکپارچگی خارج

می شد، تفاوت داشت. همکاری ما متفرق بود و در بهترین شرایط متکی بر دوستی و تماسهای شخصی بود و بنابراین مورد به مورد، اساسی متفاوت داشت. دشمنان ما متکی به تمایلات نهادی و قانون تقسیم کار بودند که محکم و تغییرناپذیر بود. رومانیایی ها در امر جاسوسی در کشورهای تولیدکننده نفت به کار گرفته می شدند، زیرا منابع نفت کشورشان در قطب بود و آنها تجارب زیادی در صنعت نفت کسب کرده بودند که به ایشان کمک می کرد تا با آن صنعت تدریجاً به کشورهای دیگر نفوذ کنند. همچنین آنها در کشورهایی که به زبان رومانیایی تکلم می کردند، بسیار مفید بودند؛ زیرا زبان رومانیایی تنها لهجه اروپای شرقی با ریشه لاتین است. بعلاوه، افسران امنیتی رومانیایی در مناطق فرانسوی زبان آفریقا هم دیده شده بودند. مأموران لهستانی اغلب در شمال فرانسه یافت می شدند، زیرا چند صد هزار معدنچی معادن زغال سنگ لهستان و معدنچیان قدیمی لهستانی طی سالها به معادن فرانسه راه یافته بودند. به دلیل قرابت لهستانی ها با مذهب کاتولیک، فرانسه پذیرفت که به خاطر امنیت لهستان به کلیساهای فرانسه هم نفوذ کنند. این مأمورین برای جمع آوری اطلاعات از درون گزارشهای دقیق و جزء به جزئی که در مورد منابع زغال سنگ با اهداف استراتژیک پشت جبهه در درون جنگ تهیه شده بودند، اعزام می شدند. ضمناً آنها برای تعقیب تبعیدیان ناراضی به کار گرفته می شدند که احتمال داشت با وطنشان ارتباط و تماس برقرار کنند و حتی بیش از این به عنوان منابع مالی بالقوه خارجی برای فعالیت های خرابکارانه و با همکاری بلوک شرق برای سرنگون سازی رژیم های داخلی دست به کار گردند.

اهالی آلمان شرقی منحصراً در عالی ترین سطوح در آلمان غربی به کار گرفته می شدند؛ زیرا بسختی می شد يك آلمانی را از فرد آلمانی دیگر تشخیص داد. نخست وزیر آلمان غربی، «ویلی برانت»، روابط نزدیک و شخصی با سروان «گنشر گیوم» داشت که يك افسر سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی از آب درآمد و به تمامی اطلاعات محرمانه جمهوری فدرال آلمان دسترسی پیدا کرده بود. او

سالها وقت صرف کرد تا با آرامی و با کمال صبر به درون بوروکراسی آلمان غربی نفوذ کرده و با «برانت»، مردی که اول شهردار برلین شده بود و سپس به مقام نخست‌وزیری رسید، دوستی و صمیمیتی آنچنانی بهم بزند. بعد از اینکه «گیوم» از مرزی که بعدها بین آلمان شرقی و غربی کشیده شد، گذشت، به پاس خدمت فداکارانه‌اش برای آلمان شرقی و کرم‌لین، ارتقاء درجه یافت. البته ما تنها سرویسی نبودیم که فعالیت‌های تعدادی از مخالفین اروپای شرقی و یا عوامل تروریست خاورمیانه را که در غرب اقدام به عملیات می‌کردند، شناسایی می‌کردیم. برای آژانسهای اطلاعاتی غربی همکاری نزدیک با موساد از اهمیت خاصی برخوردار بود، و آژانس اطلاعاتی اسرائیل به دلیل تجارب فوق‌العاده‌اش در خاورمیانه و عناصر عملیاتی خاورمیانه‌ای در خارج از آن منطقه، ارزش ویژه‌ای داشت. بنا به دلایل مختلفی، سرویس مخفی اسرائیل از کارآیی بسیار زیادی برخوردار بود. اول اینکه با تعداد بی‌شمار یهودیان مهاجر که از تمامی نقاط دنیا به آنجا آمده بودند، یک منبع زبانی بود و نیز شناخت عمیقی از کشورهای مختلف از تمامی قاره‌ها و تمامی ایدئولوژی‌ها داشت. دوم اینکه آنها به اندازه نیم قرن در جنگ به سر برده بودند و بنابراین مداوماً هوشیار می‌بودند. کشور اسرائیل و مردمانش در بین مهم‌ترین اهداف سازمانهای مخالف قرار گرفته‌اند. این احساس که اسرائیلی‌ها مداوماً تحت کنترل و نظارت هستند، مانع از همکاریهای عمیق سیاسی و نظامی با ارتش‌های کشورهای خارجی یا سرویس‌های اطلاعاتی آنها شده است. ولی از سویی دیگر، این نظارت سبب گردیده که کشورهای دیگر بر این باور باشند که اسرائیلی‌ها به طور دائمی مورد حمله تروریست‌ها واقع می‌شوند. گرچه نادرستی این طرز فکر در بسیاری از مواقع ثابت شده است.

سرویس مخفی اسرائیل از اولین آژانسهایی بوده است که دریافت پاریس از سوی تعدادی از گروه‌های رهبری تروریستی به عنوان مقرر فرماندهی آنها در اروپا انتخاب شده است. از «جورج حبش» که مسیر تریپولی - پاریس را مانند

تجار آمریکایی در سفر بین واشنگتن و نیویورک، دائماً با هواپیما طی می‌کرد گرفته تا ارتش آزادیبخش خلق ترک، جبهه ملی ایران، و ارتش سرخ ژاپن، همگی مأمورانی در پاریس و حومه آن داشتند. حتی قبل از انقلاب اسلامی ایران، تروریست‌های ترک (گرگهای مخوف خاکستری) و ایرانیها به موازات تروریست بدنام، «کارلوس» (ایلچ رامیرز سانچز)، در پاریس مشغول فعالیت بودند. ارتش سرخ آلمان، بریگارد سرخ ایتالیا، ارتش جمهوریخواه ایرلند و البته باسک‌های اسپانیا در داخل و خارج از پایتخت فرانسه به طور منظم فعالیت می‌کردند.

عوامل امنیتی داخلی خودمان همه این افراد را زیر نظر داشتند. بعلاوه، «موساد» هم جزء آنها بود. ضمن آنکه «موساد» بخوبی می‌دانست که چقدر مهم است که با عوامل تروریستی در خاک خود و یا هر کجای ممکن و لازم دیگر ارتباط برقرار کند. مأمورین آن در همه جا پراکنده بودند. مأموران ارشد سرویس اطلاعاتی اسرائیل علاوه بر روزنامه نگاران اسرائیلی، در پاریس مستقر بودند و با همقطاران خود در نیویورک تایمز، «سی.بی.سی»، «واشنگتن پست» و نیز «اکسپرس»، «فیگارو» و «پاری‌ماچ» تبادلاتی داشتند. اطلاعاتی که آنها با همکاران غربی خود رد و بدل می‌کردند، تماماً صحیح بودند و از آنها برای واکنشی در مقابل اقدامهای خشونت‌آمیز تروریست‌ها که برای تغییر افکار عمومی دنیا انجام می‌گرفت، استفاده می‌شد. برای تروریست‌ها مهم بوده و هست که بدانند در نظر مردم چگونه‌اند، نه به عنوان مبارزین شجاع آزادی‌طلب، بلکه خیلی ساده‌تر و نیز خطرناکتر، مدافعین یا ابزار دست دیکتاتورهای بی‌رحم، هستند یا نه؟ گرچه روابط ما با «موساد» روابطی گرم و دوستانه بود، با این حال روابط اطلاعاتی پیوسته خود را در بعد خارجی با «اینتلجنس سرویس» انگلستان، «ام آی ۶» و سرویس‌های خبررسانی الکترونیکی انگلیس در «شلتنهام» حفظ کرده بودیم. روابط ما بخصوص در دنیای «جنوب» هم روابط نزدیکی بود؛ جایی که روزی مستعمراتی و در کنار آن منافع داشتیم. بعلاوه، تا

مدتها بعد از اینکه امپراتوری‌هایمان مضمحل شد، به همکاری خود با آنها ادامه می‌دادیم. يك بار ضمن یکی از ناهارهای دوره‌ای مان، رئیس سرویس محرمانه انگلیس، آقای «موریس اُدفیلد» به من گفت: «ببین، من می‌خواهم در يك بندر آفریقایی يك مأمور داشته باشم. شما در آنجا عناصری دارید، این طور نیست؟» منظور وی یکی از کشورهای آفریقای غربی بود که در حقیقت يك مستعمره سابق فرانسه بود.

من جواب دادم: «البته. ما از همان روزهایی که آنجا مستعمره فرانسه بود، در آن مأموریتی داشته‌ایم. حالا آنجا محلی است که روسهای زیادی در آن به استراحت مشغولند و فعالیت‌های جدیدی را شروع کرده‌اند. آنها اغلب تورهای ماهیگیری خود را به همراه می‌آورند؛ زیرا عاشق چشم‌چرانی در جاهایی بودند که جهانگردان فرانسوی در حرکت بودند.»

ما هر دو خندیدیم، زیرا می‌دانستیم که تمامی این قایقهای ماهیگیری در حقیقت دقیقاً از سوی ناوگان دریایی شوروی تجهیز شده بودند و ماهیگیران در واقع افسران نیروی دریایی شوروی بودند.

آقای «موریس» از من پرسید: «اگر ما یکی از افرادمان را در کنار مأموران شما در آنجا مستقر کنیم، چطور؟»

من پاسخ دادم: «چرا اینکار را نکنید؟ خصوصاً اگر يك مأمور ضدجاسوسی مسلط به زبان روسی داشته باشید که بتواند در آفریقا بخوبی عمل کند، زیرا ما چنین فردی را نداریم.»

بعد از ناهار نگاهی به سوابق سه افسر انگلیسی که او با خود آورده بود، انداختیم؛ و بالاخره به اتفاق هم مأمور مورد نظر را انتخاب کردیم. آن همان کسی بود که در غرب هیچکس از آن چیزی نشنیده بود و حتی امروز هم کسی در آن مورد چیزی نشنیده، و با این اوصاف، همان روشی را برگزیده بودیم که همیشه طبق آن کار می‌کردیم. چنین گزارشی پرسنلی بسیار مهم بود. هر شش ماه جزء برنامه من بود که در يك ناهار جمعی که در لندن، پاریس یا مونیخ برگزار می‌شد،

شرکت کنم. در آنجا رؤسای سه سرویس اطلاعاتی اصلی اروپا، یعنی «ام آی ۶» انگلیس، «بی.ان.دی» آلمان غربی و سرویس جمع‌آوری اسناد خارجی و ضدجاسوسی فرانسه که امور «دایره نظارت عمومی» نام گرفته است، حضور داشتند. دریافت‌های اطلاعاتی مشترک ما از نظر آمریکاییان مخفی نمی‌ماند. آمریکایی‌ها کاملاً مستثنی بودند. هر یک از سرویس‌های اطلاعاتی اروپا در یک زمینه تخصص داشتند. ما در هر کجا که می‌توانستیم، تبادل اطلاعات می‌کردیم - چه براساس آنها اقدامی صورت می‌گرفت یا نه و چه اطلاعات مبادله شده مورد باور طرف مقابل واقع می‌شد یا نه، در هر صورت مبادله انجام می‌شد. - تخصص ما در امر استراق سمع ارتباطات آفریقای فرانسه - کشورهای که سابقاً در آفریقا مستعمره فرانسه به حساب می‌آمدند - آفریقای شمالی، خاورمیانه و البته آسیای جنوب شرقی که روزی در آنجا هم منافع استعماری داشتیم، بود. تخصص انگلیسی‌ها در مناطق آفریقا و خاورمیانه بود و ابزار الکترونیکی جاسوسی آنها در اروپای شرقی جداً نظیر نداشت. آلمان غربی‌ها خصوصاً در آلمان شرقی فعال بودند، در حالی که ضمناً فعالیت‌های مأموران آلمان شرقی را در اکثر نقاط دیگر دنیا شنود می‌کردند؛ و همگی ما تا حد ممکن از نزدیک حساب کار کشوری را که بعدها بزرگترین دشمن هر یک از ما شد - یعنی روسیه شوروی - داشتیم.

کشورهای کوچکتر اروپا نیز مناطق خاص تخصصی خودشان را داشتند و غالباً ثابت می‌کردند که در موارد مشخصی، کاملاً مؤثر هستند. بلژیکی‌ها با یک سرویس کوچک اطلاعاتی به رهبری رئیس دادگاه بخش خود در مستعمرات سابق بلژیک اعم از «کنگو» که در حال حاضر «زئیر» نام دارد، تخصص داشتند. در بین اسکاندیناوی‌ها، نروژی‌ها با منابعی که در دریای شمال داشتند، در قسمت نفت و اوپک تخصص داشتند. همچنین با پست‌های بسیار زیاد شنودی خود که نزدیکترین پست‌های استراق سمع به پایگاه هوایی شمال شوروی در «مورمانسک» بودند، به تبادل منظم اطلاعات از طریق گیرنده‌هایشان با انگلستان

در «شلتنهام» مبادرت می کردند. در «لوکزامبورگ» عملیات اطلاعاتی بسیار محدود ولی در عوض بسیار مؤثر بود و از سوی يك افسر تعلیم یافته فرانسوی انجام می پذیرفت. محدوده وسیع «دوک نشین» پر از خارجیان است و برای کشوری به این اندازه، تعداد دیپلماتهای اروپای شرقی در آنجا بسیار زیاد می باشد. مأمورین «کا.گ.ب» مستقر در پاریس به فاصله يك ساعت راه با ماشین، اغلب به سوی لوکزامبورگ حرکت می کنند تا پایگاههای قبلی وسیع خود را در آنجا افزایش دهند. آنجا مکانی بود که افراد آنها یکدیگر را ملاقات می کردند و هواپیماهایشان فرود می آمدند. ایتالیایی ها روابط نزدیکی با لیبی داشتند، ولی خیلی قابل اعتماد نبودند؛ زیرا سرمایه گذاریهای وسیع مالی قذافی در ایتالیا، پولی بود که همیشه از لیبی به سوی آن کشور جاری بود. (قذافی يك سرمایه گذار بزرگ در شرکت فیات و در بین باقی سرمایه گذاران دیگر بود). طی جنگ جهانی دوم منطقه «پانته لریا» را «موسولینی» شدیداً مجهز به استحکامات کرد و قذافی هر آنچه را که می توانست - از جمله بزا! - از آنجا آورد. در «مالتا»، برای هزاران سال يك جزیره استراتژیک مهم در مدیترانه، جزء پایگاه نظامی انگلستان، بین ایتالیا و لیبی مورد کشمکش بود و قذافی هر تکه از اموال قابل دسترسی را خریداری کرد. و بنابراین مالتا يك مقر بزرگ استقرار تروریست ها شد. در نوامبر سال ۱۹۸۵، يك هواپیمای بوئینگ ۷۳۷ مصری ضمن پرواز از آتن به قاهره، ربوده شد و مجبور به فرود در «مالتا» گشت و ربابندگان آن پناهندگی می خواستند. این اقدام بسیار بی شرمانه بود، ولی مقامهای مالت هیچ فرصتی نداشتند و بالاخره به نیروهای امنیتی مصری اجازه دادند تا هواپیما را ضمن حمله ای تصرف کنند. رئیس جمهور مصر، «حسنی مبارک»، شخص قذافی را متهم به طراحی این حمله کرد. حادثه فوق فقط یکی از چندین درگیری بود که بین این دو کشور روی داده است. قذافی نیز تعدادی از عوامل خود را در ایتالیا مستقر کرده که ما می دانیم با سرویس اطلاعاتی ایتالیا اخبار و اطلاعات مبادله می کنند. ایتالیا یکی از کشورهای اروپایی است که در آن چنین روابطی وجود

دارد. روابط یاد شده، نقطه اصلی تلاقی اخبار بین سرویسهای اطلاعاتی «شمال» و «جنوب» می باشد. سرویس اطلاعاتی اسپانیا نیز خصوصاً در خاورمیانه فعال است و از کسب خبر و شنود روند رشد اقتصادی در دنیای «جنوب» بسیار منتفع می گردد. گذشته از آنکه تنها کشور اروپای غربی است که توسط نیروهای مسلمان بیش از هفتصد سال اشغال شده بود، اسپانیا به عنوان يك قدرت بزرگ مدیترانه ای همیشه توجه زیادی به آفریقای شمالی و خاورمیانه معطوف داشته است. هنوز پیام های «مورس» وجود دارد که مربوط به نیاکان آنهاست و حکایت از آن دارد که برای سالها، برخی افراد در الجزایر و بخصوص مراکش، بربرهای زمان قدیم را به استخدام درآورده بودند. هلند با مردمی جدی و سخت کوش در ارتباط با امپراتوری سابق خود در آسیای جنوب شرقی - اندونزی امروزی - از ارزش ویژه ای برخوردار بود. امروزه اندونزی يك عضو اویک و یکی از معروفترین کشورهای جهان و مسلمان نیز هست. هلند، بیش از هر سرویس جاسوسی دیگر، در مورد کار و فعالیت های شرکت «رویال داچ شل» که یکی از شرکتهای بزرگ چندملیتی دنیاست، اطلاعات دارد. ما به عنوان یکی از مؤسسين شرکت «رویال داچ شل»، نفع چندانی نمی بردیم. ولی وقتی در جایی که آنها منافی اساسی داشتند، انقلابی پا گرفت، مانند آنچه که در سال ۱۹۶۵ از سوی کمونیست ها برای تسلط بر اندونزی صورت گرفت، آن شرکت به وسیله خبررسانی وسیع سرویس جاسوسی هلند از نزدیک تحولات را زیر نظر داشت. «سورینام»، کشور دیگری است که هلند و فرانسه سالهاست در آنها منافی داشته اند. موشک های «آرین» فرانسوی از منطقه ای در همسایگی «گینه» پرتاب می شوند. در طول دوران استعمارزدایی «سورینام» از سال ۱۹۷۳ تا حصول نهایی استقلال در نوامبر ۱۹۷۵، ما می دانستیم که انتقال قدرت به يك دولت داخلی ثبات را به ارمغان می آورد؛ خصوصاً اگر بدون دخالت دولت کمونیستی کوبا به رهبری فیدل کاسترو صورت گیرد. همقطار انگلیسی من که کشورش سرگرم جزایر «کارائیب» بود، از لندن به پاریس آمد و موضوع عدم ثبات در آن

گوشه از دنیا را که بالقوه احساس می‌شد، مطرح کرد. من ضمن ملاقاتمان از او پرسیدم: «آیا شما با هلندی‌ها مستقیماً بر سر این موضوع گفتگو کرده‌اید؟ او گفت که این کار را کرده است. ما فرانسوی‌ها در همسایگی «گینه»، هلندی‌ها در خود «سورینام» و انگلیسی‌ها در همان گوشه جزایر «کارائیب» خودشان همگی از نزدیک انتقال قدرت را به خود «سورینام» کنترل می‌کردیم.

کاروان مشترکی از پاترولها در طول یکی از مرزهای آنجا سازماندهی شده بود تا از نفوذ تدریجی مخالفین بالقوه مخرب جریان استقلال، بخصوص مأمورین مورد حمایت کوبا جلوگیری به عمل آورد. در نتیجه، «سورینام» در شرایطی عادی و صلح آمیز به کشوری مستقل تبدیل شد. از نظر فیزیکی، تمامی آژانسهای اطلاعاتی اروپا، نمایندگانی دائمی در تمامی پایتخت‌های دیگر دنیا داشتند. سرویسهای استراق سمع و جاسوسی انگلیس بویژه در رد کردن اطلاعات از طریق ماشین تحریرهای مجهز به گیرنده از راه دور که دستگاهی محرمانه است با علائم جاسوسی یا جاسوسی الکترونیکی بسیار ماهر بودند و طوری ترتیب کار را می‌دادند که اگر اطلاعات در راه ترکیه تا «کیپ نورث» با مانعی برخورد می‌کرد، به سهولت موانع را از ایستگاههای شبکه جاسوسی مرتفع می‌کردند. در دسامبر سال ۱۹۸۱، وقتی دولت کمونیست لهستان از زور برای مقابله با تظاهرات وسیع کارخانه کشتی‌سازی در «گدانسک» - همانجایی که ثبات ابتدا در آنجا شکل گرفته بود - استفاده کرد، انگلستان پیشنهاد کرد که من می‌بایست همان شب به یکی از ایستگاههای جاسوسی در نقطه‌ای از اروپا سفر کنم. من موافقت کردم و بلافاصله راهی آنجا شدم. وقتی به محل رسیدم، رئیس آن پایگاه عملیاتی مرا به یک کنسولگری هدایت کرد. در سمت چپ من یک مترجم لهستانی و در طرف راست فرمانده پایگاه نشسته بودند. ساعتها من به مکالمات بین فرماندهان تانک لهستان که آن شب در جاده مستقر بودند گوش می‌دادم و همانجا می‌خکوب شده بودم. یک نفر در حال هشدار دادن بود.

«..... مواظب باش، آنجا بعد از کشتی دوم در سمت راست یک نشتی نفت

وجود دارد، که لغزنده است. احتیاط کن.»

روی نقشه‌ای که مقیاس بزرگی داشت و جلوی ما بود، ما پیشرفت ستون تانکها به سوی کارخانه کشتی سازی را دنبال می کردیم، گویی ما هم همانجا بودیم. این الگوی استراق سمع در «ارتش سرخ» هم وسیله دستیابی و شناخت روحیه نفرات ارتشی بود. در غروب روز عملیات «تسلط»، وقتی افسران نفرات خود را به حال خود گذاردند، افراد درجه دار در بین خود مشغول گپ زدن در مورد ارتباطات رادیویی شدند و از وضع هوا، شرایط زندگی و کار و فقدان غذا و نیز مشکلات خانواده هایشان پیش هم شکایت می کردند.

و اینها سربازان برگزیده ای بودند که در میان واحدهای فرماندهی در هر حمله خط مقدم در اروپای غربی به کار گرفته می شدند. در سالهای اخیر من روی این مطلب که چگونه می توان از این قابلیت های جاسوسی در موارد جدید جنگ جهانی چهارم علیه سلاحهایی مثل تروریسم یا قاچاق مواد مخدر استفاده کرد، مطالعات بسیار زیادی کرده ام. مسلماً تفاوت های بی شماری بین قدرتهای جنگ های جهانی سوم و چهارم، بخصوص در ابزار فرماندهی، کنترل و ارتباطاتشان وجود دارد و این موضوع دکتترین استراتژیک سه سرویس محرمانه دیرپا می باشد.

تروریست ها در اکثر نقاط، از همان نوع جزئیات در ارتباط صحنه نبرد برای طراحی این حملات استفاده نمی کنند. ولی ما کشف کرده ایم که ارتباطات رادیویی از سفارتخانه های کشورهای «جنوب» که فعالیت های تروریست ها را مورد حمایت قرار می دهند، به یورشهای غم انگیز آنها کمک کرده است. رهبران فکری آنها برای بمب گذاری در دیسکوتک «لابل» در برلین در شب پنجم آوریل سال ۱۹۸۶ که ضمن آن یک زن ترك و یک سرباز آمریکایی کشته شدند و بیش از دویست نفر دیگر از جمله تعدادی سربازان آمریکایی مجروح گشتند، از ارتباط رادیویی استفاده کرده بودند. ترافیک رادیویی و شنود الکترونیکی بین تریپولی و دفتر مردمی لیبی یا همان سفارت لیبی در برلین شرقی، در این جنایت با یکدیگر

همدستی کرده بودند. استراق سمع ما را به سوی شناسایی مکانهای بمب‌گذاری شده هدایت کرد. ولی متأسفانه، اطلاعات با فوریت کافی ترجمه نشد تا ما بتوانیم از فاجعه جلوگیری به عمل آوریم. چنین بار ترافیکی طی این شنودها که اغلب اطلاعات مهمی را بر روی نوارهای ضبط صوت بجای می‌گذارند تا برخی موارد حادثه‌ای توسط تحلیل‌گران پیاده و از رمز خارج گردد، معمولاً اجتناب‌ناپذیر است. اغلب خوش‌شانسی‌های اندکی منجر به موفقیت‌های محدود می‌گردد، زیرا متخصصان تحلیل‌گر ما کاری را به سختی خواندن دست‌نوشته‌های راهبان قرون وسطی باید انجام دهند، گرچه امروزه وسایل استراق سمع پیچیده‌تر شده و می‌توان از طریق پیشوندهای لغات و عبارات، مفاهیم عجیبی را که از محاورات دوران اوایل ظهور مسیح گرفته شده، از حالت رمز درآورد. ولی جدای این کار پرمشقت اطلاعاتی، ما رهبران سرویسهای جاسوسی اروپای غربی در جلسات دوره‌ای خود، در مورد تعدادی از طرحهای اجرایی بالقوه، قبل از اینکه به سطح سیاسی و به میان رهبران کشور یا دولت برسند، بحث و تبادل نظر می‌کردیم. من در یکی از این روابط محرمانه و در جریان ناهاری که برای همکار انگلیسی خود ترتیب داده بودم، پیشنهاد کردم: «ما می‌توانیم نیروهای مسلح لیبی را نابود کنیم و حتی يك کودتای نظامی علیه قذافی به راه بیندازیم. ولی برای این کار نیازمند همکاری مصریها و نیروهای هوایی اسرائیل هستیم. در این طرح، مصریها به يك عملیات با استفاده از اسلحه سبك در مرزهایشان با لیبی مبادرت می‌ورزند، بعد لیبیایی‌ها به وسیله حرکت دادن بخش وسیعی از نیروی هوایی خود و لشکرهای زره‌پوش به مناطق مرزی، پاسخ این حمله را می‌دهند. سپس نیروی هوایی اسرائیل و سربازان اسرائیلی که مزین به نشانهای مصری هستند، در هنگام سپیده‌دم وارد می‌شوند و.....! و اگر شما نگران افکار عمومی دنیا باشید، می‌توانید چند عدد از تانکهای منهدم‌شده لیبیایی را برداشته و به خاک مصر منتقل کنید، سپس صدها جسد لیبیایی و «کلاشینکوفها» و خلاصه همه را یکجا در خاک مصر دفن کنید.»

البته این عملیات هرگز صورت نگرفت، گرچه هر روزه در طول مرزهای مصر و لیبی تشنج بیشتری به وجود می آمد که می توانست پوشش مناسبی برای چنین عملیاتی باشد؛ ولی همکاران اروپایی من عاشق خیال بافی بودند و از اجرا می ترسیدند.

وقتی اروپا در سال ۱۹۹۳ به سوی قاره ای عاری از بربرها پیش می رود، معلوم است که برای به وجود آوردن نوعی همکاری که بواقع بتواند تروریست ها، قاچاقچیان موادمخدر و جانیان دیگر را از بدست آوردن امتیازات این اروپای جدید دلسرد کنیم، به چیزی بیش از تخیل، اظهار مردانگی صرف و به اصطلاح نوشیدنی هایی که فقط هیجان و التهاب کار را بالا می برند، نیازمندیم. رهبران غرب و شرق که در نوامبر ۱۹۹۰ بر پای سند عهدنامه سرخ امضاء زدند و ملزم به رعایت منشور پاریس در یک اروپای نوین شدند، بی تردید در ادعای خود مبنی بر اینکه، «اروپا خود را از قید قانون گذشته رها می سازد.» صداقت داشته اند؛ و کاملاً صحیح بر وابستگی این سند و پیمان نیروهای مسلح اروپا اشاره کرده اند که باید اساساً نیروهای نظامی از رویارویی با یکدیگر بکاهد تا حادثه ای شبیه تقسیم آلمان به دو نیمه شرقی کمونیستی و نیمه غربی دمکراتیک روی ندهد. ولی حقیقت این است که سی و چهار کشور در طول «سان مارینو» و «لیختن اشتاین» تا ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی، منشور پاریس را امضاء کردند، ولی هیچیک از این امضاءها نتوانست یک همکاری درجه اول را در موضوعات اطلاعاتی به وجود آورد که می توانست اروپا را به یک صحنه غیر قابل نبرد برای تروریست ها و قاچاقچیان موادمخدر در آورد که اعمال کثیف و جنگ های کوچک خشونت آمیز خود را در خاک ما انجام می دهند، همه روزه نقاط ضعف ما را واریسی می کنند، جوامع ما را تضعیف و تمدن ما را خدشه دار می سازند. در واقع امر، از لحظه ای که یک اروپای متحد به شکل رؤیای سیاستمداران و اقتصاددانان درآمد، برای مأمورین اطلاعاتی این موضوع به یک کابوس بدل شد. رئیس قبلی «اینترپول» (پلیس بین الملل.م) که یک افسر پلیس برجسته انگلیسی به نام

«ریموند.ای. کندال» بود، ماجرای مهمی را تعریف می‌کرد که در ناحیه انتهایی یکی از مرزها، که گذرگاهی مشترک بود اتفاق افتاده، حرکت آزادانه از مرز توسط تروریست‌ها، قاچاقچیان موادمخدر و انواع دیگر جنایتکاران را تسهیل می‌نمود. ولی حقیقت این است که مرزها جاهایی نیستند که بیشتر تروریست‌ها در آن محل‌ها گیر می‌افتند. فقط آما توره‌های بی احتیاط با یک کنترل اتفاقی ماشینی که وسیله حمل سلاح‌های اتوماتیک و مواد منفجره از آب درمی‌آید، قافیه را می‌بازند و به دام می‌افتند. تروریست‌ها با کار پلیسی مداوم و خسته‌کننده و با روشی خاص و با نوعی نفوذ به روزنه‌های کوچک شبکه آنها، طی سالها و شاید به طور اتفاقی با تخلیه اطلاعاتی افراد ناراضی، دستگیر می‌شوند. ولی اروپا و آژانس‌های اطلاعاتی آن باید برای استفاده بموقع از این فرصتها، به قدر کافی سازمان‌دهی شوند.

در یکی از دیدارهایم از «کینشازا»، پایتخت «زئیر»، ضمن ضیافت شامی که با رئیس‌جمهور «موبوتو» در کاخ ریاست جمهوری بودیم، در بالکن محل اقامت او وزیر نور پرشکوه ماه نشسته بودیم. بعد از یک سکوت طولانی، او یکبار خنده بلندی سرداد که فقط مخصوص خودش بود و گفت: «می‌دانید کنت عزیز، شما اروپایی‌ها می‌توانستید خیلی مهم باشید، البته اگر فقط سیستم قومی خود را فراموش می‌کردید.»

این همان جایی است که امروزه اروپا در آن قرار گرفته است و هنوز در سیستم بومی و قبیله‌ای گذشته گرفتار است و ناامیدانه تلاش می‌کند تا از آن خارج گردد. ما به کاری دست زدیم که می‌شد آن را اولین مرحله واقعی «اروپایی کردن» دانست، البته با احتیاط. ما ورود اعضای جدیدی را به درون دایره داخلی خود، فقط با یک تحقیق کامل در مورد روحیه آنها، پذیرفتیم. بسیاری از فرانسویان از کشورهای نظیر یونان یا پرتغال و دشمنانی که پشت سر آنها هستند و احتمال دارد که اعضای دیگر جامعه اروپا را به پایین بکشند، می‌ترسند. اگر گروه‌های کارگران فقیر آنها کارخانه‌های ما را پر می‌کردند و شهروندان خودمان

را بیرون می‌ریختند، چه می‌شد؟ البته هیچیک از این پیش‌بینی‌ها روی نداد. گروههایی که اروپای شمالی و مرکزی را فراگرفتند، از کشورهای جدید پذیرفته شده جنوبی اروپا نیامده بودند، بلکه بیشتر از مستعمرات سابق آفریقا و خاورمیانه به اینجا می‌آمدند. اروپا امروز چیزی است که بخش عظیمی از آن به برکت وجود مردی به نام ژنرال «جورج مارشال» و نیز سخاوت و عنایت آمریکایی‌ها، شکل گرفته است. طرح «مارشال»، بعد از جنگ جهانی دوم توسعه یافت و به بیرون آوردن خار جنگ از چشم اروپا و زدودن آثار آن کمک شایانی کرد و کشور به کشور بدان متعهد شدند.

وقتی دولت فرانسه از من خواست که با ژنرال «آیزنهاور» به عنوان آجودان مخصوص وی در سفرش به فرانسه و در آغاز پیاده شدن طرح مارشال، همراهی کنم، «آیک» توانست شاهد این باشد که طرح فوق با یک نگرش فرانسوی به مرحله اجرا درمی‌آید. عکس‌های فوری «آیزنهاور»، از هر یک از کشورهای دیگری که سفری به آنها داشته است - مانند انگلستان، بلژیک، آلمان و ایتالیا - با دیدگاه مرکزیت نژادی هر یک از این کشورها به شکل بدی درآمده بودند. او مشغول مشاهده نتایج آخرین جنگ‌های کلاسیکی که قبلاً داشته‌ایم، شده بود. جنگ‌هایی که حالا درگیر آن هستیم، جنگ‌های انقلابی و جداً متفاوت با گذشته می‌باشند.

هر دو سازمان قدیمی اروپا زیر نظر «ناتو» و تشکیلات جدید اروپا زیر نظر جامعه اروپا در اولین نشانه‌های مشترک آنچه که احتمالاً نخستین مرحله اروپای نوین نامیده خواهد شد، مشارکت دارند. اینکه ما چگونه دومین مرحله را که مهم‌ترین مرحله کار است آغاز کنیم، ظریف‌ترین قسمت مسأله است و ضمن آنکه من نمی‌خواهم کاشف مجهولات به نظر آیم، از اخذ تصمیم درست می‌ترسم؛ زیرا چنانکه می‌دانیم، همین تصمیم است که سبب موفقیت یا شکست تمدن غربی است. زیرا اگر مرحله دوم با شکست روبرو شود، حالت‌های موازنه در مرزهای جغرافیایی تمدن ما به سوی داخل عقب‌نشینی خواهند کرد.

تروریست‌هایی که بدترین رهبران دنیای «جنوب» می‌باشند، همانند معاونین خود فقط يك پیشرو هستند.

دومین مرحله رشد و تکامل اروپا بایستی شامل تمرکز دو بلوک اصلی که از زمان جنگ جهانی دوم در جهان وجود داشته‌اند و در غرب و شرق اروپا واقع بوده‌اند - یعنی ایالات متحده آمریکا در طرف غرب آتلانتیک و کشورهای جزء بلوک قدیمی شوروی در سمت شرق - بشود. از برخی جهات، این مرحله دوم تمرکز شرق و غرب در اروپا از قبل آغاز شده است. تاکنون دو آلمان برای اولین بار پس از چهل و پنج سال به هم ملحق شده‌اند. این دگرگونی در جدایی تاریخی دو نیمه اروپا را که مدتی است آغاز گشته، می‌توان به عنوان يك دلیل اصلی شروع مرحله دوم عنوان کرد.

گورباچف ناامیدانه تلاش می‌کرد اقتصاد بسیار بیمار داخلی کشور خود را نجات بخشد و برای این منظور ناگزیر بود کشورهای اروپای شرقی را که سابقاً جزء قلمرو کمونیسم بودند، و سپس کشورهای خود امپراتوری شوروی را از سر، باز کند. این اقدامی بسیار عجیب بود؛ با توجه به آنکه هر يك از این کشورها دارای ویژگی‌های بسیار مختلف و نیازهای کاملاً متفاوت بودند. هر يك از آنها حرکت متفاوتی از یکدیگر، البته از دیدگاه سیاسی و اقتصادی و نیز از دیدگاه اطلاعاتی انجام می‌دادند. آلمان شرقی یا همان جمهوری دمکراتیک آلمان نیاز به کمک تمام کشورهای غربی، خصوصاً آلمان غربی سابق داشت، زیرا آلمان يك کشور با يك زبان و يك فرهنگ و شامل هشتاد میلیون نفر آلمانی است که خود به تنهایی در اروپای مرکزی يك بلوک بزرگ را تشکیل می‌دهد. در واقع، گرچه استانداردهای زندگی و اقتصادشان قدری پایین است، ولی ژرمن‌ها توانایی‌های کار سخت و قابلیت‌های نظامی خود را بازسازی کردند. مردم آلمان غربی در قلب خود از بدست آوردن دوباره این قابلیت‌ها بسیار خرسندند، و هیچیک از کشورهای دیگر اروپایی هم منابع مالی یا انگیزه دیگری برای رسیدگی به آلمان شرقی ندارند تا آن کشور بتواند دوباره سلامت اقتصادی خود را

باز یابد. کشورهای دیگر اروپای شرقی به هیچوجه در این توان مؤثر اقتصادی - اجتماعی و سیاسی با آلمان شرقی شریک نمی شوند. در آن کشورها مشکلات بیشتری وجود دارد. مجارستان و چکسلواکی در آمادگی برای جذب شدن درون سیستم اقتصادی و اجتماعی اروپای غربی، بعد از آلمان شرقی قرار دارند. آنها کشورهای کوچکی هستند که در مقایسه با مجارستان و در رأس همه چکسلواکی رشد خوبی داشته اند. با این وجود، روند خصوصی کردن در چکسلواکی، تورم فزاینده ای را شدت می بخشد؛ و در مجارستان، یک چنین حرکت مشابهی، تورم ۳۰ درصدی را به وجود آورد که منتج به زندگی با استانداردهایی شد که بهترین مغازه ها مملو از کالا بودند، ولی هیچکس توان خرید آنها را نداشت. مجارستان به همراه اتریش، یکی از پیشرفته ترین کشورها از نظر اقتصادی در اروپای غربی، به صورت بخشی از امپراتوری قدرتمند «اتریش - مجارستان» درآمدی بود که پس از جنگ جهانی اول از هم فروپاشید. بنابراین، مجارستانی ها باید دست کم از نظر روحی آماده باشند تا یک بار دیگر به صورت عضو تازه سیستم جدید اروپا درآیند.

ما بایستی آن را بپذیریم و در روند اصلاح این کشور و تطبیق اقتصادی آن با کشورهای دیگر همان گونه که با واقعیت های سیاسی و اجتماعی منطبق گشته است، به آن کمک رسانیم.

البته، لهستان موقعیت کاملاً متفاوتی دارد. این کشور با اساسی اقتصادی کاملاً نشان داده است که مشتاق است تا بی پروا خود را به درون یک تجربه دمکراتیک سیاسی بیندازد و ما در این جهت فقط می توانیم امیدوار باشیم که پیروز شود. البته ذهنیت لهستانی ها این امر را دشوار می سازد. لهستانی ها مردمانی سرسخت و با پشتکار می باشند. تعداد اندکی لهستانی می توانند نماینده افکار و عقاید مختلفی در باب چگونگی حکومت کشورشان باشند و بنابراین در کل کشور زمینه وسیعی از بی نظمی وجود خواهد داشت. برای اولین بار نرخ بیکاری به ۵/۵ درصد یا بیش از یک میلیون نفر در لهستان رسید. ما تنها می توانیم

امید داشته باشیم این رقم تخفیف یابد و این امر به سیاستهای حاکمان بعدی آن کشور بستگی دارد. ولی حداقل برای لحظه ای هم که شده، ما در اروپای غربی می توانیم کار کوچکی برای تسریع رشد اقتصادی لهستان انجام دهیم.

رومانی باید مورد آسانتری باشد. درحقیقت، این کشور با مشکلات بیشتری نسبت به لهستان دست به گریبان است. رومانی تحت رهبری «چائوشسکو» - «پل پوت» اروپا - به رغم منابع نفتی اش و ملتی پرتوان و زیرک که مغرورانه خود را «جزیره ای لاتینی» در یک «دریای اسلاو» می نامند، از لحاظ اقتصادی، کشوری کم ارزش شده بود.

در چنین شرایطی مردم رومانی طی سالهای دیکتاتوری و انقلاب تلخی که «چائوشسکو» را به ایشان تحمیل کرد، از هم گسیخته و اتحادشان درهم شکسته شد. نرخهای بسیاری از کالاها در اولین سال رژیم جدید به ۳۰۰ درصد افزایش یافت. در بخارست، مردم در صف ساعتها منتظر خرید گوشت، بنزین و دیگر مایحتاج عمومی می شدند. آب به صورت نوبتی قطع می شد. در واقع مدت زمان درازی طول خواهد کشید که رومانی بتواند به حالتی از تعادل برگردد تا هر نوع تمرکزی در اروپا ممکن شود. متأسفانه همین وضع در مورد یوگسلاوی هم صادق است که از زمان مرگ «تیتو» - رهبر و قدرت پرنفوذی که این کشور از هم گسیخته را که صورتی جدید و تازه ساز پیدا کرده با هم و یکپارچه حفظ کرده بود - کشوری که با جدایی امپراتوری «اتریش - مجارستان» به وجود آمده است، با خشونت بسیار از هم گسسته شده است. امروزه، یوگسلاوی خود را در وضعیتی یافته است که بی شباهت به رومانی نیست و با درگیریهای قومی شدید و تلخی که فقط به دلیل اهمیت دادن به تضادهای مابین اقوام ثروتمند «اسلاو» و «کروات» در شمال غربی و «صربها»ی جنوبی، «مقدونیه» و «بوسنیایی ها»ی کاملاً فقیر به وجود آمده است، خود را به نابودی می کشاند. این فدرالیسم شکننده بوضوح در حال تجزیه کامل است. تلاش «اتحاد اروپا» در خصوص یوگسلاوی قطعه قطعه شده در مقایسه با تلاشی که برای باقی اروپای شرقی از هم گسیخته و

خود امپراتوری شوروی صورت می‌گیرد، تفاوت چندانی ندارد. روند از هم پاشیدگی اتحاد جماهیر شوروی که با خون یکپارچه شده و با ترور و وحشت، به مدت سه ربع قرن با هم متحد نگاه داشته شده بود، با فشارهای سخت اقتصادی از سوی غرب که آماده بدر بردن کرملین از میدان در هر فرصت پیش آمده بود، روبرو گشت. شوروی که روزی سرزمین یکپارچه مارکس و لنین بوده، با این روند در مسیری پیش می‌رود که به نظر می‌رسد، گورباچف در حالی شروع به از سر باز کردن کشورهای اقمار خود کرد که دیگر هرگز به خیالپردازی‌های سابق ادامه ندهد.

شاید این وصیتی از طرف رژیم بیمار شوروی و اقتصادش بود که نشان می‌داد کرملین با چه آمادگی به کشورهایی که روزی بر آنها تسلط داشت - خصوصاً آلمان شرقی که وحشت‌زده شده بود - اجازه داد از بلوک شوروی خارج گردند و در واقع چقدر راحت این بلوک و بالاخره خود شوروی منحل شدند. پرواضح است که نیروهای بالقوه زیادی در این کار دخیل بوده‌اند که عبارتند از: دشمنی و انزجار مهار شده در بین مردمی که طی سه یا چهار نسل به بردگی گرفته شدند، شکست آخر ماشین جنگی شوروی در تطابق با شاخه نظامی «ناتو»، شرایط تکنولوژیکی یا اقتصادی که در رشد نسل بعدی تسلیحات فوق مدرن از جمله سیستم بسیار خطرناک دفاع فضایی «جنگ ستارگان»، تأثیری کاملاً آشکار داشته‌اند. این نیروها تماماً دست به دست هم و آرام آرام و به طور فزاینده، قطعات كوچك يك اتحاد را که روزی به نظر می‌رسید به طرز غیرقابل نفوذ و تغییر، یکپارچه و پیوسته است، تجزیه کردند. من در طول دوره ریاستم در سرویس محرمانه فرانسه و در دوران آشوب اروپای شرقی، اوضاع این کشورها را از نزدیک دنبال می‌کردم. وقتی دومین مرحله تمرکز اروپا آغاز شود، هر يك از این کشورها به شکل يك مدعی بزرگ از دیدگاه اطلاعاتی و نیز از دیدگاه سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مطرح می‌گردند. برای آنها رسیدن به يك اروپای شرقی دمکراتیک، مستلزم کسب منافع وسیعی است.

دیگر تروریست‌ها تمایلی ندارند که از داخل اروپا به پشت سر خود حتی نگاه کنند و درهای پشت خود را بکشایند؛ زیرا اینجا محیطی است که از آنها مراقبت هم کرده و برای هر دشمنی حکم سرپناه را داشته است، در حالی که در جوامع بسته خودشان انجام فعالیت‌های استراق سمع و جاسوسی بسیار دشوار است. دیگر تروریست‌ها نمی‌خواهند توانایی دستیابی به مهمات و تسلیحات درجه اول روز را که از سوی برخی کشورهای بلوک شرقی سابق تولید می‌شد، پیدا کنند. دیگر آنها تمایلی ندارند که توسط مأمورین رسمی پلیس دولتی آموزش ببینند و به آخرین تکنیک‌های خشونت و آشوب دست بیاوند. سفارتخانه‌های برخی کشورها در پایتخت‌هایی نظیر «برلین شرقی» از تروریست‌ها حمایت قانونی می‌کردند و تحت لوای حمایت از دولت کمونیست آلمان شرقی و پلیس مخفی مخوف و قدرتمند آن «اشتازی»، ارتباط محکم و وسیعی با آنها برقرار می‌کنند. ارتباط ظریفی که بین دو آلمان وجود داشت، خصوصاً برای تروریست‌ها بسیار مفید بود. زبان و فرهنگ مشترک، امکان آزادترین حرکت‌ها بین آلمان شرقی کمونیست و آلمان غربی دمکراتیک را فراهم می‌آورد، در حالی که کنترلها از آن سوی کمونیستی دیوار برلین، راه صاف و روشنی را برای نویسندگان مهیا می‌کرد تا تقدس کمونیستی را که در پی تخریب آن بودند، بیاوند. مسافران برلین شرقی، با عبور از این دیوار دریافتند که اوراقشان فقط در همان نیمه شرقی مورد بازرسی قرار می‌گیرد و در صورت به همراه داشتن اوراق هویت اصلی، می‌توانند کاملاً آزادانه از آنجا عبور کنند. روزی در برلین غربی حرکت یک هواپیما یا قطار به اطراف و هرکجای اروپا بسیار آسان بود. در نتیجه یک طیف از گروه‌های تروریستی خاورمیانه و خصوصاً تروریست‌هایی که در خود آلمان غربی پا گرفته‌اند مانند گانگسترهای «بادر ماینهوف»، در آلمان شرقی مانند «لانه‌های خرگوش» آلیس، به درون دنیای دیگر به کار می‌روند. خانه‌های امن آنها، گذشته از محل‌های اسناد جعلی، پول و مسیرهای دقیقاً محافظت شده ورودی و خروجی‌شان، در شرق بوده‌اند. وقتی در سال ۱۹۸۰، پنج تروریست

آلمان غربی در پاریس دستگیر شدند، نوشته‌هایی که به همراه داشتند نشان می‌داد که آنها به يك انبار بزرگ اسلحه، سلاح‌های خودکار، نارنجک‌های دستی و مواد منفجره در برلین شرقی دسترسی داشته‌اند. البته پلیس مخفی آلمان شرقی مثل میهمانان تروریست خود که به خاطر بدست آوردن امتیازات بسیار زیاد پس از جنگ جهانی دوم خرسند بودند، از کسب تعدادی از این امتیازهای مشابه بسیار شادمان شدند. هم‌زبانی و هم‌فرهنگی با برادران آلمان غربی‌شان در آن سوی مرزها، «اشتازی» مخوف را قادر ساخت تا با مصونیت کامل در بالاترین سطوح دولت و صنایع آلمان نفوذ کند. تجهیزات فراوان جاسوسی واقعاً با کاربردی کاملاً مؤثر در هر دو سوی دیوار برلین عمل می‌کرد. بیشتر این فعالیت‌ها وقتی دیوار برچیده شد و برلین به صورت پایتخت يك آلمان متحد درآمد، خاتمه یافت. سفارتخانه‌های خاورمیانه در برلین شرقی که روزی فعالیت‌های سازمان‌های تروریستی در کشورهايشان را تأمین و تغذیه می‌کردند، بسته شدند و به وزارت کشور آلمان غربی نه تنها کار کوتاه کردن دست سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی و خلع سلاح کردن پلیس مخفی آن واگذار شد، بلکه کار تعقیب و دستگیری افسران و سربازان «اشتازی» و فاش ساختن اتهام‌های وقیحانه آنها نیز به ایشان سپرده شد. با این وجود، بسیاری از این افسران و متخصصین تروریست، خصوصاً آنها که در برخی کشورهای ثروتمند خاورمیانه پستی داشتند بسادگی خلع درجه شدند و به مشاوران بی‌طرف سپرده شدند. آنها امروزه در يك جا باقی مانده‌اند و فکر خردمندانه خود را صرف مبالغه‌نگفتی از پول‌های رایج گران‌قیمت، در سطح جهان، می‌کنند. اربابان آنها، همان کسانی هستند که بابت ذخایر نفت خود پول‌های کلانی به چنگ می‌آورند. چک‌های آنها برخلاف گردش چك در بوروکراسی برلین شرقی، مستقیماً و براحتی توسط دولتهايشان در حساب‌های بانک‌های سوئیس پاس می‌شود.

حرکت‌های مشابهی هم برای از کار انداختن «ماشین‌های اطلاعاتی و جاسوسی» در سراسر باقیمانده اروپای شرقی که جدیداً دمکراتیک شده، انجام

گرفته است. در چکسلواکی، انتخاب رئیس جمهور «واتسلاو هاول» که زمانی نمایشنامه نویس و شاعری مخالف بود، منجر به فاش شدن سریع تجهیزات پلیس مخفی، خصوصاً بازویی که با گروههای تروریستی خاورمیانه و اروپای شرقی کار می کرد، شد. روابط با دولتهایی که از آنها پشتیبانی می کردند، بسیار تیره شده بود؛ گرچه بسیاری از این کشورهای «جنوب» خشم خود را نسبت به منافع دسترسی به تسلیحات بسیار پیشرفته و مهماتی که از کارخانه های چکسلواکی به طور پیوسته می آمد، فرومی بردند. چشمه معدنی دورافتاده دره «کارلووی» زمانی بسیار معروف شده بود. در تپه های اطراف این منبع فوق العاده، بارونهای ثروتمند و برجسته صاحب مزارع شکر چک، بازرگانان و صاحبان صنایع امپراتوری اتریش - مجارستان، عمارت های مجللی برای خود بنا کرده بودند.

بعد از تسلط کمونیسم در سال ۱۹۴۸، تمامی این ثروتها جزو اموال دولتی شدند. بعضی از آنها به عنوان گوشه دنج و پناهگاهی راحت برای نخبگان حزب کمونیست به کار می رفتند. بقیه به صورت تأسیسات آموزشی تروریست ها درآمد بود که از جمله بریگارد سرخ ایتالیا تا فلسطینیان نظامی بودند. پشت درهای آنجا بدقت توسط اعضای پلیس مخفی چکسلواکی محافظت می شد، و این تروریست ها در داخل به روشهای غربی و با استفاده از پیچیده ترین سلاحها و مواد منفجره ساخت چکسلواکی - که در عملیات خود آن را به کار می بستند - تعلیم می دیدند.

حتی یوگسلاوی که به حداقل میزان نسبت به دولتهای کمونیستی قبل از روزهای «گلاسنوست»، کمونیستی بود، از شرکت در فعالیت های تروریستی یا دادن پناه به آنان مصون نبود. یوگسلاوی خود را خارج از صف کمونیسم می دانست و بنابراین سعی داشت به طور پیوسته بین دو بلوک ارتباط برقرار سازد. بیشتر کشورهایی که سطح روابط خود را با یوگسلاوی با پشتکار زیاد ارتقاء بخشیده اند، از آن زمان به بعد کاملاً در اردوگاه مقابل و دشمن همسایگان یوگسلاوی در اروپای غربی قرار گرفتند. موقعیت بی طرفانه و ثابت یوگسلاوی

اغلب به معنای دادن کمک و مساعدت به برخی از عناصر کم خطرتر بود. اگر در اروپای شرقی، کشوری وجود داشته باشد که در سالهای اخیر مکانیزم قدیمی کمونیسم را رها کرده و در مورد تحمل چنین فعالیت‌هایی تفاوت اندکی با کشورهای دیگر داشته باشد، آن یوگسلاوی است. اولاً این کشور بشدت درگیر مسائل و مشکلات داخلی خود است که به جنگ داخلی منتج شده است. دوماً وابستگی شدیدش به اصول بی‌طرفی، همچنان غیرمتزلزل باقی مانده است. و حرکتی که خود آن را ادامه می‌دهد، موجب امتنان خاطر تروریست‌هایی است که مشتاق پناه و حمایت رسمی هستند.

در طول دودهه اخیر، سازمان آزادیبخش فلسطین بعضی نمایندگان خود را به بلگراد فرستاد، همان‌طور که نمایندگان هم در باقی کشورهای اروپای شرقی و نیز پاریس داشت.

بنابراین جای هیچ‌شگفتی نیست که پس از اقدام «ابوالعباس» در هدایت عملیات خونین ربودن کشتی ایتالیایی «آکیله لائورو»، خودش در یوگسلاوی مجروح شد. این مورد کلاسیکی از کشوری بود که خاص خودش بود. اولین توقف تروریست‌ها در ایتالیا بود، جایی که سفیر ایالات متحده آمریکا از دولت ایتالیا دیوانه‌وار تقاضا کرد که «ابوالعباس» را برای تسلیم وی به مقامهای ایالات متحده نگاه دارند. ولی در عوض، مقامهای ایتالیا خواهش آمریکایی‌ها را نادیده گرفته و بلافاصله وی را با هواپیمایی به یوگسلاوی منتقل ساختند؛ جایی که «ابوالعباس» را با آغوش باز پذیرفتند، و ظرف چند ساعت او در يك خانه امن مربوط به جنبش آزادیبخش فلسطین در بلگراد در حال استراحت بود و با وراجی تمام در يك مصاحبه تلفنی با خبرنگاران غربی در پاریس و تونس - جایی که جنبش آزادیبخش فلسطین، پایگاههای فرماندهی خود را در آن حفظ کرده است - شرکت کرد. عاقبت وقتی غوغای پرسروصدای دیپلماتیک آن قدر بالا گرفت که حتی خود یوگسلاوی را نیز دربرگرفت، «ابوالعباس» دوباره ناپدید شد و با يك جت متعلق به خطوط هوایی یوگسلاوی اجباراً به دمشق پرواز کرد تا به

پایگاه خود بپیوندند؛ جایی که تا به امروز، او در آنجا به شکل يك ستاره باقی مانده است.

طی چهل سال، ما همه انرژی خود را مصرف شنود و کسب اطلاع در مورد فعالیت‌های مأمورین کشورهای اروپای شرقی کردیم. سرانجام فهمیدیم که چگونه عمل می‌کنند و به شکل فردی نیز آنها را شناسایی کردیم و وقتی از پایگاهی به پایگاه دیگر حرکت می‌کردند، آنها را تعقیب می‌کردیم، بر تماسهای آنها نظارت داشتیم و هنگامی که فعالیت‌هایشان کاملاً آشکار می‌شد یا شبکه‌هایشان به صورتی بسیار خطرناک درمی‌آمد، آنها را در هر کجای ممکن جمع می‌کردیم، از کشورهایمان اخراجشان می‌کردیم و شهروندان خود را که با آنان تماسی نزدیک و عمیق داشتند، دستگیر می‌کردیم.

بنابراین، ما چطور ناگهان طرز فکر خود را عوض کردیم و همان دولتهای کشورهای اروپای شرقی که تا آن زمان آنها را دشمن می‌دانستیم، دوستان خود تلقی کردیم و دیدگاههای روشن خود را در مورد تروریست‌ها و قاچاقچیان موادمخدر که در چهل سال آینده نیز دشمنان ما خواهند بود، تغییر دادیم؟ فقط به کمک دوستان و متحدان خود.

فصل دوازدهم

دشمن به صورت يك دوست و دوست به صورت متحد

تنها چالش بزرگ اروپا در طی نسل آتی و پس از آن این است که ما دشمن اصلی خود را از زمان جنگ جهانی دوم به بعد، به صورت يك دوست در بیاوریم و دوست اصلی خود را به يك متحد واقعی تبدیل سازیم که در جنگ با هدف پیروزی در کنارمان قرار گیرد. در واقع برای بقای هر دو طرف ضمن جنگ جهانی چهارم، او در جبهه ما قرار گیرد.

محور این چالش این است که آیا ما می توانیم ماهیت اساسی هر دو جامعه را درك کنیم؟ - یعنی جامعه استحاله و قطعه قطعه شده شوروی و ایالات متحده که روزی تحت عنوان اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا معروف بود - یا می توانیم بفهمیم که آنها چگونه فکر و عمل می کنند، مراحل تکامل کارشان چگونه است و چه نیروهایی وارد انقلابشان شده اند؟

این اقدام بزرگ به دلیل پیچیدگی ناشی از قطعه قطعه شدن شوروی، کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی خوانده می شد و دیگر وجود ندارد،

می‌باشد و این امر به مراتب مهم‌تر و اساسی‌تر شده است.

حالت اضطراری دوازده یا شاید تعداد بیشتری از قومهای شوروی که برخی از آنها خود قدرتهای کوچکی بشمار می‌روند، و هر يك با زبان، فرهنگ، تاریخ، هویت و خصوصاً نگرش شدیداً خاص خود، تلاشی با ابعاد عظیم را به سرویسهای اطلاعاتی و امنیتی غرب و دیپلماتها و سیاستمداران ما تحمیل می‌کنند.

پس از جنگ جهانی دوم، طی دهه‌هایی ما اوقات، انرژی و نیروی انسانی زیادی را صرف شناخت و بررسی نیروهایی کردیم که دو ابرقدرت را به پیش می‌بردند. با این وجود، در طول این دوران بدبختانه در دو جنبه اساسی و مهم با شکست مواجه شدیم. اول، در فهم و درک نیروهای داخلی قدرتمندی که امروزه قدرتهای بیرون آمده از دل امپراتوری شوروی را هدایت می‌کنند. دوم، در بررسی و شناخت اتحاد جماهیر شوروی سابق و ایالات متحده آمریکا به عنوان دو ابرقدرت ما به يك دلیل عمده شکست خوردیم؛ زیرا اکثر اوقاتی که ما در جنگ با امپراتوری شوروی بودیم، روی حمایت ایالات متحده بیش از حد حساب می‌کردیم. هیچیک از آنها با اروپایی‌ها يك رابطه سالم و اساسی برقرار نساختند. ما هرگز به هیچیک از قدرتها نزدیک نشدیم، چه دوست و چه دشمن و با بصیرت و متکی به نفس، توانستیم روی پاهای خودمان بایستیم. اروپا با هر يك از آنها بر سر بخشی از خاک اروپا اختلافی دردناک داشت. ما باید بیاموزیم که چگونه آقای خود باشیم، پیش از آنکه بتوانیم با کشور دیگری ارتباطی سالم برقرار سازیم.

برای اروپاییان درک و دستیابی به این آگاهی عمیق در مورد دو ابرقدرت یا قدرتهایی که از خاکستر امپراتوری شوروی سر برآورده‌اند، بسیار مهم و ضروری است. و بخصوص باید بار دیگر سیستم‌های پیچیده اطلاعاتی خود را که زمانی بس طولانی در پایگاه هردو ابرقدرت به دشمنان جدید ما که تمامی دور و برمان را احاطه کردند، تعلیم داده می‌شد، تغییر جهت دهیم. این دشمنان در

حقیقت قبلاً در بین خودمان بوده اند. کمونیسم با شروع قرن معاصر متولد شد و با پایان همین قرن از بین رفت.

این بدان معنی نیست که همه کمونیست‌های سال ۱۹۹۹ دمکراتهای خوبی هستند. عاداتی را که طی نسل‌ها کسب شده اند، به سختی می‌توان ترك کرد. بخش صنایع خصوصی دارای چه ارزشی است وقتی که ناگزیریم مفهوم انگیزه منفعت را مانند وقتی که دستور زبان را به يك شاگرد رتبه دوم می‌آموزیم، آموزش دهیم؟ آنها که مکتب‌رفته تئوری و عمل کمونیسم بوده اند، باید اساسی‌ترین مفاهیم اقتصادهای بازار و دمکراسی را بیاموزند و در ضمن این کار، ما از لذت کافی برخوردار می‌شویم و آنها دقیقاً این موضوع را نمی‌دانند.

در این صورت مردم همین کشوری که روزی اتحاد جماهیر شوروی خوانده می‌شد نیز بایستی به همان ارزشهای اساسی که در جامعه روسیه بسیار عمیق ریشه دوانیده بود، رجوع کنند. ارزشهایی که در روسیه و نه در شوروی وجود داشته و از آن بابت در بین «لتونی»ها، «لیتوانی»ها، «استونی»ها، «مولداوی»ها و نیز در روح «اوکراینی»ها هم بوده است. ارزشهایی که جانشین کمونیسم می‌شوند، در اصل اتصالات روسیه به دمکراسی است که شامل اتصال و ارتباط با کلیسا نیز می‌گردد.

ما مدتی است که در روسیه شاهد پدیده «بازگشت» به کلیسای قدیمی ارتدکس هستیم. در اکثر دوران قرن حاضر، ضمن سلطه خونین کمونیسم شوروی، کلیسای ارتدکس روسیه با وسواس از محرمانه‌ترین اسرار خود، یعنی آنچه که شاید بتوان آن را رموز کلیسا نامید، و آنچه که مردان و زنان روسیه همیشه به عنوان راهی برای آرامش فکر به دنبال آن بودند - و این راه سالها مسیر کشیشان و معتقدان واقعی بوده است - محافظت کرده است. کمونیست‌ها این نیاز به رمز و رموز را درک می‌کردند. من همیشه بر این باور بوده‌ام که اشتباه اساسی آنها آن بود که وعده می‌دادند پاداش نهایی برای پیروان با ایمانشان در همین دنیا و بر روی همین کره خاکی مهیا خواهد گشت. این وعده، حالت رمز

را در مدت کوتاهی از بین برد و کمونیسم نابود شد. کمونیسم در انجام وعده هایش مبنی بر سعادت و رفاه دنیوی شکست خورد و دنیا توانست شاهد این شکست بوده و آن را به استهزاء بگیرد.

کشیشان و اسقف‌های بزرگ ارتدکس می‌دانستند که شما هرگز نمی‌توانید آیین و شعائر دینی کلیسا را از بین ببرید. زیرا در آن صورت، دیگر هیچ چیز برایتان باقی نمی‌ماند. با توجه به آنکه کلیسا هرگز به صورت محور مخالفت با حکومت کمونیستی عمل نکرده است، و این به دلیل جزء جزء شعائر مذهبی آن و وعده اش مبنی بر آرامش پس از مشکلات و مصائب امروزه دنیا بوده است. مردم روسیه به شکل جمعی به سوی مذهب خود رجوع می‌کنند. با يك حساب عقلی می‌توان گفت؛ مسیحیانی که در روسیه شوروی واقعاً و به‌طور منظم عبادت می‌کنند، درصد بیشتری نسبت به مسیحیان فرانسه دارند.

ما باید یکی دیگر از ویژگی‌های اساسی اتحاد جماهیر شوروی سابق را درك کنیم که به ما کمک می‌کند تا به سوی يك همزیستی مسالمت‌آمیز و کارآمد به پیش رویم. روسهای امپراتوری شوروی، ۱۳۷ میلیون نفر از کل جمعیت ۲۸۸ میلیون نفری این کشور را تشکیل می‌دهند. اگر اسلاوهای دیگر اروپا نظیر «بیلوروسی»ها و «اوکراینی»ها، کشورهای مستقل فعلی، که منافع‌شان را احتمالاً از قبل خود همان روسها به دست می‌آورند به آنها بیفزاییم، حداقل به رقم حدود ۲۰۰ میلیون می‌رسیم. چون اکثر جمعیت اتحاد شوروی، در حال حاضر در غرب «اورال» یعنی در بخش اروپایی روسیه متمرکز شده‌اند.

ولی قسمت عمده سرزمین آن که سریع‌ترین نرخ رشد جمعیت را دارد، در خارج از اروپا واقع است. از زمانی که روسها طی جریان حمله به افغانستان متوجه ترس عمیق خود شدند، در ناحیه مرزهای خود در این منطقه آسیای مرکزی يك شکل جدیدی از درگیری بین يك کشور اروپایی، یعنی روسیه و مبارزان قهرمان آزادیخواه افغانستان که از خاک مقدس خود دفاع می‌کردند، درگرفت. ما می‌توانیم تمامی این فشارها و تمایلات را به بهترین وجه ممکن شنود

کنیم. روسهای بومی هیچگاه در شرایط سخت سرزمین‌های حاشیه‌ای - یا استپ‌های وسیع خالی روسیه آسیا - از زمان «نیکیتا خروشچف» که سعی به ازدیاد تعداد آنها داشت، خیلی خوب عمل نکرده‌اند. ولی می‌گویند با دادن آن زمین‌ها به زنان «ازبك»، آنها بسیار خوب در آنجا کار خواهند کرد. آنها در آنچه که برای افراد غیر محلی بسیار ناممکن و جزء قلمرو ممنوعه هستند، پیشرفت زیادی دارند. ولی تعداد افراد غیر اروپایی در يك نقطه پرمخاطره در حال تزايد است. جمعیتی که سریع‌ترین نرخ رشد در دیگر نقاط «اورال» را دارند، هیچ‌مکان واقعی برای رفتن ندارند. آنها نمی‌توانند به شرق بروند زیرا اقیانوس آرام و ژاپن در آن سو واقع است. بعلاوه نمی‌توانند به سمت جنوب هم حرکت کنند، زیرا امپراتوریهای چین و هند و قلمرو اسلام در آن طرف قرار دارند. در سمت غرب هم از قبل جمعیت فشرده روسهای اروپایی اسکان دارند. مشکل اصلی ما در آینده احتمالاً اداره این نیروهای قدرتمند رو به تزايد است. بیست سال پیش من به «پیوتر آبراسیموف» که در آن زمان سفیر اتحاد شوروی در فرانسه و عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود، گفتم: «شما يك بار دیگر مبارزینی هستید بزرگ با شمشیر و سنانهای غول‌پیکر و زره‌های بسیار، که از دنیای اروپا در مقابل گروههای منگول دفاع می‌کنید.»

در مناطق وسیعی از آسیا، در بخشی که امپراتوری شوروی بوده، پس از سال ۱۹۱۷، اقوام مختلفی از مردمی که البته جزء اروپایی‌های غربی هم نبودند، زندگی می‌کنند. در بین آنها و در جنوب این سرزمین‌های زیاد و پهناور، شصت میلیون مسلمان زندگی می‌کنند که اکنون از قید کمونیسم رها گشته‌اند و بسرعت بر سر مذهب و فرهنگ قدیمی خود باز می‌گردند. ایالات متحده آمریکا در جایی که شاید بتوان گفت نوعی درگیری «شمال - جنوب» درویتنام بوده، مبارزه کرد و شکست خورد. ویتنام شمالی، که استانی از هندوچین سابق فرانسه بوده است، گرفتار يك رهبری رادیکال کمونیست شده بود که از سوی روسها و کم و بیش کمونیست‌های چین حمایت می‌شد. در نتیجه، دولتی بود درگیر جنگ سرد یا

جنگ جهانی سوم، البته هم از نظر روحی و هم از نظر ایدئولوژیکی. مذهبش، کمونیسم و قدرت بود، نه خدا و مسیح.

این جنگی بود با مرزهای جغرافیایی مشخص و معلوم که با تاکتیک‌های ترور یعنی تاکتیک‌های مبارزان جنگلی می‌جنگید. ما ناگزیر بودیم این مبارزان و سلاح‌هایی را که کم و بیش برای غرب آشنا بودند، بشناسیم؛ که البته کم و بیش در این امر موفق بوده‌ایم.

گرچه هرگز نیاموختیم که چگونه در برابر آنها دفاع کنیم. ولی جنگ ویتنام یک ارزش برای ایالات متحده داشت. آن جنگ به ملت آمریکا آموخت که گاه نیاز دارند به جنگ عده‌ای بروند که احتمال شکست به دست آنها، یعنی نیروهایی که ظاهراً قدرت کمتری داشتند، وجود دارد و آمریکایی‌ها باید آماده این ریسک باشند؛ و از زمانی که دریافته‌اند این کار از نظر روحی هیچ انگیزه‌ساز نیست، پرستیژ خود را حفظ کرده‌اند.

در نتیجه برای آنها آسانتر بود که به سراغ دیگری بروند، که نمونه‌اش همین اواخر در خلیج فارس علیه عراق بود که درگیری بسیار مهلك تر و پرکشمکش‌تر را به نمایش گذاشت.

جنگ افغانستان برای روسها همان نتایجی را در برداشت که ویتنام برای آمریکا به ارمغان آورد. این اولین جنگی بود که تا آن زمان روسها در آن شکست خورده بودند.

ولی نکته مهم‌تر این بود که راه برای روند استعمارزدایی امپراتوری شوروی باز بود که نهایتاً منجر به فاقد اثر شدن اکثر بخش‌های سیستم اروپای شرقی که از زمان جنگ جهانی دوم به بعد ساخته شده بود، گشت.

این مورد یا همان پایان امپراتوری اروپای شرقی شوروی و در واقع خود اتحاد جماهیر شوروی، آخرین نفس‌های جنگ جهانی سوم به شمار می‌رود که پایانی برای توانایی‌های شوروی در شیوه قدیمی جنگ سرد طی رویارویی شرق و غرب محسوب می‌گردد. در افغانستان دو عامل مهم و اساسی سبب صدور

اعلامیه عمومی عقب نشینی روسها شد. اول روش ریسکی توجه به نظر عامه مردم برای بازگشت سربازان روس به کشورشان که قبلاً در آنجا سابقه دخالت نظرات مردم و تأثیر آن در هیچیک از تصمیمات سیاسی و استراتژیک وجود نداشت و به همین طریق آنها هر مشکلی را از سر راه برمی داشتند.

بسیاری از مردان جوان، که گلهای سر سبد مردانگی روسها بودند، با کیف های شخصی به وطن بازمی گشتند. عامل دوم کاملاً اقتصادی بود. آن جنگ داشت آرام آرام چشمه اقتصاد شوروی را که قبلاً به هم پیچیده بود، می خشکاند. «گورباچف» آماده شد تا روابط نزدیک با متحدانشان را قطع کند و از ریسمان رابطه صرف نظر کند، ارتباطی که پیشینیان وی با کشورهای اروپای شرقی در زمینه های مالی و نیروی انسانی از زمان جنگ جهانی دوم به حد غیرقابل تخمینی برقرار ساخته بودند. بنابراین، او چطور می توانست خود و حامیانش را متقاعد سازد. آنهایی که بهای جنگ را به منظور کنترل يك نقطه بسیار دور از وطن - مثلاً کشور مسلمانی که از قوانین پایگاه کمونیسم بسیار دور افتاده است - پرداخته بودند. گرچه گورباچف هنوز هم حمایت مالی از رژیم کابل را به عهده داشت. این ماجرا در ژانویه سال ۱۹۹۲ خاتمه یافت. در آغاز دهه ۱۹۹۰، برای سیاست خارجی و داخلی شوروی پول معیار اصلی بود. تأثیر قیمت به صورت آخرین آزمایش روسیه که در واقع برایشان استاندارد جدیدی بود، درآمد.

ما باید بفهمیم که «کا.گ.ب» چگونه می تواند در صحنه های جنگ جدید جهانی چهارم برای عمل تجهیز شود، همان گونه که بایستی استراتژیها و نقاط ضعف متحدین آمریکایی خود را بشناسیم. برای مثال، هیچ مدرک قوی دال بر اینکه سرویس اطلاعاتی یا تشکیلات نظامی شوروی ناگهان و به طور یکسره بی مصرف شود، وجود ندارد.

هریک از جمهوریهای جدا شده نشان داده اند که بر تشکیلات امنیتی خود تسلط دارند؛ همان تشکیلاتی که از «کا.گ.ب» عجالتاً جدا شده و «کا.گ.ب» نیز تحت کنترل خود ماست. بعلاوه، آنها نشان داده اند که در «کا.گ.ب» مرکزی

و مراکز مدیریت اداره امنیت داخلی شوروی «GRU»، به همان وسعت معمول در زمینه اطلاعات و عملیات خارجی فعالیت انجام می‌شود. ما باید برای ظهور آژانسهای اطلاعاتی که در هر يك از سفارت‌های جمهوریهای خودمختار در پایتخت‌های غربی ما پس از تشکیل کشورهای جدیدشان به وجود می‌آیند، آماده باشیم. در ضمن این شرایط، در واقع «کا.گ.ب.» و «GRU» در همه جا به شکلی دیگر باقی می‌مانند. دسترسی و نفوذشان در داخل و خارج از کشورهايشان، هرگز قابل اغراق نیست. گرچه در پشت شیشه‌های سردر محل هیأت نمایندگی روسها در سازمان ملل در خیابان شصت و هشت شرقی نیویورک، پرده‌های ضخیمی کشیده شده بود، در نقاط قابل اشتعال و بحرانی دنیا، هنوز مکانهای مأمورینی وجود داشت که سالها پیش در هر يك از کشورهای میزبان خود به صورت نقب و تونلهای زیرزمینی درآورده بودند و در زمانی که از آنها خواسته می‌شد، از این راهها، موازنه را در کشور محل استقرار خود برقرار می‌ساختند. آن مأمورین همچنین در پست‌های کلیدی در جهان رو به توسعه «جنوب» و در درون دموکراسی‌های شمالی و غربی باقی مانده‌اند. عملیات «کا.گ.ب.» و تشکیلات نظامی - اطلاعاتی «G.R.U» تحت رهبری جدید و بخصوص در ایالات متحده، دو سال پس از اینکه رهبران کمونیست در کشورهای لهستان، مجارستان، چکسلواکی و آلمان شرقی یکی پس از دیگری و سپس، خود اتحاد جماهیر شوروی خلع ید شدند، با سرعت کمی پیش می‌رفت. در حقیقت، مدارکی وجود دارد که تحت نظارت «کا.گ.ب.»، «اشتازی» یا همان پلیس مخفی آلمان شرقی، و تحت پوشش کاملی در خود آلمان شرقی قبل از اتحاد مجدد با آلمان غربی، مشغول فعالیت بوده‌اند. صدها عضو بومی تشکیلات امنیتی که دستوراتشان را مستقیماً یا به صورت غیرمستقیم از «کا.گ.ب.» می‌گرفتند و فقط به مأموران کنترل «کا.گ.ب.» گزارش می‌دادند، خود را در اعماق فعالیت‌های مخفی در سراسر اروپای شرقی مدفون ساختند. بقیه به کشور موطن خود پرواز کردند تا دوباره در خدمت کرملین به فعالیت‌هایشان ادامه دهند. منافع «کا.گ.ب.» که يك

صفت مشخصه مشترك با همتایان اطلاعاتی خود در سراسر دنیا دارد، به برخی از افرادشان - که هنوز به ایشان وفادارند تا آنها را هم در سرویسهای امنیتی و هم در خود دولتها بر سر قدرت نگاهدارند - کمک می کند:

ما اینها را دارایی های افراد عادی، طرفداران یا پیروان مسافر می نامیم، ولی بخشی از آنها متعلق به مأموران تمام وقت آموزش دیده ای هستند که پولهای خوبی گرفته بودند و بسیار متبحر نیز می باشند. آن افراد در بسیاری از مواقع روشی را ادامه می دهند که روسها در خارج از کشورشان، طی این شیوه، قدرت آنها را برنامه ریزی می کنند. این اقدام در بیرون از مرزهایشان و در دل دموکراسی های صورت می گیرد که در طول جنگ سرد، دشمنان آنها بشمار می رفتند. این بازی تا زمانی که «جاسوسی» وجود داشته باشد، ادامه می یابد. روی هم رفته به آنچه که پس از جنگ جهانی دوم بر سر نازیها آمده است، نگاه کنید. صدها تن از آنها با تغییر قیافه در آنجا باقی ماندند و عضو «اشتازی» شدند. این برای تداوم «طرح قدرت نازی»، راه ایده آلی است. متأسفانه به خاطر وجود آنها، جنگ جهانی دوم با سرعت مسیر خود را به سوی جنگ جهانی سوم طی کرد. به جای بازگشت رایش هیتلر، آنها خود را در دام کار برای همان دشمنی که روزی آنها را بسیار حقیر می شمردند، گرفتار دیدند. سیستم کمونیست از بسیاری از نازیهایی که فقط بازوبندهای مشکمی خود را با بازوبندهای قرمز عوض کرده بودند و براحتی و با سرعت واقعیت های جدید را پذیرفته بودند، استفاده مؤثری کرد.

غرب در وسعت کمتری از تخصصش بهره مند می گردد. چون ما از سمت جنگ جهانی سوم به سوی جنگ جهانی چهارم حرکت می کنیم، ناگزیر تغییرات مشابهی در صداقتها به وجود خواهد آمد.

چه آن را «فرصت طلبی» بنامیم و چه «تلاش برای بقا»، به هر حال ما باید اطمینان حاصل کنیم که سازمانهای اطلاعاتی غربی ما یا «شمالی»، رئیس بهره وران در این دسته هستند. سرویس های مخفی شوروی هنوز هم باید با

احتیاط زیادی حرکت کنند، زیرا آن کسی که نزدیک می شود، قطعاً زخمی خواهد شد؛ ولی «خرس قوی» هنوز سالم است. سرویسهای جاسوسی غربی باید به شنود فعالیت‌های اطلاعاتی شوروی ادامه دهند. در جاهایی روسها عملیات انجام می دهند که دوستانشان حضور دارند و آنها نیز در حال عملیات می باشند، و اقداماتی که ایشان به آن دست می زنند، هنوز آگاهی‌هایی را دربردارد که مهم و قابل توجه اند.

امروزه، فروپاشی اقتصاد شوروی خود ماجرای هشداردهنده‌ای است؛ در مورد تزریق کامل مبالغ هنگفتی از سرمایه و پول به درون سیستم یک اقتصاد ناسالم و غیرقابل امیدواری که از سوی نیروهای بازار کنترل نمی شود، بلکه توسط بوروکراتهای بی‌صلاحیت و کوتاه بین دولتی هدایت می گردد. تصمیم دولت شوروی بر این قرار گرفته که دیگر پارازیت انداختن موج رادیوی بوروکراتهای غربی آن اهمیت درجه اول را ندارد؛ زیرا حالا دیگر آنها در جامعه باز و آزاد روسی هستند که مفاهیم سیاسی و اقتصادی غربی براحتی به آن راه یافته است و این وضعیت فرصت مناسبی است که به اهالی و رهبران شوروی امکان می دهد تا بفهمند که کودتای اگوست سال ۱۹۹۱ که تقریباً به پروسترویکا خاتمه داد، چقدر سطحی بود.

من بیش از پانزده سال قبل به رئیس جمهور فرانسه اصرار کرده بودم که شروع به ارسال امواج رادیویی بین‌المللی فرانسه به جمهوریهای آسیایی اتحاد جماهیر شوروی کند، به این امید که نسبت به تهدیدهایی که رادیو آزادی مورد حمایت «سی.ای.ای» را هدف گرفته است، ما شاهد تهدیدهای کمتری باشیم و بنابراین از این طریق فرصت مناسب‌تری برای دستیابی به مخاطبین مورد نظرمان پیدا کنیم. ما در آن منطقه قبل از حمله به افغانستان، تحولات را طی سالها شنود و تحلیل می کردیم و فهمیده بودیم که قدرت انقلاب در همان مناطق شکل می گیرد که بسیار دور از کرملین می باشد.

حال بوروکراتهای فرانسه در کنار همفکران آمریکایی، انگلیسی و آلمانی

خود صدای بلند و واضح رادیویی مذکور را می شنوند که برای دورافتاده ترین دهکده های آسیایی شوروی، دریچه بازی به سوی غرب است. این فقط اولین قدم در مسیر طولانی و طاقت فرسای آموزش نوین تمدن به يك شیوه جدید و عجیب زندگی است. همیشه کار اطلاعاتی یا با هر هدف دیگری درون خود امپراتوری شوروی امری بسیار دشوار بوده است.

و حال اینکه سختی فوق در مناطق آسیایی آن دو برابر است. در حالی که ما سفارتخانه ای بزرگ با کارمندان زیاد در مسکو و يك دفتر کنسولی کوچکتر در لنینگراد داریم، با این وجود مسافرت به آنجا و برقراری روابط دوستانه، یا حتی تماس با مردم شوروی بسیار مشکل و فقط منوط به کسب اجازه از رهبران آنهاست. این اوضاع کاملاً نامناسب می باشد.

در غرب، روسها ترتیب نفوذ تدریجی تعدادی از مأمورانشان را به برخی مناطق فرانسه که هرگز در آنجا هیچ نماینده دیپلماتیکی نداشتند داده بودند و در بخش هایی از پاریس فعالیت می کردند که اگر نگوییم کنترل آنها غیرممکن، حداقل بسیار دشوار بود.

مقر ریاست جهانی «یونسکو» در پاریس، خود نوعی مطالعه کلاسیک را می طلبد. زیرا یونسکو يك پایگاه استراق سمع فوق العاده است. در آنجا، دیپلماتها و جاسوسان در آمیخته با مردم با متخصصین خود در زمینه های مختلف اجتماعی، آموزشی و فرهنگی از تمامی قاره ها حضور دارند. هر يك از سرویسهای مخفی آنها بیش از سهم خود دارای مأمورین روسی است که طی سالها با پاسپورتهای دیپلماتیک سازمان ملل سفر می کنند و با مصونیت در فرانسه و هر کجایی که مأموریت داشته باشند، فعالیت می کنند. طی ده سال، مدیر پرسنلی سازمان ملل در ژنو يك روسی و سرهنگی از «کا.گ.ب» بود که دسترسی کاملی به پرونده های پرسنلی تمامی کارکنان سازمان ملل داشت. شما به مأموران زیادی نظیر اینها احتیاج ندارید.

در مقر یونسکو واقع در پاریس، يك عضو ارشد بخش نشریات نیز فردی

روسی و مأمور «کا.گ.ب» بود. طی دهه ۱۹۸۰، او به عنوان اسکورت راهنمای روزنامه‌نگاران غربی و کارکنان تلویزیون که از مقر ریاست یونسکو دیدار می‌کرد و از تمام زوایای دوربین آنجا را تماشا کرده و به تمامی سؤالات گوش می‌داد، خدمت می‌کرد. مقامهای فرانسوی هیچ کنترلی بر فعالیت‌های چنین افرادی نداشتند. چیزی که ما نهایتاً می‌توانستیم بگوییم این بود که: «ما دیگر این را در کشورمان نمی‌خواهیم.» ولی این حرفها به سختی زده می‌شد، چون ما تمامی این افراد را بیرون کردیم، آنها نیز یکی از ما را بیرون راندند. بعلاوه، کار شاقی را نیز در پیش رو داشتیم تا بفهمیم که چه کسی وظایف روسهایی را که ما اخراج کردیم، پذیرفته است.

پس از زمان «پترکیبر» و طی حکومت «رومانوفها» و مدتها پیش از به قدرت رسیدن کمونیسم، روسها انرژی زیادی را مصروف شناخت اساسی غرب کرده بودند. ما اروپاییان تلاش کرده‌ایم همین کار را با شرق بکنیم. ما در بسیاری سطوح و با درکی عمیق در این مورد موفق شده‌ایم. روی هم رفته، ما از همان قاره هستیم و در بسیاری از همان زمینه‌های قومی - اگر نگوئیم سیاسی یا فرهنگی - با ایشان شریک هستیم. طی سالها، زمانی که «لئونید برژنف» در صحنه سیاسی بود، و هنگامی که سلامتی‌اش به خطر افتاد، مقدار زیادی از انرژی و توجه‌مان معطوف فهم این شد که او تا چه حد مریض بود. يك روز «برژنف» دیداری از دانمارک داشت و ما ترتیب يك همکاری جالب با سرویس مخفی داخلی آنها را دادیم. ما فهمیدیم که با کمک آنها می‌توانیم آپارتمانی درست در زیر جایی که برژنف اقامت داشت، داشته باشیم.

با وجود لوله‌هایی که از حمام شخصی او به پایین آمده بود، ما می‌توانستیم آب شستشوی بدن وی را به دست آورده و بعد مورد تجزیه قرار دهیم. از این طریق دریافتیم که او يك الكلی و البته يك الكلی صد در صد بوده است، که هیچ تعجبی را هم به دنبال نداشت.

با توجه به دانستن این موضوع، دفتر پروتکل فرانسه به هنگام دیدارهای

وی از پاریس اطمینان یافت که شیشه‌های مشروب در سوئیت وی واقع در «تریانون» و کاخ «ورسای» یعنی جایی که او اغلب اقامت می‌کرد و نیز در قصر الیزه، جایی که ملاقاتهای رسمی صورت می‌گرفت، کاملاً خالی شده‌اند. به هر صورت، آن آخرین دیدار برژنف از فرانسه بود که اولین ملاقات طی آن، در ساعت ۴ بعدازظهر انجام شد. ابتدا کاخ الیزه یقین حاصل کرد که همه نوع نوشیدنی‌های دنیا در دسترس آنها وجود دارد. حدود سی نوع مختلف ویسکی، اسکاچ از همه انواع، و ویسکی کانادایی و ایرلندی همه و همه موجود بود.

اگر او می‌گفت «بخاطر»، ما می‌پرسیدیم که این کدام شراب است. ولی او فقط نوشیدنی خواست که در دسترس ما نبود - قهوه! او يك فنجان قهوه با شیر خواست. ولی آشپزخانه کاخ الیزه آن را تمام کرده و آنجا را بسته بود. آشپزهایی که ناهار را آماده کرده بودند برای قدم زدن بیرون رفته بودند و هنوز برای شام بر سر کار خود بازنگشته بودند. ما عاقبت به عجله آن را درست کردیم. طی دیدار برژنف، سرویس اطلاعاتی فرانسه تمامی حرکات او را زیر نظر داشت، یعنی اینکه او چه می‌خورد، چطور رفتار می‌کرد، در هنگام ناهار اگر چهره اش قرمز می‌شد چه احساسی داشت. ما متخصصانی داشتیم که بدقت به او نگاه می‌کردند، و دوربین‌ها هم همین‌طور. بعدازظهر همان روز دیدار بود که از قبل ما در حال استراق سمع رفتار و گفتار او بودیم. او مردی سنگین وزن و کم و بیش حالت سگته‌ای‌ها را داشت و با عصا می‌توانست راست بایستد. پس از جلسه او به «تریانون» بازگشت، از ماشین پیاده شد و خیلی آهسته به سوی در ورودی به راه افتاد. ولی وقتی که درب آپارتمانش را بست، به سمت شیشه مشروب حمله برد و تقریباً می‌توان گفت دوید. و خودش يك گیلان و دکای کشنده - و دکای تند - ریخت. دل و روده هرکسی بجز يك «روس» با خوردن آن بهم می‌خورد. ما برای این نوع جاسوسی و شناخت دشمن و جمع‌آوری چنین اطلاعاتی تلاش بسیار کردیم و شناخت طرف مقابل مهارتی است که محور نبردهای جاسوسی بشمار می‌رود. بنابراین هیچ جای تعجب ندارد که وقتی آن رهبر سیاسی توجه کمی به

انواع اطلاعاتی که ما قادر به جمع آوری آنها بودیم معطوف داشت، تلاشهای ما کاملاً بی نتیجه ماند. وقتی رئیس جمهور «ژسکاردستن» از شرکت در اجلاسی در «ورشو» با حضور رئیس جمهور برژنف و بدون اطلاع آژانس جاسوسی خود، امتناع ورزید، این حیرت ما چند برابر شد. این نوع خطاها در کار ما نه تنها خنثی کننده کل فعالیت ما، بلکه خطرناک است. در این مورد خطا حداقل ما با همقطاران آمریکایی خود شریک هستیم؛ در حالی که همکاران روسی ما هرگز عقیم ماندن عملیات خود را تجربه نکرده اند زیرا دریافته اند که اطلاعاتشان همیشه در نهایت جدیت به دست آمده، البته بعد از اینکه در هر فرصت پیش آمده، در بالاترین سطوح مورد تجسس قرار گرفته است. با این وجود، ما تنها وقتی این مطلب را فهمیدیم و بدان بدقت توجه کردیم که توصیه هایمان را مورد بررسی قرار دادند.

در بین تعداد بسیار زیادی از متحدین آمریکایی ما، رهبر سیاسی و حتی رئیس سرویس اطلاعات آنها، صرف نظر از متحدانشان، فرصتهای زیادی برای کناره گیری از مسئولیت ندارند. آمریکاییان باید خطاهای روشهای گذشته خود را درک کنند. اگر ایالات متحده به طور جدی ثابت کند که مانند ما توجه خاص خود را پیش از کهنه شدن مطلب معطوف موضوعات بسیار پیچیده و ظریف جنگ «شمال - جنوب» کرده است، رهبر سیاسی آمریکا نیز بایستی خود در هنرهای ظریف کاری که دشمنان جدیدمان هم به آن دست زده اند، دوره ببیند. من از اولین روزهای کارم با تشکیلات اطلاعاتی آمریکا، به صورت غم انگیزی دریافتم که در دایره اطلاعات و امنیت آمریکا یک جریان مهم و سیستماتیک در سازمان جمع آوری اطلاعات، تحلیل و عمل براساس آن داده ها، وجود دارد. این نقص بر توانایی آمریکایی ها در عمل علیه امپراتوری شوروی و متحدان شرقی اش در جنگ جهانی سوم تأثیر می گذاشت و مانع انجام اقدامهای مؤثر در دنیای «جنوب» از سوی دایره اطلاعاتی آمریکا می گردید. در مرکز این شکست، ناتوانی رئیس دولت ایالات متحده در فهم این است که چه جامعه

اطلاعاتی ای در حال تهیه و ارائه گزارش است و کلاً چه هدفی دارد؟ هدف اصلی، درك این نکته قبل از هر عملی است که باید امید بازده موفقیت آمیز به همه ما داده شود. حتی خطرناکتر از آن مسأله، تلاشهای مکرری است که از کار جاسوسی در مقاصد سیاسی استفاده می شود و برنامه های دیپلماتیک یا سیاسی را بادیدگاهی خاص و با دلایل جانبدارانه از يك جناح تغییر جهت می دهد. در حقیقت ارزیابی های هدفدار و جهت دار در مورد موقعیت های دنیا از سوی رهبران جهان هرگز نمی تواند در چنان شرایط و فضای بین المللی مطرح گردد.

طی ملاقاتم با رئیس جمهور ریگان در کالیفرنیا، در يك لحظه، رئیس جمهور منتخب از من پرسید: «اشخاصی درست مانند آیت... [حضرت امام خمینی (ره).م.] دقیقاً چطور می اندیشند؟»

من فوراً با خود گفتم که بهتر است به اعماق تاریخ نروم. بعد گفتم: «آقای ریگان، شما می خواهید با لباس کار عادی دیپلماتیک ظاهر شوند. آنها آن طور که ما می بینیم، نمی بینند، سیستم داخلی شان، و فکرشان مانند ما نیست. رئیس جمهور نکته را گرفت؛ و آن این بود که بسیاری از دشمنان جدید ما همان مذهبیهون اصول گرا هستند که به عنوان سربازان خدا خدمت می کنند و بنابراین، انسان برای آنها معنای کاملاً متفاوتی نسبت به معنایی که برای ما دارد، داراست. ولی من هرگز معتقد نشدم که او و یا هر يك از شش مدیر آژانسهای اطلاعاتی آمریکا که من طی دوران تصدی ام به عنوان رئیس سازمان امنیت فرانسه، با آنها سر و کار داشتم، کاملاً درك کرده باشند که مسلمانان چگونه می اندیشند یا نظم فکری روسها چگونه است؟ دستیابی به چنین درکی در طی دو یا سه سالی که مدیران آژانسهای اطلاعاتی آمریکا کلاً در رأس این ادارات بودند، کار آسانی نبود. حتی اشتباهات بزرگ در درك رهبر حرفه ای جامعه جاسوسی به مراتب شدیدتر و پیچیده تر از اشتباهات رهبری غیرنظامی ایالات متحده بوده است. در طول یکی از دیدارهایم از واشنگتن، به رئیس کمیته

مشترک اطلاعاتی کنگره سری زدم، آنهم به قصد اینکه به رئیس کنگره و برخی از کارکنان رده بالای او درمورد آخرین پیشرفتهایی که داشتیم، خصوصاً در خاورمیانه، اخبار و اطلاعات مختصری بدهم. من از وی يك نقشه خاورمیانه خواستم تا اینکه بتوانم مستدل‌تر، مواردی را که توضیح می‌دادم، نشان دهم. در پاریس، درست جنب دفتر من، يك نقشه کش مستقر شده بود که خود را بجز نقشه‌ها با هیچ چیز مشغول نمی‌کرد. ولی درواشنگتن، بیست دقیقه طول کشید تا رئیس این کمیته که مسئولیت نظارت بر کل تشکیلات اطلاعاتی - امنیتی آمریکا را به عهده داشت، توانست يك نقشه خاورمیانه پیدا کند و سرانجام دستیاری که یکی از ۱۰۸ عضو پرسنلی کمیته بود با يك نقشه اصلی به اندازه صفحه يك کتاب کوچک بازگشت. با چنین نقشه‌ای، اگر شما حتی شکل دنیا را ندانید، چطور می‌توانید آن را بشناسید؟ از سالهای تماس من با همقطاران نظامی و غیرنظامی در ایالات متحده، انتخاب بهترین سند از خلیج وسیعی که در مقایسه با مناطق جدا شده از اروپا و آمریکا، دارای تحلیل‌های اطلاعاتی و استراتژیک یا نظامی، خصوصاً در جهان سوم هستند، کاری بس دشوار است.

در اوج جنگ ویتنام در سال ۱۹۶۸، يك برخورد بیاد ماندنی با ژنرال «ویلیام وست مورلند» در پاریس داشتم. ما در اتاق نقشه‌کشی آپارتمان «پیرداملون» که يك افسر نظامی سطح بالای فرانسوی و یکی از دوستان عزیز من بود، حضور داشتیم. ژنرال می‌خواست برای عهده‌دار شدن پستش به عنوان فرمانده کل نیروهای آمریکا در ویتنام، به «سایگون» باز گردد. ما در همان شب، باهم گفتگویی داشتیم.

من این‌طور شروع کردم: «خوب، کارها چطور پیش می‌رود؟ و اوزیرکانه جواب داد: «اوه، خیلی خوب.»

من لبخندی زدم و گفتم: «بسیار عالی است. چون از نظر شخص خود من، واقعاً تابه حال چنین فشاری از خارج را نداشته‌ام.» او یکباره برگشت و گفت: «من به شما نشان خواهم داد که چگونه کارها

مرتب پیش می‌رود.» او از جیب خود سه تا پنج کارت بیرون آورد که اسامی با خط زیبا بر روی آنها تایپ شده بود. او ادامه داد: ما از جمع آنها پانصد هزار نفر ویتنامی، مرده یا دستگیر شده بیرون آورده‌ایم. حالا این کار چگونه صورت گرفته است؟»

من در میان کلام او گفتم: «ببخشید ژنرال، من متأثر نمی‌شوم. اجازه می‌دهید من توضیح بدهم؟ شما فرمانده کل هستید. شما هم پانصد هزار تفنگدار را از دست داده‌اید. خوب چه کرده‌اید؟» چهره ژنرال درهم کشیده شد و گفت: «من به واشنگتن يك پیام درخواست کمک فرستادم که؛ پانصد هزار تفنگدار به اینجا بفرستید.» من گفتم: «که اینطور.»

ولی هرگز جداً اطمینان نداشتیم که او این کار را کرده باشد. ژنرال «وست مورلند» مثل همقطاران‌ش تقریباً مردی است که هیچگاه واقعاً تلاشی برای شناخت فکر دشمن خود نکرده است. در ویتنام شمالی، پانصد هزار نفر هیچ نیستند و این پانصد هزار نفر را می‌توان با سلاح جایگزین کرد. اکثر آنها بازپس گرفته شدند. بنابراین پشت این تلفات عده بیشتری هم بودند و بازهم بیشتر از آن. در آن ضمن مطمئن بودم که ژنرال باخود می‌اندیشد: «این آدم زرنگ در پاریس خر خود را سوار است و من در حال جنگ هستم.»

بالاخره با حالتی عصبانی نسبت به من فریاد زد: «خوب، در آن وقت شما چه می‌کردید؟»

من گفتم: «شما همیشه باید براساس نیروی خود وارد صحنه شوید، نه براساس نیروی دشمنانتان. یکی از بزرگترین توانایی‌های شما، به دلیل نیروی دریایی و هوایی شما، اداره هواشناسی‌تان است. بله هواشناسی.» او با دستپاچگی پرسید: «چطور هواشناسی؟»

و من پاسخ دادم: «از نظر من، من همیشه منتظر روزی بودم که شدیدترین بارانهای سال می‌بارید، و شما ابزار فنی تشخیص این موضوع را دارید. و در آن روز من همه سدهای تمامی رودخانه‌ها را در ویتنام شمالی بمباران می‌کردم.»

او بلافاصله گفت: «ولی در این صورت شما دو یا سه میلیون نفر را می‌کشید.» من پرسیدم: «ژنرال، جنگ چیست؟ نجات جان غیرنظامیان چیزی نبود که در هیروشیما و ناکازاکی شما به آن می‌اندیشیدید، آیا آن درس را فراموش کردید؟»

«وست مورلند» پشت به من کرد و آهسته قدم زد. یکی از فرماندهان بزرگ نظامی آمریکا در یادگیری دودرس اساسی جنگ جهانی سوم ناکام بود، که اینها یکی از نادرترین درسهایی بود که مستقیماً در مورد واقعیت‌های جنگ چهارم به کار می‌آمد. او از اول تا آخر در دست یافتن به ذهن دشمن خود شکست خورده بود؛ و در درک آنچه که غیرقابل جبران برای او و قابل جبران برای کسانی بود که با وی می‌جنگیدند، وامانده شده بود. نیروی انسانی قابل جبران و روی هم رفته قابل جایگزین بود. خاک و تأسیسات سطح پائینی که از آن محافظت می‌کردند، غیرقابل جبران و غیرقابل جایگزین بودند. در بسیاری موارد، «وست مورلند» نیز مانند اکثر رهبران نظامی هم‌نسل خود در ایالات متحده و همین‌طور در اتحاد جماهیر شوروی که در حال نبرد در جنگ جهانی سوم بودند، جنگی که دشمن در طی آن ذهنیت خاص خود را داشت، ارزشهایی را به کار می‌بستند که جدای از شخصیت خودشان بود. از نظر هم‌وزن بودن طرفین جنگ، آنها با بسیاری از همان تاکتیک‌هایی می‌جنگیدند که هم در دفاع و هم در کار اطلاعاتی، من شاهد کاربرد آنها در جنگ جهانی دوم بوده‌ام.

واضح بود که ویتنام مکان ایده‌آلی برای امتحان تاکتیک‌ها و مفاهیم جدیدی بود که قطعاً در برابر دشمنی که هیچیک از ما بدرستی او را نمی‌شناختیم، کارگر می‌افتاد. در آن صورت آن‌تها و کمیابترین ذهنیت و روش جاسوسی یا نظامی بود که دشمن را کامل‌تر از آنچه که او شما را می‌شناخت، مورد شناسایی قرار می‌داد.

با این وجود، طی سالها آمریکایی‌های منزوی شده‌ای بودند که نیاز نفوذ به درون ذهن دشمن را درک کرده بودند. در اواخر سال ۱۹۵۳، مدت کوتاهی پس از

اینکه «آدمیرال آرتور رادفورد» در پست رئیس ستاد مشترك ارتش منصوب شد، ما در واشنگتن در مورد هندوچین به گفتگو نشستیم، یعنی جایی که ما فرانسویها در حال ارتکاب همان اشتباهات آمریکایی ها بودیم که آنها سالها بعد مرتکب شدند. او از من پرسید که اگر ارتش در ویتنام درگیر جنگ شود، او باید چه چیزهایی را بداند.

من پاسخ دادم: «هر کشوری مشکلات خاص خود را دارد. آمریکا از نظر تاریخی همیشه نگران نیروی انسانی خود است. دلیل آنکه شما کمابین مکانیکی برای دروی محصولات خود اختراع کردید، همین است. ما فرانسویها می توانیم دوستانه نفر را از دست بدهیم و این چیز مهمی نیست. ولی شما آمریکایی ها، نه. اگر يك سرباز آمریکایی کشته شود، يك تراژدی ملی است. چیزی که من آموخته ام این است که هرگز با يك ارتش وارد قاره آسیا نشوم. دشمن می تواند با هر تعداد کشته، مقاومت کند؛ ولی ما نمی توانیم. در روی دریاها و در هوا بمانید چون در آنجا قوی تر هستید. آنها پل می سازند، شما آن را خراب کنید. آنها پل دیگری می سازند، باز نابودش کنید. اگر پنجاه بار ساختند، باز هم خرابش کنید. درس اساسی این است: همیشه به شیوه خودتان بجنگید، نه به شیوه دشمنانتان.»

حقیقت این است که هیچیک از قدرتهای بزرگ جداً برای مبارزه در جنگ جهانی چهارم، آن طور که ما می دانیم، سازماندهی نشده اند و به نظر من حداقل آمادگی را ندارند. تعداد اندکی از سران آژانسهای اطلاعاتی که من طی سالهای تصدی خود از نزدیک با آنها در تماس بوده ام، برخی از این اساسی ترین اصول جنگ یا جاسوسی یا جغرافیای سیاسی را در عصر درگیری شمال - جنوب فهمیده اند. شاید کسی که از همه درك بهتری داشته، «جورج بوش» باشد که مأموریتش فقط ظرف دوازده ماهی که مدیریت آژانس مرکزی اطلاعات را در سال ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ داشت، سازماندهی دوباره جامعه اطلاعاتی آمریکا و تقویت آن از برخی جهات که در نتیجه يك سری ناکامی ها از بین رفته بوده اند و

احیای دوباره برخی تأثیرات خود به عنوان يك طرف اصلی جنگ سرد، بود. البته هر موفقیتی برای توانایی آمریکاییان در ایفای نقش اطلاعاتی، دارای نکات بسیار و طولانی مدتی بود. آقای بوش به وسیله نمایندۀ فرانسه در سازمان ملل با يك یادداشت کتبی به من معرفی شد. او برای من نوشت: «او يك جنتمن واقعی است. در يك خانواده قدیمی نیوانگلند متولد شده که يك ریشه اخلاقی از انواع ارزشهایی که ما نیز آنها را داریم، به وی رسیده است.» مدت کوتاهی پس از وصول این یادداشت، سر و کله «جورج بوش» در پاریس پیدا شد، آن هنگام مارس ۱۹۷۶ بود. از همان لحظات اول ما روابط دوستانه ای باهم برقرار کردیم. اولین ملاقات در دفتر من در پایگاه فرماندهی مان ضمن يك ناهار عجیب که توسط رئیس نیروی دریایی فرانسه تهیه شده بود، صورت گرفت. من هنوز آن غذا را به یاد دارم. بوش توسط دستیار اصلی اش، ژنرال «ورنون والترز» که یکی از فوق العاده ترین دیپلماتها و تحلیل گران اطلاعاتی غرب بوده و هست، همراهی می شد. متأسفانه دستانشان شدیداً به شکست های سیستماتیک و تباه کننده سیستم اطلاعاتی آمریکا آلوده بودند. بحث ما طی همان اولین جلسه، شامل مرور کلی و وسیعی بر موقعیت جهان، خصوصاً در مورد شکست فاحش آمریکادر ویتنام و تسلط کمونیست ها بر آنجا که فقط يك سال قبل از آن اتفاق افتاده بود، می شد. خصوصاً من مشتاق بودم تا يك سیستم مشترك همکاری با آمریکاییان، مشابه تشکیلات کاری که با متحدان اروپایی مان داشتیم، به وجود آوریم. اما «بوش» محتاط بود. او درست همین اواخر حالتهای جدیدی را پذیرفته بود و بوضوح در مورد واقعیت های قدرت در واشنگتن بسیار حساس شده بود. من ضمن تلاش برای متقاعد ساختن مردی که از قبل برای وی احترام زیادی قائل بودم، گفتم: «بین، هیچیک از ما به تنهایی نمی توانیم قوی باشیم. اگر ما به عملیات به طور فردی - جدا، جدا - و بتدریج ادامه دهیم، ما هرگز به قدر کافی قوی نخواهیم شد. ولی باهم، آن داستانی دیگر است. با یکدیگر، ما بسیار قوی هستیم.» بوش هنوز بر عقیده خود استوار بود. دوز بعد از ملاقات ما، او به باقی

سفر اروپایی خود به مونیخ، بروکسل و لندن ادامه داد. وقتی به واشنگتن بازگشت، من بلافاصله يك یادداشت مسرت بخش از وی دریافت داشتم:

«دوست عزیز،

شاید این خیلی غیررسمی باشد، ولی چیزی است که احساس می‌کنم. به خاطر میهمان‌نوازی‌ات بسیار ممنونم. من به وطنم باز گشتم، در حالی که احساس عمیقی در مورد اهمیت روابط و اهداف مشترکمان دارم. ناهار، عجیب و غریب بود، ولی گفتگو و تأثیری که از نظرات شما در مورد دنیای پرسأله‌ای که پشت سر می‌گذاریم و حتی آن ناهار مطبوع، فوق‌العاده بود. يك منفعت دیگر هم بود و آن احساس زیاد و گرم همسر شاد شما بود. لطفاً بزودی به کشور ما بیایید تا بتوانیم امید يك ارتباط عالی را داشته باشیم. درود و سپاس من بر شما و همه ملتتان. ارادتمند «جورج.بی.»

متأسفانه فاصله وسیعی بین احساس عمیق درباره هدف مشترك و اقدام به عملیات مشترك وجود دارد. در واقع، بوش به پیشنهادات من در آن مقیاس، تا ماه جولای، یعنی وقتی دومین دست‌نوشته او به دستم رسید، پاسخی نداد.

دومین یادداشت وی چنین بود:

«من پیشنهاد شما را که جالبترین نوع ممکن بود، دریافت کردم و روحیه‌ای را که شما را تا این سطح ارتقاء داده است، بسیار تحسین می‌کنم. همان‌طور که می‌دانید، پیشنهاد مذکور چند مشکل سیاسی به وجود می‌آورد که باید مورد توجه قرار گیرد. به هر حال، لطفاً اطمینان داشته باشید که دیدگاه‌های شما درباره همکاری‌های آتی بین ما بدقت مورد بررسی قرار می‌گیرد.»

واضح بود که «جورج بوش» فهمیده بود نمی‌تواند همه مسائل را یکباره بررسی کند. اول، او ناگزیر بود مشکلاتی را که با آژانس مرکزی اطلاعاتی خودشان داشت، قبل از آنکه بحث‌های علنی درباره اقدامات هماهنگ با هر يك از متحدین آمریکا را مورد بررسی قرار دهد، حل کند. و صرفاً با يك سال عهده‌دار بودن آن پست، وی قادر نبود اولین قدمها را به سوی حل مشکلات آژانس اطلاعاتی

آمریکا بردارد. بسیاری از آن مسائل در مسیر سازماندهی و نظارت بر آژانس اطلاعات آمریکا، مشکلاتی بومی و خاص منطقه بودند. به موازات آن، ضمناً مشکلات محرمانه نیز بودند. عملیات اطلاعاتی پنهانی انجام می شد و به طور پنهانی هم از یاد می رفت. نظرات عامه مردم هرگز موجب ادامه اقداماتی که مستلزم حیرت، ظرافت، یا ابداعات خیانت آمیز است، نمی شود. بعلاوه، وقتی بیش از يك کشور درگیر است، اغلب تضمینی بیش از سطوح مخفی کاریهای قدیمی لازم است تا از عواقب پیچیده داخلی و بین المللی ناشی از افشای بی موقع عملیات جلوگیری به عمل آید. مشکل «سی. آی. ای» با همان جریان طرح يك عملیات شروع می شود. تعدادی از کمیته های داخلی و خارجی در جریان تصمیم گیری، برای آغاز هر عملیات شرکت می کنند. دست کم یکصد نفر در چنین کمیته هایی با هر پروژه کاری حضور دارند که به معنای آگاهی نشریات و تقریباً عموم مردم از هر اقدامی حتی قبل از تکمیل طرح آن است. نظارت بر جریان فوق نیز علنی است که بسیار تلخ می باشد. چون کمیته های نظارت بر اطلاعات کنگره شامل اعضاء و کارکنان هر دو حزب دمکرات و جمهوریخواه هستند، بعید است که يك جناح یا جناح طرف مقابل آن، هر طرح عملیاتی ارائه شده را رد کند و بدین وسیله قبل از آنکه چنان طرحی زمینه اجرا پیدا کند، آن را هدف قرار می دهند. و با این اوصاف، مدیر «سی. آی. ای» اول خودش آن را از بین نمی برد. ژنرال «استنسفیلد ترنر»، مدیر آژانس اطلاعات مرکزی زیر نظر رئیس جمهور «جیمی کارتر» بود که شاید شدیدترین تأثیر را از این نظر بر آژانس داشت. او هرگز از متحیر ساختن من دست برنداشت. در اوج جنگ سرد و ضمن حمله روسها به افغانستان و حمله مسلحانه به پاپ و تأمین مالی بسیاری از مهلك ترین اقدامات تروریستی، آدمیرال «ترنر» ترتیب اولین ملاقات خود را با من در پاریس داد. او گفتگو را این طور آغاز کرد: «من را «استن» صدا بزن. در دنیای امروزه آیا فکر می کنید که کمونیسم هنوز چیز وحشتناکی است؟» من تعظیم محرمانه ای کردم. ممکن بود او درباره خطر واقعاً مهلك گروه تروریستی

«ابوالعباس» از من سؤال کند. بنابراین من خنده ریز و زیرکانه‌ای کردم، ولی او جدی بود. تا آنجا که من می‌دانم، حرفهای ما در همانجا شروع و تمام شد. من فکر کردم: «یا مسیح مقدس، این مردی است که در شورای امنیت ملی خدمت می‌کند و کسی که به تدوین نظر رئیس‌جمهور ایالات متحده در مورد مسائل جهانی کمک می‌کند. با این حال، او می‌تواند از رئیس‌یک آژانس اطلاعاتی متحد خودشان سؤال کند که آیا کمونیسم تحت حکومت «برژنف»، «چرنینکو» یا «آندروپوف»، تهدیدی برای غرب است؟»

اگر رئیس «سی.ای.ای» با سؤال در خصوص قدرت و سرسختی دشمن اصلی کشورش طی سی و پنج سال گذشته صحبت را آغاز کرد، برخلاف برنامه وسیع پشت پرده در دهه ۱۹۷۰ آمریکا که سبب عدم اطمینانی کلی به جامعه اطلاعاتی شد، امید کمی برای درستی و راستی آژانس، اقدامات یا تحلیل‌هایش وجود داشت. وقتی از من در مورد آدمیرال «استنسفیلد ترنر»، رئیس جدید «سی.ای.ای» سؤال شد، پاسخ دادم: «خوب، من حدس می‌زنم او ناخدای خوبی است!» جای تعجب نبود که تشکیلات اجرایی «کارتر» همگی در نابودسازی استعدادهای انسانی اطلاعاتی آمریکا موفق بودند. در یک مورد، واکنشی نسبت به درگیری چندین منبع اطلاعاتی «سی.ای.ای» در سوای «واترگیت» بروز کرد که در واقع ماجرای فوق تلاش ناکامی در طی دوران تصدی نیکسون برای از رده خارج کردن سیستم سیاسی آمریکا بوسیله حيله و نیرنگ بود.

پس از افشای ماجرای «واترگیت» و به قدرت رسیدن «جیمی کارتر»، بحران آژانس اطلاعاتی آمریکا عمیق‌تر و شدیدتر شد. هیچ شکی وجود ندارد که برخی آحاد ملت آمریکا شروع به سؤال در مورد اینکه آیا آژانس‌های اطلاعاتی آنجا فقط در خارج از کشور دست به عملیات می‌زنند و در امور سیاسی داخلی دخالت نمی‌کنند، می‌کردند.

در حقیقت، مدتی طولانی است که من معتقدم، بکارگیری منابع اطلاعات خارجی برای اهداف سیاسی داخلی فقط می‌تواند اطمینان را زیاد و عمیق کند و

در نهایت سیستم امنیت ملی را نابود می‌سازد. حوادثی که در اواسط و اواخر دهه ۱۹۷۰ در ایالات متحده روی داد، فقط تأیید مجددی بر اعتقادات بود.

اطلاعات شامل دو شاخه اصلی است، یکی اطلاعات انسانی و دیگری علائم اطلاعات الکترونیکی. هر کدام از اینها واقعاً مهم هستند. بدون دومی، ما کور و کر خواهیم بود، و بدون اولی، لال خواهیم شد. حکومت «کارتر» پرسنل سرویسهای اطلاعاتی را از هم پراکنده کرد، ولی تجهیزات الکترونیکی و تکنولوژیکی را باقی گذارد. در آن دوران، اقامت جاسوسی و دستگاههای شنود الکترونیکی در آژانس امنیت ملی وجود داشت. آمریکایی‌ها همیشه امکانات بی نظیری داشته‌اند.

به هر حال، با تضعیف منابع انسانی، ایالات متحده در بیان و تفسیر صحیح آنچه که از طریق شنود جمع‌آوری می‌کرد و همزمان براساس آن عمل می‌کرد، ناتوان می‌شد.

«کارتر» که يك تکنوکرات تمام عیار بود، همیشه در استفاده از وسایل الکترونیکی بیش از بکارگیری افراد، احساس راحتی می‌کرد.

این تأکید بر جمع‌آوری اطلاعات الکترونیکی درموارد نظامی و اطلاعاتی جنگ جهانی سوم و درگیری شرق و غرب ارزش زیادی داشته است. اما در جنگ شمال - جنوب، اطلاعات و جاسوسی انسانی و فردی نقش بسیار مهم‌تری ایفاء می‌کند.

دشمنان جدید ما در پشت ملت‌ها قرار دارند. ارتباطات آنها نیز اغلب از نوع ابتدایی است. جریانات فکری پیچیده و آمیخته به قدرت فکری مشخصی هستند که درك و نفوذ به درون آنها بسیار اساسی است. تصمیم‌ها و دستورهای انجام عملیات با فرامین نهایی ارسال می‌شوند. اطلاعات الکترونیکی تا زمانی که کار از کار بگذرد، نقشی بازی نمی‌کند. یعنی در حقیقت تا زمانی که نیروهای ارتش شروع به حرکت نکنند و یا از قبل پنهان شده باشند یا تا وقتی که تروریست روانه مأموریت شده و غیرقابل بازگرداندن باشد و قبلاً پیک مربوطه

مواد منفجرهٔ او را به هدفی غیرقابل پیش بینی برده باشد، آن لوازم به کار نمی آید. اطلاعات فردی می تواند او را در راه مقصد گیر بیندازد. اطلاعات الکترونیکی می تواند فقط علامت يك هشدار باشد که اغلب بسیار دیر هم به کار می رود. «کارتر» در درك اینکه اطلاعات بین المللی صرفاً ابزار فنی جمع آوری اطلاعات نیست و نیز در فهم این موضوع که در موارد اطلاعاتی شدید دیگر که مخالف افکار عمومی هم هستند، کار اطلاعاتی فقط دروغ گویی در تمامی اوقات، پنهانکاری و توطئه های خائنه و حقه های کثیف نیست، ناکام ماند.

این موضوع دقیقاً همان مسألهٔ «گزارش» در میان مردم است، چه شما مورد اعتمادشان باشید و چه نباشید. گرچه واضح است که چنین روابطی با اعتماد بیش از ظن و دمدمی مزاجی تسهیل می گردد. امید من در خصوص افقهای روشن آینده آمریکایی ها از دو عامل ناشی می شود: اول یقین دارم به اینکه تروریسم نهایتاً راه به مرزهای خود خواهد برد؛ و این چیزی نیست که برای بدترین دشمنانم آرزو کنم، بلکه برای کشورهای دوستانم نیز چنین آرزویی را دارم. اما اگر تهدیدهای تروریستی تأثیر بیدار کردن و تکان دادن مردم آمریکا و خصوصاً رهبران آن را به همراه داشته باشد، در آن صورت شاید ارزشی دربرداشته باشد. آمریکاییان تا به حال حیاتی نسبتاً شادمانه و در آسایش داشته اند.

حوادث تروریستی که آمریکاییان یا اموال آنها را درگیر کرده است، همگی بسیار دور از قلمرو ایالات متحده روی داده اند. يك تفسیر می تواند این باشد که هوشیاری فوق العاده مرکز تحقیقات فدرال، گذشته از ترسی که «اف.بی.آی» افسانه ای در قلب تروریست ها در سراسر دنیا انداخته است، موجب چنین وضعیتی است. توضیح دیگر می تواند آن باشد که دشواری فیزیکی انجام عملیات در ایالات متحده برای تروریست ها که پایگاههای بسیار دوری از آنجا دارند و سهولت نسبی انجام عملیات در اروپا که با همان مقدار اعمال خشونت و با اهداف پرمفعت تر می تواند با بها و ریسک کمتری انجام شود، سبب این حالت

گشته است؛ گرچه بسیاری از این شرایط ممکن است تغییر کند. با توجه به آنکه حدود دو قرن از ظهور تروریسم بین‌المللی می‌گذرد، رهبران آن تا حدودی پذیرفته شده‌اند و از انجام عملیات خود در هر نوع محیطی راضی هستند. «اف.بی.آی» شروع به مراقبتی کرده است که دیگر به اندازه مراقبت‌های «دایره نظارت عمومی» فرانسه و یا «ام‌آی ۵» بریتانیا تهدیدآمیز نیست. ایالات متحده ممکن است بزودی یک آزمایش ساده را انجام دهد؛ و فقط یک عملیات تروریستی موفق می‌تواند تروریسم بین‌الملل را متقاعد سازد که ایالات متحده یک وعده و روش جدید و جدّاً تازه برای اهداف خشونت‌آمیزشان در چنته دارد. دومین عامل خوش‌بینی من که آمریکایی‌ها ممکن است متحدان اطلاعاتی واقع‌بین‌تری شوند، توسعه مداوم و بین‌المللی شدن تجارت موادمخدر است. مواد مخدر - بخصوص اکثر محصولات جهان سوم که در شمال بازاریابی می‌کنند - فقط شکل دیگری از تروریسم و سلاح دیگری در جنگ جهانی چهارم است. در واقع تجارت موادمخدر ممکن است برای بقای جامعه غربی ما نسبت به فعالیت‌های تروریستی بسیار مخرب‌تر و در درازمدت بسیار زیانبارتر باشد.

در حالی که ممکن است تروریست‌ها در یک حادثه، صدها تن را کشته یا فلج کنند، موادمخدر در درون روح میلیون‌ها نفر نفوذ می‌کند و هر یک از آنها شخص دیگری را آلوده می‌سازد و از توانایی انجام هر عملی محروم‌شان می‌سازد.

کارتلهای موادمخدر آمریکا را به عنوان زمینه اصلی نبرد خود مدتهاست مدنظر دارند. در حالی که اروپا از بسیاری جهات زمینه‌های مساعد کاملی برای تروریست‌ها در غرب مهیا کرده است، آمریکا محیط مناسبی برای رشد و عملیات تجارت موادمخدر به حساب می‌آید. ایالات متحده ثروت کافی برای تأمین مالی تولید و توزیع موادمخدر دارد و از این بابت به دردسر عمیقی دچار شده و در طبقات پائین اجتماع درگیر خشونتی شده است که طرفهای او هیچ چیزی برای از دست دادن ندارند و آمریکا نیاز مبرمی به فرار از این بلاهای هر

روزه دارد.

بیش از اینها، اربابان کارتل‌های موادمخدر می‌دانستند که راهشان برای دستیابی به ثروت، موضوع کوچکی است که در گوشه هر يك از خیابانهای آمریکا با امکان فرار آنی میسر است.

آمریکاییان به این درك نائل آمده‌اند که موادمخدر می‌تواند از طریق سواحل آنها و دقیقاً از هر سمتی وارد شود و این تلاش اطلاعاتی وسیع و واقعی را می‌طلبد که در حقیقت هر روزه از مسأله تروریسم بین‌الملل، اساسی جدی‌تر پیدا می‌کند. همکاری واقعی اطلاعاتی چندجانبه - در موارد جمع‌آوری، تحلیل، و بالاتر از همه اقدام براساس اطلاعات - شاید تنها ابزار ماندنی و مناسب برای مقابله با کارتل‌های بزرگ بین‌المللی موادمخدر باشد.

رهبری آن کارتل‌ها از هر جهت به عنوان حيله‌گرترين و سرسخت‌ترین تروریست‌ها در صحنه عالی‌ترین هنرهای فساد، محموله‌های نامشروع قاچاق، تغییر مسیرهای حمل و نقل محموله‌ها و بکارگیری خشونت شناخته شده‌اند. هر عامل اجرایی مواد مخدر، مانند طرف ضد تروریست خود و یا سرویس‌های مخفی رو در رویش، دقیقاً می‌داند که مهم‌ترین دستگیریه‌ها و توقیف‌ها و جدی‌ترین خنثی‌سازی عملیات کارتل‌ها، ناشی از تجسس‌های اتفاقی در مرزها و یا فرودگاه‌ها نیستند. نفوذ در این عملیات مستلزم جمع‌آوری اطلاعات بسیار، نفوذ تدریجی مخفیانه، صبر، مهارت و تماس‌های مختلف می‌باشد. آمریکایی‌ها حالا به این درك رسیده‌اند که سالها در مورد مقابله با معامله‌گران موادمخدر و تروریست‌ها دچار اشتباهات بسیار بوده‌اند. بخشی از این اشتباهات ناشی از بی‌صبری آنهاست - که مدت مدیدی در عملیات‌های اطلاعاتی آنها به صورت يك مشکل وجود داشته است - و خطاهای فوق‌همچنین مربوط به شانس بد دوستان و متحدان آنها هم می‌شده است.

تلاش‌های مکرری به غلط انجام شده تا واشنگتن را به راه‌های میانبری برای نفوذ به درون اسرار جهان سوم راهتمایی کند، در لیست چنین متحدان واقعاً

نامناسب و خیانتکار می توان «مانوئل نوریگا» را هم نوشت. اگر ثابت شود که «نوریگا» در لیست حقوق بگیران ایالات متحده بوده است، بنابراین، این اشتباهی شرم آور خواهد بود. روی هم رفته چه کسی فعالیت های کارتل بین المللی موادمخدر را از يك شخص مسافر بهتر شنود می کند؟ در واقع این مثل خواستن از يك روباه است تا قفس جوجه ها را شنود کند.

چه وضع عجیبی پیش می آید که آن روباه چاقترین و گوشت دارترین جوجه را برای شام شب خود انتخاب کند و این کار در واقع با بخشش و چشم پوشی مزرعه دار صورت گیرد!

هرگز از شخصیت های مبهم استفاده نکنید. ما بایستی همیشه دقیق باشیم که چه کسی را اجیر می کنیم، چون چنین تصمیم هایی مستقیماً و به طور قطع بر فردی که کار اجیر کردن را انجام می دهد، بازتاب خواهد داشت.

فلسفه شخصی من همیشه این بوده است که وقتی شما کاری دارید که خصوصاً عمل کثیفی نیز هست، باید يك جنتلمن را برای انجام آن اجیر کنید. اگر يك جنتلمن متقاعد شود کاری که ما در نظر داریم يك اقدام جنگی و یا يك اقدام وطن پرستانه است، در آن صورت ما افراد بسیار خوبی را پیدا خواهیم کرد که برای ما کار کنند. در مقابل، اگر ما يك اوباش یا جانی را اجیر کنیم، در آن صورت قطعاً ناگزیر به کشتن او به طریقی می شویم، زیرا باید به او باج بدهیم. البته این اصل در مورد هر اقدامی طی عملیاتهای اطلاعاتی «شمال - جنوب» و در جاهایی که نفوذ فرهنگ ها و سیستم های بیگانه بسیار پیچیده تر و حساس تر از اقداماتی است که ما طی سه جنگ جهانی قبل انجام دادیم، مصداق می یابد.

من در یکی از اولین ملاقاتهایمان این فلسفه را برای «جورج بوش» بدون هیچ اشاره مستقیمی به اجیر کردن «نوریگا» شرح دادم. حالا که سالها از آن زمان می گذرد، بدترین کابوسها گریبان آمریکایی ها را گرفته است؛ یعنی محاکمه طولانی و پیچیده ای که به دنبال اقدام نظامی مرگ آور در پاناما صورت گرفته

است. آن اقدام تماماً برای رهایی از شرّ «موشی» طراحی شده است که هرگز در همان آغاز کار نباید اجیر می‌شد. کل اقدامات «نوریگا» شکستی پس از شکست دیگر بوده است. روی هم رفته اگر شما چنین کاری کنید و يك «موش» را اجیر کنید و نهایتاً مجبور به خلاصی از دست او شوید، در آن صورت با تمام وسایل ممکن و سرعت و به‌طور دائم از قید او خود را رها کنید.

دوباره آوردن «نوریگا» به محضر عدالت در ایالات متحده يك ایده پیچیده و قاطعانه آمریکاست.

در اکثر نقاط جهان سوم چنین عدالتی هیچ جایی ندارد. عملیات پاناما از زمان افشای خبر فرار «نوریگا» به هنگام ورود نیروهای آمریکا به کشورش، و همزمان با تعیین يك میلیون دلار جایزه از سوی واشنگتن برای دستگیری وی، ضایع شد. پیشنهاد ده میلیون دلار برای مرده یا زنده «نوریگا» - همان کسی که شنیع‌ترین عمل يك رفیق نیمه راه را برای آمریکایی‌هایی که از همه نظر مفید بودند مرتکب شد - درون يك کیف بزرگ تمیز در پشت در خانه تحویل دهندگان او افتاد. در مواردی نظیر این، «يك تضادف برنامه‌ریزی شده» ارزانتر تمام می‌شود. گرچه در بسیاری از موارد، جریان‌ات فکری که به کمک «نوریگا» می‌رفتند، شاید حتی خطرناکتر از شخص خود وی بودند. طی سالها، آمریکاییان شدیداً می‌خواستند و ناامیدانه نیاز داشتند که محاکماتشان تمام شود و منجر به اتحاد با کسانی شوند که به وفاداری و درستکاری نسبت به امور داخلی اقرار کرده بودند، ولی انگیزه‌هایشان قدری مادی‌تر بود. یکی از بزرگترین ضعف‌های سرویس اطلاعاتی آمریکا - که احتمالاً ناشی از شخصیت آمریکایی‌هاست - تمایل بسیار بدی است که می‌خواهند همیشه به آنها عشق ورزیده شود. وقتی يك آمریکایی دو بار با شما ملاقات می‌کند، کاملاً آماده است که شما را «دوست عزیز قدیمی‌ام» یا حتی «دوست خوبم» خطاب کند، درحالی که این دوست ممکن است در واقع چیزی جز نابودی‌اش را نخواهد.

در برابر چنین افرادی باید هوشیار بود. با يك ناهار خوب یا يك سیگار جلو

می آید و بدون استفاده از هیچ وسیله ای شما را به صورت دوست نزدیک یا متحد قوی خود درمی آورد. در واقع يك چنین دوستی می تواند مسلماً بسیار بی ثبات باشد. روسها خصوصاً مأمورین آنها، وارد این معامله آمریکایی ها نمی شوند. یکی از ویژگیهای مأمورین اطلاعاتی شوروی همیشه تعلق هویتی شدیدشان به مام وطن، روسیه است. يك مأمور شوروی مانند میهن پرست ترین روسها، احساس درونی عمیقی نسبت به قدرت و اقتدار کشورش دارد؛ احساسی که ملت روسیه در طول زمان ادامه خواهد داد و خصوصاً از غربی ها بیشتر بر آن اصرار می ورزند و بالاتر از همه، این احساسی است که مسئولیت نهایی وی را تعیین می کند که همان شناخت دشمن قبل از غلبه آنهاست. ضرورتی ندارد که عاشق چنین دشمنی باشد یا دشمن به او عشق بورزد، همه چیزی که لازم و ضروری است، درك طرف مقابل است.

همه مأمورین روسی می خواهند، وحشتناك و هول انگیز باشند؛ همان طور که تروریست های جهان سوم و دوستان عاقل آنها چنین چیزی را خواهانند. در طول مدتی که من با آنها سر و کار داشتم، روسها نیز مانند تروریست ها فقط آرزوی آتشین پیروزی یا موفقیت در برابر دشمنان غربی شان را در ضمن جنگ جهانی سوم یا علیه نیروهای تروریسم و مواد مخدر و اصول گرایان مذهبی که فی الحال در جنگ جهانی چهارم، دشمن ما محسوب می شوند، در سر می پروراندند.

روسها در درون کشورشان شروع به تجربه ای در خصوص مواد مخدر کرده اند، گرچه هنوز با وحشت های ناشی از تروریسم در قلمرو خود مواجه نگشته اند. نوعی از «مافیای سرخ» در تمام سطوح زندگی اتحاد جماهیر شوروی (سابق) نفوذ کرده، که قدرت و نفوذ زیادی بهم زده است. هر مانعی که احتمالاً بتواند آزادی عمل این کشور را حفظ کند، همان مانعی است که در برابر تروریست ها برای هدف قرار دادن اتحاد جماهیر شوروی سد ایجاد می کند.

درست مانند زمانی که آنها اروپای غربی را هدف قرار داده بودند. روسها هنوز در مورد مرزهای باز خود که بواقع به تروریست‌ها امکان دسترسی آسان به درون کشور را می‌دهد، لافی نزده‌اند. کاری که مادر مراکز پرجمعیت خودمان در غرب ناچار به انجام آن بودیم. هنوز هم قوی‌ترین، کارآمدترین و پرنفوذترین مأموران «کا.گ.ب» وجود دارند که هر نوع بیگانه‌ای را شدیداً ردیابی می‌کنند. حتی اگر او تحت شدیدترین نظارت‌های افراد کشور خود در حال استراحت باشد. ولی این مطلب بر همه روشن گشته است که کمونیست‌های محتاط میلیاردها دلار برای ادامه جنگ مخفیانه خود در سراسر دنیا کنار گذاشته‌اند، همان‌طور که در بین جنگ‌های اول و دوم جهانی، چنین کردند. با توجه به مسأله تروریست‌ها، مانع بزرگتری وجود دارد که میراث سالها پروراندن محیط‌های تروریستی است.

جا افتادن کشورهای تروریستی و تعلیم رهبران تروریست، بخش اندکی از مسأله حمایت از منافع روسیه را تأمین می‌کند.

ولی تروریست‌های قدیمی‌تر، آنها که دقیقاً می‌دانند چقدر از همدردی و حمایت روسها برخوردارند، - چه از نظر پول، مواد اولیه، آموزش و چه از نظر تغذیه اخلاقی - قبلاً از صحنه خارج شده‌اند. جانشینان جدید و مبتکر آنها هیچیک، چنین احساساتی را نخواهند داشت.

آنها هیچ احساس وفاداری نسبت به يك ارباب پرت افتاده در برلین شرقی یا مشکو ندارند. حالا این حس وفاداری قرار است نسبت به اربابان سرمایه‌دار و سخاوتمند آنها ابراز شود. و يك ارباب پولدار در برخی کشورهای دیگر مآویز گزیده است. کمونیسم دیگر بخشی از دروس تحصیلی مهم بشمار نمی‌رود. اربابان موادمخدر کسانی هستند که در مورد پرمفعت‌ترین پس‌مانده‌های اولین جنگ شوروی سرمایه‌گذاری کرده‌اند. میراث واقعی افغانستان از سویی در کنار کیف‌های پر پول و از سوی دیگر پنجره‌های ماتم‌زده، آشغال بود. برای اولین بار، جوهره جسارت روسها سبب تجربه امضای پیش‌نویس

بی پروای کوکائین و هروئین شد. وقتی پیشینیان آمریکایی آنها در ویتنام بودند، هزاران سرباز روسی در بین مشتریان جدید موادمخدر قرار داشتند. البته، این امر يك عامل مهم طرح پیشنهادی من برای پیروزی جنگ افغان بود که قبلاً به رئیس‌جمهور ریگان ارائه کرده بودم و همین مسأله در بوروکراسی تشکیلات امنیتی آمریکا سبب فروریختن آن شد. حرکت سیل سربازان روسی به سوی موادمخدر به منظور سست کردن اندك اندك قدرت روحی و جسمی آنها در جنگ در خاک افغانستان طراحی شده بود. تجار موادمخدر که برای انگیزه‌های خودشان عمل می‌کردند، در واقع به طور مؤثری برای ما کار می‌کردند! وزمانی که سربازان به خانه‌هایشان در «مسکو» یا «کیف» یا «لنینگراد» بازگشتند، هزاران نفر آنها با خود اعتیاد به همراه آوردند و این همان دلیل کشف شده فیزیکی آنها بود که ضمن تلاشی ناموفق از وحشتی که در دره‌ها و تپه‌های دوردست افغانستان گریبانگیرشان شده بود، می‌گریختند. وقتی آنها به وطن بازگشتند، موادمخدر، به صورت ابزار محرومیتی درآمد که آنها در پشت سر خود به جا گذارده بودند. در همان حال، موادمخدر به ایشان امکان می‌داد تا بیرحمی‌هایی را که در جنگ افغانستان اعمال کرده بودند، از ذهن پاک کنند.

وقتی جامعه شوروی قدری بازتر شد، دسترسی به مواد مخدر کاملاً پاسخگوی تقاضاها شد و تقاضا تا آخرین نقطه اوج تولید بالا رفت. «کا.گ.ب» در این زمان شناخت کلی درباره پیچیدگی‌های کارتل‌های جهانی موادمخدر داشت. البته در مقابل می‌توان گفت که خود کارتل‌های موادمخدر تنها در فعالیت‌های مختلف و وسیع داخل خاک شوروی، جای پای آلوده‌شان را باقی می‌گذارند، و شناخت پیچیده يك مأمور اجرایی موادمخدر در این جهان پیچیده کاری بس طولانی است. بعلاوه، توانایی‌های «کا.گ.ب» برای فعالیت در این محیط جدید شدیداً با آشوب و ازهم پاشی در امپراتوری شوروی خصوصاً «مولداوی»، گرجستان و کشورهای حوزه بالتیک و نیز جمهوری‌های آسیایی یعنی جاهایی که عملیات دقیق همیشه با دشواری توأم بوده است، تضعیف گشته است.

با این وجود، روسها به درك این حقیقت اساسی نائل آمده اند که رهبری سیاسی در غرب فقط در همین اواخر مورد پذیرش عموم قرار گرفته است. تنها ابزار واقعی تخریب و از کار انداختن کارتل‌های بزرگ موادمخدر و نیز خطرناکترین گروه‌های تروریستی، جهانی کردن مبارزه علیه آنهاست. البته صرف نظر از فعالیت‌های جاسوسی و اطلاعاتی که به کنترل اقدام‌های آنها مشغولند، باید مبارزه علیه کشورهایی را هم که به آنها پناه می‌دهند، دولت‌های جهان سوم که ابزار تسلیحاتی ایشان را چه در حال و چه آینده در طول جنگ «شمال - جنوب» تأمین و تدارك می‌کنند، جهانی کرد.

اولین قدم، که تفاوتی با دیگر اقدام‌های اطلاعاتی ندارد، شناخت دشمن است. صاحب‌منصبان مواد مخدر خود از نوع تروریست‌های از جان گذشته نیستند. آنها مانند معامله‌گران مستقل، زندگی کاملاً راحتی را سپری می‌کنند و از شما بسیار ممنون هستند. آنها عاشق پول و هر آنچه که بتوان با پول خرید هستند و هیچ نفعی در ترك این شیوه زندگی خود ندارند. در واقع، هدفشان تضعیف دموکراسی‌های غربی یا سیستم شوروی به نفع هر عقیده یا قومی نیست. هدف ایشان خیلی روشن و ساده است و آن پول درآوردن، آنهم به مقدار زیاد، و خرج آن به شکل اسراف کارانه برای خودشان است. اگر آنها نیز در خدمت مقاصد سیاسی دولت‌ها یا حامیان آنها بودند، یا حتی کسانی که به آنها پناه می‌دهند، کارشان فقط يك تلنگر كوچك به سیستم‌های ما حساب می‌شد. وقتی ما انگیزه‌هایشان را بدانیم، مؤثرترین تاکتیک‌های مبارزه و از کار انداختن آنها بسیار روشن می‌شوند. درست به همین دلیل، من به رئیس‌جمهور «ژیسکاردستن» پیشنهاد کردم، تروریست‌های جزایر «کرس» را با انتخابی بجا و مناسب یکی یکی هدف قرار دهیم، تا آنها پیام ما را دریافت کنند؛ چون ما باید رهبران کارتل‌های موادمخدر را هدف می‌گرفتیم. عملیات کاملاً ساده و البته قابل رد کردن هم بود. اول، بنای تشکیلاتی بود که تشکیلاتی هوشیار و فوق‌العاده قوی و ظاهراً با سرمایه‌ای بی‌انتهای آنها، به نظر می‌آمد. این، سازمانی چندملیتی بود که

به طور محرمانه از سوی سران اجرایی عملیات موادمخدر پشتیبانی می شد و کشورهای مصرف کننده را هدایت می کرد و تحت عنوان يك اسم قابل قبول فعالیت می کرد. البته همکاری پلیس بین الملل و کار فوق العاده اطلاعاتی برای موفقیت يك چنین عملیاتی ضروری خواهد بود. پناهاگاههای اصلی درون کارتلها، دانستن دقیق تحرکات و نقاط ضعف رهبران شان به صورت لحظه به لحظه، اساس مهم موفقیت ماست. بعلاوه، هر شکستی فقط سبب تقویت حالت شکست ناپذیری این رهبران در بین افرادشان و در میان آنهايي که به شکار ایشان کمر بسته اند، می گردد. اگر ما بخواهیم امیدی به پیروزی در جنگ جهانی چهارم داشته باشیم، باید بدانیم که همکاری، پیچیده ترین سلاح و مرگ آورترین آنهاست.

سخن آخر

«باشگاهی برای افراد شایسته»

آنچه ما آن را جنگ جهانی چهارم می‌نامیم، نشان‌دهنده بازگشتی به ابتدایی‌ترین ریشه‌هایمان در بسیاری جوانب است. ذهنیت برخی مخالفان ما در خاورمیانه، دقیقاً روشنگر مفاهیم استراتژیک قرن بیست و یک است. ما باید کاملاً آماده قوانین جدید این زد و خورد باشیم تا به موازنه در قدرت و ایجاد وحشت برسیم و در نتیجه بتوانیم صلح را تضمین کنیم. مفهوم «انهدام قطعی»، ثبات جدیدی در عصر آتی هسته‌ای را تبیین خواهد کرد و باید سرعت جای خود را به «انهدام قطعی دوجانبه» بدهد که صلحی را در ضمن موازنه هسته‌ای وحشت، تضمین کنیم. «انهدام قطعی»، مفهوم استراتژیک جدیدی است که مانع انهدام کلی در جنگ جهانی چهارم خواهد شد. تهدید فوق بواقع از نظر وسعت و امکان وقوع بسیار پرهیبت است. چنین تهدیدی محتاج یک سیستم کلی استراتژیک جدید است که با آن منطبق گردد. سیستمی از تسلیحات قانونمند و تاکتیک‌های غیرقانونمند که قادر به تضمین صلح و راه برقراری موازنه هسته‌ای باشد که همین توازن در نیم قرن گذشته صلح را تأمین کرده است. جهان امروز اساساً جایی متفاوت با پنجاه سال قبل است. اتحادها و پیوستگی‌های سیاسی و نظامی،

موازنه قدرت و وحشت را نیز تغییر می‌دهند. همه نهادهای ما اعم از سیاسی، نظامی، و خصوصاً اطلاعاتی باید همیشه بر رأس این تغییرات مسلط باشند، وگرنه ما شکست می‌خوریم. روی هم رفته، تهدید جنگ جهانی چهارم خود دلیل این مدعاست که ما نیازمند يك باشگاه هستیم. شاید چنین باشگاهی را بتوان «باشگاه افراد شایسته» نامید و اعضای آن را کشورهای قرار داد که معتقد به احترام فردی، احترام به حقوق تمامی ما برای زندگی، آنهم زندگی آن‌طور که می‌خواهیم، و معتقد به پیروزی یا شکست براساس استعدادها و آرزوهایمان باشند و روی هم رفته کسانی که اطمینان بدهند، همسایگان خود را در تعیین سرنوشتشان تنها و راحت می‌گذارند. این باشگاه باید ژاندارم دنیا شود. از آنجایی که جمعیت جهان ما امروزه از پنج میلیارد نفر به بیش از هشت میلیارد تن بالغ گشته است، براساس برآورد این جمعیت تا سال ۲۰۲۵، هر فرد محتاج تضمینی است که حداقل آزادی را در جنجال و خشونت غیرقابل پیش‌بینی که حاصل کار دیکتاتورها و گردانندگان کارتل‌های موادمخدر است، به دست آورد. باشگاه ما باید آزادی عمده‌ای برای حمایت از زندگی بشر داشته باشد. در این صورت، اساساً همان بقای تمدنی که ما بدان معتقدیم، وجود خواهد داشت. اعضای باشگاه باید قدرتهای واقعی دنیای «شمال» - یعنی ایالات متحده، اروپا و ژاپن - علاوه بر دوستانمان که از «افراد شایسته» و در دنیای «جنوب» به سر می‌برند، باشند. هر يك از این اعضاء قول يك نیروی يك صد هزار نفری نخبه در تمام بخش‌های اساسی زمینی، هوایی و دریایی و پشتیبانی لجستیکی و نیز هر قدر سرمایه مورد نیاز برای انجام عملیات را می‌دهند. يك مرکز فرماندهی تعیین خواهد شد که ستاد کل فرماندهی دائمی و مدیریت اطلاعاتی را تأسیس خواهد کرد. در این رابطه، باشگاه تفاوت چندانی با «ناتو» - سازمان پیمان آتلانتیک شمالی - نخواهد داشت که البته سازمانی غیر از «آتلانتیک شمالی» خواهد بود. چون توافق به اتحاد در قالب يك پیمان اجباری مشابه تحت عنوان «ناتو» از سوی هیأتی مناسب در هر کشور باید تأیید شود، تمامی اعضای باشگاه تعهد

می‌کنند که هر عملی که رهبری تصمیم بر ضرورت و مناسب بودن آن را بگیرد، انجام دهند. اغلب رهبران باشگاه باید آماده عمل با سرعتی مناسب و تحت شرایط محرمانه کلی باشند. در چنان وضعیتی، فرصتی برای مشورت با کمیته‌های پارلمانی، و لحظه‌ای برای صرف درزمینه منطبق‌های سیاسی یا رأی اعتماد نیست. در حقیقت، نتایج موفقیت‌آمیزترین عملیاتها هرگز شناخته نشده‌اند. ولی کمترین تردیدها می‌تواند عواقب خطرناکی برای آینده تمدن در برداشته باشد. در حقیقت، «ناتو» و بخصوص حکومت آمریکا که هدایت آن را به عهده گرفته بود، شروع به حرکت در جهت پاسخگویی سریع کرده است که اساس تاکتیکی باشگاه «افراد شایسته» را تشکیل می‌دهد.

اخیراً بازسازی «ناتو» به روشی طراحی شده که واحدی به اندازه يك بریگارد با توانایی پاسخ سریع و شدیداً با تحرك را با تعداد پنج‌هزار سرباز تشکیل می‌دهد که می‌تواند در صحنه يك فوریت پیش آمده، با تجهیزات کامل ظرف هفتاد و دو ساعت با پشتیبانی يك لشکر پنج‌جاه هزار نفری که طی پنج تا هفت روز به هفتاد هزار نفر می‌رسد، تحت يك فرماندهی انگلیسی وارد عمل شود. این واحد يك بخش زرهی سنگین شامل پانزده هزار نفر انگلیسی مستقر در آلمان می‌شود. دومین بخش يك شاخه زرهی سبك انگلیسی به موازات کماندوها و زیردریایی‌هاست و دو شاخه چندملیتی و نیز يك شاخه آمریکایی که تمامی هواپیماها، هلی‌کوپترها و قدرت هوایی را برای کل لشکرها تأمین می‌کند.

ولی حرکت «ناتو» در حقیقت فقط مرحله اول آزمایشی و تردیدآمیزی به سوی نوعی از اتحاد سیاسی و نظامی است که می‌تواند صلحی پایدار و قابل اعتماد را تضمین کند. فرانسه هنوز کاملاً خود را از «ناتو» دور نگه داشته است، زیرا او عضو سازمان پیمان نظامی نیست.

حکومت فرانسه به فشار خود برای تشکیل يك نیروی کاملاً اروپایی، تحت يك فرماندهی اروپایی، ادامه می‌دهد، که به موجب آن اکثر ضرورت‌های جنگ «شمال - جنوب» که اکنون در حین مبارزه در آن هستیم، نادیده انگاشته می‌شود.

در واقع، این راهی غیر عملی است. «ناتو» باید نه در حیطة اصل معاهده، بلکه در زمینه قانونی فعالیت‌هایش که در این دست نوشته فقط به اروپا و آتلانتیک شمالی منحصر شده است، گسترش یابد. و نیز اختیارات سیاسی‌اش برای مداخله در بحرانهایی که احتمالاً منافع شمال را به خطر می‌اندازد، باید توسعه پیدا کند. تصمیم يك جانبه حکومت «بوش» در سپتامبر ۱۹۹۱ مبنی بر فاقد تجهیز کردن زرادخانه هسته‌ای کوتاه‌برد آمریکا و حرکت به سمت يك خلع سلاح هسته‌ای اساسی، بروشنی يك حرکت استراتژیک مهم در جهت‌دهی به نیروهای هسته‌ای بود. این علامت روشنی بود که کشورهای شمالی قابلیت‌های هسته‌ای کافی آینده را فقط به عنوان يك نیروی مخرب علیه تهاجم غیرقابل پیش‌بینی و دشمنان غیرمنطقی تأمین خواهند کرد. در عوض منابع مجدداً به سوی انواع نیروهای قادر به اجرای دکترین «انهدام قطعی» جهت می‌گیرند که ضرباتی سریع و عمیق به جان سرطانی است که قبل از فرصت یافتن برای ریشه‌دوانی، بر پیکر آن فرود می‌آید.

همان‌طور که مکرراً در طول سالهای اولیه جنگ جهانی چهارم این معنا را دریافتیم، اگر تردید به خود راه دهیم، شکست خواهیم خورد. مراحل آزمایشی و اقدامهای نیمه‌کاره، در این محیط جدید وسیع کارگر نمی‌افتد. نیروهای نظامی مرتب شده باید ابزار فشار در اختیار داشته باشند. آنها بایستی خنجر ترس و وحشت را بر قلب مستبدانی که هرگز قبلاً شکست را تجربه نکرده‌اند، فرود آورند. آنها نه تنها باید ظاهری شکست‌ناپذیر داشته باشند، بلکه باید به‌طور واقعی شکست‌ناپذیر باشند. باشگاه «افراد شایسته» وسیله خشکاندن قدرتهای بخصوصی نیست. بعلاوه، يك تلاش ظریف فریبنده برای از ریشه درآوردن دشمنان از کشورهایی که عضو آنها هستند نیز نمی‌باشد. کنترلها و توازنهای اقدامات سیاسی در کشورهای مختلف جهان ثابت می‌کند که چنین تشکیلاتی هیچگاه انحطاطی به شکل يك باشگاه کینه‌جویانه نیست، و نبایستی اکثر وقت و انرژی صرف بحث در مورد فرماندهی يك کشور یا دیگری شود. در طول جنگ

خلیج فارس، هیچیک از کشورهای متعهد در فرستادن نیرو، برای يك لحظه هم قصد به دست گرفتن رهبری را از ژنرال «نورمن شوارتسکف» در سر نمی‌پروراندند. و بعلاوه، باشگاه هیچگاه يك جامعه محدود و بسته نخواهد بود. بسیاری از کشورهای شایسته دیگر احتمالاً برای کمک‌های خاصی در زمینه‌های توانایی‌های اطلاعاتی یا نظامی شان دعوت به همکاری خواهند شد که برای ایشان فرصت‌های آشکاری در بحرانهای پیش آمده به حساب می‌آید. باشگاه فوق دقیقاً و خیلی ساده، ابزار اطمینان بخشی است که يك دیکتاتور دیوانه یا يك کشور مرتد از مسیحیت نتواند باقی این سیاره را نابود سازد. با این وجود، هدف باشگاه ما يك فرد به تنهایی نخواهد بود، مثلاً نه «صدام حسین» یا «کیم ایل سونگ»، نه «معر قذافی» و نه «حافظ اسد». هدف این باشگاه خیلی ساده و روشن است؛ یعنی ایجاد اطمینان از اینکه هیچ فرد یا هیچ کشوری نتواند تهدیدی برای باقی دنیا، خصوصاً از نوع تهدیدات هسته‌ای باشد. اگر چنین تهدیدی جدی شود، باشگاه با نیروی نظامی و به منظور حذف آن مداخله خواهد کرد، و با يك ضربه ساده و قاطع مانند يك «ماموت» و بدون ظاهری دوپهلوی و مبهم وارد عمل خواهد شد. البته در تمامی موارد، عواقب مداخله دقیقاً بررسی خواهد شد و تصمیم به عمل بر مبنای بهترین اطلاعات ممکن اتخاذ خواهد گردید. قبل از اقدام به عملیات «طوفان صحرا»، دولت ایالات متحده شدیداً درگیر اطلاعات نادرست، چه از جانب متحدان خود در غرب و جهان عرب و چه از سوی متخصصین اطلاعاتی خود شده بود. همه آنها پیش‌بینی يك واژگونی سریع برای «صدام حسین» و کل تشکیلات نظامی - سیاسی او را کرده بودند. ولی قیام پیش‌بینی شده وسیعی که تصور می‌شد، در داخل عراق به وقوع نپیوست. «صدام حسین» به شکل يك غده سرطانی در کشور خود و کل منطقه به جا ماند؛ سرطانی که دوباره حتی پیش از تکمیل اقدامات جراحی آمریکایی عملیات «طوفان صحرا»، شروع به رشد کرد. آنچه که ما در اینجا بحث می‌کنیم، تهدیدهایی است که فراسوی مرزهای فردی است. ما توصیه نمی‌کنیم که دنیا

باید بر اساس تصویر ذهنی ما غربی‌ها بازسازی شود. باشگاه فوق به هیچوجه تلاشی برای بنیاد يك نظم نوین جهانی نیست. با کمال امید باید گفت که همان‌طور که آرزوی کاهش چنین تهدیدهایی، بخشی از نظم جهانی این تشکیلات است، اقدامهای نظامی کمتر و کمتر ضروری می‌شود. همه چیز که ما می‌خواهیم این است که به هر کشوری آزادی تعیین سرنوشتشان را بدهیم و کنترل کنیم که آن کشور به دنبال تحمیل همان نوع سرنوشت بر همسایگان خود نباشد.

رهبران تمامی کشورها باید درك کنند که اگر تسلیحات هسته‌ای، میکروبی یا شیمیایی خود را تکمیل کرده و با بکارگیری آنها تهدید خطرناکی را به منظور برقراری نظمی خاص، در تمدنهای آن سوی مرزهایشان اعمال کنند، سلاحها و توانایی که به کار گرفته‌اند، قطعاً و به‌طور کامل نابود خواهند شد. باشگاه «افراد شایسته» دقیقاً آخرین مانع خواهد بود. اگر بدرستی بنا شده و اعمال وظیفه کند، برقراری موازنه استراتژیک را به وسیله سیاست «انهدام قطعی» تضمین خواهد کرد و مانع بوجود آمدن جهنمی می‌شود که از دل جنگ جهانی چهارم هویدا می‌گردد. «موازنه وحشت» درست مانند سیاست «انهدام قطعی دوجانبه» مانع بروز جهنمی شد که از گسترش جنگ جهانی سوم به وجود می‌آمد. اجازه دهید تصور کنیم که سال آینده ما متوجه می‌شویم که يك دیکتاتور خارق‌العاده شش ماه دور از جریان تکمیل يك بمب اتمی به سر برده است. ما چه می‌کنیم؟ آیا اجازه می‌دهیم که او پیمان محدود کردن تولید سلاحهای هسته‌ای را امضاء کند؟ در چنان صورتی طرح و کل قابلیت‌های تولید يك سلاح هسته‌ای بلافاصله و یکسره توسط باشگاه «افراد شایسته» نابود خواهند شد. وقتی جتهای آمریکایی، در سال ۱۹۸۶ «تریپولی» را بمباران کردند، تأثیر اندکی بر توانایی انجام حملات تروریستی «قذافی» داشت. در واقع مأموریت با شکست روبرو شد، حتی در مورد پیدا کردن و از بین بردن شخص قذافی نیز شکست خورد. در عوض بمب‌ها در چند منطقه مسکونی سقوط کرده و تعدادی پیرزن و بچه را کشت، و این عاملی

شد که قذافی از آن به طور مؤثر در اهداف تبلیغات سیاسی خود استفاده کرد. ولی حتی این هدایت نادرست و اقدام به ظاهر ناقص يك نتیجه مهم در برداشت که قذافی را دچار قدری تأمل کرد. طی سالها پس از این بمباران، قذافی در بکارگیری «تروریسم» قدری محتاط تر شد و شرکتش در سرکوب نسبی گروههای تروریستی افزایش یافت و کل همکاریهایی که با تروریسم بین الملل داشت، محدود گشت. به طور خلاصه حتی این مأموریت نیمه کاره و ناقص هم، اگر نگوئیم بر کل قدرتش، دست کم برخواست استمدادطلبی وی از سلاح تروریسم تأثیر گذارد. ضربات وارد آمده بر مناطق نفتی، منابع مالی او را برای عملیات تروریستی از بین برد و این خود، توانایی او را در بکارگیری تروریسم نیز تحت الشعاع قرار خواهد داد.

چنین اقدامی دقیقاً همان چیزی است که ایالات متحده و متحدانش سعی دارند علیه «صدام حسین» در خلیج فارس اعمال کنند. با این وجود، متحدان نسبت به هدف قرار دادن رهبری که برای غرب و «شمال» فرد ملعونی بوده است ولی در اکثر کشورهای جهان سوم قهرمان بوده، مورد انتقاد قرار گرفتند. البته واقعیت دارد که صدام حسین در کشور خود و در خارج از برخی جهات شخصیتی نسبتاً محبوب بوده است.

ما اعضای باشگاه در این مورد هیچ مشکلی نخواهیم داشت. او می تواند هر چه که بخواهد در داخل مرزهای خود در مدتی که مردم تحملش می کردند، انجام دهد. او می تواند تحت عنوان امپراتور زندگی تاجگذاری کند. ولی او نمی تواند طرجهای صنایع تسلیحات اتمی، میکروبی و شیمیایی را بسازد و نیز قادر به تصرف خاک کشور همسایه بدون اعمال خشونت نبود و نمی تواند برای يك لحظه هم در آن سوی مرزهای خود تهدیدی برای دنیا به حساب آید.

در حقیقت آنچه که در خلیج فارس گذرانندیم، به طور مؤثر اولین اقدام باشگاه «افراد شایسته» به حساب می آید، و عملیات هم نقاط قوت و هم نقاط ضعف طرح را آشکار کرد. اول اینکه باشگاه محتاج حرکتی سریع است که دلیل

اصلی محدودیت تعداد اعضاء و اقدام فوری بدون مشورت باشگاه می باشد. نمایش باشکوه نیروها و تجهیزات کشورهای شرکت کننده و حمایت روحی از عملیات «طوفان صحرا» آن قدر وسیع بود که شدیداً هر مانور دیپلماتیک یا نظامی زیرکانه را محدود می ساخت. در نهایت، يك حمله از روبرو، جداً تنها چاره باقیمانده بود، گرچه خیلی کوتاه بود، ولی آثار مهلکی به جا گذارد و هنوز برنامه سلاحهای هسته ای عراق در پیش است که باید ریشه کن شود. ثانیاً نیروهای باشگاه نیازمند حرکت در هر کجای ممکن هستند تا بتوانند با استفاده از نیروهای ضربتی کوچک و کارآمد، تهدیدهای خاصی را از بین ببرند. این حقیقت که «صدام حسین» برای واگذاری کل قدرت نظامی اش به طور علنی به «شمال» و بخش هایی از دنیای «جنوب» تحت فشار قرار داشت، فقط وی را مجبور می ساخت جای پاهای خود را محکم تر سازد و این امر درگیری را وسعت می بخشید. نجات يك انگیزه قوی برای هر دیکتاتور یا حاکم هر منطقه ای است. بالاتر از همه اینکه، باشگاه نیازمند اطلاعات دست اول است که بلافاصله در اختیار رهبر نظامی یا غیرنظامی آن قرار گیرد. در طول جنگ خلیج فارس، اطلاعات جنگ که توسط آژانس اطلاعات مرکزی، آژانس اطلاعات دفاعی و واحدهای اطلاعات صحنه های نبرد تهیه می شد، خصوصاً در مورد مقدار تخریب بمب، فقط سبب اغتشاش در سطح عملیاتی می شد و این از جمله شکایات اصلی ژنرال «شوارتسکف» بوده است. اولین مرحله در تشکیل باشگاه «افراد شایسته» باید يك تلاش جهانی به همکاری جهت دهندگان اطلاعاتی باشگاه که از اعضای آن هستند، باشد. تصور کنید يك ضربه حیرت انگیز و کاری به وسیله يك واحد شبیه سرویسهای هوایی مخصوص انگلستان در غنی ترین مناطق نفتی لیبی یا سوریه، تأسیسات آموزشی در دره بقاع لبنان را کنترل می کند. باشگاه می تواند کارهای زیادی حتی بدون شلیک يك گلوله انجام دهد. يك کار مهم که بایستی انجام شود، تأسیس يك دادگاه بین المللی برای تعقیب تروریست ها و حامیان آنها، متشکل از اعضای باشگاه است. سعی خواهد شد هر تروریستی در

برابر این دادگاه ویژه، به منظور بحث و استدلال حاضر شود. همان طور که در «نورنبرگ» آلمان، پیروان هیتلر به خاطر اتهامات جنگی در محضر محاکماتی قرار گرفتند. در مورد اشخاص اگر دستگیر شدند و یا در غیابشان، اتهامات آنها مورد بررسی قرار خواهد گرفت. و نتایج در رادیوی جهانی «بی.بی.سی»، صدای آمریکا، صدای آلمان و رادیوی بین المللی فرانسه پخش خواهد شد. مثلاً: «آقای ایکس، شما مورد محاکمه قرار گرفته و محکوم به انجام فعالیت های تروریستی شده اید. شما اکنون در لیست قرار دارید. ما پس از خودتان به وضع زندگی تان می رسیم و روزی شما را دستگیر خواهیم کرد.»

يك چنین حکمی اثرات متفاوت زیادی خواهد داشت؛ خصوصاً پس از آنکه اولین مجرم شناسایی، دستگیر و اعدام شد یا محکوم به حبس و زندانی گشت، همکاران وی شروع به فکر می کنند: «من چهل یا پنجاه سال است که زندگی می کنم و این سازمان قدرتمند می خواهد برای باقی عمرم مرا تحت تعقیب قرار دهد. باید راه فراری برای گذراندن باقی روزهای زندگی ام وجود داشته باشد.» ما باید به این خاطیان بین المللی ثابت کنیم که در رابطه با ایشان کاملاً جدی هستیم و قصد داریم که همگی آنها بیشتر زندگی کنند. تهدیدها بر مذهبیون کارگر نمی افتد، ولی بر کسانی که در دولتها آنها را تأمین مالی و جهت دهی می کنند، مؤثر واقع می شود. افراد لیبیایی و حامیان سوریه ای آنها، پرواز شماره ۱۰۳ پان آمریکا را بر فراز «لاکربی» اسکاتلند منفجر می سازند که مشخص شد دست حرفه ایی هایی که در خدمت قذافی بودند، در کار بوده است. و قذافی مأموران اطلاعاتی خود و اعضای جبهه آزادیبخش فلسطین (فرماندهی کل) را نیز هدایت می کرده است. تمامی اسامی آنها بایستی در لیست نوبتی باشگاه «افراد شایسته» قرار گیرد. نوع جنگ نیروهای باشگاه «افراد شایسته» که مبارزه خواهند کرد با هر جنگی که ما در گذشته داشته ایم، کاملاً متفاوت خواهد بود. برای این ادعا چند دلیل وجود دارد؛ ماهیت کاملاً متفاوت دشمن، و اکثر استراتژیها و تاکتیک های غیرسنتی آن.

نیروهای ترور را که علیه ما بسیج شده‌اند، اغلب از این دیدگاه بسیار مشکل می‌توان شناسایی کرد زیرا آنها خود را استتار می‌کنند. در مقابل، وقتی ما به پایتخت‌های آنها وارد می‌شویم، فوراً اکثر چشمان عامی به ما خیره می‌گردد. ما نمی‌توانیم خود را در بین آنها مخفی کنیم، زیرا این کار گرفتن انتقام و انجام «انهدام قطعی» را بسیار دشوارتر می‌سازد. در اواخر همین قرن يك محقق فرانسوی بود که سالها در بین مردم آفریقای شمالی پنهانی زندگی می‌کرد. هویت او هرگز کشف نشده بود. تا اینکه يك روز او در بیابان بود و تصور کرد که تنهاست. بنابراین ایستاده ادرار کرد. مسلمانان هیچگاه این کار را نمی‌کنند؛ بنابراین وی شناسایی شده بود. در اثر يك چنین خطای کوچکی یا چیزی نظیر اینها سرتان را از دست می‌دهید. در بخش جنوبی ایالات متحده نظیر همین نیروها برای ایجاد ناآرامی فوق‌العاده که در بسیاری از کشورهای اروپایی نیز هست، وجود دارند. آمریکا در قسمت مرزهای خود جوامع اسپانیولی مدافع وحدت فکر اسپانیولی‌ها و اسلامی دارد که قادر به خنثی ساختن نیروهایی هستند که بالقوه حالت انفجاری دارند. برخی از دولتهای آمریکا حتی در شناخت مشکل هم ناتوان بوده‌اند. این نفرت و فراموشی ماست که در این رابطه‌ها نهایتاً اولین گلوله‌های جنگ جهانی چهارم از روی خشم در اروپا و آمریکا شلیک می‌شود؛ خود باعث زوال خود می‌گردیم. با شکست در نفوذ به درون این جوامع تازه و نوظهور، سخت‌ترین و سنگین‌ترین عواقب در انتظار ما خواهد بود. البته تمامی سرویسهای اطلاعاتی، نیاز، ارزش و مشکلات نفوذ تدریجی به درون دشمن را درك کرده‌اند.

متفقین در طول جنگ جهانی دوم و در سراسر اروپا از این شیوه استفاده کرده‌اند. این کار سنگ بنای جنبش مقاومت در فرانسه نیز بوده است. در پایان جنگ جهانی دوم، وقتی جنگ سوم بسرعت به دنبال آن می‌آمد، «استالین» شروع به نفوذ در مناطق مرتفع جلگه‌ای کرد و نفوذ به غرب با مأمورانی صورت می‌گرفت که با لباس مبدل مرتدین یا مهاجرینی که حق رأی نداشتند، ظاهر

می شدند. اما جاسوسان و نفوذیهای امروزی به جای اینکه صرفاً مأمور جمع آوری اطلاعات باشند، به موتورهای تخریب و نبرد تبدیل شده اند. جنگ جهانی چهارم يك جنگ تروریستی خواهد بود.

در عمل، برخی از این خارجیانی که در بین ما قرار دارند یعنی آنها که فعالیت کرده یا از تروریست‌ها حمایت می کنند، می توانند به موشک‌هایی بدل گردند که طی جنگ جهانی سوم می توانست کشورها را نابود کند، ولی به دلیل سناریوی استراتژیک «انهدام قطعی دوجانبه»، نهایتاً موجب توازن وحشت گردید. تفاوت موشک‌های امروزی با آنها در این است که دیگر پنج دقیقه تأخیر از زمان پرتاب برای انفجار وجود ندارد، این موشک‌های انسانی جنگ جهانی چهارم از قبل در اینجا وجود دارند. ما هیچ نوع ضد موشک دفاعی علیه آنها در اختیار نداریم. نه جنگ ستارگان و نه موشک‌های «پاتریوت» به سوی آنها هدف گیری نمی شوند. بالاتر از همه اینها، ما حتی قدرت انتقام گیری که بتواند «انهدام قطعی» جنگ جهانی چهارم و واقعیت‌های استراتژیک جدیدش را تضمین کند، نداریم. اگر این موشک‌های انسانی با ضربه زدن و نابودی پایگاه‌های خود، پرتاب شدند، ما باید توانایی انتقال را در خود به وجود آوریم و با بهبود بخشیدن به قابلیت‌های جاسوسی و اطلاعاتی، باید انواع سیستم‌های خبررسانی از راه دور را توسعه دهیم تا ما را از پرتاب آنها مطلع سازند. برخی از کشورهای خاص از تروریسم به طور مؤثرتر و قابل پیش بینی تری در برابر دیگر کشورها استفاده می کنند؛ درست مانند يك وسیله جنگی یا نظامی یا ابزار سیاسی دولتی.

امروزه روشن است که برخی کشورها در بین کشورهای اصلی تروریست قرار دارند. بعلاوه، سنت‌های خاصی در هر يك از آنها وجود دارد که در واقع نیروهای تاریخی عمیقی هستند و این نیروها سبب می شوند تا در این کشورها نسبت به کشورهای دیگر احتمال بکارگیری تروریسم به عنوان سلاحی علیه «شمال» بیشتر شود.

سلاحهای تروریستی امروز، فقط انواع پیچیده تری از همان خنجرهای قدیمی هستند. تروریسم امروزه فقط پرتاب يك نارنجك دستی به داخل يك سینمای شلوغ و پرجمعیت در يك شهر بزرگ یا قتل يك سناتور آمریکایی نیست. بلکه می تواند شامل ریختن سم در منابع آب آشامیدنی پاریس یا نیویورک، یا حتی کارگزاران يك بمب هسته ای در قلب يك شهر بزرگ اروپایی یا آمریکایی هم باشد. تا به حال ما خوش شانس بوده ایم. تاکنون تروریست ها از هر نوع آن که باشند، غالباً حرفه ای بوده اند. این بدان معنی است که خیلی خوب سازماندهی شده اند. برای دستگیری آنها یا شانس کمی وجود دارد و یا اصلاً دستگیری آنها امکان پذیر نیست. ولی هیچ اهداف دقیقی بنا به دلایل سیاسی از سوی حامیان آنها مشخص نگردیده است. به رهبران تروریست فقط مقادیری پول یا وسیله داده شده و به ایشان گفته شده که: «هر چه می خواهید بکنید، فقط زندگی را برای دشمنانتان دشوار سازید، حال چه روشی انتخاب می کنید، مهم نیست.» حال شانس ما را تا هر زمانی که جنگ جهانی چهارم به واقع شروع شود، نگه نخواهد داشت. مرحله بعدی همان است که ما در حال ورود به آن هستیم. این مرحله ای است که در آن تروریست ها دقیقاً به وسیله سلاحهای جهانی هدف گیری می شوند و در واقع به ابزارهای نیرومند قدرت دولتی و نیروی نظامی تبدیل می گردند. ما وارد دوره ای می شویم که رهبران تروریست از سوی دولت تحت احکام و فرمانهای آنان قرار خواهند گرفت و حدّ نهایی پول و سلاح به انضمام آخرین دستورات به ایشان داده می شود: «حالا شما سازماندهی شده اید. شما يك ارتش هستید. شما به این طریق، در این زمان و در این مکان خاص، عرصه زندگی را بر دشمنانتان تنگ خواهید کرد. اینها اهدافی هستند که ما انتخاب کرده ایم. شما آنها را نابود خواهید ساخت.» در آن صورت، این جنگی ظریف ولی بسیار بیرحمانه و خطرناک خواهد بود. تقاضای ما، امروزه، يك فراخوانی فوری برای وارد عمل شدن است. امروز آنچه که در درجه اول اهمیت قرار دارد، نظم جهان به شیوه ای است که «ما» می شناسیم.

Download from: aghalibrary.com



انتشارات اطلاعات